

کتاب کج
شاکانین
بکادن
لفظ
العالمی
مسر
تخط
کج
ف

الطباصنه
در اعم حیات
و متعلمه بمان
رضا له خان مخلص هیت
باوستا ماسلا له الاطبا افا
محرمانا و طهرانی سمیت ایدر
تاریخ اعوام کتاب الکده
تدریج اکبر اکبر شاکان
که ۱۲۷۲
محرمانه



بسم الله الرحمن الرحيم

خشنده که بری که از کنج شایگان مرعاط ثنائیه عنوان و این در زیور دیباچه
 و فائز آید ذکر جمیل خداوندیت بهتر بر آنکه هر دو مذکور سخن طراز و تحفه سبحان
 بهر پر و از رانفت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بط خیال که خوب
 و همت اقبال است غایت فرمود و فحمد الله ثم حمدا لله پا کان معاج
 ملکوتش در مقام لَوْ دَنَوْتُ مِنْ تَوْفِيقِهِ وَ صَدْرُ شَيْئَانِ مِنْهُ لَاسْتَوْتُ بِقَبُولِهِ
 مَا عَرَفْنَاكَ مُعْتَرِفٌ بِرِيٍّ اَزْ مَلَا حَقِّهِ عَمِيْنٌ اَسْتَ وَاَلَا بِكَ اَلْاَجْنَاسُ اَشْشُ كَوَاه
 و مری بنجاره طنونست که عیبت عین لا تراوه در هر کجا که چشم کشیم حاضرت
 کو یا درون دیده ما بود جای و ذات برحق و پستی مطلقش پدید آید از چهره
 هست و کمالات از صهای شاه و صفاتش هرمت او بخود پیدا و پستیها
 اَللّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كِشْكُوهٌ فِيهَا مِصْبَاحُ
 در جهان جز نور حق تاب نیست وین نمی پند کسی تاب نیست

بنده شوی خواجه تاینی ^ن هر چه خبر بر بنده کان باشد ^ن
 هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ سُبُغْتُهُمَا قَدْ فَضَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ هَدَيْنَا سَبِيلًا
 اوست بنده و چون فانی بقی اوست زنده دولت عشق جاوید و ماد ^ش
 مرد و کونش پاینده کلامش ما بَطْنُ عِزٍّ هُوَ ^ن است و فرانش ان هُوَ ^ن الودج ^ن
 خدایر اوست بلکه مقصود از هر چه است اوست چنانچه سید کاینات و خلا ^ص
 موجودات رسول این علت آفرینش زمان و زمین مهبط الوحی و منبع الامر ^ن
 خبر فریش آبا و آجدها ^ن اکثرها نائلا و آجودها ^ن
 شمس خطاها هلال لیلها ^ن در نقاصها زبرجدها ^ن

پسر شوش را مهر و مهر نوبت را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان منش ^ن
 قلب و لسان شاه بی نظیر و نذیر و پذیر محمد مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران ^ن
 که قبل از کتوبین عالم شود و تزیین نقوش موجود ^ن
 صورت اول که تم نقش است ^ن بر در محجوبه احمد نش ^ن
 فَأَحَدُ الْمُصْطَفَى مِنْ رَبِّهِ شَرَفًا ^ن إِلَهِي فَاذْهَبْ الْآيَاتِ وَالسُّورِ ^ن
 پیغمبر حق لقب الهی نسب که در یابی حقیقت را درمی است تیم و بنای شریعت را ^ن
 رکنی است عظیم حب افروزان که سر تاج دین است و نسب آجود فلقبک ^ن الشان ^ن
 طفیل پستی ذاتش بند و پست جان ^ن بند و پست جهان خود نه بلکه سبحان ^ن
 بِهِ الْيَتِيمُونَ فَذُتُّوا فِجَاءَهُمْ ^ن كَالرُّوحِ لِلْجِسْمِ وَالسُّلْطَانِ لِلْخِصْمِ ^ن
 و آل اطهار و اصحاب طایب او که افلاک عصمت و طهارت را در اری ^ن
 تابناک اند و مقصود کلی از احاطه آتش و باد و ارتباط آب و خاک ^ن

السَّائِقُونَ إِلَى الْمَكَامِرِ الْعُلَا وَالْحَائِزُونَ غَدَا حِجَابِ الْكُوثِ

هر یک از برای تشدید بنای شریعت و تهدید با طوین و ملت قبول زحمت کردند
و ترک راحت گنشد و لا را بیلان در دادند و رضا را بقضا سپردند و نه تا

چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را از دیوان پاک
فَلَا اسْتَلَكُمُ عَلَيْهِ اجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةُ فِي الْحَبْلِ و یکی را خواجه لولاک
انت مینی عمره هرون من موی سرو و نصیرش خدا گفت و خود و کف الغطا

هَاعَلَى بَشَرٍ كَيْفَ بَشَرٍ رَبِّهِ فِيهِ نُجْلٍ وَظَهَرَ
فَوْسَهُ فَوْسٌ صُعُودٌ وَنَزُولٌ سَهْمُهُ سَهْمٌ فَضَاءٌ وَفَدَدٌ

نام او در نامه ایجا و حرف اولین ذات او در دفتر توحید فردا شتاب

عَلَيْهِ أَوْفَى سَلَامُ اللَّهِ مَا سَجَّحَتْ وَرْدُ الْجَمَامِ عَلَى خَصْرَاءِ افْتَانِ

اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای بافرسنگ و رامی و خیل
لنگر سکن کثرت کشای داور داد کسر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل داد

مسند آرای ایوان جم و پستم پرد از ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصد
فیوضات ناتناهی او رنگ ملک انفر کرم تاج سخا غنصر هم روح سخن شخص

کمال جان غرد پیکر جلال ناموس عدل کف زمان قانون جو اصلان دریا

نعم کنج عطا بلای درم غیث حیا بزرگ بار خدای که چون خدای بزرگ

ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر تجاوز قدر المدح حتی کانه

باحسن ما بشی علیه لطایب بنده جایش سپهر شرمند را شایر

انجمن ششم باش چشم ترش پر نمایدش را سکر خورشیدش جام بهرامش غلام

بهیشت خلیب کیوانش رقیب محمدش روان خجرواش نطق شهبش غم قطبش خم
 رمش محور را محش سماک بلیث هو البدر لکن لبس کبتونو
 حجاب و نور البدر لبس الحجب هو اللبث لکن غابه البصر الفنا
 هو الحمر الا ان موده عذب السلطان الاعظم وانما قال الله
 الا کرم ظل الله تعالی فی الارضین قرمان المار والطين ابو العثع والتصد الطفر المار
 خلد الله لکم ویحیری فی بحر المرات فلهک اورکت سلطنت رازیت ویکرداد
 ومنت وافرنها وافر سر مبارک افتر حشید فروغ خیمه خورشید یافت
 وازمین انخت عما یون انخسرتی بشتی بر تو انداخت سانی کمرهای قزاقست
 و سوار باثریا مبادت برخاست دولت غلام و بخت مساعد جهان کاکام
 اویم لیالی واشب ایام و کردش کردش بروقی مرام بلیث
 ملک الزمان واهله وفضل احکامه فی ارضه وسمائه
 و باقضای سن تدیر و استصواب ای ملک آرای محک پیرای جناب جلاله
 اشرف انعم و خداوند کارار رفیع اعظم صدر الوزرا و اجل الکفاة اعتماد الدوله
 العلیه میسر انصرته شغل دوله و صدر اعظم ملک ایران میسر انفا خان
 نیجه اسد الله که فرطعت اوست چو آفتاب که طالع شود زرج اسد
 ادا م الله اجلاله که رای رزین و ضرب تمیش در بست و کسود کار و کاست
 و فرود ملک دیده نیا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد جنود جور
 و اعتساف افراشته و دست تظاول ساز از اقطاع اربع جهسان منقطع و کوه
 داشته تارسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و زهر دوانام ماند چو سیرنج کما

غاب

بیش

جمع پنجاه معنی کلاه

قصه

ایم روزن پهلوان کار فرما گویند
بر آن

دیباچه

دست هر دزد و دغل در غسل و دامن ظلوم و جهول و سر زده و فضول بی عطف اند
 تا باز انبار تپوگشت و شیر سمر اند آه و آنگاه معمار رعایت شاهنشاهی و عنایت
 نامتنامی را بر مت الکاف ممالک و اطراف ممالک روان داشت بزمین
 تصرف و حسن توقیف مطبوعاتی جهان معمود و منطقات بلدان مقرر آمد عمارت
 فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدار پس سپهر بنیان و تکیا
 مذہب و خانقاه مذہب و مناظر دلکش و قصو منووش و اسواق رنگین و بساتین
 بی شبه و قرین که غرافت هر یک با شرفات سپهر برین لاف مسیری زند بلکه
 برتری جوید خاصه در مرزری و تحکاه کی که مطلع سعادت است و مشار حیات
 و تقرا و لیای دولت چند که شماره اش در و هم نمید و پستاره شمش بر نسجد بنیانها
 آبر جانشین جند بود نمونه سجد گشت خرابی آبادی بدل شد و وادی بنیاد
 مساکب و مار معابر طبار آمد و گنام شیران مقام دلیران جبات اربعه
 مانند جبات اربعه زمین نرسد ارم یافت و حرمت حرم نظم ملک و رفاه
 رعیت و ضبط امور و سد ثغور بس حد کمال رسید و اعدای کامل یافت و
 کار دولت مأمون از قصو آمد و مصون از فتنه گشت
 بدو شرق الارض و الغرب کفیه و لیس لها وقت عن الجود شاغل
 از نیل نیل نعم و محیط بیط کرم بهر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشید
 و تکیا باره سپه خلل ملک و ملت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و
 تقویت قضاة مجتهد و غزاة مجاهد و تحریر حماة دین مسین و تشیع و لایه ملت متین
 و پاداشن حقوق و کفر عقوق در انفا و احکام و ارشاد ایام جمعی پس

عطف
بر هر طرف است

مطبوع
چاپی که در زیرین کشند

منو
بروزن نیکو بخت را گویند

مرز شریف
بفتح اول و سکون بای
وزای نقطه دار زمین گویند

سند
نام شهریت در همه قدس
که از اماره الهیه و بهشت
و تکیا گویند
وادی
جس

ثغور
جایی که نزدیک باشد
و دشمن باشد

کفر
بفتح اول و سکون بای
مکافاتی که در مکافاتی
گویند

مبذول داشت و هندی کافی فرمود طوائف طلبه علوم را وظایف مقرر و معلوم
آمد و اسباب توفیق میباشست و رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
و مقول و مسموع توأم دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بدیت
فلقد کفی الاسلام کل عظیمه و محتمل الاثقال من اعلمه

بر مفاقر فرق اهل حال و آداب عاون و عنایت و سحاب بذل و رقتش بر ارباب
اصطفا عثمان پرورد و آفتاب عاون و عنایت و سحاب بذل و رقتش بر ارباب
رجای فضحای ام و قصار ای هم شعرای عرب و عجم کی تأییدین گرفت و دیگری
باریدن آن صخره صهار یا قوت حمر نمود و این از کل سراب کل سیراب بگشتند
هر یک را از روی تربیت و علو مرتب علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه
بی انداز و صله فزون از حوصله عطا فرمود و بانعامات ذخیره و تشریفات فاخر کرد

و بیع من الاله عطره النقی فینب فی خافانها الحمد والمجد
در تشویش خاطر ادبای نادیده حاضر و فضحای مجاور و مسافر حیدر ان مبالغت فرمود
که اشعار آید ار چون زرخوش عیار در قصا و حواج رایج گشت و در حضرت صدر
قبول بلبث شهر خیر من بلبث ثبوت یافت در روزگار صدر سمر یافت قدر ما
از آنکه یافت قدر سمر صدر روزگار طبع موزون و ناموزون اعلی و است
و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبه ناپس از عوام و خواص تکبیل فنون
فضاحت را غلبه آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه کنج کمر دادند و رنج
هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت و زخارف منزل ضایع بر بیداری بسید
شد و بر غنی مستثنی سرچه ناقص خام بود بخت و تمام گشت و باعتبار اشتها کرمی

بروگرانی انجا جمع
فرق
جمع فزون است یعنی کرد

مخاح
بمعنی نظریات است
بجزئی
ارجا
بمعنی اطراف است
قصا را
بمعنی جهد و غایت

حافات
بمعنی اطراف است
بادی
بمعنی صحرایین
حاضر
بمعنی شایع

زخارف
جمع زعفران است و چون
القول بر قیاس الکلی

غنی
کودن احسن است

دیباچه

بازار شعر و جوش خردید و سر در دار الخلفه با بهره و کثوری مردان شوری که بسته دایم
ایام و لیالی بود و حسته سهام صرخه لا ابالی ترک بنگاه کرده و بیج راه نموده روی
بر می آورد و اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرا می عجم و عرب در پایه سیرا
بشاید دست داد که درم و در ایام و دهور و مضی عوام و شعور تا رسم سخن سازد
بدرکش هنر بازگشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چینی مذیده و کوشی شنیده
آن شعرا می نامد و او دایمی بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و شریق البیان هم
هر یک مطلق بفضل است و هنرشان مشت انقل صیانه اخلاق رجال اند و ساه
نقص و کمال اذ اذ مواءموا و اذ امدحوا و اسلبوا و اذ ارضوا و رضوا و ضیع
و اذ اغضبوا و وضعوا و ارفع
تبتی شک فنانند بهندی کا فور
هفت ایتلیم کالای و کثور گیرند غنیمت هم لایصادد و فخر هم لا
بمخفرا اذ افرعوا علی انفسهم بالکبار لم یلزمهم حد ولم یمتد الیه لهم العفو
بدست خیم یوفر و شایم لایسنصغر کیر فضل جان هنر کیامی هوش
الهام نظم سحر سخن مغر فتم
هر یک با شعار و لید میطر و قضا
بی نظیر غرا که زبان زمانت و انبانی ما از انور زبان محامد اخلاق و محاسن
شیم و دیح اوصاف و آثار کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوند کار هر
افخم دام اقباله العالی را به عبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
بی و صمت احتلال و مخلصی سیکو ترا سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان
سحرپازی و مجرّه پردازی نمودند و پس از انشاء در حضرت صدارت ست
انشاء و شرف اصفا و غر تبسول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین می

تبتی استباحت

طلیق اللسان شریق
اللسان
هر دو کنایه از فصاحت

صیانه
جمع صیرنی است که
صراف است

سما سره
جمع سار است

مطرا
معنی تازه و آبدار
غدا
در شان

رقت
معنی صاف و درخشان

وصمت
معنی عیاست

انشاء
خواند

غش سخن از زمین است و از هوش سخن نبوش میاراشعار خالص از معشوش
 و بر مراتب قدر و مراتب طرز و منابع سبک و محاسن سبک کلام پخته و از صفت
 اری الشعر محی الجود والبأس بالذی نبقه آرواح له عطررات
 وما المجد لولا الشعر الامعاهد وما الناس الا اعظم الخرائث
 از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترحیب شعرا و اشعار
 ایشان بعا کفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زیبندی
 و کمال شایستگی اگر این دیباچه بر صفای چهره و مهر از لاجورد سپهر بنان عطار
 با خانه مژگان شتری بر کارد سماع زمره برقص آورد سیحار را پس اگر
 نیروی دانشمندی سخن بسج این لای که هر عقدش شرم یک دریا کوهر ارزنده است
 در سنگ یک کردون اثر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در کجینه
 بچند و در سفینه جمع آید کنجی است شایگان که بر ایکان یاقه و بی رخ و ایسب زیب
 افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تعویذ بازوی هنر و خاتم محجب
 و اویزه کوشش بوش امین کوز الفضل عیبه سترها هو العالم العلوی و الجوی
 اعضاده و سلطه العلیه نواب شاهزاده اعظم عیبه میرزا چون پورینا بطور سینا
 حضرت صدارت را معکف بود و در آن بساط کردون بساط سعادت و در کن
 صحت مشرف و خداوند کار اجل صدر القدر در اعظم را بحال خیرت و نهایت
 در بت و بصیرت و تسلط وانی و مهارت کافی او در کشف دقائق و حل غوامض
 اطلاع بر اشیاء کائنات و استحضار بر امثال لغات ربی تازی و توتی کائنات و اعتماد بر
 و يعرف الامر قبل موفعه فما له بعد فضله ندم را

غش
یعنی درج
نبوشیدن
یعنی شنیدن

ترجیب
یعنی جاف کردن

صفای
جمع صفیحات که بعضی صفا

سلک
رشته ایست که در اریه
و امثال آن به آن در کشند
منخرط
یعنی منظم

عیبه
یعنی خورجین است

خیرت و درت
هر دو معنی اطلاق و کما

غوامض
جمع غامضات است که چندی
باش

از عنوان صیغه احوال وی کثر خوانده و مجرب یا شیخ همی از همام که مربوط علی
 علوم بود میسرش اقدام نیکو و انجام میداد و بی اعتبار اختیارش اشیاء
 میفرمود از حال ادبای ما هر دلبغای دانا که جمیع قصاید قادر و شمس فراید توانا
 باشند استکشاف کرده و استعارت فرمود که کدام یک سزاوار این کارند
 و شایسته این عمل که باور جوع و محول شود شایسته اعظم ارزوی کرامت خلق
 و نباهت قدر و علویت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بنده جانی طاهرش
 سپاسی داشت و سالیان دراز در کف خصب و راحت در ریاض امن و دلش
 تنعم و بر خور داری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بسیروی آزادگی و روش
 و مردمی و قوت این بنده را ضامن کفایت مراد و محام و کفیل اتمام هر آرزو
 و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان در شایسته درین بام لاجورد اندود
 که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوا خواست که این ضعیف را آب رفته
 بجوی باز آید و کارهای پرکنده سپاسان پذیرد و روزنای کامی و پریشانی سپری
 شود و محنت ایام چون ایام محنت سپرید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش
 و بر مقطره ارتفاع بخط استوار رسد زمک لبوی و ز خورشید نورش
 در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهرش که متخلص شعری است و پسر
 همه شعرا و را از صورت طاهرشایل فضل با بر است و از خایل سیرت دلای
 بصیرت زاهر فروغ لالی نشش نثره و پروین را خجلت افروده و علوم مضامین
 نظمش سر بر کوکب مرصوده فرموده خاطر دقا و طبع نقادش مقرر معانی کبر است
 و مخرج مبانی فکر رشح قلمش نقاشش رویع اسرار است و نفع دش میجی دایع اشا

اختیار
 یعنی امتحان

شکل
 از نقاد است در جمیع
 و تقریبی هر دو حال
 میشود

خصب
 فراوان

نبرد
 زور و توانا

سری شد
 یعنی گذشت

با هر
 یعنی در خنده

نشره
 یکی از منازل قمر است
 اسم فارسی بر تپاست که آن
 نیز از منازل قمر

سبح البديهة لبس بملك لفظه فكأنما الفاظه من ماله
 هرگاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که مقصدی ترتیب این دسترو
 مستعد تالیف این محضر کرد تا بن دروان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
 و انانی و خبرت و درخش بانی دشماخت بعد از ملاحظه تائب و نواخت آن
 جواهر زوایر که در دو اوین و دو فاطر پرکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
 نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و مطنی خوش بیک سبط در کشد و بخیبانه سازد
 که شایسته تحضرت صدارت و سزاد ارشگاه دست وزارت باشد نظر تعیین و
 تصدیق اشرف و تشخیص توشیح و الاو
 بالجلال بالمساعی ببلوغ الشرف
 تمشی الجدد باقوام و لو وقفوا
 اثر به مهر محرابانی ساز کرد و در دکان
 همسکام کام و شادمانی آغاز نهاد آتم در کاریاری و سازش آمد و اینم بر سر عمارت
 و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم اخذ او نذر با انجام این محنت
 بزرگ و ذمام این مهم خیر اراده نافذ و شیت جاری کردید روزانه دیگر با پیافیه
 خدمت تقدیم کند و بتجیل بباط و الا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه
 کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در سمت میکه داشت بازشت شانزده
 اعظم نخست تهنیت بر سر و و پس مین بشارتم اشارت فرمود پس از آنکه پاسبان
 این سپاس بر بزمین سودم و دست بر آسمان کشودم و کشم زبانی کار و کام
 و خنی نوید و نام هیچ نبود از آسمان این حرکت گمان مرا که سمت این خدمت
 و نعمت این دولتیم بعین روزی روزی کرد و بفرخی قیمت آید حالیا تا از لقا
 و غوغای خاصه و عاده در گریزد و بجا و آیه بر آید و بجا آید و در دست و کلاه و در

فهرست
 همایش با وادار
 وادار

زواجر
 جمع زواجر است یعنی
 درخشان
 مخبر
 طراز و روش

سمط هم که کور بران
 رسته است که کور بران

حد
 فتح بهی نیست است
 حد و درج

خنی و زبانی
 دو کلمه اند که در مقام
 تحنین است

آدم
 دوات زاکویند

بچالاک چستی نه تن آسانی و سستی تحت از تاید حضرت باری یاری حبت و سپان
 طبع غرا که پشنگان آرزو در آن تراز دست استعانت خواست بغرور اکه
 مر مرا خاطریست امر پذیر بر چه گویم بسیار گوید کیر
 و باد امداد و دوات که این هم حطیر اصول و فروع اسباب و ادوات
 این صفت معانی که تالی سبع المثانی است با قد اش دست برد و با تماشای فر
 فضای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و برنا و پیر هر که این سخن بگویش آمد و
 اکاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کلیت کبری موجب تصحیح
 ابقت اسامی من فیها خلده منقوشه بین سمع الدهر والبصر
 خواهد بود و از متوله و محسبهم ایفا ظاهر و هم رفود هر یک ستمهای در و سوا
 که که بتبایش و نیایش خداوند کار اعظم منظم ساخته و بلطاف آب زلال و حلاوت
 سحر حلال پرداخته بودند پس چون آب شیرین غوغای کاروانی و تده دپسته آمد
 و بسته بسته آوردند و بهوی وین درین درج و آرزوی کنج درین کنج می گفتند
 هذه حلافتنا السحریه و حثائبنا الشحریه و عنائدنا السحریه حمله و
 مواردت فبنا و فبنا الما لثوخن کترانش بجان پرورده و روان پرورش
 بخون دل بدست آورده بتان و درین بتان که هر قطعه اش رشک است
 برینست و غیرت نگار خانه چین معاقل عقلاست الیه لیجاون و بساتین
 ظرفاست و فیها تین بون نعم الکفر و العقه است و نعم الظفر و العده
 نعم التربه و التلوه است و نعم الذفر و العده نعم القرین و الدخیل است
 و نعم الوزیر و التریل هو الجلیس الذی لا یغوبک و الصدیق الذی لا یغیبت

تن آسان
 بودن بر آسان آسوده
 دین درست باشد

ادوات
 جمع ادوات است که آبا
 و آلت کارها

سبع المثانی
 کنایه از فائده
 کتابت

نقطه
 بیداریست
 رقا و
 خواب است

نیش
 روزن شمشیر بی شمشیر
 وین
 یعنی داخل کردن

وین
 حقه خواهر
 کنج
 منفک بجانیدن

قیس
 مراد از امر و رای
 عرب است

قیس
 مراد از شمشیر یا خنجر است
 که بعضی اوقات در عرب
 مسل است

بطبعك باللبل طاعنة النهار وبقيدك في السفر افادة الحضر
فتكاتب شعر الاديب مؤانس و مؤدب و مبشر و نذير
و مقبلا ذاب و مونس و حشه و اذا انقردت فصاحب و ممبر
بركار و كمين و مين بارين اين منت بزرگ بدار كرم پس از ذكر استنيز
انه خير ناصر و معين بحج اوری اين اشعار فصاحت شاعر پر و احه و كتاب
مستطاب را چون مخزنی است از لآلی متلالی و جواهر زو اهرنج شاكين
نام نهادم مبتنی بر دو درج و يك سلک دو ج بخشين در ذكر آثار و اطوار
و شرح احوال شاهرادگان عظام و ملكزادگان با اقسام درج ديما
در شرح حسب و مراتب فضل و ادب شرای بزرگوار كه درك سعادت
حضرت صدارت نموده و ايراد قصايدی كه در محضر عالی سپرده اند
و سلك در ترجمه احوال و شمه از اقوال مؤلف است را بجا بفضل اله و توفيق
كه بزودی صورت انجام كيرد و بهت تمام پذيرد و در محضر سناثر صدرت عظمی شريف
درج بخشين كه حاوی است بر شرح احوال شاهرادگان عظام

جناب حلا التاب شرف
صدر اعظم دام اجله

نواب اميرزاده	نواب مستطاب اشرف	نواب مستطاب اشرف
اميرزاده اعظم	علاء الدین امام قلی	اميرزاده اعظم
اميرزاده مختار	اميرزاده مختار	اميرزاده مختار
نواب مستطاب امير	نواب اميرزاده عبدالباقی	نواب مستطاب امير
اميرزاده اعظم محسن	اميرزاده اعظم محسن	اميرزاده اعظم محسن
اميرزاده مختار	مؤيد الدین مختار	اميرزاده مختار

اکا بهیل بن النعمان بن الضرم زهر بن البدن بن البحر بن المصباح بن
 الصبح ابو الفضائل اخو الکرام بن المعالی شاهزاده هوشنگ بنک فیروز
 برزگا و پس بوس منوچهر چهره دار شیر قاجار ترجمه احوال و خضایل و ذکر اوصاف
 و فضایل آن آسمان مجد و معالی که بین آثار فضل او چو ستاره است پشما
 از شهابت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت راسی و عظمت
 و ستورقت و دوزخ کار و فرط دانا و سلامت نفس و سلامت طبع و پاک
 طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک زایل و کثرت سخا و خصلت حیا و
 شدت باس و کمال بطش و اصابت غم و ممانت حزم و یکایست عفت و راست
 خاطر و جودت ذمن و نظام امر و نفاذ حکم و کشادگی دست و دل و صفای
 آب و گل که در آن سرشت پاک و مناسبت هوش و ادراک فراهم است من نبه
 که پاره نعل از یاه لعل ندانم و تیز سراب ز قهقهه شراب شو انم اگر بخوانم بجز ابستایم
 و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم همچون عیان بدم است و فرودن سلطان بقتیم
 و فقت و اهل العصر نشتر فضله و ششلی عن فضله و اعید
 فقالوا له حکم فقلت و حکمة فقالوا له جد فقلت وجود
 فقالوا له قدر فقلت فقدر فقالوا له عزم فقلت شدید
 فقالوا له عفو فقلت عفة فقالوا له رای فقلت سدید
 فقالوا له اهل فقلت اهله فقالوا له بیت فقلت فبیت
 فقالوا له بیج در نمیخیزد بدان مثابه که در قطره حبه پنهان
 پیر تاجدار بزرگوارش شاهزاده قادر قاهر و مکرزاده مغفور مبرور و سعید رضوان

غلام
 ابرت
 ضرغام
 شیر است

بنک خا
 یازده منی دار و در
 عقل و هوشیاری کین
 وقت و قدرت و پرستی
 مراد است

بر نرسد
 قدر و قوت سکوه
 و عظمت تپد
 شهابت
 بزرگی و نفوذ حکم را
 سرکوبند

بناه
 مشرف و شیخ

یاره
 روزن جاره حلقه شد
 از طلا و نقره و غیره
 زینها در دست نمایند

قفس
 بکمال است

سلان
 نام کوی است

نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراهیم از عهد صفروادان صبی آیات شمای
 مجد و کرم و امارات التبل نوید و الہلال بیدار از عنوان صحیفه جمال و صفیہ جمال
 او بر آئینہ رای جهان نمای بدامکونہ جلوه کرد کہ ہر گاہ چہ در فروغش را مثلاً
 نمودی بالمشافہ نہ نمودی سہف صفال مجد اخلص منہ
 و ابان طہب الاصل منہ الجھل چنان ہمہ دش آثار خسروی پدید است
 کہ فرق میتوان کاہوارہ را زیر و چنان شیعہ آثار رسادت و جلالت
 او بود کہ میخواست از ہمہ بہندش کشاد و از کاہوارہ اش برزین نماید
 ہمام کشورش کند و دخیل مدار لکشرش نماید تخت خاطر بر تیش برکاشت و تانہ
 تمامت اعیان مکرادگان و رؤس اماراد قواعد عرب و رسوم طعن و ضرب
 و مشق نظام و درشک ہمام ممتاز آید و مخصوص کرد دیوسف خان کہ از اکابر
 امیران ایران و مختار توپخانہ و دلیران آن بود بتعلیم مراقب ساخت و جہت
 مواظب نمود ہر روز از ہام تا شام در میدان مشق نظام کہ ہم نہ سرنہگان
 و عرصہ او ہویا ہوی ہم نہ سربازان در پینہ او با یای ہای ہا نہ ہر
 زہرہ کیوان زچہ از روین خم چاک در پردہ کردون زچہ از زین
 از مشقت ہی بردوخ تعلیم و تقلم میدید تا در اندک زمان چندان سباز
 و آہنگ جہک باہر و باہر تہمتال توب و تفکات قادر آمد کہ از آنجملہ در فن ہر لہ
 کہ بزرگترین ہنر خندان غازی است بدون کراف و ظرافت تا بیکیل مسافت
 از آن بار موراد بار آتشبار و دلولہ کلولہ بر کلولہ زند و نہر صرح از سطوش
 ہنگام گار سرازیشان مجرہ بر نیار و بلکہ پر خنار و بوم الہیاج صفاح البہر

شمای
 جمع شمای است
 و شمای یعنی طبع است
 شمای
 چہ شیر

صفت

بروزن کتاب ہم
 مصدر است این

متن
 و دہلوی شیراکویند

ابان
 معنی ظاهر کرد این است

طعن
 زدن نیزہ است

روین خم
 کوس و دایہ و تبارہ
 بزرگ را کویند

زین ہای
 کرنا و سپردا

مار موراد
 گنداز جنگ است
 زیرا کہ مور عبارت از مار است
 و او بارید معنی
 فرو بردن است

ظلمه و النجوم من لهب الطعنات صهار حضرت و سپهش که با
 آن مایه فرایش و دانش دید و با آن پائینش نمایش یافت کمال قدر او را و در قضا
 و اصابت بر ساخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال
 در اقران و اتراب خویش مانند ندارد و از کفایت و سه و ده ماهه عصر کسی که در
 حل و خلافت شوش حفاثه میخی الحصاب ان میخی فائزه
 تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فرو
 و از دیگران گرفت و بد و بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسم و آرا
 و فرمانروائی تو پچانه که پشت پناه است و قلب لکرو بازوی جیش است
 و باب ظفر و اسباب غلبه و نشاء و زوی بر خیم است بد و بر سپردن آنگه
 مراتب مجد و کفایت و مراپم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و شربت
 نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آرایش آب و کمر و چون طرف مستمرگان
 بود و ضمیر سترگامین آن بان و روز بروز بمعرض ظهور و بروز آمده مادر سن
 شازده سالگی که مبداء ریحان عمر و عفوان جوانی و ان نشاء طمیش و کامرانت
 حسن جمال کمال رسید و شوکت و جلال از انداز و با اعتدال در گذشت سوا
 معصم صباحت کشت و سوار اوجیم عت
 و بگردن عت موجه یغراق البحر
 در لقا چون یوسف آمد دروغا و فریاد
 رجوع معطم مدام بدست
 بعظیم رنبدنه و فضل جباه
 غذا لبث حرب یلم الیث سبفه
 تا پستی چرخ پاتا بخوابی فرو آب
 بحکم انقضای روزگار نظام و انقضا
 و راه اهلا للعلی فاخصه
 و سپهر رضوان مهد بر روزوی سایه

خو
 بهوا
 لهب
 زبان دانش
 صهار
 صیفه مبالغه است از
 که بعضی بیان کرد که
 و آنکه در آن سپاه
 اتراب
 جمع تراب است
 مراد

مجد
 بزرگی است

عفوان
 اول مرخص است یا اول
 بخت است

سوار
 بحر سین است بدست
 آه
 اسب سیاه است
 فطام
 شیر خوار است

و ایستخاش با نظام حکومت محال کرد پس صایق قلعه که سرحد مالک عراقین و پارسین
 و کردستان بود از ضرب تپاول و فرط چاول خسرو خان والی واکرا دلا ابالی
 در آشوب انقلاب مردانش بمباره از نهب و غارت در توشیش و اضطراب بود
 نامزد و نامور فرزند در همان صغر پس چون آن آزموده مردمان کهن و کلیل بطرس دست
 و کفیل نظم و عدالتش بهر جا فرستند جونی که دید برید و بر رخه لاک چید
 در مای نشه را بر بست تا پچاره از ظلم پشمکاره برست و هر که مقصدی خلاف
 و نقدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را اندر کافات بطوری که
 مخالف و موافقش برستود و معاصد و معاندش تحسین نمود و تار عیت را
 شاد کند و صحت را آباد و نخت نظم معاش و مقام داد و پس ضبط منال
 دیوان نمود از حسن سلوک بلده و بلوک محال کرد پس چون بر طاپوس و افکار و سبک
 پکنند شازاده را حال بد بینموا بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو باد او
 مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجعه و و رواله مضجعه که رایت منصو
 از تبریز بصوب طهران که مقرر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شکر گشت
 در عرض راه شازاده را بجمع آوری سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شازاده
 بالشکری حبیب الله فی جفیل کالبتم الا الله لاماء فیه غلبه الاذرع
 تیپ سوار بود کرده از پس کرد و فوج پیاده بود قطار را ز پی قطار
 و ان شرزه از دما که ز غراده می نمود کاکند و اندازد در موسی بکوبار
 همچون زمان حامله غلطید بر زمین واکه نهند کودک دشمن شکن زبا
 مور سیاه خورد و لیکن چو بر مید صحر او که یکسره ز نور بود دما

تپاول
دشمنی است

هنب
بیچاره را

بطرس
سلطنت و پاس است

معاصد
دشمن از غصه است که بمنی برود
و مراد یاری
کنند

مضجع و مجمع
هر دو معنی آنگاه و آنجا
قبر است

جفیل
جفیل است

دشمنی است
افزع
جمع ذراع یعنی برآید

تموج کوج البحر تحت غمامة مکذره من وقع رکض الخواف
ماندا که سیلی میب خیزد و که را از فراز شب یزد و بدریا پیوندد در زنجان باز
کیوان شکوه در پوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که در کرکان ترکمانان
و در خراسان شاهزاده اسمعیل مخیر از خاقان مغفور بواسطه فحش بی شاهراست
و شاهنشاه حجه مبرور را پدر برادر برپای داشته و در شاهرود و بسلام
خود سری افراشته و از کمال بلادت که در نهادش بود پای ارادت بر باد داد
و سیج از نزد او امر و احکام و معید رضوان مقام شکام پورش هرات و اسطافم انصفا
فرز که از کرده و نهایت سخت رونی و شوخ چشمی را بجای آورده این شاهزاده بزرگوار را

مکذره
اسم فعل از کده
کر خانی
رکض
جستناست
حوا
جمع حافه است که گشت
سم باشد
لوا
علم
هناد
سرت

فقد یقن ان الحق في بدن وفد و ثفن بان الله ناصره
بحکم حکم و امر مبرم برادر نامدار ناموتبیه آن شاهزاده طاعنی و کرکان دشت ترکمانان
کرکان گشت و با جیشی هرام طیش و فوجی دریا موج که از بار قتیق آباد و صاعقه و
دورخ شزار چون شیران صایل و ثعبان مایل بروما پرا چین و جانها
پراکین روانها پرازا رودلسا پراذر قوم اذا شنبك الفنا جعل
الصدود لها مسالك اللابین فلوهم فوق الذروع لأجل ذلك
لوا طفر فرجام بصوب شاهرود و بسلام برافراشت و خاطر پراختن کارها
طاعنی که با و خامت طویس ضخامت قوس داشت برکاشت نیروی بخت جوانی
عقل پربدون که سپاهی با سپاهی در آویزد و قیطره خونی بر زمین تدریکرود و با سپاهی

سخت رونی و شوخ
بر دو یعنی شری
ترد و شکست
ایل و صایل
اسم فاعل است از حرکت
القبا
اشتبک
یعنی اشتبک بعضی
و خامت
یعنی قوس
طویس
نام مرد است از غرت که بکشت
مثل است

نفسه جبهه و ندبیر و لنصر والحاظه ظبی و العوالی
بخوشت لطفیه اش دیکر و مانند شیری که بنخیرش کشد بر بسته و بدر کاهش فرستاد

الحاظه
جمع خط است بمعنی نگاه
ظبی
جمع ظبی است بمعنی
عوالی
جمع عا است

کند ز بخت جوان کارهای پسند
 بی شکفت بود کار پرو مرد جوان
 و پس از برای جبر کسیر ملا دو فک
 اسیر عباد با آن لشکر قیامت از جانب استر آباد
 و دشت کرکان روان و با این جنت طهوری و شوکت اغری ری بدست
 خلعت الحرب اجمعها اذا بردت واجلنتی من لظاها ناعم الثمر کو یان
 کند ز بکسند قابوس کرد و از بهیت
 بگوشد تن قابوس پادشاه لرزان
 پس از مقابله کار چون بمقتله انجامید
 بجنبید لشکر چو دریا ز صحر
 بغری شدند چو تدریه نینان
 آن سپاه خوخوا و لشکر هر ارماند شیران
 که بکرکان سیتز نیا کرکان که سینه که بکند در آید ز کبوشش در آمدند و شاهزاده می نیم
 با ابطال فریقین و اسال جانین کار مبارزت و منابر ت بود و از مصادمست
 و مصارمت سیوف شعله آتش چالش چان بالا گرفت که زبانه اش از زبانه در کند
 و غوغای تل و دای از مجروح بشاه المذبح پوست و رودهای خون بد آکونه در
 امون روان گشت که فرج چون بگشت دلمان کوه و کریسان تل از آغار خون تا
 کنون تو کوئی توده شقیق است یا سوده عقیق و از بهنگام آن بهنگاه و او ان
 سیتز تا روز سیتز زکر ز شیر شکارش زمر و تا کرکان بمان پرمین
 یوسف است خون آلود و آن کا فرغت طاغی و متمر دیاغی که لوا می فتنه
 و فساد افراخته و این سورش بر پای ساخت سخت حمل چو آورده سپاه
 گرفت و بست و فرساد حد تسلط
 فرحی طواغیت اللثام بصلم
 صلحاء پیشبر عن جمیع بلائیه
 جمعی را نجه غراب و طعمه کلاب و سینه
 صفور و سوز و دوزخه مار و مور ساخت و بقیه السیف در آن عرصه مجال
 کن

بستن جنگست
 کت
 باز کردن است
 طهورت و اغری
 از پادشاهان و پهلوانان
 اجماع
 یعنی تکریم میکنم
 جنت
 یعنی جنت
 شعله آتش است
 شند
 و سست
 شیره
 خشمناکت
 بطل
 هر دو یعنی سیاح و دیگر
 حاش
 جنگست
 یکی از منازل فرات
 شاه المذبح
 یکی از صورت های نقلی است
 چرخم کشیده جسد
 از آب جنت است
 توده
 تل است
 سیتز
 جنگ
 طواغیت
 جمع طاعت است و در اینجا
 مراد از بزرگ
 کلاب است

تنگ یافد از بیم جان مانند کوی از صولجان در اطراف سول و جبال و کنان
 سوب و تلال پرکنده ذرات وجود آن جنود غازی و فرقی غازی از سطوت
 آن سپاه مضور بهاء و شور و یکسره را بنیاد بر کند و نژاد بر افکند شعری
 واذا نبستم سبفه بکف النساء من الغلائل

واذا انخضب بالدماء خرجن في سود الغلائل

و از اسبان خلی را د بختی نهاد که بجلوه طاووس اندوهم آسنگ باد و کینز کا لطیف
 روی لطف موی پری پیکر مهر که از قامت افزاخته و طلعت افزونست شرم سر
 سی و قرص سپر و فنانه العینین فنانه الهوی اذا انقض
 سنجار و اجمها شهابا بودند و معنی حور مقصورات فی الجحام

خاص و عام و سپر کرده و غلام را بچینک آمد و بدست افتاد و بیت
 فغنی اذا اعطی و فغنی اذا سطا فها هو الا البحر يعطى و يعطد

و اسرامی اهل اسلام که بر و رایام کر ثار آن گروه ابرین منشن دیواند ام شته تمانی
 استردا و پس از استخلاص آنها از استرا با سپاه فیروز را بیسطام حرکت داد
 در آن هنگام بلای و با عام و عموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منها
 اعتدال عدول و اندک عارضه بدان عارض گشته عود بر آستان معلی نمود و بکثرت

نوازش و عطف آن پادشاه حجاب بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام
 حکمرانان نظام سمیت امتیاز یافت تا دیگر پال که بکثرت مبارک بنوی را یکبار و
 دومیت و پنجاه و یکم و دوم از جلوس آسایه خدا و آیه هدی بود و شست و گردان
 لشکر فیروزی اثر نمود تا یکبار تنبیه ترا که ترک و گردان کند و تبیر طایفه از بک فغان

صو جان
 چو کان

سهول
 جمع سهل است که بعضی
 پس است
 سهوب
 جمع سهوب است که بعضی
 بیابانست

الغلائل
 الذریع او سایر الجاحمه
 من روس الجلق او بطائن
 البطاین قبس تحتها
 الواجد علیه
 ختل
 شریک از ترسنا

سطا
 مشتق است از سطوت
 که از صورت
 باشد

ابهر من
 یعنی ابر من است که
 رهنمای باشد
 قطع

سمیت
 یعنی شایسته و عظمت

اترك

ام موضعی است از جای
 اقامت ترکمانان

نماید این شاهزاده کامکار دولتیما که عظیم با سواران الذبائات والو غیا
 له خطر انقضائک التالی الکتاب است نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کمال
 و کفایت که در معظم مہام از و دیده و بر و رایام شنیده ب حفظ ذخایر و حراست خیرات
 و دارای ملک رمی و تخمگاه کی که ملک را بمنزلت جان است در تن و روان است
 در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخود که در کل ممالک و طول مساک
 حکم او شد نایب فرمان شاه بیغریزی و اقبال و شوکت و جلال
 بصد ریزم امارت نشست و عدل و فراشت رایت انصاف و جان ظلم گشت
 فو ما یجبل نظرد التریک عنہم و بوما یجود نظرد الففر والجدنا
 در صیانت عرض و مال و حفظ اہل و عیال شاهزادگان و اہرامی نامدار و بزرگان
 قاجار که بالترام رکاب نصرت اشباب نظردار لازم این ہم خطیر و خدمت
 بزرگ است تغافل و اہمال و تسامح و اہمال نکرد و بار سال شتم و جنود و ایصال حرم
 و نقود و پیاعی جمیلہ بطور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت با ندازه که شمرش در افوا
 نیاید و و صفش در او ہم بختہ استہام نموده از عہدہ انجام این خدمت بر آمد
 اذا الدولة استنکفت بہ فی علمہ کفاهما فکان السیف والکف والقلبا
 پس از عود و موکب ہمایون بطهران و در و و از کرکان شہنشاہ حجابہ دین پناہ نظم
 ملک ما زہد ران و مضافہ استرا بعمدہ رای ریزین و حرم قنیش مقرر داشت
 او نیز از رفت کامل و رحمت شامل حسن یاست و فرط حراست و نظم و
 و عدل کا فی اطراف و نواحی آن پامرا مانند نگار خانہ چہین بل بہشت برین پارس
 و در آن عہد و عصر زیادہ از حد و حصر تنظیمات خیرہ در پیاری جاری دال رای

و غایت
جست است

حد
نقطہ است

صیانت
نگاہداشتن

السلطانی
الشدیدین کل شیئ

رئیس
محکم است

کثیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف بنمود و کجور را از شر و مظلوم و فخر پرست
 نیست آن قدرت دین کلک و بنا تا و هاین هتیه را شرح و بیان

سایر بلا و نیز از مین عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضه ارم
 طرب انگیز و دلکش است با بجه در مدت هفت سال علی الاقبال چندان در

آن سرزمین بسط آیین نصرت و داد پرداخت و رسم جو و بیداد بر انداخت
 که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنار دریای خزر

بنظر شهری نمودی که سورش از سرور بودی و حصارش از یار پس از چیدال
 بطلب نار و تدارک خسار اسپاب ترق و طینان تراک دشت آماده و مهیا گشت

مجدد از خدیو زمان و دارای جهان باین شاهزاده آزاده که بری نفسه
 فی همه اسد به و فی کل عضون جوارحه اسد حکم بایون چنین صادر آید

مجدد و در خبر و وصول چهر جمع آوری سپاه کرده و بیج راه نمود و سختی را بخت
 سپاهیت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلیه هم متره بن بر خواند و با جیش دریا جوش

ساره عدد و فوجی رعد غرورش آهائ و تعرض منه للأفران بحر

تموج به الأسنه والنصال و لیسج فی غد پر من دلاص
 مخوم علی مشارعه التبال نهضتی کرد و رخصتی فرمود پس از اجتماع

زخوف و احاطه صفوف شرایط قتل و تیک و لوازم اسرو نهج بجای آورده که
 در بندها سا کر قفا و انبوی بانگ خیزی و خسار روی بفرار نهاده و بخت

تمام دشت زکر کان ترکان پرست بلی کر یزد از جنگ شیریز کرکان
 برکمانان کاری که کرشمیش کزد تیغ شهنشک با شکر توران

دریای از بند گشت
 سوره شهر است
 نار
 خوشنوا بی آکوبه
 سختی
 بر وزن خندق علم و نشانی
 کوهیندخت رویت
 است
 جمع است
 نصال
 جمع نصال است که بیسی
 پکان است
 دلاص
 زره را گویند
 خرمی
 خوری است

و از آنجا مضفر و منصور و متیج و مسرور بباری که ما من عز و دولت و مانس خط
و راحت و مغرپس نال بخت و مغرپس اقبال خشمش بود معاودت فرمود
نفل سهند اوست همانا کلید فتح کز وی شود کشته کراسن بوجها

تا ابتدای اتم از نسیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیر شوکت و اجلال که یز
سلطنت بجلو پس مبارک این پادشاه مؤید فریق و مانوس کشت بدست
جای برادر ملک شاهی ناصر الدین ^{شکر} نقش نامش بر زر خورشید و سیم گزفت
در آن اوان از فتنه و آشوب اگر انجستاری و اشعار الوار از قنبر و سگبار
تا هوا زو خور پستان هر چه مسالک بود ممالک و هر چه مسافت جانی آفت
و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هر خانی مفت خوانی بود هر سپهره ^{الی} پاد
دستانی عبور و مرور در از شهر بشهر در کمال اشغال بود بلکه نزدیک بحال شانها
عالم پناه را مشهور رای حجاب آن را و مکشوف خاطر خورشید مظهر بود که این
شاهزاده و الا تبار دولت مار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشو رزم هر لکتر که سازد مرگ باشد پیشو
و اذا بدانی موبک فکاته الفخر المنیر

و اذا نهال للندی فکاته الغیث المطیر

و اذا رمی بمکیده فکاته الفهد المبر

اورا حکومت لرستان و عربستان با مور و بتییه اگر اود الوار بختیاری اخیار و

سها مالدوله سلیمان خازن که امیری بزرگ و اسپیدی نامدا

و ایا نامه مشهوره فی دهورنا لها غرر مشهوره و جمل

موبک
یعنی لشکرگاه
نرمی این پیشو
جود است و پیش
غیث
باران

بودی بر پیکاری شاهزاده نازد و از دار الخلافه بامیره با انواع قاهره و عداوتی پ
 شد آشوب عدو کوب مانند آن دریا که بوج در آید و آنجی از خضیف باوج کرایه نجیبش در
 فتح و طغز روان زنی و نصرت از زمین اقبال از مقابل و سپهر و زی از زیار
 با عظمت و اقتدار و شوکت و استظها ضم الکتاب محمود لقاء هم
 مثل اللبوث اذا هببت لمقش روان کت از پیش در انداز پس
 همیشه چو در ده کرکان کتا در و آن شیران غیور و پلنگان جهور زلفا
 که از جنت نژاد و لو شهادت با شراست مار و زنبورند و کشت بلخ و موبار حصار
 سعادت مند متکشف العدائنه فی سطوة لوحات منکبها السماء الزعرعا
 مانند نجم برجیس که رجم امیس کند آتش بر ابر بر پاده و سوارش ابر بر انگزد و اسبوه آن کر باده
 سخا ب یطرن الحدید علیهم فکل مکان بالدماء غنیل
 و چون طیب شانی و زینت کافی بود آفته و فساد آن زمره بخی و غدار از فیانی و جبال
 و صحاری و قلال مرتفع داشته شتران را منقطع ساخته اعیان و رؤس آن طایفه منحوس
 بقتال کمال گرفتار و بدربار کرد و نند از فرستاد و هر چه از قبیل من عمل
 منکم سوء یجها له ثواب من بعده و اصلح بودند و از مقوله
 و منکبر لم یعرف الله ساعته رأی مسبقه فی گفته و تشهدا
 کشته پس از جزائی سبزه نصب خویش بر کجاست و بر مرتع و منجم خویش بداشت مع و دی
 از آنها از رعب و درعب شاهزاده شاهراه هر بکر شده بحض خیال و فرض محال که
 از آن ورطه برهند و از آن محضه بجهنم با کن حصین و معاقل منع که در روان خیال
 داشته که شواخ آنها عانس فلک البروج بودی و عروج و صعود بر آن از قبیل

کتاب
 جمع کتب است که بنوی
 شکر است

غرضه
 حرکت دادن با دست
 درخت را
 نجم برجیس
 یعنی شتری

زینت
 چراغ آت

ولوح حمل فی شمس انجیاط نمودی بکبر خیتند شاخزاده سپاه فرمان داد تا بر آن شستی ذباب
لاغر چون عقاب دلاور حمله برد و پیکر نمایند این لشکر بسرعت محوم نه بطو محوم
بر آن کوه چون دعای پلیم بر آمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و سیر کرده
وصولی المسکعات بجهله فلوکان قرن الشمس ماء لاورد

و آن سپاه از چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید سار دیوزنه کرک نمیشد نه شیر در کور و نه کبک کیر باز پس از
آن بهرستان لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عمان غریب معطوف شد
و از حفظ سرحد و شعور نظم امور جمهور و اجرای ادا امر عدل و امضای احکام شرع
در رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب در وراج کمال و بسط نوال و زلفا
و هتان و زرایع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و
بطوری اقدام کرد و چندان است تمام نمود که نه بومی اندران جنبه که موی را شود مسکن
نه بومی اندران ویران که بومی را شود مأوا همه کشت گشاد و رزان ارم مانند و میویش
همه کلاه رسن بریان خورق میان سیدان نمودی و ضیع و شریف و قوی و صغیف
بل قاطبه امام از خواص و عوام را من غرس نعنه و نرب سماحه
و در بید دولته و واضع جوده کشته و سپر خط عبودیش بر نوشته نگاه

که این خسرو عادل و خدیو در یاد دل خواست چندانکه بزیست عفت و وفور غزم و وفور
حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و با تمام مام جلیله از امثال ممتاز است
بطور عجب با طیف شاهانه و شمول مرام خدیوانه بر عالمیان از محمود و قرآن و معصوم
و دستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بنمت خدمت در کاه آسمان جان

ولوح
معنی دخیل است
جمل
شر است معنی ریمان
کشتی بقرینه شمس خیا نیز
محوم
دود
ت محوم
ت دا

خورق و سید
و نقص است که بخان
بن نذر حش
است

د دولت دریافت سعادت شکاه که حکمرانی تنگناهی و پاپس خزان کی بوده سرور
 دمود سال تحریر این مختصر که کیزار و دوست و سفا و دود و هجری است چهار
 سالست که متصدی در خطیر حکومت و متقد شغل جلیل یالت است و چنان
 در درار اختلاف و تواج با شرایط صراست و دقایق سیاست اغاثة ملهون
 و اذاعه معروف و ازاله اشعار و اضا عه فجار نموده اسارت اعمال و با
 افعال مردون خویش را و بال کمال و ساختن و اطراف آرا و نور عنایت
 و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد از نواید کرم و بذل و سبیل
 و درم مستها نهد و مجملایر ضای الی و میل خاطر شاهنشاهی صر فی بر زبان نیاورد و حق
 ففی الف جزء را به فی زمانه اقل جزئی بعضه الزای اجمع

اغاثه
 یعنی زرا و سید
 ملهون
 یعنی حزن و حسرت
 اذاعه
 یعنی شیع و دان
 جمع کل خبر است
 یعنی قید حکم

و از انجا که خدایتعالی وجودیست نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
 فضل است و سپهر علم و عقل کائنات جهان خواست و نادره دوران در تحصیل
 کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علومیت و ادو حسن اهتمام نمجود
 که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و همام کسور و حفظ
 مصالح بلاد و نظم آسایش عباد و امان غمارت علوم و عایق بدارت
 فنون کشتی یا مای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در و پستش غنان
 بودی یا کلکش در بنان عواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانش
 خالی نبود و بحر حرف و دانش کفشی و نشنودی نخت تا معدمات عربیه و مقامات
 ادبیه که تبصره الادیب است و تذکره اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط
 و مربوط است مصبوط نماید قدم ارادت در منج فصاحت و بلاغت نهاده

خبر
 مصغر خبر است
 بسیار کوچک

تبصره
 مصدق و تبیین است
 از بصره که معنی ناگه و زیاد
 در بیان است

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط بر این و دلایل بسا تین خسته حواس
از استیلا پس آن سرار بدیع و انوار بریع حدائق التحریر ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق بیان نظیر و ضمه ارم و کلزار حسان گشت فصیح معنی بنطق
نجد کل لفظه اصول البراغانا الی تنفیر پس تحصیل علوم
حکیمه الهیه که موافق حکمت و مقاصد عتلا و مدارج نفس است معارج حق
و عروۃ الوثاقی غایه القصوی است برداخت و از کمال فطانت و مندرط
و کاکوت در اندک مدت مصباح خاطر از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
نثار البرق و ضیاء الشرق نمود فنون یا ضی را نیز از بند سه و میات که نهایت
الادراک است و درایه الافلاک مطارج الایکار است و مطامح الانظار را بدو
اکمه در سبک خط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و پسن ملوک طو
سیر و پسن ملوک نیز خطی وافی و بهر گانه بود تفکر علم و منطفه حکم
و باطنه جبر و ظاهره لب و در کنوز موزغریات و قصاید
و مفارح و محامد و اخلاق و ضایح و آداب و دیاج و سنبل و حماسه و لغز
و فراپه و نکات بحریه در مقابلع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عیده
ضرب و عروض و مخنون و مقروض چنان مهارت کرد و چند ان جهات
یافت که غرر و در رکلماتش تمییه و بر و سلا ف عصر آمده و قلاید العقیان و
درۃ التاج ادبای دیر و بلغای عصر شده و فیما بین عرب و عجم کالفلک الایرسل
النش جسم و هو روح له والنظم عین و هو کالناظر
بالجمله چند انش و انش اندوخته شد و هنر آموخته که بتفسیر و تخریق در دنیا

الانوار
الجامع نور یفصح نون است
بمعنی کوفه
حدائق
جمع حدیقه بمعنی باغ است
و حدائق التحریر کتابی است
در بدیع

عسره
ربانیت که در جمله منظر است

و شقی
موت و شقی بمعنی محکم است

مطامح
جمع مطمح اسم مکان از
طمح است و فی القاموس
بصره الیکس
الرفع

حماسه
شجاعت و غزل و مویه است
در شعر

سلفیه
شراب است
عقیان
طلایه

کاشی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد بوزن پختن
 اشعار آید ارکنار بهوش و دامن صفحہ را از عقود لآلی منقود و در آری شایه
 رسک بجز عدل و پالین سازد آنچه در بحر جناب ولی النعم و خداوندگار
 اعظم دام مجده برشته نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بدست شد
 و صدر وزارت بت افتاد

تاکت وزیر صدر اعظم	شہ تاج و کین بر بود احبم
زوشاه باوج ماه خندگاه	وز صدر بروی بدر پریم
شد کار زمین ز کلک این رستا	شد پست ملک نیتخ این شتم
بد پر فرو داین زو پستان	تو فرمود آن زر پستم
این کرک این نموده بایش	آن شد جدا نموده ایریم
از شاه معین کبک شہباز	وز صدر قرین کور ضیغم
از شاه پسته عدل کسری	وز صدر پسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شایما	وز صدر بکام خصم ماتم
از شہ چوبہشت ملک ریان	وز صدر چور و خنہ دہر ختم
باشاہ چوماہ صدر ہسراز	باصو چو بدر شاہ ہمد م
ہمد شد ہسچو روح جہم	کیدل شدہ چون دو مغربام
از شہ بنظام حال کیتی	وز صدر بکام کار عالم
جز بکار رہی کہ ہست دایم	اشقہ و پر شکج و پر حسم
چون کیسوی ز کینان پر چین	چون طرہ دلبران پر ارحم

نخستش چون چشم یار در خواب	کارش چون زلف یار در دم
صبحش چون بوی دوست یار	شامش چون خوی یار منظم
با اینکه چو بسلان سراید	بج شه راد و صدر اعظم
در دفتر خود ز شاه جوش	نه بج فرو گذاشت نه ذم
پیرن صفتش کند در چاه	کر بود عدوی شاه رستم
در پهنه مدحت شه و صد	که اشب را ندو که ادم
لیکن خبر و بجا نشان راه	و بمش از منجینق و پسلم
گفتم در دم رسد بر مان	گفتم ز خشم رود بر هم
کی تب پشکین پذیرد از شد	کی زخم سلیم ماند از شدم
گفتم که شوم ز صدر چون	با او چو شوم قرین و همدم
غافل شود ضعیف و باریک	چون ماه شود مبر توام
چون صدر قدم نهاد بر صد	شد بر همه پسر و ران مقدم
اگاه نوشت بهر تاریخ	شد صدر و وزیر شاه عالم
تاست قدر بحیرت معجز	تاست قضا بهر دم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضا ترا سلم

ولدا بضای الفصیده

در ازل فئات ارواح مکرم جلوه کرد	پس بگفت روضه رضوان آدم کرد
فرز و افسر با فسیرون جام باجمید	تاج و رخسار شاه یکا و پس رستم جلوه کرد

بمن واسفیدار از دوده لهر است
 پس سولان هدی از انبیا و اولیا
 صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک
 شد پستوه از جهان اسحق و ادریس پاک
 پس بود انوسی سمران ازون خلق
 مکنظر چون کرد در کار جهان جان آفرین
 زان نظاره ختم شد بر احمد و جند خود
 پس بجای احمد و حیدر بر انی مکنات
 شاه اندر جابه و صدر از قدر بر سر
 از همه شاهان همین شاه بظفر زبده
 از بی تقسیم خورشید صیرش آفتاب
 آسمان با همه تسکین و اقبال و جلال
 ای فلک رفت که در صورت هر صند
 از برای دوستان و دشمنان در ازل
 شد چو باد امان و جاست نوع و جن و جنات
 بهر دو لشواه و بدخواه تو چون بنور
 هر که ایشی بکیتی مظهری از حق در دست
 از شیم بنبل کلز را اخلاق تو بود
 داورا بسیار کس چون من بوفت بکند

سام و پستان زال زار تخم نیرم جلوه کرد
 همچو نوح و شیت بود و آصف و جهم
 از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
 حسن و عشق یوسف و یعقوب با جهم
 هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
 بهر عدل و جود و نود و ان و حاتم
 عالم و آدم همه زان بهر دو خاتم جلوه
 ناصر الدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
 همچو کل از خا و همچون شد از نسیم جلوه
 و ز صدر و در هراین صدر معظم جلوه
 هر سحر باز نشان و دستار معلوم جلوه
 راستی خواهی بی تقسیم و ختم جلوه کرد
 و ز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
 از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
 رویش از تو پس و قریح زار و مونجم جلوه
 در سر کلک تو نوش و نیش با هم جلوه
 در تو یکسر مظهر ایزد مجسم جلوه کرد
 آنچه در جنت ریا حین و سپر غم جلوه
 فی ربی شاهین در پیش تو کم جلوه کرد

سپن آسا دکستان مان با جد زبان
نطق تو چون دید حیران اندواکم جلوه کرده
ککک من در وصف تقریر تو چون نیکو
کر چه در چشم عدویت سحر ارقم جلوه کرده
نظم کار خلق عالم چون نبات انفس بود
وز نظامت چون شایمی منظم جلوه
بود حال عالم در رسم خاصه احوال ہی
کرد وجودت جمله مجموع و فرا هم
بر انداز جودی جود تو پی در پی پنا
در بروج طالعش هرستی پستی کرد
کشتن عیش ز بافتوی پر مرده بود
جلوه کر شد اتحیوانش ز خاک طنیت
نقطه از خایه مشکین عنبر بار تو
صرنی از یاقوت کو هر بار تو او را پاشم
انکی بود آنچه از احسان تو انست
تا بر جا سور دما تم شد ز تائیر سپهر
نطق تو چون دید حیران اندواکم جلوه کرده
کر چه در چشم عدویت سحر ارقم جلوه کرده
وز نظامت چون شایمی منظم جلوه
کرد وجودت جمله مجموع و فرا هم
بر انداز جودی جود تو پی در پی پنا
در بروج طالعش هرستی پستی کرد
کشتن عیش ز بافتوی پر مرده بود
جلوه کر شد اتحیوانش ز خاک طنیت
نقطه از خایه مشکین عنبر بار تو
صرنی از یاقوت کو هر بار تو او را پاشم
انکی بود آنچه از احسان تو انست
تا بر جا سور دما تم شد ز تائیر سپهر

در طبع داعیان و حاسدان طو
فی کلماتی
و سبدم از شادی و غم سور و غم
القطع

صدر را تا خواند بر درگاه شاه
ز دبا و ج مهر و خسرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت
با دایم صدر صدر و شاه

شد وزیر ناصر الدین شاه
یافت از وی تحت و تاج شاه
بود شهر چون آفتاب صد
ماه از مهر روی شاه بدر

گفت اکاه از پی تاریخ او بادوایم شاه شاه و صدر

صدر از ازل ترا صد ارباب
مخصوص تو این صد ارباب
شد ظاهر و اکاه تاریخ گفت
شایسته صدر از ازل تاریخ بود

صدر که چو بدر بود در محفل
بر در که شیر شد صدر جل
شد ظاهر و اکاه تاریخ گفت
شایسته صدر بود ارباب ز ازل

ماگشت وزیر ناصر الدین شه
شد از رخ مهر شه هاشم خور
اکاه شنید به تاریخ گفت
از روز ازل بود صدرت باد

چو صدر از امر شه بنش ترصد
زوی افرو در ملک ملک
شه و صدر در دست مهر
نظر هرگز بخیر و مهر از بدر

پی تاریخ او اکاه گفت
وزیر ناصر الدین شه بود

ولما بضاً

صدر اعظم که بقصر قدش
راست این طارم نه تواند
چون بچوکان قتل یازد
سپهرش یکی کو میند
چون بند پا بر سپند حکم
سر بر جیس ز انو ماند

در تن ملک و پیکر ملک	شهیجان صدر ببارز ماند
شاه با صدر چه والا باشد	صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیر الدین	ناصر الدین بهلا کو ماند
نی که دارای جهان اسپند	صدر اعظم بار سطور ماند
یا که چون آصف جم باشد صد	شبه جمشید جها بخو ماند
کردل صدر نباشد دریا	نخمش از چه بلبلو ماند
بارش رکین محفل کرد	از دمشش کیش کو ماند
بافعی آراست که چون نیش	ریزش و سپهر و سجود ماند

دیدم ز پیش از مخموری	بد چشم خوش آهواند
طره پنبش از طری	بفون کار و بجا دو ماند
راست چون خلق نظام کش	از شیم خوش داز بماند
شد سنی نظامیه آرا	بصفا کیده چون او ماند

طبع آگاه بهار خیش گفت

این نظامیه بینی ماند

ولما ابضا

ز دباغ بهشت با نظامیه

آگاهت یخ نظامیه

پهلویجان زند نظامیه

بیضا خورشیدیت از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواب فضل
 فرزندان شمس العراق بدر الافاق سماء العلم ذکار الفضل جامع المرتبین
 و مرجع المنقبین عماد الدوله قوام الملک امامتلی میر الانفقت علی
 امامت الاسناد و تجلی بجلال و جلاله لا یمکن فی الاثر هنذا و ثقی
 علیها الغناصر و شنبه بدعفور الخناصر و فرکی فی علمها الغزیر
 لا یسل علی العلم الفکر فی امتا المشایر شاهزاده است دانش پژوه
 دارا شکوه با طلعت شیدا است سعادت نامید و چهره منور و شکوه
 جمشید قوا عد ملک بدو شد و سوا عد فضل بدو مویده فرشته است
 عیان کشته در لباس بشر حقیقتی است برآورده سرز جیحاز
 مکارم و شایم با نوازش مانند روشن فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
 و مادر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور چون روزگار پدرش
 پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص بدو
 طاب ثراه که زورق اسپهان دقت و صاف است

کواکب
 ثواب از آن کوی
 که سوراخ میکند پرده شبایی
 شب را بواسطه روشنی
 که دارد
 آفتاب است
 شروه
 کبر اول و ضم ثانی
 یعنی تقصیر و تحسین
 قطع

روشن فلکی
 کنایه از شایسته

المیزر
 بروز چهل و در هم و عیال
 شیرانت و در اینجا یعنی غم
 و شد بد و صلب است
 ق

فی شان و لسانه و بنانه و جنانه عجب لمن یفقد
 اسد دم الاسد الهز خضا موت فیه من الموت منه عد

چو دهر کینه کال و چو بحر کج بخش چو مهر عالم گیر و چو صرخ ملک تان
 در سال کیمزار و دوست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن سیم
 از حسن رای و درایت و کمال درایت و کفایت و جمال احتیاط و فرا نظام
 فخیل سیاست و شایسته یاست و وسعت صدر و درمخت قدر و حرمت سپید

فریض
 رگهای گردن است

و باس شید و عدل دانی و عقل کافی و بخششهای ابرمانند و گوشه‌های نبر
 است و این کیش را بیکر و تمیز کردن شهر و کشور و پاری خضایل نیکو و اطوار
 پسیده از قرار که در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده
 بهمال بهمان منظور بود بدین زاده ازاده و فرزند سرزانه که در آن اوان
 پنجاه بود بخیر و در جهان فانی نمود غاصت ناممله و هنر مجرب
 و خست مکایله و هنر معجز این شاهزاده هرگز از روی علم
 بهت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حق
 قیام نموده دریا با از علم و کوهها از فضل و کجها از نهر بر نعم خدای و عواید
 بر فراید و آنها را با آبی دانش و دراری بیش پارید در همان عهد صبی و اوان
 نشو و نما با ذهن فضایل و آموختن هرگز بر بست و خست تا درست بینان
 تحصیل را مانند رای رزین و حرم متین خویش استوار نماید بمارست علوم
 عربیه پرداخت و اوقات بدارست کتب صرف و نحو نحوی صرف ساخت
 و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبدش در پیش بقصای خویش
 ادب دست للعلم فی ارض صد جلال جلال الارض فی جنبها ففت
 و پس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیابانها و اسطر جمع محض و مرور بطول
 مالی فقره اول ساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تفنن
 نثرین در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب
 و ضبط لغات دری و تازی و خط اشعار عراقی و حجازی و فروع آنها
 شروع کرده و چنانکه بایست متبع نمود و سعی دانی و استقامت زیاده نمود

الباس
 العذاب شده ۲ صحر

منبر انبر
 بر وزن که دانه معنی حکیم و دانا
 و عاقل عالم
 خست
 النار و الحرب سخت
 و طینت

عواید
 جمع عاید و بی المعرفه
 و اقله و اقله

مهر و خشت
 یکی از علایق و خواست
 و ادب و ادب
 و ادب و ادب
 بعضی قاف و تشدید
 فائدهای که حکایت
 در بابها
 گویند
 التمن
 التفصل و الطائف

و از آنجا که پوسته هلال قبالتش مانند اقبال هلال روز افزون و آفتاب کمالش چون
 کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی پال عمرش که بجهده برآمد معیاً
 حسن جمال از آنسوی منزل کمال فرسپه کما در نوشت و میزان پای فضل بجای
 که از مقام اعتدال برگشت کمال او بر اندیشه گمان یقین
 جمال او بر اندازه قیاس نظر کالشمس فی کبد السماء وضو هما
 بغشی البلاد مشارفا و مغاربا با حله در فنون ادبیه و علوم عربیه
 فرست فضایل اصمعی و حماد کشت و نخت پور صابی و ابن شهر آشوب کتب
 من عبد الحمید العالم الفطن الاغرا الحازم الیفظ الالب لا ریجی الارغا
 الکاتب الابن المخطب ابوالنفس اللبیب الطبریزی المصطفی
 تا ابتدای طلوع غره صبح و ضاح عهد و دولت حسودین پناه محمد شاه
 طاب الله ثراه که افق دارا بخلاف را مشرق اعتدال نیرین کمال و جمال خست
 و بر ساحت قلوب سار و در حال این شهر چون تابش ماه و مهر پر تو اذ اخت
 خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم ممتاز تشنه به
 الانفس و نلذ الاعین و کلک عن اوصافه الاقلام و لسنه و بفرایش دید و دانش
 و نمایش ادراک و نبش خانه افزون پر برزگوار و نیاکان پاک خویش کرد
 و در مات شاهزادگان عظام و ملک زادگان با احصای
 لهم اوجه غر و ابد کرمه و معرفه جلد و السنه لد
 و اردیه حرم و ملک مطاعه و مرکوزه سمر و مفریه جود
 یکانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تخریج

در نوشتن
معنی طی کردن راه

نقشه
معنی فرود آمدن

اصمعی
دو نفر از رده اربعه

پور صابی
استخانت که یکی از ادبای
فاضل روزگار

ابن عباد
احمد صاحب است که یکی از ادبای
فاضل و ذیال بود و در جمیع
تو فی اصنافان نوشت
لبسید
یکی از شعرا می باشد معروف
عرب است

عنه
و غره سفیدی است در دره

و در فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تزیلید و بیضا نمودن کشف
مسکلات حقایق و مفتاح مغلفات و قیاس کشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدرالاساتید ابو محمد عبد الله زوزنی که درج را
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لالی و لامل بهر فن و درار
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی و حید بود و در معقول و مسموع ریاض
فیز و تعلیمی و علمی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفادتش فرمود
از ذخارف منزل معارف فضل شوق کشت و از مقتضیات شباب بطالعه
شغلت قلبه حسان المعانی عن حسان الوجوه والاعیان

حقایق

جمع حقیقات

و قیاس

جمع و قیاس

ارجمند

بروزن نقشه ای بر
و کرامت صاحب قدر و خداوند
مرتبه باشد چراغ معنی قدر و درج
و منتهی صاحب و خداوند
و دانا و دانایان
نیکو گشته اند
قطع

از شمار میدان گرفت و بهائی آر میدان و روز بروز نه سال آتش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برک و نوا بزمین معالی هم و حسن مکارم شیم در آن
زمان این فروغ چهره اولوالابصار و چراغ دوده ایل جلیس قاجار خاندان
فیروزی و فرودار می گویان بایه مردمی و نیکو گشته از انوار فیوضات عقول
مقدس و آثار افادات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فن پوئی
الحکمه ففقدوا فی خیر اکثر برآ قده و فاضل حکما و اسوه امانت علماء و از انوار
و هر وقت که عصر شد بدین مضط الذهو و فیا این بمشله
و لعلانی ففخرن عن نظرائه و پوسته حضرتش منزل دانستون
همزمنه و خردمندان سخن پنج و مجلس مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و هر یک از مواهب رفایب و عطایای عزایب و خطای
و بهره واتی برده و نشر بایع و بیث مجلد می می نمودند پس از حصول این مراتب و درج

لوا
چهارده معنی دارد
انجام می نگیرد حال درج
پنج کار باشد
دود
نظم اول
دودمان خانانواده را
گویند

الأسوة
و یعنی نقد و ده
ک

الصدقه
مثله و کده است و درج
و نقد به واسطه نرسیدن
الطریق نقدی بود
علیه

بدین مقامات که در پاریسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف

ساخته اند هیچ نماند که نخواهد خواست از هر علم که بجز زبان فرانکستان

و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا برای صواب و فکر ثاقب را

بفهم عوالم آغوش بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چندان را از خدم و خوی

خویش بتوجیه انواع اسباب تحصیل هر گونه کتاب برکاشت و در احسان

نظم این کار دقیقه ممل گذاشت و بآستبداد و استیصال تمام از بام تا شام

علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افریخ خاطر و بنا را شگفت و

رجحان میداد تا از روی سمج و علو جود و تأیید اقبال و مساعدت بخت در

اندرک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوش نویشت

مخاسن پدیدها العیان گماشت و آن سخن حد شایها انکر العقل

تا بهنگام آنکه این خسرو بهیال و سایه ذوالجلال داور یکانه خدیو زمانه سیر

سلطنت و جهان داری داور ملک خلافت و بخت تباریر از پر تو سیما منائی

سینه سینا و بهای این کسب دنیا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف

ممالک بجمده کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاذ امر غیاث ملک

عجم اعتماد و دولت جم خدایگان ام آسمان محب و جلال شمس الوزرا

صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سدا درامی و

نیروی دانش و اندیشه های درست و فکرتهای صایب آکار بلا مضبوط

نماید و عیش عباد و همای عموم مردم در رفاه باشد و دست پشم کوتاه هر زبانی

بایمنی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پوسته بدست

جایز

مدون اند
مستند و دانش
والدوان و فتح
والکتاب بکتاب و اهل
الحیث و اهل

توجه
معنی فراهم آورد
استبداد
تغذیه و اوت

اروما
کفایت از جهات
که زمین را بکشتی کرده
و آن گاه که بکشتی
میرسد

حد
بجز اول معنی
و بفتح معنی
سینا
روسی

پیشانی

غیاث
ذی ارس
نفس
که شستن بخت

معنی دایه

سدا
سدا و سدا
و دقت است
الضرب من القول
و النسل

بکام عسل ساحت کند محیط فلک بنور رایی تصور کند ضمیر خیال
از کمال فضایل و تمام خضایل این شاهزاده با خبر بود
و بدتر از ارض من مصر الى عدن الى العراف فانرض الزوم والنور

بواسطه عدل و انی و عسل کافی از ناصیه احوال او برخواند پوسته شاهزاده را
در حضرت صدارت و قهی تمام و محلی سینع بود و دقیقه از تحیل و اکرام و تحصیل مراد و
مرام او فرو کند ازین فرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او
تقدیم می نمودیم در آن سال تا خانه موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید
من له الحی پس از حکم محکم و امر بمرم شاه شاه دین پناه حفظ ثنور و حر است عین
عرب و عجم و اشطام ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان
و توابع آن که در یکقرن و اندر برورد و دور ویران و بدین بود بی انوشیروان
بنظر است تمام این شاهزاده آفتاب سایه آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم
و بالائه الناسی والنسی عن من مضی و النعانی و دایع بدایع پدر را بهر
اموجه و بر دز کاران انداخته بود همه را وقت کار دید و بهنگام اظهار
اجبی ماثر من اودی الزمان به فظل یفسرهما یطوی الجدیدان
ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آن سرزمین پیش گرفت و شیمه خویش را
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت دی در انولایت شخص فستیر
و بنای صراب نایاب تر از آب در شراب کشت و نمونه شرم در شراب
با جمله آن بایان ارم سپار از نذیب او و طیب نهاد شرم و خست خدن از زم خست
انام سرب الرعا بافی ذراه فها بنفک نائم فی ظل بظطان

شهرت در سال
نوبت
مکتوبات زیارت
تجرب
بر کشتن در آن سال
منه
ممنوعه که در آن
محرکه دین است
من
عشیره

و دایع
جمع و دست است
معنی است

دایع
جمع بدین معنی است

جدیدان
علم است از برای رد و رد

و خست
معنی زوی است
خدن
معنی دوست

از دین
چهارده معنی دارد
در اینجا معنی
شرم است

و اکنون که سال کیمزار و دویست و سی و دویم هجری است پنجم سال است که ازین
 عدالتش قزمین و مضامین غیرت فرخار است و رسک سنجار و از آب و فر
 وزیب و زیور کونی از مشکوی شیرین و تخم کاخ و خرمید و اورا طبعی است مانند
 غره صبح غرا و خطی بیان طره ملاح مطرا در سوق قضاید و غریات و رباعی و مقطعات
 پاری و تازی چنان قادر و دانا و خیر و توانا است که در عرب و عجم مانند دارد
 کان بیانه سوق العکاظ و لسانه سابق الالفام کام گفته شخص امجد شرف
 صدر الصدور ادام الله دولته لواحد ماله فی دهره ثانی
 زیبا فرامی صد وزارت شرف اندوز دست صدارت کشته تهنیت را بدین
 دویست تازی که محمود فصیح و بلغای بادی و حاضر ایدی و حجازی است اقصا
 فی کل مضارع بیت مناجعت استبانه تعجز عنها کانه بنیان
 بی آب تر ز بحر عروض است کاه ضیا با کتهای نغرش اشعار بتمام
 عجله ثبت می شد تا بعد هر چه گفته آید نوشته شود

قزمین
 سربک انشا است

فرخار و سنجار
 و شهر از شهرهای حسن و زیباست

مشکوی
 بضم اول و سکون ثانی یعنی مشکوی
 از حرم لاری و پاشا است و خطه
 خرم و شیرین را میگوید

سوق العکاظ
 بازار می گویند که شعری عریضه
 شعر خوب میگوید در آن بازار
 میروند و میخرند

تازی
 یعنی عربی

اماد
 اسم طایفه است
 که غالباً از قضایا بود

قطعه اینست

و کانت عن صدور الناس خزاناً قد بهم نفوراً فی الدهور
 ولما صرت بالاقبال صدراً
 تراجع القلوب الی الصدور

مرضی شایسته طلق الوجب ریشی البیان جری القلب جاری النسان بام میرزا
که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلالت و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارم
افسار و پانی دارم خشم و سابعیت کر بجا گوید مرد از پیش او دیو سپید
و مرغزل خواند و رامفتاد کرد و دژها در پال کینار و دودیت و نجاه
که نخستین سال عهد و دولت پادشاه حجه محمد شاه طاب الله شاه بود این یگان
زمان و مایه دوزان از مملکت باز دوزان بهشت نشان که مقطع سپهره
و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزاده رضوان باب مهر و ملک
محمد قلی میرزا بهادر الخلفه که مرکز و ایر پلطنت و مستقر طلیعه دولت است
در آمد و در همان حدیث سن و نصارت غصن چنانش در فصاحت و بلاغت
آثار رسد و نیز از وجبات احوال طایر بود و کجتن سفر قادر که با خدا و بدان سخن
و او پستادان کمن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رمان
کوشش بکوش رفتی چون رصیعی لبان دوش بدوش آری
له بیان منی بطلق اعنه بدع لسان آباد دهن افیاد
و در همان اوان چنانش با بصیر رسته الفت در پوست که پوسته استیحا مشور
تراید بوده و هنوز هست زاده فکر و غاده بکر خویش را از هر درمی که سخن را بدی
نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
و حلالت و پیان فحول فضحای دهر و بلغای عصر را انکشت حیرت بردان مادی
تا در اندک زمان مشهور طراف کشت و مذکور اشرف آمد و اشعار آبدارش
بر لسان کسان گامش السایر دایر کشت
نمژن فی الامور منل مداها

طلق
مگرم و طلق و طلق و طلق
گلف و ایرای ضا حله

عذوبت آب
کواران آب

افنیات
فرغین آب

فنیای
بمنی جو کسند و کینه و بیایی
بمنی جو کسند و کینه و بیایی

سپهره
نایب

اسپهره
عشار و انوار

مستقر
بمنی ترار کا به

فرسی رمان
دو اسبند که با هم کرد و تار

ضیعی لبان
دو کدک تمیزید

غاده
حزینت بسیار زرم زمین
وصافین که کز کز کز
دی در حرکت ظاهر

مشال انبار
اشاره است بطلق و طلق
است که نام کی از کتابهای طلق

فَإِنَّ الْبَدْرَ رَأَى لَهُ هِلَالَ وَأَقْفَانِ دُرَّكَاهِ جِهَانِ پناه که آگاه ازین
 شعر و انشا و شئون اعراق و اطراف بودند در نگاه حضور با و پستادش نشو
 و مبالغه می نمودند تا خاطر قدس میل با صغای اشعار وی نمود و اشعار
 با حضور وی سرمود پس از دریافت سعادت بار و انشا و اشعار می آید
 از درار می شاهوار از مراد اسم بر احم شاهانه و عنایت بهینایت خدیوانه خدای
 سزاوارش ایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاضلش بخشید و شاعر را
 بد انسان که لسان مقالید رموز حکمتی الهی است کنوز نعمتهای نامشایسته
 نیز شعر خوش مشاج است و از هر مقوله مأمول را واسطه انجاش همراه راه
 بشاه شود و کارهای تبار با صلاح آورد علیحضرت شاهنشاهی را بهسکام
 ولایت عهد طریزاعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامح
 سده سینه خلافت و مزاحم مجامع عتبه علیه جلالت آمد پس از آنکه با مرقده
 سرافشار از تقیل آستان مملی بر یاسود قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی
 بطیب قصه عذرا و زیب منضه زیجا ما انشأت مثلها الا وهام نشأت
 ولا جری مثلها عن مرعف القلم معروض رای صواب نامی گیتی را
 نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظهر آمد که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
 رافت و مرحمت بجایزه آن عقود در برابر از نفوذ زمر مستر کشت

اطراف
بلعنی مدح

مقاله
جمع مقلد است
و هو المقلد

التجلیح بالضم
بالفتح و الیج بالضم
الظفر بالفتح

المبصصة
بالفتح المجلد من فض

و در میان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توأم بدست
 کلبن بوستان دولت را غنایب سزار و پستان کشت
 و پوسته مانند اقبال و سعادت میقم جناب بود و سیر حجاب و چون پروزی نشسته

سمیر
همراز است

در برات چون سکه بنام ہمایون زند و بدر کاہ جهان پناہ آوردن این باغی خرد
امروز جز رسید در آئینم کاہ زہری سکہ شاہ زمزم

فردا زہری تا در صحن سکہ آو

باشد روزی کہ سکہ منی سختم

این رباعی خود ظاہر است کہ در چہ مقام عرض کرد

بر بارہ بکت شاہ فرو کوٹ ڈال سوی فلک از دو پای ہنود نعل

میخواست بر آسمان ناید کہ چمن پیدا شودانی نیکی نہ دو ہلال

اور از سیکونہ رباعی سپاراست و معیار جودت طبع از ہمین مصدر معلوم

در پال کثیر رود ویت و ہما دو یک جبری این اور ہمال و سایہ ذوالجلال

اور بالقب ملک الشعانی لقب فرمود و بتابندہ اختر برج خلافت و در شرف

کوہ درج سلطنت شاہزادہ ازادہ اعظم الفخم فرشتہ صورت ہستی سیرت نواب

کامیاب سقاب فلکجنا بامیر کیر نظام با احتشام محمد قاسم خان ادام اللہ قبا

واجلاہ بخشود قضایدی کہ در مدایح جناب جلا تمنا با اعظم اکرم د خداوند کار فر

افخم شمس الوزر از صدر الصدور زید مجدہ عرض کردہ ثبت امانہ

بنہد عین مولیٰ علیہ السلام الغالب علیہ بن ابی طالب کبیر الشاہ فیہ فیض

جمشید و شش شاہ عجم ارادت عجمی عجم کز آن عید عجم منوچ شد آئین جم

ہن طبع را شاہان کخم خرسند جہان کخم نوروز را قربان کخم در راہ این عجم

مولود شاہ لافتی روح الامین اوپا ایدل عیان شد خیر تاجکار بنشانیم غم

در کعبہ چون بخود شد آنجا نہ معبود وز این شرف مسجد برانیا و برام

هر کس مکان بولدش کوی زمین معبدش
 در کعبه آمد چون پیر ما در فخر از این بن
 ظاهر شد از مولود او در دیر می از معبود
 کرزان خلیل اسپستان تپا میزدی زان
 و ارای دین دل علی کا و آمد از نشانی
 آن کز وجودش از صفای هم مرده نازیم
 ظاهرید بیضا کند روشن کف می کند
 که مهر و ماه و شتری باروی را اینک
 مولود او چون رجب بود آسکارا عجیب
 چون از خدا تایید شد این روز فرخ غنید
 شاهنشاهی کا در قضا شد ناصر دین
 عدلش چو در فرمان شود مظهر ادرمان
 کی عکس تو آن یکپس عجز در تار بوس
 کویده ظفر من چاکرم در موکب شاه اندم
 زوشما معدوم شد او از امر بوم
 اسوده از عدلش زمان خفته در میان
 با او شنیدم در ز من که حرف ظلم از من
 چون خون خشم تا توان از جگرش سازد
 شیر یار استین ای استدی را
 من شمرم پست بعدش کا و شیر بود از حرم
 غافل کرد از فخر بشر خود کعبه آورد از کم
 با طالع مسعود او چون قتل بود محتجم
 آتش بودی بکیان بیت الصمد بیستم
 هم پاک یزدان اولی هم مصطفی را بعزم
 هم بنده خاص خدا هم بر خدائی
 در کیفی احیا کند مشا و عیسی را بدم
 آن هر سه را می شمردی چون بر نوری ظلم
 نزوی عرب کردی طرب و عجم کفر
 خود ناسخ جمید شد شاه فرخ ششم
 کاین نامش آمد از شاه شدت در لوح اتم
 چون شیر شاد دروان شود کرک از تماشای غنم
 تا عدل و شداد و پر سپید شد بدم
 کرنیت باور میخوردم اینک شبه این
 یا از جهان محروم شد پروین نایز اعدم
 اهو و تهوش دمان شیر و شاهین من
 ظاهر شود در کوشش من جابیت خدایم
 کوی که شاخ ارغوان بسته از شاخ پیر
 دریا تر از استین کاه نخواست کرم

شده دین شپوه آمد بی ز امور کار محترم	تا بنش با خوشدلی آراستی عید علی
نازد چو درمی با عرف بالچو شهیدی ششم	به صدر اعظم کز شرف او بازرگان
تدبر او شد بعد ازین آسایش تیغ و تهم	هر ملک بخیم و کین کرد همه روی زمین
خواهد زد و حج گاه شرب بالازار حتم	بیخ شمشیر و سپه در فیض در یک کمر
دشمن ندیدم مرور الا بدینار و درم	یک رویه با خلق خدا بسواره در عین صفا
در دولت شاهنشاهی فرخنده پی فرخ شیم	صدر افکند قدر امانی و بر که در عالم
کارز اتی سازی ز زریم را فرومانی زخم	اندم که پاسد در کدزد دست در افتادیم
پس خاتم اندر هر کجا نام ترا قلب بغض	نشیده هس کام سخا سال مطبوعه
ز شهرهای دیگر مابا الهامی برویم	بس باشد این فخر و فرم کز ملک تسبیح
کلهای عشرت را بچین در کشتن دگر	تامی در آید فرو دین لطف دارانی زمین

و لایضا

لب زیش تروی نه سست نه شیا	دی ز در آمد بتم فروخته رخسار
سرخ جام طرب فرو ده رخسار	تری آب غیب نموده ز غباب
توده شکوف بود و سوده زنگار	زلف بر خار به بر نهاده همانا
باز گرفته است پر خویش سبقت	یانه تو کشتی که بجای با کوط
از سر مال تذرو کشته کونسار	یانه همانا که پر زمان دو غراب
کشته بظرف به دو سفته پدیدار	یانه معشوق دو ذوق و ذایع غیبر
تیره شبی تاختند و طلب نام	یانه دو پرینه کز زلفت زشت
واحد یوسف بروز مصر خریدار	یانه هر حلقه حلقه ساخته دوا

کاتب رحمت کشیده است بطوما	یانه ز سر جانی خطی ز سیاهی
بر سر مصحف نهاده ناکلف	یانه بتی بخیزد ز تیره دلیها
دست طلب برده پیش رحمت	یانه که از دودمان کفر و کافر
در نظرم کونه کونه کشت نمود	الغرض آنزلف و روی تیره و زشت
راست مرا حجره کشت کلبه عطا	آمد و پشت و تار طره برافشاند
لقمه پاکیزه است در بر نادر	چست چو جانش بر کرم و کفتم
گاه بگویم آمد و بسنبل طرا	گاه بگویم آمد و ز کس حاد
چشمه شیرین از آند و لعل سگبار	دیدمش آهسته قضا بهن آید
وی بلجای یکانه را شده پلا	کای فصیحی زمانه را شده پرو
گاه سکار راست و عید احمد شما	روز طرب کشت وقت مدح سر
تا در صدر اجل پلاله اصرأ	خیر و شاکوئی مدح جوئی قدم نه
وان همه شعلها و زیر بشیوا	آن همه کارها ویر و خردمند
کشت بکیتی بدل کسند و وا	صدر فلک قدر را که در که عایش
چوب کلیم است غیر ازین بنگار	خانه او نام کفر میسر داری
مایه اندک کجا و مت بسا	حاصل در یاد بست او شوان او
ظلمت حیوان شدی هر آنیوا	رایش اگر پیرو شدی بکنند
سایه آتچان که پای دیوا	زامن وی آسوده خوابگاه آلت
جای بد صعو را بدیده شقا	پس زامنش عجب کین آریس
قطره باران نبود لولو سوار	کر بندی از برای ریش و تش

نخس غواصی اختیار چو کردی	لوتو و مرجان چو میشد خنک
ای سپهر سیر خیل و آجکان معظم	ومی شده آموزگار شاه جهان
شاه نه ایرج بود که بس کند ایر	ز آنکه بفرسکند راست نواز
خیز و بند پر صد هزار اسطو	ملک بتان و بر پیکر پیا
رایت قیصر بزن بساحت چمن	لشکر رومی بس بخرطه لغار
باقوت غم کجا ز انهی خصم	خیل پیو و نذو شیخ حیدر کرا
هر دو کرد و شاه از تو با همرا	دوست بس در ارمی عدد بس در
معدن کافی که که شاه عدو	از تو بر دسیم و زر بسله خود
تا که عجم را رسیده است	عید بزرگ عرب چو پارو چو پرا

بر تو در دوستان چاه تو با د

فرخ و فرخنده عید احمد مختار

منکا امینکد اعلیٰ حضرت افندیس شهنشاه عالم فیض باغ خاکی شریف

ماذه یکفته که بسیند فر فرورین	چون به چارده دیدم فرشته ناصرین
که خرامید باغی ز پی عیش و طرب	را و ترا از مکان شاه تر از فرورین
شد پلیمان جهان جانب داود	که همین آصف او راست باز خلدین
طرفه باغی که نشیش چو وزنجی را	آن کند چهره کز دنا زکشد جور این
نه درین باغ بنظر آره نهرین شد و بود	کر چه رخسار و قد اوست چو سرو و درین
بلب جوی روان میل تا مشا فرمود	کر چه رایش بصفای تراز مارین
فی فی این باغ نه آن باغ که هر سال بها	لاله و خیری و پسنبل به ماند کلهین

باغبانیت در این باغ که جای گل و مرو
 همه دم جای شکوفه سگفانند پیر
 هم بدانسان که سگوفه بچمن خیزد
 نه سگوفه است درین باغ که از بهر شای
 امین مکان ناصر دین شاه سترک
 دل فغور بچمن تبر که از بهول و سراس
 باد اگر تخت سلیمان را بردوش کشید
 اگر آینه پدید آید از اسکنند
 از فر تاج و کین پادشاهان مینامند
 که منوچهر بود شمشیر به زبانی چهر
 چند زنهای تیغ ابر بریدند دوست
 تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی
 از غلامان تو هر روز بشیری برسد
 قلم صنع مکر بر علم نصرت تو
 شکر نه که ز نو شکری نصرت تو
 تو پستین دشان آمد و خودشان
 باش تا پادشاهان را چو کبوتر کمان
 باش تا صولت تو از اثر دولت تو
 باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف
 عقل و دانش به انداز یار و زمین
 و ایاری کندش دمدم از رانی
 خیمه شاه زند تا بدر قسطنطین
 چرخ زی متدم سه ریخته عقد پروین
 که ترا بخت بود ناصر و اقبال
 که برابر وی تو روزی نخط پند چنان
 پایه تخت تو بردوش سلیمان آید
 شد پدیدار ز رازی تو هزاران آید
 لیکن از فر تو ناز دهیم دم تاج و کین
 با جمال تو بسی روی باله زمین
 چون ز یوسف مکرستند خط و خال
 یوسف از است اگر دست بر ندان
 که کشودند حصاری و کشادین
 بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مبین
 کرم کردند بر اعدای تو بن کاین
 پس جو همی ز دم تیغ بکام تین
 بخت پرویز تو بخیر کند چون شاهین
 پیجو رویه بیرو صولت شیران عین
 یوز و اسبویک آرا که آیند تین

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر
 هدیه آرند ز سلاب و اسیر انقیسین
 باش تا داد و شناسایی احسان وزیر
 دهر کلزاکند فضل همه فروزین

تا جهان باشد از عوین جدا و جدا

بخت و اقبال تو فرخند با نادان

بیا بهار رنما نو بهار خرم شد	زمین نو ز این سبز کوه طارم شد
فراز کوه پوشید جاها طاری	طراز مانع همه و هیبای معلم
چمن رخسار پذیرفت از بنی شام	از آن سبب که خرید از بزم
پالار اسپر غم ناو خیره مباح	که کوه و دشت پر از خیر می سپر
بیار باده در غم مباح در غم و رخ	که غنایب بکل در سوا می در غم
ز نو بهار چنین سبز رست و لاله	و یا هر آنچه شد از عدل صد غم
یکانه صدر اجل بدر آسمان جلالت	که قدر او ز غلا بر سپهر ملتم
پدید گشت ز خواجوا چنین فرزند	بلند طظنه افتخار آدم شد
نشد مکرّم شخص شریف و لقب	که صدر اعظمی شخص او مکرّم شد
چرا که بود بدو جنگ آسمان و آید	بدان او که جبهتش موسم
از آن زمان که ملک آصفیاست	که دید موری کار زده زیر مقدم
چنان ایش بیند مکرّم کوزانرا	که رفته رفته صرا کاه پست صنم
بعین خواهش شه بی صدور	ز رای صدر اجل کار منتظم
اکابر سلف این کار کی توانستند	مگر کسی که بر اسپر اغیب ملتم
بی بدون خبر کسی توانست	ز روی مهر دلی بادی که محرم

ایا کسی که زانجا خایه سخت
اگر چه دولت خضر و بزرگ بود
چو پادشه بوزارت مستقیم
پس با مروزارت مقتدی
نموده تو ملک را بفرخی
همین از اثر رای و عقل و قدرت
ز بسکه بر روش عدل و بی غری
تو سر بر همه عقلی و موبه
مجتبم از ازل عقل و هستی
شنیده ام که ز تاثیر خاتمی بوده
تو نیز رام کنی هر چه دام و دود
ز نام شاه و تو او آید تقالی که
چو ناصرتین شد وزیر نصرت
بد و پستان تو نور و ز دویم
ترا بهشت اری و بهشت خصم
و دعای خصم تو هر چند پستجا
همیشه تا که سپهر برین نشام سج

بهرم زاد و عمران پورم
ز زای پر تو پرا هیاه و صم
شنشیش رخبروان مسلم
ز هر چه پادشهان جهان مستم
مگر که کلک تر انا میع رستم
ملک پیش جها و اوران معطش
نصیب شاه جهان است ای عالم
کر این مصور شتی کر آن مجسم
عیان بزار فلان و نزار حکم
که رام دام و دود اندر ملکست
لب تو ملک را بجای خاتم
نصیب لکریان نصرت دام
سایا زانصرت قرین همدا
ولیک خصم ترا اول محرم شد
شیم کل بشام آتش جهنم شد
چنانکه فر کلیم از تو دید بلغم شد
کسی سوار بر آتش کبی بدبم

اینس با ویر و بخت تو عون با جدا

نصیب دشمن جایت قضای مبرم

ولمّا یضاً

روح صدر را پستین آنگاه اندر کرده اند
 صدر اعظم آسمان سر در می بیدار
 خانه او کعبه را ماند که در وی لیکر
 اینکارها خاصه ظل خدا آراسته است
 با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
 یک پسر قربان چه باشد زانکه هم او هم
 او کند از کوهر پاک نظام الملک فخر
 خود تو پنداری که از بس خلق و جویی
 جز بخت است اسلام و ملک شهر
 چون فلاطون در اسطومی نیا سود
 کر چه باشد شخص دویم شخص اول
 خصم پسر سرشته باشد تا ملک
 نام ایشان در بلند می بگذرد از آفتاب
 تا بطبع خویشتن و ادم قرار شاعری
 بلکه نعمت میرساند از کف زار خویش
 ایجان مکرنت صدر افلاک قدر خلق
 زاپستین افشاندنی کی این کار غایت
 آن مجتهد روح و آن عقل مصوّر و جبر کفایت

راستی در عید اضحی حج اکبر کرده اند
 قمر ماهواره مهس و ماه و اختر کرده اند
 اقتدار برسم ابرایم آرزو کرده اند
 کعبه را که خاص یزدان کرد و کرده اند
 صدق او را در هر دعوی بابر کرده اند
 بی بد اصد ره نثار پادشاه کرده اند
 کرو زیران در کار و در کوه کرده اند
 کا خلقت خاکشان از مسک و غیر کرده اند
 در دو کیتی کا فرم کرد و کرده اند
 آنگاه حسرت و آیین سپندر کرده اند
 مرد و خود را در مقام خویش جوهر
 راستی را پیش همچون خط مسطر کرده اند
 زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند
 این دور مدحت بنام من مست کرده اند
 روح سبحان خویش را نعمان مندر کرده اند
 مدحت را زینت دیوان دفتر کرده اند
 دامن تاج را پرسم و کوه کرده اند
 کر مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کویا وارند همچون من خیال نکبت
کاسمانا چهره خود را محبت کرده
عارفان تافته از سودای حبش
واعطافان قصه از غوغای محشر کرده

دوستان تا محشر شادمان
دشمنان را بجان سوزنده آورده

در نهیب عجب مولای من
در نهیب عجب مولای من

امروز پیدا آمده در خانه یزدان
طفلی که طفیل است در عالم امکان
طفش توان خواندش از درختین
جبریل امین پوش کی طفل دستان
شیر خدا شیر از آنکه نوشید
از فاطمه بنت اسد شیر زیستان
که لوح بخودی ز پاندی ز ره جود
کی شیش آسودی از لطف طوفان
کر نه بدش حب کل عارض او بود
بر حضرت حلت نشدی ناکلین
کر جان بتو لاش منید امیجا
قرب دو کمان چیت نبی انجداؤ
تا حشر بد اندر چه کفغان کنعان
ایمان چو کی شاهد اگر جلوه نماید
هرگز توانست که بر مرده دهد جان
بره بند شکل مالی که پی زب
زا بروی علی کر نه قومی ساز نبی ها
آید چنین روز پیدا روم این روز
از قبر او خال کند چهره ایمان
در یافت شهنشاه که جن ملک او
از دلدل بغل بر دکنبد کردن
دارای جهان ناصر دین شاه پنا
در قدر زکوة نظران آمده پنهان
من یافته بودم که زودیدار خیر و

شادند و بغفلت گذر حال
جستی که شود کور از دیده شیطان
هر روز شود خوشتر است این پیمان

کار است جهان از غایت بوزیری
 از نیت شاهنشاه و از صدق و پیرای
 گویند به پروزی از موکب خبر و
 مردم همه شاه و من از عجب شتم
 تا خود بکدامین دل در موکب خبر و
 آرزو زکدام است که نه بست و نه بخود
 در عید عرب شاه عجم شاه با یاد
 زان سنی بدکیش بدارای علی و
 کوشا و بمان صدر فلک قدر که مؤ
 شمس الوزرا بر زمین صدر فلک قدر
 ای را دوزیری که چو باطلح مسعود
 هم با قمت روی زمین است بر است
 باطلح مسعود بحکم زایمینی خضم
 بس دریند کاورای از خون بدخشی
 پیکان ستانی پس ازین ملک جهان را
 ای آنکه دلت را زول موبدند
 که بود در اسکندر یکدزه ز رایت
 از مهر تو و کین تو باشد که در افی
 گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد

که صدق چو بود بود از زهر چو سکن
 که بر طرف آید خبر فتح نیامان
 اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
 کاین عادت هر روزه باز موکب سلطان
 نصرت چو طایه نشود بند فرمان
 خصمی و حصار بر شاهنشاه ایران
 کایدون ز حد ترک بریدند سحر
 انسان که بجید خبر کشتن عثمان
 ملک ملک آسوده شد از نیروی نیکو
 کا و با حشر و پیر جوان داد و دران
 که روی بمیدان کنی و کاه با یوان
 هم با علت کار زمانه است بسامان
 اید دست ترا ز طالع مسعود سلطان
 آن لعل که خورشید نیار و دیدنشان
 تیر تو آسود کی تیغ جبهانسان
 بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
 طلعات نمیدید بر چشمه حیوان
 مرمره بدنبال بود ز هر بدندان
 آن چوب که بودی بکف زاده عمران

کک تو همان کرد با سایش دولت	بی آنکه ببینند از و هیت بشا
بجاییت ایند و کجا بود در آهن	کش اینمه توصیف شنید ز بفرقان
کر خشم تو ز بخر منخواست بگردن	و ریا تو شمشیر منجبت بیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده زما	کوید سخنی سخت بمن طبع سخندان
کان نام نام است حجیم است بفرز	وان شیرینه شیر است حجیم است پیا
کویند که هفت آمده اقلیم و ستار	هر جا اثری هست ز یک اثر تابان
بارای تو روشن بود ام روز که درو	خورشید کند تربیت دولت ایران
بومان ز بروم تو رفتند که از تو	امروز با ایران نبود نام زویران
سایته نبود از زنی زینش ست	در جوف صدف در نشدی قطره باران
و راسک عدوی تو بدر وصف نیاند	بر جای دراز بحر فرو ریز دیکان
مکرارش ارقافیه عذرم بپذیرند	در شعر کسی عجب ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت	زان عجز پیدا آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چونکه بیکما	امسال بیار تو خرامید شتابان

درگاه تو سواره عرب را عجم را

مجا و پناه آمد انشا الرحمن

من از طرفی دی پذیره شد بر بام	چو آفتاب که بسیند لاله عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه گوی	چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبام
ز تاب روزه فرو بسته دولتشین	گشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه بخر خنده داشت پست	بغیر که یه بنودش ز خشم در بادام

ز هر طرف که براید جستجو ننمود
 ز نور عارض او اخرا بن کینشد
 ز خشم برد و هلالش بسی آید
 همی سرودم چون خشمگین چنان
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
 چو این شنید بستم همی گرفت و نمود
 بر فث بدرومن آنجا بیا و طلعت
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر محمد و علی صدر اعظم آنکه ازو
 زیم خانه چون خیران او دشمن
 ز رای او کرد و انکشت چیرتا فلاح
 بهفت سطرش طاعت کند بهفت قلم
 هزار شه کبیر و همی بیک ایما
 پدید گشت از ورافتی که در عالم
 بدعوتی که بر دم رؤف چون پدرا
 ایاز رای تو روی زمین گرفته قرا
 خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح
 دمی چشم حدود تو خواب راحت
 ولی ولی تو در مهاد من رفته خواب

هلال قامت خمتیده را بر آن تمام
 چنانکه کفنی بود بر آسمان هرام
 فرون از آنچه بدس خود زلف غبار
 که عیش تلخ نمکن بر همه خواص عوام
 هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
 ز بام زمک زمک بصری خایه خرام
 هلال دیدم و کردم بر دمان اعلام
 بی خوش است یکجا هلال و ماه تمام
 قویست دولت خسرو چو ملت اسلام
 شود همه سر موخیر را تش در اندام
 بدان صفت که کهواره کودکی اهام
 چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
 هزار ملک سازد همی بیک پیغام
 گرفته اند فراموشی از دیدار تمام
 که مکر است جزا کنس که شاکس از تمام
 و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام
 بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
 ز بخت خویش مکر لمحیه نماید وام
 خلاف بخت تو کاوره نیست و بنا

اگر چه بود سر انجام فرخت زاعا
ترا خدای ز آغاز به کن و انجام
ز مدحت قلم نیکر شود به بنان
ز بس شکر که فروریزد از شید کلام
کست مدح تو و زکل ز کام زاید اگر
مرا مدح تو بخشد ذکا بجای ز کام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدا
مقرر است بایام از رسول انام

زدشمن تو بسی خون صاف آبلال
یکی خلیق حلال و یکی خلیق حرام

مبارک آمد اسال فصل فروردین
کز شکفت پیکار باغ دولتین
نخسته است و بهایون مبارکت وید
بعید خسرودین اتصال بندین
گرفتنی آفرین از سرودین عالم
کنون گرفت ازین عید فرودین
شکفت نیست که در این بهار وین
سهر بر کشد از کیوان جورین
زمین است درین فوهار و عید
بر پیرمائی بنیند ز کبر علین
ز شاخ برک کل اسال اگر صبا
برد بخلدش باثره جبریلین
یکی بصحن کاستان غنایین
پایان طه در شان عشرتین
علی عالی اعلی که موسی سران
ز پا فکند بتعطیم نور اوین
چو گشت مولد بر آن خجسته پی بود
حریم کعبه بالید بر فضای زمین
خدای خواندند آن پاک بند وید
شکفتی آید از یکونه چشمهای زمین
عجب مدار که در هر بهار را
بود نمونه خونی که رخت درین صفین
اگر نیاید از عشق موسی و علی
بباغ و راغ زوید بنفشه وین
بروز کار ریا حین جنبش و است
بود در کف او شیر خجرو زین

عجب نباشد که از فلک ^{البعش} نیاید	درین نشاط بر آید جمع چون
ز جمله شادتر امروز اکمل است	ولی خسرو دین است نه صرین
ستوده جامی اسلام صدر ^{عظم} کاست	ز نسل آدم و خوی بسین ^{طین} کاست
اگر روح اخلاق او به ^{پیش} ریزد	ز کام شیر و دکار و ان ^{پیش} ریزد
ز امن او در و دسبزه تا برای ^{پیش} کوز	چو داس پنجه خود را نموده ^{پیش} کوز
خود ملک ملک کر شود چو ^{پیش} ریزد	دو دیده او خایه اش ^{پیش} کوز
ز شوق زنده شود تا بدامن ^{پیش} محشر	کر آستین کند افشان ^{پیش} تیر
بغیر در هم و دنیا و معدن ^{پیش} دنیا	کسی ندید که با آفریده و ز ^{پیش} کوز
بزرگوار اصدرا که آسمان ^{پیش} بلند	بصد نه افران هر ترا ندید ^{پیش} کوز
بر آستان تو من بین ^{پیش} سیر میاید	دمی که فراق میگردم از ^{پیش} یار
بهشت را همه از سر قدم ^{پیش} کند و	خدای کرد در سر تا قدم ^{پیش} شین
چرا سگدزد و ظلمت آفتاب ^{پیش} ندید	اگر ارسطو میداشت چن ^{پیش} توری
از و یک آینه ماند از ^{پیش} بکافت و	بماند از تو بکافت ملک ^{پیش} هزار
بقتل و اناجرت فرون ^{پیش} شود همه	ز پیش پی تو تا بروز ^{پیش} بار
عصای موسی ^{پیش} سران ^{پیش} بکرفت	که خشم دولت و دین ^{پیش} و دینی
اگر بر پلست همبند ^{پیش} اگر کرد	خبر بیان عیان و ^{پیش} بیان
همیشه تا نشود روز ^{پیش} فرون ^{پیش} نشود	هماره تا نشود ^{پیش} هشت ^{پیش} فرون

مواظبان باشد از رسول ^ع

مخالفان باشد از خدا ^ع

سلطانی شانزاده اعظم و امیرزاده محترم افخم تخته الایام وزبدۃ الشهور و الاعوام
 محسن میرزا شانزاده است الوف و همیم و ملکرزاده عطوف و کریم با فطرتی
 پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علومت معروف است بفضل
 قدرت و سمورت مبت موصوف منطقی دارد بهر زبان گویا و خلقی چون عنبر
 و غیره بویا با کمال حمت و جاه و شرف قبول شاه عالم پناه تا خواهی
 ارمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده
 بکا بخشش ابر و کبوشش است بجز بجزم مجوزین و بخرم سپوزان
 کَلَيْتَ الشَّرِّ اِفْدَامَهُ غَيْرَانَهُ رِفَاقُ الطُّبَى اَنْيَابُهُ وَخَلَالُهُ
 بصورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد و از هر چون زهره ز سر او خطی دلکش چون
 قالیه بر چهره حور و دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لب در طرب زبان و اسلوب
 سخانش امارت امارت است بارش اقامت بلاغت و حلالت بد اوت است
 بانضارت حضارت یَعُضُّ عِنْدَهَا الرَّبِيعُ جُيُونَ الْأَزْهَارِ وَمِدادُهُ
 بُكُورُ اللَّيْلِ عَلَى النَّهَارِ اسْتَظَلَ بِرَأْيِهِ الدَّابَّةُ وَتَمَيَّزَ مِنْ بَيْنِ الْكُتَابِ مَجْنِسُ
 الْعَقْلِ وَالْكِتَابَةِ إِنَّمَا هُوَ قَوْلُ فَضْلِ مَا هُوَ النِّجَا كَشَخْصٍ اوست مجسم بود بهر
 و انجا که طبع اوست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شانزاده
 عبداللہ میرزا از قرار یک شرح حالش را تذکرہ انجمن خاقان تالیف دانای کرپوش
 فاضل خان متخلص بر او می حادی است یکی از دانشوران سخن و ادیبان
 کس این فن بوده و هر کونه شعر را سخت نیکو میزد
 زهره و مشرتی از غیرت طبعش روی آن کی معجز و این شقه دستار افکند

لیث شیر است

پیشری

ایات و محاج
بمعنی دندان کلبد اوت
صحرایش استحضارت
خندان

وَحَقُّ عَلِيِّ بْنِ الصَّقَرِ أَنْ يَشْبَهَ الصَّقْرَ

این امیرزاده بزرگ همت بحکم

صفر
چرخ است
طیور شکاری

نخست که لب از شیر مادر بشت بقدمی راسخ و غمی درست اسباب کار فرام
کرد و با چهره‌ی طبالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی بشت و سیرت مرد

دانا و کامل نه سنت شخص کانا و جاهل دیده و زباز از هر چه خردیدارد
کهار دانش است برست سخن هر چه شنودی و سرودی از شعر خوش

کانا
احسن را گویند

و پان نغز بودی و بی آنکه در کار آنی سستی و توانی کند و ساعتی بطلالت
و تن آسانی بگذرانند اول بعلقات شعر از صنایع و لغات پرداخت

نغز
بر وزن نغمه‌ی خوب
و نیکو بابت
قطع

و عروض و توانی را نیز چنانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اعم

عرب و عجم نیر مهارت و انی فرمود و بر معلومات سابق بنفرد و مستغنی
غَيْثُ بَرَوَيْ صَدَى الْأَفْهَامِ مِنْ عَطَشٍ بِمَنْطِقٍ مِثْلُ مَاءِ الْمَرْزُوقِ سَلْسَالِ

گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رشد و بلوغ از دلوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و افاضی را این نعت روزی آید و گوید

دلوع
کمال میل است
بینی

ههه في العلي يفوق الشربا وهو فوق الشرمة يمشي جواده
در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ربیعان شباب و عفتوان جوانی است

شاهزاده شد کثیر السبحه و فصیح اللجه که نظیرش را در زیر این بکند دنیا و فراز
توده غبر اخشی ندید و کوشی شنید

مُنْجٍ بِالْعَالِي فَوْقُ هَامِيهِ
و فِي الْوَدَى ضَبْعٌ فِي صُورَةِ الْقَتْرِ
و پسته حضرتش از رجوع و جود و کجا
دانش و ابل حال در و پس و اعیان ادب و ارباب کمال

مَوَاسِمُ أَنْعَمٍ وَمَنَاخُ فَضِيلٍ وَذَرَوْهُ حِكْمَةً لَا سَطَا
مَنَازِلُ تُنَزِّلُ الْأُمَالَ فِيهَا وَأَنْفِئَةُ تُخَطُّ بِهَا الرِّجَالُ

الکام
جمع کم کسر هاست
که خلاف اینگونه در مادی
سایر شکوفا
باشد

بودی و کا حاطه الهاله بالقره و الکام بالتثروه مانند جمعی که پیرامن شمع باشند
بر او گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل سخن میسر اند
مؤلف نیز بر انیمسی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه دارم است رآه
ظَفَرْتُ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَرَبِّعُ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمَ كَسَّرَ قَدِ
و در صحبت او مدت ها بسر برده و طریق ارادتش پیوده و هنوز بنجا نفس ران
و مشهور است و از مخافتش بفراسخ دور در همان اوان شانزاده ماه
و مکرزاده با اقتدار و لیسند رضوان مهد مغفور و مبرور نایب السلطنه عباس میرزا
بموجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق با دریا پچانش خواست
و نخت بماند فرزندان ارجمند بظن رافت و حجر کمرتش در آورد و بسین تربت
و حسن اصطفا عیش برورد و ذره از دراری صدف بیت الشرف خلافت
دولایت عهده را از او و اوج ورشته ارتباطش در آورد و محض نظارت

صطفیه
ای تربت

مطهرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

بصاهرتش سرافراز سرمود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَوْدَةِ نَكْرَتًا وَذَلِكَ أَعْلَى مَا أَقْضَاهُ خَرَاتًا

روزگاری در تبریز بنیاد ترب در ادب کبر و تواریخ و دواوین سحر
عرب آید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد و حتی انطوی العلم
مراحله و ببلغ الادب ساحله و با شاهزادگان انسان که تمام از
تربیت و لیسند رضوان مقام الطاهر الالباء و الابناء و الازاد و النبوالاولاد

فرسنگ
با کاف فارسی بنویسم
و دانش و عقل و ادب
و بزرگی و جیدگی
تج

و ارجیت جلی و کرامت اصلی و است تمام در کتب علوم و تحصیل فنون دیوانه
فرد کرم و قدر دانش اگیر خرد جان نیز عنصر فرسنگ بوده و دستند دارت
بِهَنَّهُمُ الْمَقَارِضَاتِ وَتَنَابُؤِ الْمَعَارِضَاتِ اِیْمَنُی نَزْوَفِیْ سَبَابِ وَتَحْصِیلِ
علوم و آداب او کشت و بنوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
استیلا و بر اقران و تراب خویش استیلا یافت **شعر که اگر**
فَلَقَدْ سَرَبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِانْفَعِ وَ سَعَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُوبِ اَنْفَعَا
وَحَوَيْتُ اِذَا بِالْبَسْتِ جَمَالَهَا وَ بَهَاءَهَا وَ حَلَفْتُ اَنْ لَا اَنْعَارَا
ارکشته عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خود ستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا
در کار تیر انداختن و نجبر ساختن چون بر مراتب فضل با هر و مانند سرودن
شعر قادر آید پوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان استیلا
نمود و بدانگونه تسلط یافت که مسافت هر چه دور باشد و هدف اگر چه چشم
بر کرش کلوز از لوله تفنگ خبر نشانه روانه نکرد و دوم غی در جولا کناشش بالا
نبرد که تیر بزرش نیارد **بایر جانکرایش حرز است نش کرم**
بارم فته سازش امن است کلام در ادواخر عهد پادشاه حجه و ضو
جایگاه و اوایل دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و ایگونه نرمنی
سعادوت راه بدرگاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه پادشاه
فَاِذَا انْفَادَتْ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا بُوْحَى الصَّلَاحِ وَ حَسَنُ الْاَحْوَالِ
و چنان رسوخ در خاطر هر مطهر شاهنشاهی نمود و انا فاما بر آن پیغمبر و در که

نخ
با هم فارسی بر زبان
معنی تبار و شکاری دیگر
کننده و سکار کردن و سکار
گاه است و به نام صحرائی
عموماً میگویند و بزرگوار
خصوصاً خواهد بگردند
و خواه بگردند
طی

چیک از شبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت
و بار و اوقات سواری و سگار متصور نبوده و نیست و هم ایدون بواسطه
این رابطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اش
پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه ملایم بجز دکت
سَهْبَنَةُ الْأَخَاصِ عَلَى دُرِّهِ وَانْتَرَعَ دَفْنَهُ فَلِلَّهِ دُرُّهُ شَعْرُ
زرشک طبع کمرزای اوست دریا که روز و شب که از موجش او بچین
و ایندوبیت حالت مؤلف را نسبت با سعاروی سخت مناسب است

كَلَامُ ابْنِ دَاوُدَ الْأَمِيرِ بِلَفْظِهِ بَنُو بَيْنَ الْمَاءِ الزَّلَالِ لِمَنْ يَنْظُرُنَا
فَرَوَى مَعْنَى نَزْوَى بِلَفْظِهِ وَنَظْمًا إِذَا لَمْ نَزَوْهُ مَالَهُ نَظْمًا
این قصیده از شیخ طبع اوست من رأی من السَّهْبِ أَثَرُهُ فَقَدْ رَأَى أَكْثَرُهُ
و مطلع این قصیده فسریده از ادکار با کارشاه جهان و دارای زمین و
زمانست و معنی خواصی خاطر مهر مظاہر از بحر محیط طبع نمایون بیرون
و سنگ افزای درازی سپهر بقلون آید این امیرزاده مجتسم را حکم نمایون
صادر آمد که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا تو ام با انجام آورده معروض
شود

فصیده آهست

برقع از روی برافکن که همه خلق جهان یکی روز دو خورشید بیند عیان
من برآم که اگر چه تو پیداکردد شود از آتش خسارتو خورشید نهان
تو سخن گوئی خورشید نکشته است سخن تو میان بندی خورشید ز تله ستیان
که چه خورشید سخگوی همی طرد بود طرد تر باشد یا قوت لب و زبان

بوقلمون
جایست روی که کارکن
شود

کس خورشید پرستان بخند عیب اگر
 یم آنت که خورشید پرستم پس این
 هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را
 ناز کن باز که با خورشید آساز نمود
 فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بفر
 دوست خورشید و در کشا مانان بنگار
 رای دوست که از رخ نیا بد خورشید
 او تواند بفلک دوزد خورشید
 راست بذار خورشید بار سوا
 که تو خورشید همی جونی در چارم
 که بر زم اندر پنی تو ملک را کوئی
 هر که با تیر و کمان پسندد را گوید
 ای چو خورشید با قلم چنانی مشهور
 هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
 ملک آن چو بخو مند توئی چون خورشید
 تو یک روز همی نجی بی هیچ سوا
 مرغی بشت ایشاه نمازم مانند
 تو بجه خیری خورشید بود کای شهر
 بهر خورشید زوال است و هر کس
 رخ رخشان تو آرد بد عوی برهان
 که چه من مرد پلما نم و زایل ایمان
 بود زلف سکن در شکن مشک آسان
 رخ زیبا می تو در مطلع خورشید شنان
 آفتاب ملک انصردین شاه جهان
 او یقین است و در کشا مانان بنگار
 دست دوست که از ابر بنا رد باران
 دست چون یازد در زم تیر و کمان
 چون شد ز نشین ملک اندر میدان
 خیر و بر تخت نکه کن ملک اندر ایوان
 هست خورشید نهان در زره و در
 کرده خورشید بقوس اندر بایر
 تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم پستان
 هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
 این سخن را نبود حاجت باش و سنان
 آنچه خورشید بعد تو نبرد در بکانت
 که را باشد خورشید بر فرمان
 تو بجه سودی و خورشید بود کای شهر
 قبری هستی ایشاه جهان از نقصان

تا که خورشید می تابد بر خلق تاب
تا که افلاک همی گرد در تخت بان
دی چو این شعر بخوانم بر خورشید
گفت روزد وزیر الوز را نیز بخوان
ای بزرگی که ز خورشید فروئی
ز آنکه از غفل سرشته است خلیف
تا بهار آید خورشید چو آید بحبل
تا خزان آید چو بسوی میزان
دولت شاه چو خورشید که با بید
دشمن شاه چو برگی که بود کا هخران
شاه خورشید شهنشاه دوشمن الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا کران

انپی دیدن به آن صنم سیم اندام
دوش با من لب بام شد از اول نام
همه کس دوخته بود ز نظر بر نه نو
من نظر دوخته بر چهره آن ماه تمام
دید خورشید بتان ماه و بار و نبود
من عجب مانند کزین مرد و همی ماه کلام
او همی دید هلال از زبر چرخ کبود
من همی دیدم برابر و بی آن سیم
گفت پذاری بر سطح سپهر این
ست شمشیر شمش که بر آید ز نیام
یا که پذاری بر صفی که دون عیب
هست طغرای وزیر الوز را صد نام
اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
صدر اعظم که از صدر شهر جوید
شرف و مجد و کرامت بقدر و اسام
ملت باقی بقدر و از و عس و علا
شخص اول که بد و شخص خرد کسر دام
لشکر و کشور شهر و بند و روی است
دولت عالی گرفت از و فرو نظام
روز تا شبام بی مصلحت ملک بود
شخص اول که بد و شخص خرد کسر دام
نیت یک خطه با سایش و راحت
یکدم اسوده نبوده است بزودی تمام
کونی آسایش و راحت بر او حرام

کارهایکه بزرگ است نبرد و ز را
 هر زمان دولت سلطان جهان بفراید
 لاجرم سلطان سر روز فراید جان
 ناصرالدین شاه غازی که عقل و هنر
 بعثت او را سپرده است این شغل
 اندرین کار همه مصلحت خلق جهان
 آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک
 ای خداوند سزاوار و وزیران
 کارها کردی با نام که کریمیک را
 هر که از کار تو یک بخشی خواهد داد
 یکی از کار تو است که در روی زمین
 همه کشورها پر مشغله و پر آشوب
 از یکی مصلحت تو سه خان خوارم
 کلک چون بار را معجزه انیت کرد
 نامه او را که خیره سرمی داشت
 تا سپهر او را با نامه او نزد ملک
 هر که با شاه کند خیره سپهری را
 خط و جاده و بزرگی و شهر را که راست
 با حاکم شاه تا کلک توان باز بود

بر او خردترین کار بود هر هنگام
 تا بجاییکه در او خیره با ندا و نام
 تا بدین خواه شود قیصر و فقیر عظام
 بر سلاطین همه روی زمین با نام
 که بجز او شود کسی از خیل کرام
 شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام
 که کنم فاش شود خیره عقل و انعام
 که بر افراشته دولت شاه را اعلام
 بشمارند با نذر شدن ابهام
 گو که کن بتو این شهر و اعیان
 همه جا جنگ و قتال است مکر و سلام
 کشور ایران با ایسی و غر و قوام
 بر در دولت در خاک همی کرد مقام
 تن او را خورشید کرکس و مورد و دام
 بشنشنه نمودی و نبودت آرام
 هر دو یکبار نیار و دی هنگام سلام
 اینچنین باد با دافره اندر فرجام
 مش از آنست که تا نزار بکارند سلام
 بختا میزد و دی ز در چین تا شام

چه خطر دارد بایتع ملک خیل لکوک
چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا
ای سگافنده یک لشکر با یک خانه
بندگان ملک از تو همگی خشودند
بر یکیر از تو هر روز بود صد اعزاز
بر یکیر از تو هر خط رسد صد اکرام
شاعری شیوه من نیست ولی چون
عرضه دادم هر خویش در این مجلس
تا هسی عید پس از ماه صیام است
عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام
شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته تو
بهمه شاهان از شاه نوشته حکام

شیل
بچه شیر را گویند

عبد الباقی هو نجم بن البر طلع من افق العلی والمجد شیل بن الزبر بر
من خدر النبی والفضل شاهزاده وافی العقل وافر الفضل باذل عادل و ملکر اؤ
کافی کافل عبد الباقی قاجار است که متع و سنان خصم سکر است و شیر کا
و بکلک و بنان غبر ریز است و کو هر بار فضلش اشهر ان بنیه علیه و زفا
الفضل طوع بدیه بجای نقطه زلککش فرو چکد پروین بجای نکتہ رلفش عیان
شود اعجاز و کان الغریبه الذی و الباقوت من فضله و سلام الکرار بدایت
ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه حجه ماضی محمد شاه غازی
طاب ثراه سکا میکه بریدر زبر کوارش شاهزاده اعظم الفخم و ملکر اؤ
مکرم محترم من لکم یخرج فنی مثله القیان و لم نزل العون نظیره فی الاعیان
نواب نوید الدوله طما سب میرزا الخاضع الغمرات غیر مدافع

لفظه زرا گویند

رکاز
کنج است

مستمان
علم است از برای
روز و شب

وَالشَّيْرِيُّ الْمُطْعِنُ الدَّعْسُ بِسَائِلَاتِ اطْرَافِ وَنَوَاحِي الْوَنَدِ سَلَمٌ بُوْدَ اِيْنِ
 زَادَهُ اَرْجَمُ مَسْعُوْدٍ دَرِ حَالَتِيْ كِهْ عِنَا صَرْحِيَّارِ كَانِيْ جَوْشِ اَصْلِ دَانِشِ وَصِرْفِ
 هُوشِ وَتَبْخَرْدُ وَجُوْبِرَا دَرَاكُ بُوْدَ اَقِ سَمْدِ اَزَا مَطْلَعِ بَخْوَمِ ثَوَاقِبِ مَعَارِفِ
 وَنَمَاقِبِ سَاخْتِهْ قَدَمِ بَعْرَصَهْ شَهُوْدِ نِهَادِ وَسُورَانِ لَبَدَهْ رَا اِنْبَاشَتِهْ نَسَا
 وَسُرُوْرَا وَرَدِ پَسِ اَزْ وَصُوْلِ اَيَّامِ رَضَاعِ بَغْطَامِ وَتَوَانَانِيْ بَرَقْعُوْدِ وَقِيَامِ
 بِرَبْتَانِ بَرَشْتِ وَدَرْ كَسْبِ عِلُوْمِ وَفَضَائِلِ وَجَمْعِ دَانِشِ وَهَنْرِ چُونِ پُو
 حَاتِمِ كَبْرَمِ بَرِ پَرِ فَرْخَنْدِهْ سِيْرِ خُوِيْشِ اَقْدَامُوْدِ وَمَنْ يَشَابِهْ اَبَهْ فَمَا ظَلَمِ
 وَتَا خَوَاسِثِ وَدَانِستِ وَشَايِستِ وَتَوَاسِثِ دَرْ حُطِّ مَرَاتِبِ عِلُوْمِ رَسِيْهْ
 وَغَرِيْبِهْ وَضَبْطِ قَوَاعِدِ عَرَبِيْهْ وَادَبِيْهْ كُوشِيْدِ تَا دَرِ اَوَائِلِ اَيَّامِ شَبَابِ كَا كَلِمَا
 فِيْ خِطَابَتِيْهِ وَابْنِ الْمُفَنِّعِ فِيْ دِرَازِيْنْدِ اَزْ كَمَالِ هُوشِ وَسَكْتِ وَوُفُوْرِ دَانِشِ وَفَرْدِ
 مَشُوْرِخِ ثَابِتِ شَهُوْدِ قِرَآنِ اَبْرَا فَمَا الْحِذَانَةُ مِنْ عِلْمٍ بِمَانِعِهِ
 قَدْ بُوْجِدَ اِلْعِلْمُ فِيْ الشُّبَّانِ وَالتَّشَبُّهْ وَانْكَاهِ زِيَادَهْ اَزْ نَخْتِ سَجِيْدَهْ وَدَرِ
 اَزْمَرَاتِبِ فَضَائِلِ پَرَا كَا هَشْدِ وَوِدِيْدِ كِهْ كُوْبِرِ وَالَايِ وَبِيْ اَزْ كَالَامِيْ دِيْدِ وَدَانِشِ
 كِهْ سَرَهْ جَانِ وَجَوَانِيْ اسْتِ وَمَآيَهْ اَسَايِشِ وَزِيَادَهْ كَا فِيْ مَقْبُوْلِ خُوْشِ وَنَاقِلِ

وَمَطْبُوْعِ بَرِ نَخْنِ سَجِ وَخَامِشِ

بَشَرَقِ وَغَرْجَانِ شَدِ سَمْدِ اَسْرُوْلِ بِيْ هِرَا كَمِهْ چُوْ دِيْ فَضْلِ اسْتِ كَسْتِ سَمْدِ
 فَهَوُ الَّذِيْ يَحْجِ الرِّمَانُ بِذِكْرِهِ وَتَوَزَّيْنَتْ بِجَدِّهْ اَلْاَسْبَاطُ
 پَسِ اَزْ اَنْ بَعْيَانِ شَهُوْدِ دِيْدِ رِيَا فِتْ نَمُوْدِ كِهْ قَدْرِ خَطَرِ مَرْدِ هَنْرِ اسْتِ قَمَرِ هَنْرِ خُوْدِ بَرِيْ
 كَسِيْ كِهْ كُوْبِرِ پَا كِيْزِهْ دَارِدِ وَدَانِشِ وَكِرْمَزَارِدِ كُوْسِرِ وَكِرْمَزَارِدِ زَرِ

چو زرد کوهی باشد غریب جهان جهان بجز در روزی بدانش کوهر
 پس کوب و لوغش از افق همت طلوع نمود و بر جبهه و طلب خویش از آنچه
 پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل و راجع به معلوم
 گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی الزام لا یدرک بالهائم ولا بری
 فی المنام ولا یورث من الالباء و الاغلام بل هو شجرة لا تنبت الا بالغرس
 ولا تغرس الا بالنفس ولا تنفی الا بالدرس ولا یوحدا الا باقتراش المدرس
 الا دمان علی السهر و فله النعم و صله اللبلة بالیوم و من اشغلها بالجمع
 و لبلة بالجماع و بنشط بالتحیر و بطرب بالسماع لا یدرک منه شئاً بل هو
 علیه ان یسخر الذخائر و یجمع الحابر و یقطع الفکار و یسیر فطلبه اللبلة
 از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منفقاً نهاده فی الادب
 و لبلة فی الطلب و تمیز صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
 و عینه و جمال العلم و زینه استحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام وزیده
 شور و اغوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را به ان شباب
 که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حنیض باوج کرایده
 و دریافت تمام مراتب آنها نمود

یَدْرِی عَمَّا بَكَ قَبْلَ نَظْمِهِ لَهُ مِنْ ذَهْنِهِ وَیَجِبُ قَبْلَ تَسَائُلِ
 و از خط نیز چنان حلی است که احسن تعلیق الفاظ در تفنیق معانی قطعاً
 بنسخ رقاع عما ذاورشید قریب است و چون خط و لغزب خوبان ریحان است
 و مایه شوح که از ارباب بسبب ابو الفضل محمدالدین محمد ساجی طبیب است

نیز با وجود حادث سن ایذ و فن را نمیرد و او استاد کهن است پیا موخت و با آنکه
 سال عمرش چندان فرون از پست نیست در صلح و جنگ و شتاب و درنگ و
 حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
 و اعتداف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لک و ضبط جهام کشو
 رسوم پدر و جد را چنان مجدد است که همانا خداوندش تجدید آن رسوم مؤید
 و بد عنایت او شورفته راستین کد سیاست او شیر شریزه را آرا
 لِلشَّمْسِ فِيهِ وَلِلرَّيْحِ مَنَاجِدٌ وَلِللَّيْلِ سَكَنٌ وَلِللَّوْجِ مَنَاجِدٌ وَلِلْأَسْوَدِ شَمَائِلٌ
 فتوحی چند که از و بوضوح پیوسته و لکرها شکسته از انجمله هنگام کمرانی و ایالت
 نیمروز و کرمان و خط سرحد و ثغور آسمان بید افتد و روقضه اختیار پدر
 بزرگوارش در آمد اورا بتبیه طایفه افغان و بلوچ بخرج از کرمان فرستاد
 این امیرزاده آزاده تا آن شت و یو در شیشه نماید مانند شیرینی که از پشته دریا
 با مهابتی مانند نهایت ظلم خرم من سوز و مکاری چون میدان آذنی پامان
 و انواجی کالجرا اذ اماج والسبیل اذ اماج لا یمنعهم من مغزاهم حر و لا برد
 و لا بردهم عن مناهم غور و لا یجد فذعد و ایلان الحروب و نشأوا علی الکد
 و الدؤب منزهانهم شت الغارات علی العدو و انهم الرکض بالاصال و العید
 همه در بچون چو جوشنده دریا همه در باهن چو سوزنده آذر
 از شهر پیرون رفته راه نامون گرفت پس از تقابل مستین چون مهر بارح
 رخس بیدان برانجخت و مانند صبح بالب خندان تیغ برایشیخت و بکروبی
 زشت و اهنوی عفریت سرشت که همه شناس مان باکس و نخبه مانند خیره و

عصف
عن الطریق لیس
بالعدل و التسلط
ظلم

مغری
اسم مکانست از غو
که یعنی جنگ باشد

استخین
یعنی تشید و حیرت

و با جوج آسا پم بودند بتاخت و از غوغای شیران بیابوی دلیران در آن
 پهنه شورش محشر عظمی رپا ساخته نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
 زبان کوره حداد عرصه میدا نایره قاتل در دایره جدال بدگون
 اشتعال یافت که ساکب الما سماوی ازا طغیان بجز اندر آمد و بغیر و افغان
 ازا افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن گیر و دار پیاده و سوار
 لِلْسَبِي مَا نَكْحُوا وَالْفَيْلُ مَا وَلَدُوا وَالنَّهَبُ مَا جَمَعُوا وَالنَّارُ مَا عَمُوا
 همی سرود و بر جلادت هر یک بر میفزود تا برخی راه رفتی ساخت و جمعی را نیمه
 و کر و پیر ازنده و سپهر نموده بقیة اسیف چون مجال تنبیه یافته غریت همت
 نموده روی بگریز نهاد و ندانم ازاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تو
 اُساری و مسری که بدست آورده بود بر داشته آهنگ بازگشت نمود
 هر که انجنت مساعد بود و دولت ابد الدهر مظفر بود و اندر همه کار
 شجارت این شج را بریدی از با سبق برده در کرمان شایزاده اعظم داد
 و از انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از اکاهی اعلی حضرت اقدس شایسته
 از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریف مخصوص
 و قطعه نشانی مرصع بالما سهامی رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بمثال
 خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعه نور بود و آتش طور و نورا
 چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد و فقه دیگرش و قهیکوتر ازین در عالم
 دیورش بنده عباس دست داد و آن معقلی است بس مینح با حضی
 رفیع و مصرعی است معمور و غالب تجار اقطار عالم را بناچار محصل عبور و مرور

با نبروت
شعله آتش است

ساکب الما
کی را ز اشکال فلکی

سلم و تور
دو پیران گم فریدند

بمعنی چا پاز و گاه است

مثال
بشیخ شخص است

وقعه
جنگ است

که آنچه متاع بستیاع از مزد و سایر بلا دارند و بر ذرات آنها راست و کثا و دوستی
 در آن بلد است و زیاده از دوستی و میرفت که از حوضه این ملک بدرفته
 و دیگری تغلب گرفته بود و از آنجا که خداوند کار اجل انجم صدر الصدور عظم
 دام مجده چندا که در تمام مہام سلطنت قادر و مختار است و چونان در توجیه
 اسباب بقای ملک و نهای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور پسرار و
 مسلوب الاختیار است ہم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
 از ایام وزارت خود از رفع احجاف نو ساله معاف مذاشته شایسته عظم
 که از نظم سرحدین و زوکرمان فراغت یافته و بدار الخلافة شتافته بود و بخواست
 و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داده شد و در آن ناحیت آیت
 مَا لَمْ يَسْطِيعْ عَلَيْهِ صَبْرًا وَ زَوْجَانِ وَ شَا بَزَادَهُ كَامِيَابِ دَر جَوَابِ
 سخن آنجناب و لَا اَعْصِي لَكَ اَمْرًا بِرِوَدِ و در روز و روز که
 سکفت از رخسار وی حدیقه قایل بدانصفت که ز خورشید شایخ نیلوفر
 آن خلف رشید را امور ساخته او نیز رایت طفرایت بکشدون آن حصین
 برافراخت و با فرو شوکت از حد زیاده و تپهای سوار و فوجهای سپاه
 سپاهی بیست چو امواج دیا کروبی بکثرت فزون از کوکب
 صِبْيَانُهُمْ مِنْ رِجَالٍ غَيْرِهِمْ اَفْرَسُ وَ شَبَّوْهُمْ مِنْ شُبَّانٍ مِثْلِهِمْ اَحْسَنُ وَ هُمْ
 فِي الظُّلَامِ مِنَ النُّجَالِ وَ اسْرَعُ اِلَى الْعِدَاةِ مِنَ الْاَجَالِ اِلَى الْاَمَالِ بَرَنَاهُونَ اِلَى
 الْبَرَدِ اِنْ بَلَاحِ الذَّنَابِ وَ بَصُرُونَ عَلَى الْحَرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرًا لُصْبَابِ
 مکتبته ناخج هر یک هزار سدی کثاده خنجر هر یک هزار حصین

احجاف
نقد تراکوبند

ناخج
تراکوبند

روی بد انسوی نهاد و بر کشیدن توپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد و طرا
آن حصار را از یمن و یسار و زوکر مفتند فقامت الحرب علی ساق و استنبطت
اسباب الظفر احسن اثناف و التهام نفع علیهم و وقع المطر من الغیم و الی
نفساب الهم فی الهوا اسباب الهم و الحار و نكسر المنايا فی وجوههم

توپ را امک هم در حرکت از شپور
خضم از آن بیرویم اندر مال زار آمده
یتره شب روشن آتش کرد و آه خضم را
زاتش وی روز روشن چون شب آرد
شرف المدهنه بالاسنة و النصول مذلکة و فی جن الحید بد منبرجه و رسموا
رشق من برفع من السور راسه و الرخالة نغوا الساء از صولت شیران و جلادت

دیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر غر منستی دشمن
انگند بستان حصار منهدم و اهل حصار را با غری و خسار منهدم ساخته شهر را ب
و قدر بر کسو و از اینجا راه خطه لار گرفت و فقی بد پر بود هر چه کند اندیشه
محض اقبال بود هر چه در آرد شبها و هم اکنون بر اکابر خطه لار سا لار است
و ازین عدالت و حسن کفالتش ملک لار رسک فرخار است و غیرت سنجای
در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی
اشعار اشعار را باین معنی نموده الحی نخس روح جهاد کلام است و صفا می شناسد اثر
شرب بدام شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت طبعش مانند فصاحت
و شعری اوایل در قصیده مرانی مائل و در غزل و مشنویات در باغی و مقطعات
استادی هنرمند و قابل است این قصیده آرد

ای هنر ستوده و ای صدر روزگار در روزگار صورت تائید کرد و کا

نخری
رسوایی است
فی العا بوس اخره انه
فضحه

رایت مکر و ملک حصاریت آیین
 در خط ملک قلمت تا قدم نشود
 بخت جوان پادشاه و راهی سرتو
 در آستین حادثه پاست سگسته دست
 شخص تو بر زمین خداوند رحمت
 آنچه از مکارم تو بایر رسد نکرد
 که صد زبان شود سر هر موی دتم
 فخر از بروز کار کنم بس بگفت میت
 دیدم بسی فروزی و دیدم بسی به
 برا عتقاد و عون تو در کشوری شدم
 در وی طبیعت آنچ نپزورده جان
 دشمن در دور روی کرده از پی کرو
 لشکر بپایردی عون تو یمنوز
 عون تو پافشرد و کرد بدفع خصم
 امر توره شکافت و کرد میان حج
 در فتح قلعه که اجل ره در بخت
 هر کو موافق تو دلفند و ز سبخت
 بایند احتساب تو اکنون بستم
 با بخت شاه و عون تو از خو که بعد از

کلکت بدو ظلم شهابی است سخته
 بیکار ماند حنجر مردان کارزار
 خضم از همه ستاره در آرد برینها
 در دیدگان نایب کلکت خلیده خا
 از جو که بازمانه بسا ناپایدار
 با کشت زار ما کرم ابرو ز بهار
 ز اشفاق تو بشوان گفتن از بهار
 چون یافتم مساعدت از صدوزگار
 از بخت سر بلندی و در ملک اقتدار
 کریم جان پند یار در دود کار
 پرند غیر پشه و پوینده غیر مار
 لشکر در و مجله سوار از پی سوار
 را ندیدم دور روی در دهن تو پشعلها
 چندین نبود کوه شمشیر آبدار
 چندان نبود کوشش لبان پی سپا
 شد نام نامی تو کلید در حصار
 هر کو مخالف تو سدا فراز شد ز دا
 در ملک پای فتنه بدست کنا هکا
 محسود باغ خلد شود خاک ملک لار
 ناله

تار و زکار هست بماند ملک ملک در سایه ملک بخوشی صدر در و کار
 این بنده ملک ز در بند و باب پسند هر سال باز و ساو فرستد شیر
 از بهر کار مطبخ خاصان حضرت شاه جیش فرستد و سلطان زنجار
 هر روزه تازه از تو بسند عطا
 از پادشاه خلعت و عزت ز کار

جلال شاهزاده آراوده فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت
 جلال الدین قاجار است که بگوئی رای در روی و در پستی روش و خوی و طلاق
 وجه در ساق زبانه در اقران خویش ابانمی زمان یکانه و فزید است و مسلم حید
 إِذَا تَغَلَّغَلْ فَاكْرُ الْمَرْءَ عَنْ طَرَفٍ مِنْ مَجْدِهِ غَرَفَ فِيهِ خَوَاطِرُهُ
 در بوستان شاهی آن غنچه لطیف کز یکدگر بر آید پنهان آشکار

الغلبة
الشرعة

چندان خلق و الوفاست و شفیق و عطف که حضرتش را عارف و عامی را
 دارد و صحبتش را جا بل و دانا و کانا بار دل نماند و کار چا صل شمار و دلب
 رای در ویش و کس فیروز مهر جانسوز و شمع جان فیروز
 طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نه
 ختن از آن در عزت است و ساحل عدن ازین در حیرت در اوایل ایام نظام
 وی خاقان عسین مقام ابوالنضر فخر علی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش
 بود ویرا در عرصه شهود ماند و در می تیم بود و بیت نهاد و در کار کوشش و تیم بران
 وَإِنْ جَزَعْنَا لَهُ فَلَا عَجَبَ ذَا الْجَزْرِ فِي الْبَحْرِ غَيْرَ مَعْهُودِ

در پس چاره ساکنی این آوده خلف چاره مایی شد بر می از وصت کلف با چری

بناش مهر و قدی زیبائی سر و وجلوه و خرامی مانند طاووس و پوسه
مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
بندگان اعلی حضرت شاهنشاهی را کاوشکا و مقیم درگاه بودی و آتی از مواظبت خدمت
و ملازمت حضرت مسابلهت و غفلت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از
تمامت اقراش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع پان
پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر سینهائی خویش
برافزود و در اوایل این دولت قوی شوکت تا از لجه و لغات اهل اروپا و یونان
آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواند
زبان و کاش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده است تمام کرد تا آنرا
چندان فراگرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا تسلیم آمد
کاهی که از مشاغل دیگر فراغت میابد غریبین پان که می آید میراید این چند غزل
از وی نوشته میشود

دل سودازده از دست تو خون خواهد شد	کر چنین جور تو بر روز قرون خواهد شد
عقل باز بچه سودای خون خواهد شد	فتنه زلفا که این شعبه چشم است
که تو چون بر است شوی سر و کمون	قامت سرو بیالای تو توان سنجید
آنچه عمری پس ازین رخ است کنون خواهد شد	گفت آیم دم مرگت ببار زنده عشق
عقل با عشق یک بر جله چون رخ خواهد شد	که بگویم خردم هست ز بهی لاف جنون
هر چه سلطان بکند جور قرون خواهد شد	جو که کنج که ا خلاص غلامان حضور

منه خیزد و سلطان یکی ملک جلال
عشق چون چنیه زند عقل رو بخوابد
آخر این جری پای که تو دارسی مارا
بدر صدر ز من را بسنوخوابد

صدر اعظم که زند پروی اطرافین
همه بر ملک شنشاه فروخوابد

این بنده که در بند دو صد دام دژ
در حیرتم از خواجہ چسپد ابا خریذ
بر سینہ مجروح من از ترکش مرگ
تیرت راست باروی حمید
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان
بر کز سلاطین کبدایان برسند
رورده بحسب تو چنانم که تو گوی
مهر تو زیستان عوض شیر کید
باشم بتفرج ز چه خرسند که در باغ
یک سرو چو ششاد تو بالای کجید
پیوسته بودگاه بسر که بگریان
تا دست دل از دام وصل تو
دور از لب میگویند جامی کشیم
الا بکلو ما شده از دید چکید
دل کی رهد از تیر و ابروی کش
پوسته کمانیت که تا گوش کشید
یکدم نه که چاره جلال از در حیرت
دیدم بسی سپحو تو دلدار و پند
دادم کسی سپحو خداوندی

شمس الوزرا کنه در آفاق نسبی
خوشبوی تر از خلق کرشمه نو

تو خود ای ساقی زین دست که کردی تم
شرط انصاف نباشد که کیمیری دستم
پاس جان دل اگر می کنم عذرین
کز دل جان بریدم چو بد و پیوستم
پرده بر کار چه پوشم زین مرد چار
همه دانند که من عاشق رویت هستم

بارخت چشم بروئی گشودم کوسه
 چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا
 کشتن رخسار خجاک اثره وز جو بستم
 تا شدم بنده سلطان سپاهی رستم
 تا کمان بروی من افت چو تیر ارستم
 عشق بالای سبی سر و توبه اید رستم
 سیلها خواست زهر روی من رستم
 مسم از عشق تو دانستد و لیکن غافل
 که من از بندگی خواجه دوران رستم
 صدر اعظم که بخا صان جانیست
 باز پو پستم و ز جور فلک و اتم

دُرُج دُفِیْدُ کَر اَحْوالِ شَیْءٍ اَکْثَرُ کَر سَعَادِ
 حَضَرَتِ صَدِّا کَرْتِ نَمُودَه وَ فِصْلِ اَیْدِ بَکْشِ حَضَرِ
 عَالِی سُرُودَه اَکْثَرُ فِی مَرْتَبِ اَسْماءِ اَنْبِیاءِ اَمْرِ

ادیب ادیب الملک عبد العلی خاکیس حاجب	میرزا حسن حسین افراشته	ابانے اسمش نصر الله	انیس میرزا جعفر لیسر افایند صافی محمد طباطبائی
اشوب میرزا ابوالقاسم حشیشی	اشفند رضا فلیح لیسر محمد و یحیی قاجا	بیدل میرزا حاجی محمد کرمانشاهی	جهره میرزا فرج الله کامیانی

جریس میرزا مهدی لیس لیس میرزا جانی لکھنوی طرانی	خزمر جاجی عبد المجید خرائی	خافانے میرزا حبیب اللہ محلائے	حکیم ذوق میرزا فتح اللہ بسطاے
سرفیض میرزا مصطفیٰ لیس علی محمد بیگ تھانا	نزه العابدین لیس میرزا حسین بروجرک	سناک میرزا محمد حسین خوشنویس صفہا	سور میرزا محمد حسین لیس علی محمد نہاوندی
سروش شمس الشعرا میرزا علی خان صفہا	سہا میرزا ابراہیم بیزی	شہاب ناج الشعرا میرزا نصر اللہ صفہا	شیفہ میرزا ابو القاسم مدانے
صفا میرزا عبد المجید نفرشے	طرفہ میرزا فوج اللہ محلائی	عجیب محمد خلیل خان زندہ نادر	عبد المطلب کانچے کا محض نادر
عفتا میرزا جواد خوشنویس لیس میرزا عل اف اصفہانے	فانے اسمش ملا حسین	فرغ میرزا امجد لیس میرزا باقر صفہا	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم فانی میرزا حبیب اللہ میرزا ابو الحسن	کلمس ملا حسین کرائی	محرر میرزا عبد الوہاب کرمانشاہی	مصور جاجی علیقلی نقاش صفہا
مطرب افا علی اکبر ہمدانی	میرزا امجد منشی لیس میرزا نصیر خاں	ناہے میرزا محمد طباطبائی	نشار میرزا مهدی طرانی
وصالی میرزا رضای فانہندہ	ولی اللہ حکیم باباشی فوج امت	د پیر میرزا حسین لیس افا عبد اللہ ہمدانی	شعری میرزا طاہر کپیا نکار صفہا
شیخ محمد صالح اصفہانی	میرزا حسین منشی زافر کتاب مستطاب لیس شیخ ابو طالب طرانی		

درج شریف
و ذکر احوال خدا یگانا شریف
صدر اعظم دایم مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکاً بپاس خدای و ستایش رسول مبارک
خواست باز روی تمیز از روی تقصیر ذکر حسب شرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جبهه هفتم دریای هشتم
بشت نهم صرخ دهم عقل یازدهم صدر اعظم که صلب ابی صلت
ملک از چون دل بوصلت ز اسلام بطوری درست و اسلوبی لایق و طرا
بدیع و طرزی رایق بنشین و دیباچه سان درج ثانی را بدان مزین سازد
و از آغاز تاکنون را بدان دشوار کند عقل از نسب آنکه کردی منزلت
اندر قد سجده که سبحان لم یزل باجمله در روز نخست و عهد است که
وجود برابر یکم شود و بشت و سلسله مستی در عالم امکان بهم در پوست شیت خست
باری عذرا سیه چنین جاری گشت و خانه ابداع بر لوح اخترع بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سر ایا احسان و قاطبه مردم را منبره انسان عین است عین
انسان بدانسان که از مراسم علو حسب بنا به ایت که در ربع پیکون باشد
ممالک خمس قادر است بر بس شمس و محنت راست بررد پس شعر

فَاِضْأَكُهُ الْهَيْمِنْ مِنَ الدُّنْيَا وَلَوْ شَاءَ حَازَهَا بِالسَّمَالِ
مَالِهَا مِنْ تَوَالِدِ الشَّرْفِ وَالْغَرْبِ وَمِنْ خَوْفِ قُلُوبِ الْوَجَالِ
چرخ کرد در عمان طالعش کمین مهر کرد در زمین خدشش بوسد شما

تقصیر
ما خود است
که معنی شایخ در جبهه
یعنی رشاخی شایخ

سید
معنی محکم است

ارکمه
معنی شیت است

اداع
معنی اتحاد است

انسان عین
مردم که چشم است

ردایس
معنی کرد آمدن است

پنجاه خواست که بر حسب ستمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بخیر اشراف بنی آدم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از
عشایر و قبایل از او اخرو اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب
نسب کائنات من شمیس الضحی نوراً و من فلق الصبح عموداً

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب بتسلیم جلیله و سپیده علیه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتسی شود و خواجه و الامقام عبدالسلام بن
صالح ابوالصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام
علی بن موسی الرضا علیه السلام خلیفه رب العالمین و ظلّه
علی ساکنی القبر آئین کل دینار بوده و بتولیدها نسب فصحاء
الی آدم لقمه عیبر ابزار و او را ذکر مقامات رفیع در کتب حال

سنی و شیعه با سراسر مسطور است و جلالت قدرش کما یبغی ندکو را از انجمله شیخ
ابوعلی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجال است و اعتبارش نزد نیکو
رجال سیر حد کمال میفرماید ابوالصلت الهروی رومی عن الرضا نقه صحیح الحدیث
واحمد بن السعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که آن نقه
الحدیث و کتبه شیعی المذهب محبت لآل الرسول و علمای عامه در میزان الاعمال
که مجموعه است از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته است که عبدالسلام بن صالح
ابوالصلت الهروی جل صالح الا انه شیعی و بعضی میگوید آن را افندی مع صلاحه بن
جوزی که از روای علمای رجال است میگوید آن خادم للرضا علیه السلام
شیعی مع صلاحه و در جای دیگر آن خادم علی بن موسی الرضا و انه شیعی میگویم

نژاد و نژاده
بمعنی اصل و خدای
نسب بمعنی اصل و
هم است

دودمان
با اول مضموم و دواو
معروف خاندان و دواو
فرهنگ

همام
بزرگ را گویند

عبدال
میزان الاایل
است که است از کتب
رجال الا ایل نشسته

مع صلاح و سعادت کی ایک کمی ازنا بمعنی یہ عرب است در انساب خویش چنین میگویند
قال ابو حاتم بن حسان بن مذهب الرافضه و شيخ صدوق در عيون اخبار الرضا
میفرماید از من خواص الامامیه و این فقره نیز در عيون اخبار الرضا منقولست
فانی رأیت فی کثیر من کتب الرجال العالیۃ التشیع بانه شیعی رافضی انجد کلمه در
حسن عقیدت و صدقیت و ساحت مجد و ساحت جایگاه و عظمت شان و
جلالت قدر و روی اصحاب فہم و فضل و ارباب علم و عقل را نیکو کا فی است
پس از آنکه حضرت رضا علیہ آلاف التحية والثناء در جہ رسیعہ سعادت شہادت
یافت انجناب از طوس بمرق شاف و پس از آنکہ

فَدَكَانَ صَاحِبُ هَذَا الْفَضِيلِ
أَنَّى فَلَمْ نَعْرِفِ إِلَّا بِأَمِّهِ
وَدَاعِي حَقِّ رَأَا جَابَتْ وَدِرْخَاكِ پَاكِ قَمِ كِه مِهْ بِفِيوضَاتِ سُبْحَانِي وَ مَطْهَرِ اَنُوَا
رَبَانِي اسْتِ مَدْفُونِ كَشْتِ
فِي اللَّحْدِ حَتَّى صَاحَبَهُ اَلْخُودِ ۴
از احفاد و امجادش جلای وطن
و دواعی اهل و سکن قاید هدایت انپیش داند تو فین آسمانی از پیش دوان
بمضمون بَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مِنْ بَشَاءِ بِلَدِهِ طَبِيبَهُ نُورِ شَامِ كِه نُورِ اَنْ بِلَدِهِ
پاك است كه بر هر دور و روی كره خاك مانند آتش طور در كمال ظهور است و طرئی
از آن بر طرف چهره نكلی نبره اكلیل است و زبان پیا ن از توصیف آن كلیل
این بِلَدِهِ طَبِيبَهُ از عذوبت آب و صفای هوا و طراوت خاك و نزیمت فضا
ار می است ذَاتُ الْعِمَادِ كِه اَللّٰهُ لَمْ يَخْلُقْ مِثْلَهَا فِي الْبِلَادِ

نساء
شخصی است که من
و غرض می دانستن ابا
اکا بر دایان با

تشیع
مصدریات بعمل
ارشد

فصحى
معنى وسعت است
القاموس الفصحى
الشمعة

محفل فرود آید

فائدہ بہ
مشرور و لکڑ و غیرا

اسم قریہ ایٹان
مکہ
اعمال ہونا زہرا

کلیں
جسہ و دو و اول
از منازل و تراست

نرسد جوان شود اریک بنیم صبیح کسند قسنت بر جزو جزو عالم سپید
 و در آنجا توطن یافته که لکل شیئی دولت حتی البقاع و در ظرف کینه ارسال تمام
 بالاتصال والد و دام این کوهر تابناک در اصلاب پاک دورا بعد دور و طور
 بعد طور کا تیف فی القرباب و الکفر فی القرباب مخفی دستور و مستعد بر نور و ظهور
 بوده تا دوره این تپیل بدوران شاه شهید سعید محمد شاه پیر بزرگوار این
 صدر معظم میرزا اسدخان طاب الله ثراه سید اسد فی اللقاء و در هم
 و دبیح ان شتمت غیر آه دور اندولت قوشوکت با ستیفا و زرات
 آن لکچر چا لکچر باعی وسیع و مقامی منع داشت بغت زوت موصوف و محرو
 بود و بنجست و شهابت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن خرم سید و با
 شدید و مکه عقل و فزاست و کمال بطش و سیاست بی استیارت رامی زین
 و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصناف ختم و طبقات خدم ادا
 بنودی بلکه اختیاری نفرومی بَقِطْ بَکَادُ بَقُولُ عَمَّا فِي غَدِ
 یبدا بهیه اغنیه ان یفقرا در دولت شاهانه حجب و غفران
 فحلی شاه نیز خدا که جلالت شان وی بود و و چندان بر او پیوسته و در دست
 مصدر خدمات بزرگ و منار مهمات خیر آمدی و تمامی را با فکر قی در دست
 و ارادتی صادق و عزیزی متین و تپیری موافق با انجام آوردی
 لَهْمَا هُجْنُ كَلِمَا عَنْ مَطْلَبٍ وَ لَهْمَا هُجْنُ كَلِمَا عَنْ مَطْلَبٍ
 و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکرشور و اعوام و مر
 و بهر و ایام در معظم مهام از وی معروض رامی جهان آرا امیرت و مشهور

قرباب
 بحر قاف بنی غلات

الهموس
 الاسد الکبار لفریة

شهابت
 بزرگی است با حکم

تقطیع
 به ارادت

خاطر خورشید مطهر نیست بعضی جلالت امور ملک و نظم تمام لشکر بعد حسن
 اهتمام وی و اولاد کامکار و اخلاف نامدارش بر آید چنانچه از سد باب الالباب
 تا حدیثیل و میناب از شاطیء حله و فرات تا جلگه غزنه و هرات پیمکن از مملکت
 و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی

باب الالباب
 در بنده از باب

و دیگر را کفالت شعور فارص

شمس و میناب
 دو قرابت در
 ساحل بحر عمان

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ رِضٍ مِنْهُمْ بَطْلٌ يَفْعُوذُ إِلَى الْأَعْلَاءِ عَسْكَرًا
 قَوْمٌ ذَكَرُوا أَصْلًا وَطَابُوا خَيْدًا وَنَدَّ قُفُوءُ جُودًا وَرَأْفًا مَنَظَرًا

بط
 در شجاع را گویند

تا در سال خیر اردو دوست و پست و دود که تقصیرهای رفته ادا کرد روزگار
 اقبال را بوعده وفا کرد روزگار این مولود مسعود و زاده آزاده که
 تن هیزمند و فطرت پاک و پیکر برین و شمایل فرخنده اش سرشته
 خاک فردوس باد نوروزی آتش طور و آب حیوان است

بالمین و العظمه و الأجلال و الخیر و السعادة و الأقبال بطالعی که تو لا کند بد
 ایام با غنی که تفاخر کند بدان تقویم باقی دار بخلاف طهران مانند
 خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت در انجالت
 که مَلَكًا وَغَرًّا وَعَبَّاشًا رَافِعًا عَلًی وَدَوْلَةً ضَمَّنَهَا نَصْرًا وَظَهَارًا

الرفیع
 الشرف و نصیب

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی نموده هزار
 گونه نکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت نفسی مسخر
 صدره از آنچه هست فرو سر شد که صورت جلالتش میکشی آشکار
 و در زمان لادت با سعادت که بفرط نور و افزا سرور و سیرقه دم فرخی لزوم تو
 باز داشت

خاک را شرافت کرده افلاک بخمود هر گز دیده بر آن دیدار خسته و طلعت فرخنده افاد
بی اختیار از کفار مولف این باغی قرینه حال و برینه مقال می

کاین کجبه با سپنج دولت زافتر و زباب دنیا شخص وزارت راصد
ماند هلالی است که برینج محاق خواهد شد از آفتاب دولت چون در
و در آن شب مبارک که یقین نام نامی و اسپم سامی اورا جانی عظیم ساختند
و بزم را با باد بزرگ و عطا بار آراسته از قرعه نجات بآن الله بگوید

بِنَصْرِهِ مِنْ كَيْسَاءَ اِيْمَارَتٍ وَ مَحْفَ مَجْدَتٍ بِنَصْرِ اللَّهِ بِفَرَجِ الْمُؤْمِنُونَ
رهنمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی مطبوقه الاسماء مثل من السماء
که صدر نصر الله و شانه صردین منصور است و چون زبان رضاع بظفا

کشد و هنگام صفر شتاب انجامید بدبانش برود و با موز کارش سپرد
پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان فارسی را بخواند عبارت

مهارت یافت پوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خواند رگستان قیصره روم و اقیال عرب و تبارعه بین و رایان هند

مدرّب وانی و تبسّع کافی فرمود و از نظر زسلوک و زراعی هر مملکت با ملوک
و رعیت از کار گذارنی و دادخواهی استحضار و آگاهی پیدا میکرد و روزی

در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب بهر دتا سرسبز کالتقش فی الحجر بر ضمیرش
عکس پذیر آمد بپت هبام عکس همتانه فلزینما بجا اول اهراد و نه

السَّبْعَةُ الشَّهْبُ اَزْ اَنْ پَس در انظام همام ملک و ملت و امور قوام و درین دولت
از انوار کفایت پدر متبساها فرمود و از زایش طبع و تراوش خاطر حو

محباق
حالی آرا
ماه که اورا تقویت
و تحت الشعاع و شبنم

در رگستان روم
دعوت سیدان
خان و قیصر و قیل و دج
در ای میخواست

شبه
السبعة الشهب
سیارگان شهبانه

نکته بتضا عیف خانه های شمع شمعیت و رخ بر او برافروخته در کارهای کثرت
 بصیرت و باندیشهای دیگر خسر ^{ظلم لذلک الیوم و وصف قبل رؤیه}
 لا یصدق فی الوصف حتی یصدق النظر ^{تا جایگاه مطلع ایمان زندگانی مستقبل}
 روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آما
 رشادت در تضاعیف حرکات و سکات وی لایح بود که کفشی عقل و نفس
 این شخص نخستین کی از جودت عظامی ^{که لوکلاء التراء کفی العظام عظاما}
 و دیگری از سود و عصام است ^{که نفس عصام سودت عصاما}
 و از همان دان برخلاف نشت هر کودک و جوان تمضیات لهو و لعب و
 مستلکات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته
 از آن اعراض و ازین اغراض خود تحصیل اسباب ریاست و کمال آداب سیاست
 بشر بصورت غایب فی ابیه ^{بنفی الظنون و یفسد النفسا}
 تا در سن چیده سالکی انسانی شد فرشته صفات و فرشته شود حرکات موصوفه
 بفضل ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین چنانی از ذکر و فطانت
 و جوانی با ملاحظت لفظ و لجت با چهری زیبا تر از کل و نسرین و محاورتی اندیش ^{معین}
 فنی ما بشر نحو السماء بوجه ^{یختر له الشعری و ینکف البید}
 از فهم و فراست بگری و از عقل و کیاست سپهری تا بگری و ناپس و بدل بزد
 و تا بشمری اطوار غر و خفایا لیک در بست و کثود و کاست و فرود و کفت و
 کاشت و انکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدر را
 برابرش قدری بنودی و هیچ وزیری نظیرش نمینمودی

عصام ل
 مردی بود در عین اول
 حاجب نفعان بن بزم
 با التماس و در همه
 کی زانم از بزرگ شد غرض
 عصام عصام را بزرگ کرد
 در عین است

فرجام
 آخر دنیا است هرگاه
 گویند

اغراض
 پیش چشم است

فطانت
 زیرکی است

عذب
 کوارندگی است

کاستن و فروتن
 کم و زیاده کردن است

ذَانِ بَعْدِ حَبِيبٍ مُبْعَضٍ
نِدَائِي غِرَافٍ أَخِي ثِقَةٍ

أَعْرِضْ لِي مِزْلَ بَيْنِ شَرِّينَ
جَعَدَ سِرِّي نَهْ نَدْبٍ رِضَا

الشمس
حرکت سوا حلق و شد و حلق

از نکات لطیفه جد و نزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم
و قصص با اختصار ترک و دلیلم و مثال سیره درمی تازی و نوادر کنایات عقلی
و مجازی و بذلهای شیرین نکات رکنین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام
چه از تشبیه طبع و قوادحیای خویش ایراد فرموده چه از طرفا پیش فرام و بر آنها
افزوده و شباهتی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گفته که همه را بهنگام
با حلاوت تمام با سلوکی خوش و طرزی شیرین و پانی نفوذ و بنجاری درست بطوری
میراید و چنان دامین فرماید که اثرش بحشم اهل نظر و هوش سخن نویسی الطفاست
از کواکب در فی سماء عقیق و آله است از جوی عقیق و حدیث جید
بآبی و احمی ناطق و لفظه بمن نباع له القلوب و نشرها
و باغی و درویش و پیکانه و خوش از در خوشی و کیش و بجوی برآمده با همه اش
در آویز و آذر از آست و راه آمیز و سازش باز مصلح الیالی ظلم است و
مصلح لالی نعم و دستی نهرات عمان دارد و رای و عز می مبتات سلمان
جبینی چون ل مقبلان صفائی با کمال بی نیازی از سمت و صا

الشمس
الطنین و الرجل السریع الطبع
للصوت الخفی و الفهم

نموش
کبر اول و ضم نانی و کین
ثالث و شین و کت و کین
باشد و شونده و پیکر و بند و کین
کننده و پاکیزه و پیکر و کین

فراز
از لغت اضداد است
که معنی کسودن است

غزالت بسنی
بسیار می است از هر چیزی و بسنی
که باران بسیار بر او بارید و
که فراوان باشد و عواشی که شیرین است
بسیار باشد

و الشمس لو خُلِفَتْ مِنْ نُورٍ طَلَعَتْ
رَفَعَتْ رَقْمَهُ أَيْزَاتُهَا وَصَافٍ بِنُوعِ اسْتِهَارِافٍ وَ بَدَا كَوْنُهُ دَا طَرَفٍ وَ نَوَاحِي
اشاره پذیرفت که عاقلان بار و اوقات جنور خاقان مغفور بر و مکرر معروض را
همیون همیداشتم که از روی حقیقت و انصاف احواف آصفی و صاف میرا

اسد الله خان برک علی قدرم اتمم و فی حد ذاتهم در صابت و صالت و انکسار
و معانی و مبانی و حید و سلم اند و قبا عذ

الْقَبْلُ فِي الْخَيْرِ مِثْلُ الْأَمِيدِ مَعْنَى وَمَنْ بَشَابَهُ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ
در کفایت معات ملکی فی نظیر اند و مانند پدر پیر شایسته رجوع اعمال بزرگ کار بی
زاحانهم خلفت للبدل ما ولدوا و صبیغ افدامهم للوطأ باللدنسین
همه همراه آموخته و دانش اند و حبه بسد اسیرت فرید و بر شا و طریقت و حید یا فطن اند
کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا و کان فهم هم ایام له تک

راحات
جمع راحت است که
معنی کف
دست
بهد

ولی انجم این انجم در عشر آن ابواب و فضل الخطاب آن کتاب و جمله آن تفصیل و
دره آن تفصیر و سیمیه آن تمییز و قبله آن قبیل و سیم و زنده از جند سهل الخلقه مع
ساع الحقیقه محمود الطریقه و بخواه اکاشش میهنها انفا خایان سنی
بهیمنها نصر الله امانت که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست
کار کوئی که بر پاکش سرشته بهیمنها است و بهیمنها کرانایه ترا در شته کمر بدین
له عزمه بهیمنی القضاء و هیمنه کالف بین النساء و الاسد الضیاء

غرم وی آرد در نیم بکستن اعضا می چه غرم وی آرد بهیمن پوین اخباری مان
از کمال اصابت تدبیر و اصناف رای میفرچندان بکات و رموز کار گذاری است
و بد قاین و اصول ملکداری توانا که همانا کرت معباد است که فروغ روی و پرتو
رایش بر معمور و منور جهان افاده و بار بار عرصه ممکنات را از نور معدلت خوشتر
از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آرایش ظلم و فساد و آسیرش یعنی
و عمارت پراسته بزرگ جهری را سطوق در بوده و فاطمی نشیخ القدر سرهای آرد

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و درین هنگام پوشی اقامت نشاء را صد و عظام

و مشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب نظام

عَلَا فَوْقَ أَفْرَادِ الْجُجُمِ تَجَلَدُ وَنَالَ سَمَاءَ الْجَدُّونِ كُلَّ مَوْضِعٍ

فَمَنْ رَامَ عِنْدَ الْوَضْعِ إِذْ رَأَى كُنْ رَامَ حَمَلِ الْوِثَا بِاصْبِغِ

شاهنشاه رضوان جایگاه در دم احضار بدر کاهش فرمود و چون آن پادشاه

از کیاست عقل و فراست خاطر رای می پویش جاسوس طبایع غیب

مملکت اسرار بود و نخستین نظر که بر آحاد و پیش روی کند فی الحال نقش استقبال

از ناصیه احوالش بر میخواند و اوصاف خصایل و اوصاف او را در اینه را

جهان نمای بالمعاینه میدید از گاهی همه اسرار جهان میداد

وَوَكَّلَ الظَّنَّ بِالْأَسْرَارِ فَانْكَشَفَتْ لَهُ خُمُورُ أَهْلِ السَّمِيلِ وَالْجَلِيلِ

بمجرد ورود که اسمعان نظر و وجود انتخاب فرمود آنچه از مراتب سایگی

واسعه او در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَأَسْكَبَرُ الْأَخْبَارِ قَبْلَ لِقَائِهِ فَلَمَّا الْبَقَاءُ صَغُرَ الْخَبْرُ الْخَبِيرُ

خاقان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر مظهر آورد

که چنانکه باید و بطوریکه شایسته انتخاب را در کل رسوم و جل علوم که تعلیم تمام

دین و دولت و نظام ملک و ملت و باری و بصیرت و بخت و بی نظیر نماید و برسم ذخیره و

یا دکار برای همین سیره تاجدار ستوده فاصدین که ظل است

مشرق و غرب اگر سایه بهائی هست که دارد و از آنجا که دار الملک طرستان

و سایر نواحی باز در از انست بحر و نه ایران چون ام القری استایل

اللاشی
الحاکم و در اینجا و شی نظام
نگار است از آنچه
پیشیند

صاحب
اسمعیل بن عباس است
نظام
خواج نظام الملک

پیشین
حاصل
بندی

حلق
باجل درستی است

ت
کنیکه ام اعطیت

والو پس قاجار دین ایل کامکار را نادی و مولداصلی و شاد محمد حبلی است
 و در حقیقت پیکر دار الخلافه قاهره را ساعدی نیر و مذاست و ساعدی احمد
 و عامه این سلطنت کبری است و قائم سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک
 و امارت چنین عمارت شایسته پیری در دست کار است و امیری دوستیار
 مِنْبَغِطُ الْعَرَمَاتِ بِخَيْرِ وَجْهِهِ عَنْ خِزْمَةٍ وَمُضَائِكَةٍ وَذِكَاثَةٍ
 تخت پدر را بجزرانی آفرز و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل
 و حلف جوان بخشد و بحایت در رعایت وی اقدام فرمود آقا قانای بر تسلط
 و اقتدار وی می افزد و در ستمو جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت
 میداشت و همگی مبت به تربیت و علویت وی بر کاشت بطوریکه این صد
 حبیل و خواجه حبیل وجود صغیر سن و تجربت قلیل پیوسته با مردان کهن مردمان
 کافی و دوزرای ملک امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان
 الْبَدْرُ نَجَبُهُ طَلَّافَةُ بُشَيْرِهِ وَالسَّيْفُ بِهَيْكَلِهِ ضَرَامَةُ زَايَاهُ
 جز آنکه از ذلاقت لسان رشاقیت بیان و طرز مجاوره و اسلوب محاضره و احصا
 رای و حسن تدبیر کامکاره چنان در خاطر مهر مظاهر آسانها غفران سپاه بیخ
 فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته او را در مصالح امورات خیره ملک و مهمات
 عظیمه دولت طرف شوری و مصلحت ساحی و تدبیر آن هم از وی خواستی
 وَبَقْدُ مِنْ سِرِّ الْغُيُوبِ ذِكَاؤُهُ كَمَا السَّهْمُ مِنْ جِسْمِ الرَّمِيَّةِ يَمْنَنُ
 انجذاب تیر چون در آن سهام مانند این دان و ایام از وی ملکی عقل و دکار
 و کثرت فطانت و دما در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات خیر و شر

میز و
 با اول کشور داری
 زور و قوت بود

و عظم
 و عامه و دایم خبر
 و الی هر سه موضع
 ستون خانه و چو لی
 که نصب نمایند
 از برای تخت
 طاق

سموت
 مراد است
 با علو

البطل
 بالضم الذکا و الذکا

ضرایه
 معنی اشغال
 اشل است و اشغال
 کما از احصا
 و درستی

مرق
 مرقة مرقة مرقة
 مرقة

العضل
 بالکسر و الضم
 و اخذ عضله
 بالضم
 قان

و نیز میان بجات نفع و ضرر چنان سلطه و مقدر بود که سرعت و ارتجال بی طالع
فکر و مجال آن هم را درست و سنجیده و آزموده و فہیدہ و معروض رای میون نمی
و خاقان خلد استیسان پس از تحسینای بلخ بچگونه عنایت را در حق وی در نیغ میفر
وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُمَاتِهِ يَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَبِأُجْنَى لَهُ صِنْفٌ

در عهد و دولت پادشاه غفران پناه و ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جمال جاہ
و شوکت و کمال بزرگی و جہت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک

و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را
با جمیع عساکر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید بر وی باز و دست تناسل بر او
الْأَمْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَامَةُ الْبَيْضُ لَهُ وَالْعَبْدُ وَالْحَشَمُ

و پیوستہ اقران و اتریش از خویش و پیکانہ چون پروانہ بر گرد شمع جمع و ہمہ
انخیز و نماز اندیش گویا مدیش کہ بہشت جاوید بودہ و ہر یک را از اخلاق کریمہ
و عادات مرضیہ وی از فیض انعامش غرضی بردند و از فضلہ عطیتش نوالہ
و ہمہ را سرمایہ شادمانی و پیرایہ کامرانی بودی با غنی و درویش ہی سخت
و پیکانہ و خویش را ہی نواخت و چون دارای بلند و پست و بلند و شکست
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایہ خداوندی بپایہ فلکندی میوز

در پاس استمالت جوانب بود و استنالت اقارب و اجانب میوز

أَلِفَ الْمَرْوَةَ مَذْنُوشًا فَكَأَنَّمَا مَسَّحَى اللَّبَانَ بِهَا صَبِيًّا مُرَضِعًا
نیم کل چو بآن خلق نسبتی دارد بصدر زبان بستاہ ہزار و ستاس
تا آنکہ مرحوم حاج میرزا آقاسی کہ از افاضی علمای عصر و فنون فضیلامی و ہرگز

دار معرفت و محیط مدار حقیقت از باب طریقت بود و سالیان دراز کمال
تبی دستی و نیاز تحصیل غث و رقیق علوم و تکمیل رت و جدید رسوم از منقول
و محسوس و منقول و منصوص بخدا فیروز و جامه سرباز بجا برده و شکستها خورده
و خطی و انی و بهره کافی یافته تا از مشاییر علمای عالم گشت و پیون در مجلسی مستم
بموجب این صفات و مورث این علامات انحر و مویده و اوراد راجع الیک
و انحر مسالک نافذ الحکم و مسوط الید فرمود و پایه بند و درجه بسیارند و راز
بد و از زانے داشت

کَيْثَلُ الْبَحْرِ بَغِيرُهُ فِيهِ حَيَاتٌ وَلَا يَنْفَكُ تَطَوُّفُهُ فِيهِ حَيْفَةٌ
إِذَا الْمُهْنَانُ تَخَفُّضُ كُلِّ وَائِفٍ وَتَرْفَعُ كُلِّ ذِي زَنْدَةٍ خَفِيفَةٌ
و از آنجا که تصنیف بطون و دواوین و رسائل موجب تالیف قلوب بسیار
دارالمنیت و تصویر اسکال هندسه را تسخیر اعمال هند و سند لازم نه نفی
کتیبه میدان از تحقیق کتابه ایوان برنج و نمبر مثل از مدیر و حامل از بدو
عامل با مدیر نباشد نه هر که عالم بعالی خواست غلش میثابه زل و سهو
نه هر که طرف کلج نهاد و دست کلاه اری و آیین سرور می

انجباب چنانکه باید و شاید از عمده انجام امور و اتمام مهام دولت برسیا بد
وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تالیف شمس الادب و بهر الاست
ابو الفضایل بدایع نگار ابراهیم مشی رازی با سربا حاوی است و بی نیاز
از نگارش راوی از آنجا که در علوم مبتباشی که معن بن زانده را از تفسیر
فایده بودی و حاتم طی از خوان کر مش ماند و بود می ولی نه بد نظور که دشمن

بذلت وستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآورد چرا که گفته اند
 فَإِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِّنْ وَسَاوِسِهِ ۖ يُعْطَىٰ وَيَمْنَعُ لِمَنْ جَلَّ وَلَا كَرَمًا
 همیشه از سگت و مار نفوس در اندیشه و تنگ خیابانها موشش پیشه جوارح خلق را
 از خدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تا زیانه و عصا ولی از آغاز ^{تا} تمام
 شتم قاطبه نام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که بهم بر او حتم شد و ضعیف
 شریف منع و ظریف را جز بشتام نام نبردی و کفارش با صغیر و کبیر
 برنا و پدر در حال رضا و سخط بر خشن و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش
 پوسته خسته و زبر لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم در پوسته زشت و زیبا
 و ما توان و تو ما را از آن در رخ و آزار داشت و عالمی را از هر چه بدتر
 مِّنَ الْإِلَهِ الدَّسِّ مَا عِنْدَ الْوَزِيرِ ۖ خَيْرُكَ أَمَلُهُ فِي حَالِ إِيْمَاءٍ
 فَهُوَ الْوَزِيرُ وَلَا أَرُورُ بَشْدُهُ ۖ مِثْلُ الْعَرُوضِ لَهُ بُحْرٌ بِالْمَاءِ
 با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت
 که کفایت حضرت ملوک و امارت سلطنت از آن ناکر نیز آفتاب را ترک
 این عمل که سپهر پاسه و زلل و خطا و خلل بود همی فرمود و شباهت زورش بنگاه
 و رموز کار خیر اندیش و آموزگار سینک و بدر و زکار بوده و با سپهر سلوک
 با ابناء ملوک و اعیان بلده و بلوک نصایح شفاعت نمیکرد و مبالغت
 بالأخره سودی نداشت و ثمری نداشت ۖ فَيُغْرَدُ مَذُونُهُ زَمْرًا وَخَرْدُ بَيْدِ نِيَّسٍ
 عجیبی شکر قمار بلای عجیبی تا همه را بار بار بدل نشت و فحاشا
 در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خوشتن را

از آن رطبخار کشته کوشه گرفتند و عطای شاه را بقای وزیر بخشیدند
 که وی دیگر ازین اندوه بتوه آمده و بدان هم آواره و انبوه گشته که خویش را
 کمال و لات حین مناص خلاص نموده ازین در طه نایل و دریای بی ساحل
 بر بند آتجمع را شور می شاره بچاره این کار بدان سنجار نمود که باکر پانهای پاد
 در پایه سریر اعلی بر ملا و اشکارا فضیاح اعمال و قبیح افعال او را عرضه دارند و
 و بعرضه ظهور در آورند و زمام مهام اناام و کفالت امور خاص و عام را ازیدان

جانی غیر کافی بدرخواست اتزع

و بکف جواد لَوْ حَكَمْتُهَا سَجَابَةٌ لَّمَّا فَانَهَا فِي الشَّرَفِ وَالْغَرْبِ مَوْضِعٌ

باز گذارند تا این آیت رحمت الهی و مشافض مستنای یعنی خداوند کار ارحم
 مانند این ایام حجت فرجام مهتد قواعد عدل و انصاف و اخلاق ابواب ظلم و عیسا
 نماید و برکت ملکه رحمت و عدالت و مین مراسم رافت و استمالت دلهای
 و در مای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال و شعور بدین فعال
 که از جنایای ضمایر و خفایای سیرایر ایقوم کمایی گاهی یاث سرایا میوه وایه گشته
 برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
 و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سپیل مذرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
 ندانستی و تمیز بها را از خزان ثوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نالذیثه
 ویران و آباد خاصه در انصاعت که در حالت اغما بود و صد و اکثر احکام را بر
 و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حتی را الملاحظه گذشت شروع ببعثت
 نمود و بنیر کنهای کوناگون و ریورکت از شما فزون و کصهای کزاف و نبتهای

ودروغای راست مانند افسانه و افسونی چنانکه مایه خواب ضرر کوشتی است و شایر
از حقوق قدمت خدمت نیاکان پدرش منشا خاموشی بر سرود و باز نمود
و انخواج روشن را می صافی نهاد و بتغییر میت و بتبیل عقیدت نسبت هسی داد

فَقَدْ احْمَلْنَا وَاسْتَأْمَرْنَا
وَإِنْ كُنْتَ تُبْذِرُهَا لَهُ وَتَبْذُرُ

وَلَا نَطْمَعُ مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدَّةِ
تَأْزِشَتْ غَدْرُ وَكَيْدِ وَنَهَابَتْ

مکرو خدایت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز بانهای چرب و نرم و پیاپای شیرین و کرم که سیوه زبان باز
و پیشه نیز کنسازان بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها را ندو
افسوسها خواند تا بجاییکه علمحضرت اقدس ثناءش سی با وجود بصیرت و اکابر
بر فساد خیالات و مواد احتیالات و می از روی استیلا ضعف بر قوی
و ملکه حجب و حیا متکین اینجا بر بناچار فرمود

وَلَبَسَ حَبِإً لُّوْجَهُ فِي الدُّثْنِ
وَلَكِنَّهُمَا مِنْ شَيْخَةِ الْأَسَدِ لَوْرِدِ
آنجناب بدون آنکه از پانیه مباحات و مایه مزاحمت خویش کاهیا احدی را توسط پیر
و شفاعت بخوابد و اقی علی الذنبا و ما فیها کویان آیت ذرهم یا کلاوا و غیره
و بلایه امل سوف یعملون بر خواند و از خانه شرف و جایگاه عز و جاه

بکاشان اشغال فرمود و از کشتار ابوالفتح بستی
عزیزت و لم اذنب و لم اک خائناً و هذا لایضاف الملوک خلاف
حذف و غیره مشبیه مکانه کانی نون الجمع حین یضاف
همی سه و دو مدت دو سال مانند بودن و بال که از نظر ما محبوب است و خلاصی

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالمی پریشان کار برایم بل قاطب نام را
 ازین دروچان داد و از دل برخاست و دودار سینه که خانه و نامه را یاری
 نگارش و گذارش نیست و در ایام مسافت بسجکوند زمام مصابرت از دست
 میداد و زمان مهابرت را بجا ملت بسیر و بختی الزمان علی من لا صطبار الله
 وَرَقَهُ لِلَّهِ فِي الْعُسْرِ ضَبَّارُ چو غنچه کرچه فرو بستگی است کار جهان
 تو بچو باد بهاری که کشامش و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
 و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام انجاء
 فیضند و بهره یاب گشته خور و بزرگ اهل فضل و استحقاق را یکو نو آخی ویر
 بذل اتفاق خویش همی پاشی

وَابْتَضَّ فَبَاضَ بِلَاءُ عَمَامَةٍ عَلَى مُعْتَبَرِهِ مَا غَبَّ فَوَاضِلُهُ
 تَوَاهُ إِذَا مَا جَبَّتْهُ مُهَلِّلًا كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ سَلَا
 تا در بدو دولت و ظهور اختر خجسته طالع و طلوع نیز خند مطالع ایند دولت تو سوت
 که آسمان دور دیگر کرد و پستاره طور دیگر گرفت خروج موکب های یونان خسرو
 عادل از تبریز بمان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بدروه شرف بمان
 بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را حکم انقضای عهد و امضا
 وقت نفس مطمئنه فرمان ارجی الی ربک راضیه مرضیه را تسیم نمود
 و در سایه طوبی و کنارت نسیم بر آسود اناهُ الرّودی فی زیدی عافی فانما
 آبا جوده آن برجیح الموت خائباً وزیر عهد حاجی میرزا آقا سیاح آثار خیر
 براحوال ظاهر شد و دوفور محنت و ادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

به بست و زیارت کشید از در که شه بار سفر بست و هجرت هر کام که برداشت
 نگاهی بقفا کرد و نیم شب از پیم جان مانند جان پیایه و چون سایه بی جان
 مَا اعْنَى عَنِّي مَالِيَه هَلْكَ عَنِّي سُلْطَانِيَه كَوَيْان تَامِي آلَات و سَابِ
 و ادوات تحمل و دواب و دفاده اکتساب چهارده پاله وزارت را سپه و خا
 داده با پیری و سگپستی و خواری و خشکی بر او یه مقدسه حضرت عبدالعظیم
 الْآفَاتِيَه و اَتْسِلِم رُوي نَبَاد فَنَامَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ مِنْ كُلِّ جَانِبِ
 بِجَنَابِ الْمَالِ وَ كَسْبَتِ شَيْلِه در آنجا هم کار زد دست رفته هم دست
 از کار از روی جبر و اضطرار گوشه اختیار کرده بر نشست
 گوشه نام اویش داد و ز صد بلا امان هست قفس حصار تن مرغ سگبند
 فی الحال بشر اقبال بسرعت اندیشه زیر کان نه طیشی که پشه بیدان است
 کاشان روان و در آن آستان نخت بهمید و وصول این نوید و اشارت برین
 بشارت زبان بر کشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود
 که دست غیب آمد و بر پینه نغمه حاسد را کار فاسد آمد و محل نخت
 متاصل گشت و معاند نیکو مضحل شد پس رای می گردن کشاید و کار ازین چرخ
 صبح امید که شد معکف پرده غیب کو برون ای که کار شب تار احرش
 آنجناب نیز با فالی چون نخت خود مسعود و عنمی مانند عقیدت خود راسخ و دلی
 چون طالع معتبلان قوی بر شد ز جا و گشت سوار و سپرده
 با کچمان غنایت و تائید کرد کار فرخی و فیروزیش چون بنده کمین در
 سیار و یمن روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دو آن مانند

رحمت حق که بر گروهی مستحق بیارد و جانهارا از افسردگی و دلهای پر مردگی
برآرد و در انحصار نزول جلال فرمود

غَادَ الزَّيْمَانُ مُنَوَّرًا بِآيَاتِهِ وَكَانَ لَأَنْتَ غُرُ السُّعُودِ بَيَاتِهِ
لَا زَالَ حَرُوسَ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا فِي حَالَتِهِ آيَاتِهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهره یوسف سلیمان قدر جیشکی نشانیست
که تحت انشکوه و فرساید سپیری کی دامن جرم است موکب بهای
سعادت بخش خطری گشت و وجود سعودش زیبا فزای میسیم دامن کی آمد
ز دسپهر پر در دار العیار سلطنت سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
فُظِّلَ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ نَفَارُهُ هَلَكِي وَتَلَفَاهُ سُجَّدًا

این صدر کرد و در آن قدر از آنجا که آثار قبایل سعود بود و صوادر احوالش مشهود
و در آغاز بهار کلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامشاهی علیحدت
شاهنشاهی تو لاجب و در کف آن ظل ظلیل شافت و مقام بلند و رتبه جلیل از
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاہر تقدیس این بنجارهای زیبا
و کفارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان
فریفته و ایل ساخت که در پال تخت از دولت مطرح شعاع آفتاب عون
غیابت و مطرح نظرات آفتاب و رافت و مبط فیوضات فزون از حصرو تعداد و محظ
و فورا عتقاد و اعتقاد آمده از حضرت کرد و در بطن سلطنت بقب اعما و الدوله

که بزرگترین خطاب و شیرین القاب صدور از سلاطین است مقب کشت
سَمَاءَ اللَّعْلَى مِنْ قَبْلِ مَقْبَلِ وَجْهِهِ فَادْرَكَهَا وَالْمَأْثَرَاتُ لَهُ صَحْبٌ

باش تا صبح دولتش بدم کاین بنور از نیلج سحر است

قصا را در همان ایام چند فوج از سر بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که

رجوع معظم مہام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یا جوج

ضرب نمودند دشتہ دشتہ مانند دیوان از بند رستہ غریوان و از ہر سوی

بھنگوی و مایا ہوی دامن شتم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

و جاش آنچہش با لہجہ آہی رَأَيْنَا الْبِرَّ بِحَرَامٍ مِنْ سِلَاحٍ

بن روی و آہن بجان رعد آتش بدل سنگ و سندان بدم نہ ہر دو

از بسیاری شور و شہ فریاد اکبر و ہنگامہ محشر بر پا ساختہ چنانکہ عرصہ دارالخلافہ از

فشار آن افواج مانند بحر متوج با انقلاب و ترزل بود و پیکر البرز از سطوت

آن در اضطراب و تحنل إِذَا صَرَفَ النَّهَارَ وَالضُّوَّةَ عَنْهُمْ

دجا ببلان لبیل و الغبار وَأِنْ جَنَّ الظُّلُمُ أَنْجَابَ عَنْهُمْ

اضاء المشرقیۃ و النهار وَأَنْ جَمَاعَتٍ بِكُلِّ أَسَاسٍ

و شامت انگیس چند ان طریق بحاج در عزل و اضراج وی پمودند و صرا

و مبالغت نمودند کہ لابد و لا علاج کشتہ عثمان احیاءش از دست رفت و تو

اقدارش ازشت و ہوارہ چون پیداز باد لرزان بود و مانند شمع بر خود

کہ از ان مقربان حضرت و متبسان دولت از بی دفع آن فساد و ترک آن عباد

بر آن مشت غول بخواندن لاجول مشغول گشتند ہرچہ گفتند ہیج در گرفت یکسر

با دینہر بستن بود و کوہہ باخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یأس و

و فور باس مزاج بخت لایق مایہ و کوب طالع را نامستقیم تن بر من بردا

غریوان
بروزن قتل
یعنی فریاد گشت
باشد

شتم
عربی دہ شام
گفتن شد

الفرع
بالتحریر الی
والفرع
ن

و مشارف شام
قوی من ارض العرب
منہا اسب
المشرقیۃ

انگیس
کمی از اسکال
زل است

و پای در رکاب نهاد که جان از دست این زمره بنی جان بدر برده راه آذربایجان
 گیرد و در چهار گوشه دیوار خود بنجا طرحی که کس کمزید از بنجای حسنه و انجا
 اسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواجہ خردمند و خداوند پمانند با قضا
 میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه یکشب ضیافت را بهانه کرد و بنجای
 در آورد و تا از مخافت آن آتش را نبرد و بجای خود بنشیند

بعضی گفته
 بنده استخوان

لَا يَجْبِرُ النَّاسُ عَظْمًا ذَاكَ كَاسِرُهُ وَلَا يَهَيِّضُونَ عَظْمًا ذَاكَ جَائِرُهُ

بعضی
 بنده استخوان
 بعد از شکست

هر که در او جوهر دانا می است بر همه کاریش توانا می است

میرزا تقی خان پیرام را در ذیل کرام یافته آن بار را دست تو لا بعروۃ الو

ولای آنجناب برد و با قریب یکمیز از نفر از رجال دولت و اعلی امانی محکم

و محملات امم با طبقات خدم و حشم راه آن خجسته فرگاه که در کاشی سر

پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر

واصفان از رؤس و نواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و

آنخانه ایست با تسلیع عرصه کرم و ارتفاع درو به هم آنجناب که نظیرش را

کردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نموده

ذَائِرُ مَخْنَلَيْفَاتٍ أَنْعَمَ رَبُّهَا بِرَفْعِ اللَّذْبِ وَبَعْجِ الْمُسْتَضْرَجِ

از دوام عام در انتقام بجای رسید و بمثبتی دست داد که در آن سرا با آنهمه

فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات

از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزرگ

صدمت میسر بودی افاضی و ادانی هر یک بجای خویش علی سر و سر

فرگاه
 روزن
 فرگاه در عربی
 بعضی حضرت

اتساع
 مصدر باب
 افعال است
 از سه دو

لیریع
 فعل معنی
 مفعول است
 از لیریع که گریز
 بر پند

پونذ صبح شادمانی و سرمایہ شوح زندگانی گشت چنین کند بزرگان چو
کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی ممت و بواعث نعمت خویش
که رجوع بعمل و وصول بابل بود دریافت نمود برخواستہ راه در گاہ جهان بنا
در پیش گرفته و بادی خوش و خرم و خاطری فارغ از اندوہ و الہم بقدر خویش
پا سود و درتہ سال کہ امتداد ایام استقلال و استبداد دوی بود بی شرف سکہ
قبول آتخاب شد بر عمل و غل انکاشتی و محکار بر ابر صافی می امضا شد
تا آنکہ حکم سَبَدَلُ اللَّهِ فَوْمًا بِفَوْحٍ وَ يَوْمًا بِيَوْمٍ آن بدایت بنہایت رسید
و آن اقبال بزوال انجامید بواسطہ انزعاج خاطر مبارک شامشای اعرس
عمل و از شہر اسراج و کاشان روان و در فین دفین گشت
وَمَا الْمَوْتُ إِلَّا سَارِقٌ دَقَّ شَخْصَهُ بَصُولٌ يَلَاكُهُ وَ تَسْبَعِي يَلَا رَجُلَ
اعلی حضرت اقدس شیرازی پس از تباہی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
و اعیان حضرت را از شہر اذکان بزرگ و مرا می ایل حبیل قاجار و نوین
عظام و سرداران نظام و مقربان حضور کہ مخبران امور بودند ہمہ را اکاہ و احضار
بر رکاہ ساخت و اِذَا بَلَغَ الْوَأْمَى الْمَشُورَةَ فَاسْتَعَيْنَ بِحُزْمِ نَصِيحِ اَوْ
نَصِيحَةِ خَازِمٍ رَاكَ رِبْتَهُ دَر مَهْمِ عَظِيمِ صَدَارَتِ وَ مَنَصِبِ خَطِرِ وَ زَارَتِ
استارت ہمی فرمود کہ سزاوار این کار گیت و در تقویض آن مصلحت تصیت
تمام محتجج الہم و متفق الکلمہ عرض رای بنمایون داشتند کہ کہف امان
زمان کوہ شرف غیت کرم غیاث امم صدر روزگار ارباب
کہ وِثِّ الْكِتَابَہِ کَابِرًا عَنِ کَابِرِ بِصَحِيحِ اسنادِ عَنِ الْاِسْنَادِ

المنہج
البحاۃ و البوع
التمہ و الشہوتی
الشیئی و ہوسنہا
بکذا مولق

غل
رورن
اجل کور حیلہ و
ناراست غیب
وضا و باشد
و کیکار
و دغل کند
طع

ز عجیہ
کنندہ طلق
و قلعہ من مکان
کاز عجب فائز عظم
و صلاح
ن

مشون
روز مہولہ
مصدر رسمی بخور
باشد

و پیوسته پدر و نیاکانش را کفایت بجای سلک انظام امور جمهور و همه را باستیس
دعایم کفالت و تاکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آراش بلاد و حفظ شرایط
اسایش عباد در همه دور بر همه طور مبتدع حسن سبخت و مقترح اریخت و مجبول
طبیعت و منظور محبت بوده و خود انتخاب بنده بکم لقرص بالجد موروثا
فأحرزه کتباً و آوله بغنی عن الثانی بفراصالت فکرین

الاجلی
و الخلق
ق

اصابت در ضبط مصالح ملک و ربط مناج امور و استیفاء مراسم عمل و استقامت
مواسم دول مجرب گشته و محقق و اعتل من این اتقن بواسطه هر شخص
از جنبش روم و قزاقین پیافقه و حی حبیریل اسرار وجودش یقین
گرم فی اصالة و ذکاء فی بهاء و قد زه فی وفاء

اعتل من این
مثلی است در عرب
سایر که در مقام نیاید
درستی در کمالی
میزند و این اتقن
کسی نیست که در عرب
ازد عاقلتر نبوده

و امر در کفالت این مهم خیر و کفایت این امر بزرگ را در این سپهر از سر که گوی است
نکردن جهان آفرین که است اگر چه خاطر اقدس شاه عالم پناه آریا
اینز استب کاه بود ذکر آن نیز چرخ اعتماد و وثوق بر انجام بر افروزد و بر قضا حقوق
دی اقامه نمود و بر خداوند کار ارفع اجل بخشود تا زاده الالکاب معنی
ثانیاً فکاً ثمانین صد فیها انشاء چو کار نامه دولت قضا نوشت بنام

دولت کبری
صدقات محلی

چهار عضو و پیر خ بزرگد کواهی
نامی انجام جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلی حضرت اقدس شاهنا
بر نوشت بکم وراثت و استیفا کالشفیس فی زایا الضحی و البدر فی بیخ الخ
باعتی مسعود و بافر خندکی و از روی کمال شایسته و زمین کی بردست صدقات
برشت و زلال کرامت و عاقلش احسن مواساة و مراقت عبا فقر و فاقه خنای

رادا ضحی
اسلم عی
از ساعات دوا
کانه روز که قبل
ظهور باشد

اهل افاق بست

عَلَى كُلِّ بَايَعٍ بَاعَهُ وَتَوَاضَعَتْ
لِغَيْرَتِهِ وَأَنْفَادِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ

کیان بزرگتریتش افتاح جست
هم بر دعای دولت او احصا تم کرد
و ذکر بسط قدرت و سطوت و سیاست انجمن بر هر دو روی کره خاک تا حجه
فلک الافلاک شایع گشت و دلهای فریاد آوازه و جاد و قاطبه سکان ممالک و بلاد

رضای او را مستماع

تَحِيَّاتُهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ
وَتَحِيَّاتُهُ الْأَيَّامُ وَالْأَسْفَارُ

چنان عالی نهاد آمد ز رفت پایش
که کرد و نیت بر تر از هنم کرد و نیت
و هم اکنون که سال بجز از و دوست و همشاد و دو و هجریست پنجم سال است که از
نجات بلند وین اقبال پر و ال و معاصدت رای ریزین و مطهرت اندیشه
انجمن که دستور اسالیب قیوت و کجور خزان مروت و قانون مکارم الطاف
و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا و لغو است

و حوزه ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخه نمصون ملک مصونست حصن

ملک حصین است منت وافر خدایر که چنین است برخی از محاسن

و دقائق کارگذاری و مکتب داری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعیت

صدر جهان که دست و زار است با اوج آفتاب و نداف بر تری

در برج نخت گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فضل

خاصه اصل نبیل و نسل اصل انجمن است زیاده در این باب اطاعت زیاده بدین

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها السماء می نماید که چون این

آنجناب را چنانکه در کرامت اجداد و امجاد و وحید خواست در اصاله اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بهریت نعمت شرافت او بین و کرامت طرفین برآمد اقران خویش
از صد و سلف و وزیرای پیش کرد **بِعَمِّ الْأَلَاءِ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرَةٌ**

احفاد
جمع حافظ است معنی
اولاد است

وَأَجَلُهُنَّ أَصَالَةُ الْأَوْلَادِ اولاد و احفاد و امجاد و آنجناب زادیم همه عددا و
بقایم ابد که کواکب رخشان آسمان صدارتند و گوهر درخشان عیان وزارت
همه بکسرت و اوراک ساختند و کس **هَمَّ نَفْطَرَتْ** و اقبال خرد سال و جوان
كَأَنَّمَا خُلِفُوا مِنْ سَوْدٍ وَعَلَى و سائر الناس من طین و صلوات
مَنْ تَلَّى مِنْهُمْ يَقُلْ هَذَا أَجَلُهُمْ فذرا و استخاهم بالنفیس و المال

النسود و
بالضم و النسود و
بالهزة و التفتد و
یا

تو کونی همه را دایه دهر در حجر حجی پرورده و لبین از لب نبی خورده اند تیره باز و اری
داشته اند و تقویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از بهوش

معنی کنارت
معنی عقل است
مشتب
متنه
باز و بند است

وَبَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطَّبَاعِ وَلِيْدُهُمْ بِهَبِ الثَّمَا بِهَبِ لَبْلَهَ الْبِلَادِ
وَإِذَا مَنَطَى هَذَا فَلَيْسَ بِبُيْمَةٍ إِلَّا شَبْدٌ مَدَائِجِ الْأَجْدَادِ

الایته
کسره العظیمه
والکبر و التثویه
یا

شرافت کرم و مجد و مردمی و بهر بخا فواده وی شد بنام وی محسوم
همه در سن صغروادان شباب برخلاف همه اقران و مراتب در مراسم اہبت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت
جواز از اسرخ برادرند و خرد پیر را فرسخند پیر چنان بود پیری

دست
جمع دست است
که معنی منسد شد

کس چنین بود و فرزند چنین بود عرضی کس چنان بود جوهر همه در عتد
وصل سکلات بهام کسور بصیرند و در قبض و ببط معضلات نظام شکر بی نظیر
قَوْمٌ بُلُوغُ الْعُلَامِ عِنْدَهُمْ بُلُوغُ صَدْرِ الدُّسُوكِ الْحَم

کیمیا نیکویش اقبال حبست
 هم بر دعای دولت او احشام کرد
 و ذکر سبط قدرت و مطوت و سیاست انجمن بر هر دوروی کرده خاک تا محبت
 ملک الافلاک شایع گشت و دلهای افراتاج و حشم و ابناء و قاطبه کائنات ملک و بلا

رضای اور امتحان

وَنَحْمَدُهُ الْآسِنَّهُ وَالشِّفَارُ
نَحْمَدُهُ الْفَبَائِلُ سَاجِدَاتِ
چنان عالی نهاد ز رفعت پایش
که کرد و نیت برتر از نهم کرد و من
و هم اکنون که سال بجزار و دویست و هشتاد و دو هجریست پنجم سال است که از
نجات بلند وین اقبال پزوال و معاضدت رای رزین و مظاہرت اندیشین
آنجاب که دستور اسالیب ثبوت و کنج و خزان مروت و قانن مکارم الطاف
و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون شیخ فخرش از خطاها نیست

و حوزه ملک مانند حصین عقیدتش از رخه مصون ملک مصونست حصین
ملک حصین است منت وافر عذار که چنین است برخی از محاسن
و دقائق کار گذاری و ملکداری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعیت
صدر جهان که دست و زار جهان با او آفتاب و زلف برتری
در درج نخت گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل
خاصه اصل نبیل و نسل اصل آنجاست زیاده در این باب اطباء بذاده پیش
شروع بذكر فروغ شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء می نماید که چون حدیث

آنجناب را چنانکه در کرامت اجداد و امجاد و حید خواست در اصاله اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بیزیت نعمت شرافت اوین و کرامت طرفین سر آمد اقران خویش
از صد و سلف و وزیرای پیش کرد **يَنْحُمُ الْأَلَاءَ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرًا**

احفاد
جمع حافداست یعنی
اولاد است

وَأَجَلُهُمْ أَصْلَ الْأَوْلَادِ و احفاد و امجاد و آنجناب زاد هم همه عدد او
ابقا هم ابد که کو اکب رخشان آسمان صدارتند و کو هر درختان عسان و زار
همه بکثرت و ادراک سازد و دو کس **هَبْهُ نَفْطَرْتِ وَأَقْبَالَ خُرْدَسَالِ وَجَوَانِ**
كَأَنَّمَا خُلِفُوا مِنْ سَوْدَدٍ وَعَلَى **وَسَائِرِ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَصَلِّصًا**
مَنْ تَلَّى مِنْهُمْ يَقُولُ هَذَا أَجَلُهُمْ **فَذَرُوا وَأَسْأَلُهُمْ بِالنَّفْسِ وَالْمَالِ**

السنود
بالضم و السنود و السنود
بالهمزة و السنود و السنود
ن

تو کوئی همه را دایه دهر در حجر حجی پرورده و لبین از لب نهی خورده اند تیره باز و ابر
داشته اند و تقوید پیکر از هنر و آویزه گوش از هنر و ابر

معنی کنارت
معنی عقل است
مشتقی
متنه
باز و بسته است

وَبَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطَّبَالِغِ وَلَيْدُهُمْ **بَهَبُ التَّمَايُمِ لَبَلَةَ الْمِبْلَادِ**
وَأَذَامُطَى هَذَا قَلْبُ سَبِيحُهُ **الْأَشْبَهُ مَدَائِجِ الْأَجْدَادِ**

اللاهته
ککزه العظمه
والکبر و النخوة
ن

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر **بَخَا فَوَادُهُ وَشِدْبَانُ مَوْحِي مَحْتَمِ**
همه در سن صغرو اوان شباب بر خلاف همه اقران و اتراب در مراسم اہبت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت
جواز از انس و خرد و خرد پیر و اندر خنده پیر چنان بود پیری

کس چنین بود و فرزند چنین بود عرضی کس چنان بود جوهر همه در عتد
و صل مشکلات مهمام کشور بصیرت و در قبض و ببط معضلات نظام شکری نظیر
قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمْ **بُلُوغُ صَدْرِ الدُّسُونِ كَالْحِلْمِ**

دست
جمع دست است
که معنی منشد شد

نظام الملک

كَأَنَّمَا بُولَدُ النَّدَى مَعَهُمْ لَا صَغَرَ عَاذِرُ وَلَا هَرَمٌ
إِذَا تَوَلَّوْا عِذَاوَةً كَشَفَوْا وَإِنْ تَوَلَّوْا صَدِيعَةً كَنَمُوا
إِنْ بَرَّوْا فَالْخَوْفُ حَاضِرٌ أَوْ نَطَفَوْا فَالْصَّوَابُ وَالْحَكَمُ
لَشَرِّ أَعْرَاضِهِمْ وَأَوْجُهُهُمْ كَأَنَّمَا فِي نُفُوسِهِمْ شَبَبٌ

نیم می
معنی عطیه و حسن

خوف
جمع خفاست برک

و این کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت شتری سعاد
و رای بیضا اشراق روشنی تجامی ساحت انفس و آفاق اند از همه ای و از هر
واسنی و اشرف و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که بر جمع همان هم شرف هم باصا
تفضیل و شرف دارد چون ماه بر خیم میث الامام مدرالمهام بایب الازار
کافل الاماره حسام شاهر برتری و مهر مهر سوری جناب جلالتاب اجل
نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم ملک ایران کا تاب خراج ایالت
هست صدر دیوان وزارت شرق وی فنی کالتیاب الخون میشتی و
برجی الخبائمه و میشتی الصواعق وَلَکِنَّهَا یَمْنَى وَلِهَذَا نُحِبُّهُمُ
وَلَکَذِبُ آبِجَانَا وَذَالِدَهَر صَادِق که صدارت عظمی رافض خاتم است خاتم

ایهی
صنعه فعل است از
که روشن باشد و میشتی
ارینی که آنهم از کافا

شاهر
سهر شریف کنگ و شتر
اشعهه ز فقه علی الملک

بین زمین مساعد و مساعدین و صدر جازان سید روح است و تعویذ فتوح و حکم
شخص الکبره مجبر عن نسائه و فرع الشیخ مجبر عن اصحابه در مرتبت مراتب و خصایص
اوصاف و مناقب مانند ریاست و ریاست و ریاست و ریاست و ریاست و ریاست
و قبض و سنج و عمل و عمد و تریف و نقد و اجر و جر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و
علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد بیکاست و فرد و و کفت و شنود
مانند پدر بزرگوار خویش است و زبزرکی زردی سبقت قدر ذاتش از کل آفرین

فصل
کین انجستری و مهر و
کونید

مَنْ شَاءَ شَاهِدَ فَمَا طَلَعَهُ الْفَرَسُ فَلْيَنْظُرْ نِظَامَ الْمَلِكِ فِي الْبَشَرِ
أَبُوهُ شَمْسٌ وَذَا أَبَدٌ رَقَابَتُهُمَا وَجْهًا يَفُونَ سَنَاءَ كُلِّ ذِي عَرَا

در سال کیم از رودیت و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و غفوان
جوانی وی بود خدا تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جلی وی برافزاید و
جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و جشمت این زاده خلف که بهامت افشین است
و بهمت ابودلف مضاعف نماید پسین صبیح حضرت و همین ریضه دولت شرف
مصابت و سعادت ترمیت اعلی حضرت شاهنشاهی سرافراز آید و با تمام هم و خیره

و انجام خطوب جلیله از تمام امر او اعیان متکثرت

وَأَدَا لَهُ نِظَامَ الْمَلِكِ مَوْلَانَا فِي الْعَبَاسِ عَزَّ وَفِي التَّكْبِيرِ امْكِنَانَا
وَحَاطَهُ وَكَوَّلَاهُ بِوَاقْفِهِ وَزَادَ أَعْدَاءَهُ خِرَابًا وَخَدْلَانَا

فصاحتی شهرل شعرائی بهر تنبیه این منج عیش و فرخنده سور که قاطبه سکنه ممالک
ایران و تور را از نزدیک و دور بایه نشاط و سرور بود قضاید غرائضا و در
مخصل میو مشاکل ارم نهاد و اساد نموده و مولف نیز الشمس اجتماعها مع بدیه
که داده تاریخ آسنال پیمثال خجسته مال است بر سر و در چون تمامت قطعه که مدحیه

محاسن قیامه انجابت در مقام موجب اطباب میشت در ذیل حال خویش خواهد
نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سر و سرور که بغزت و کامرانی برسند شوکت
و حکمرانی بر پشت مشعر جو زار پی طاعت او متکثر است
کردن زنی خدمت او پشت و کمر بدر شرف از طلعت او فرو بهنایافت
شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد و در میان سن شباب با وجود یتیم

نشین بزرگ
کی از امرای بزرگ
بوده در عهد مقصم عباسی
و صلیبی عجم بوده است

ابودلف
تیرگی از امرای بزرگ
و هنوز در میان عین
بمجاورت است

مصابت
مصدر باب مفاعله
که معنی داندی باشد

سور شست
نهاد می بر عیش
و بجز با حصا سر را گویند

اطباب
صد احوال و معنی
اختصار است

نظام الملک

اسباب عیش و طرب و تعدد ادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که مستی و مستی
 و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ برخورد را نه
 با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پائز قوت تقریر و بیان از آنست
 تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت بدانسان که خدمات دولت
 و توثیقت و حراست حوزه مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
 و خواب داد لَمْ يَعْرِفِ الْجَزَالَ الْمَذْعِرُفُ فَنَّى كَمْ يُولَدُ الْجَوْدُ الْإِمْنُذُ
 مَوْلِدِهِ نَفْسٌ تُصَغِّرُ نَفْسَ الدَّهْرِ مِنْ كِبَرٍ لَهَا نُحْيِ كَهْلَهُ فِي سِنِّ امْرِئٍ
 نَفَسْتُ كَدْرِي تَزِيدُ مَوْجِ الزَّيْنِ پس از بسکه حجبان یافته از عدل و می آرام
 و تمام مقام را بقاعده اشباح منج آب و اجداد و ابتهاج احیای رسوم کزیده اسلاف
 با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و منافع عباد معسول و بد نظریه
 مثلی و ذریعه علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را بید
 و رعایت سرور داشت شعر یکتی بعدل شامل او گشت مقتضی
 هستی بذات کامل او جبت انحصار هم بر زمین طاعت وی چرخ را بسجود
 هم بر بختن خاتم وی ملک را مدار یُمْنَارُ مِنْ دِيَابِهِ نَصْرٌ وَمِنْ بَدَنِ
 رِفْدٌ وَمِنْ قَبْلِهِ الْإِدَابُ وَالْحُكْمُ و چنانچه در آغاز این مبارکه فرودین و اول سال
 و کلزار را از فیض آرزای آبی بروی کار و از آواز بلبل و نغمه سار و سخن غنچه
 و صوت هزار هزار نوا بهر گوشه و کنار

تن آسان
 بر وزن هر آن
 معنی آسوده و تن آسوده
 باشد

الطریقه ای
 الاشیاء باطنی و ظاهری
 طریقه اعدایم و اشیایم
 باطنی و ظاهری

ذریعه
 کشفیه التوسید

الرفد
 بالکسر العطاء
 و الصک

باد بهاری نموده از گل سوری و امن البرز پیچیده سینا
 سر و چوستان بطرف جو متمایل حالت او را تذروست تماشا

نظام الملک

۱۰۸

شاخ سگوفه بروی سبزه نماید
الْوُضُّ بِضَحْكَ وَالنَّسِيمُ مُشَبَّبٌ
چون یکی آسمان هزار رثا یا
وَالْغَيْثُ بِبُحْبُوحِ الدُّمُوعِ الْهَطَلِ
ضَرْبًا خَفِيفًا عَلَى الثَّقَلِ الْأَوَّلِ

مطل
که توجّه بآرام ضعیفی است
که بدوام برسد

الْوَارِدُ بِرِيحٍ بِالْوَانِ بِرِيحٍ بِرِشْفَتٍ وَأَطْرَافٍ حِمْنٍ وَأَعْطَافٍ دَمْنٍ زَهَبَتْ بِغَيْثٍ
جهان چنان شد و یاران بعضی نشسته
تَفْرِجُ بَاغٍ وَتَرْقُبُ دِمَاحٍ رَاهِرٍ حَرِيفٍ بِاصْدِيقٍ وَبِهِرٍ رَسِيقٍ بِاشْفِيقٍ وَدِفْءٍ بِغِیغٍ

نیست
میفرمونی گوید در دست

وَحِمْنٍ وَصَحْنٍ رَاغٍ وَدَمْنٍ وَكُنَا رَجْوَى وَلِبْكَتٍ بِسِرْكَتٍ مُشْغُولٍ آدَمْدِ
سباط سبزه لکدوب شد بپاشی
وَأَسْجَابُ الْعَفْلِ أَطْلَبَ عَيْشٍ

صبر
آواز قلم است

الْعَدْلُ أَغْلَبَ جَيْشٍ رَاثِزًا رَوَّاقٍ دَقَرٌ عَمَلٌ كُلُّ رَابِرٍ دُشْرٍ أَوْرَاقٍ
کل در صبریت کم و بر غنم بیل حشاکر و ستویان عظام که با شترین اعمال ممالک و عالم

مفروده و من فک بودند انی و بدانها چنین فرمود که تا تمام دیوان انجام نیند و امور
ممالک با تمام نرسد همت کمایم و سواد بصرا زداد و دقیر بر نداشت بدیکران کنایم

بَاغٍ وَصَحْرًا اِیْنِ بَحْتٍ وَحَالٍ دَرَصْدٍ مَجْلِسٍ حَالٍ بِرِشْتٍ وَدَفَا تَرَطُّو دُرْكَشُودِ وَحِجَا
بست باب از ایاب و ذاب سائرین فرماد و بار ثقل اقطاع ممالک برسد

ایستاد
سفت ملک نیند
دیوان است

وَعُجْرٍ هَرِیکٍ بِاخْجَارِ آن بَسِجِدٍ وَتَقْسِیمِ اَوْقَاتِ اَمْنَالِ دِیَوَانِ غَرْضِ سَالِ عِیْمِ
جست و بدانگونه چیت و چابک با تمام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد

که ده مرد کافی گان و توفانی آزار عبرت و همت توانستند نمود

الْفَاصِلُ الْجَمْعُ عَلَى الْأَوَّلُونَ بِهِ وَمُظْهِرُ الْحِجِّ لِلشَّاهِ عَلَى الدِّهْنِ
عَضُّ الشَّبَابِ بَعْدَ قَبْلِ لَبْلَنِهِ جُنَابُ الْعَبِّ لِلْعَشَاءِ وَالْوَسْنِ

نظام الملک

شاه عالم پناه خداوند بلکه بصلت این خدمت و جایزه این بهمت از خزانه ملک
و شاهی از گوهرش بهوار که دارای رشتها از دراری ابدار و حاصل سالها

الیهیم
الحاجه و بلوغ الهی

بهت ابرنیا و تربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود محل نور تجلی است

الوشاح

رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش این نمونه بود از

بالضم والکسر کرسان
من لودج منظر بان
یخالف منها منظر بان

کردارهای نغز و سبجارهای نیکوی آفتاب که در این باب محض تبرک و تشریف

علی الاخر او ادم عرض

کتاب یار و رفت و از آنجا که بهج او به طاب خوشتر است چو

بر صبح با جوهر سید الهی
چون علقها و کشها

مثل بود که از طاب به بود اینجا ولی منبده بر آنم که او صافی

ن

نخو آنم و سخن از اندیش بر آنم تا از سحر سازان محبوب و شعبده بازان منوب بگردیم

وصف طبعش که کنم گوهر فشانم از ضمیر نام خمش که برم آتش بر آرم از دنان

کوهر در گوهر خوش دوست اینچنین ابر که ید که گویم دست او هست آتین

نام خلق او بر خمیر و خاک شوره گل وصف جوهر او که نخم بنگ خارها

صرف غرضش بر زبان آرم فلک اندر ذکر غرضش در میان آرم زمین کردار

شرح قدرش که در هم کرد جوان پیر از تعب یاد برش که کنم بر از طرب کرد جوان

و از آنجا که نخبه آن عصبه و زبده آن دوده چپا رتن دیگر مذک هر یک کرامت مشخص

جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین اندو با آفتاب نهاد مسازند و حسا

اسباز و این پنج کج خسروانیکه اقول و روح القدس یفیش فی نفسه

بأن وجود الحق فی الحدید الخسین شخص صدارت را از روی قیاس

و انشدان جهان دو پنجاه نه خواند که چون در شهودند ظاهر و چون در غیاب

باطن نخستین آن چار که از روی چو بار کشمیں النهار یضی بها لیل الیهیم

العصه
بالضم من الزجال
و تحیل من العسره
الاربعین

نبار
شریک را گویند

و از دست کبریا که لایحه بر وی مِنْهُ عَطَّاشُ الْهَيْمِ ذکا در ده ذکاوت و
 در ده ذکاوت فحاش است جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
 نامدارش پیکر غرّت را تارک و کالبد حلم را قلب و دریای مودمی را پامان
 بری چون نام خوشش در صواعق بگوشد بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شوند
 ضمیر سیرش از پر تو عقل فیاض ضیا افزواست و خاطرش مانند اندیشه
 مراتب با انواع هنر دانش اندوز چنانست و اناکم روزگار که سپهر
 طرد راست آموزگار با آن خرد سالی کردون سانخوروش کودکی است
 ادب نیا موخته و با وجود بر نالی سپهر نیامی بس خوانست دانشمند خوش
 حُجْرَةً بِفَهْمًا مِنْ قَبْلِ تَجَرِبَةٍ هَدًى بَاكِرًا مِّنْ قَبْلِ تَهْدِيَةٍ
 حَتَّى أَصَابَ مِنَ الدُّنْيَا نَهَايَهَا وَهَمَّهُ فِي ابْنِهَا وَتَشَبَّهَ
 در آن پس پر تو خورشید جلالت و رتبه سحاب نبالت مطلع نجوم منافع مفرغ
 عموم کار میرزا داد و خان است که اخترش مسعود و کوهرش محمود و بزرگ و گوهر
 حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ملک آفاق شبار و حصر
 صمدت از روی فرخنده و رای جعبان افزون روی شهبای قدر است و صباح نور
 وَلَيْلَةٍ كَحَلَّتْ بِالنَّفْسِ مُفْلَتَهَا أَلْفَتْ فَنَاعَ الدُّجَى فِي كُلِّ أَحَدٍ
 فَكَانَ بَغْرُفِي أَمْوَاجَ ظُلُمَتِهَا لَوْ لَا أَفْنَاءُ سِنَانٍ وَجْهَ دَائِدٍ
 با آنکه سنوز از مر حله صبی بر تبه شب تاب سیده و عوالم بلوغ و تکلیف بنیده و چندین
 فرزند از بزرگ و پویشیار است که از فنون جمل و جنون که عادت طفلان بدان
 عاری می بطوری که مطبوع طباع افند و طرزی که مقبول عقول آید در سوس

ذکاوت
معنی افاضت

سکرت
عنایت و کمال علم لازم است
و پامان مودمی را محبت علی
این شعر هم معانی است

برنا
جوار از انکوب

نفس
مرکز اکوید و صفا
و مطلق سیاه تیر

دجی
شدت تاریکی را
کوبند

میرزا داد خان دینعلی خان

کارگذاری دروش سرودن سخن مانند دمان کالی کنن معروف کسان است و مذکور
 بهرسان با کار جهان کوئی از راهی ز دانش بود بار روشن سرش
 ز تابنده خورگیتی افروز تر ز سوزنده آتش جهانو ز تر
 بپا ض وجه بر بک الشمس خالکة و در لفظ بر بک الذر خشکبا

الحکمت
 بالضم و الحکمت
 محرکه کشده استواء
 ق

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بپشت اخوان است و از ثفا سر
 و سریت ثفا و بار بخت و بخت و بار فی جهان نادره دوران جناب حسیلی خا
 که در بجه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت و جلالت
 از طرز دیدار و کفارش پیدا است و از طور کردار و رفتارش هویدا که با ابر

محمود
 و نظم پیشی
 گویند

بزرگ و پدر بزرگوارا شبه من التمر بالتمر است و الماء بالماء
 فَلِلْوَرْدِ مَاءُ الْوَرْدِ فَرَجَ بَرْبُهُ وَلِللَّيْلِ سِبْطُ اللَّيْلِ شَبَّهَ بَقَا
 بهمان روزی در کنار آنجا نبشته بود و آنجا بخت و بخت او بخت شعر

امارت نفع
 علامت پیشی
 گویند

کز دایای آستانه قدس عقل کلان بید و روح امین
 عقل کفا کلیم با پیر اوست روح کفاسیح با پیر این
 صبر کن تا نتیجه خلش باز داند یار را زمین

تا به بینی که در نظام امور دخترش را کند پروین
 در صبی از صبای طبع دهد طبع دیر اغراج سرور دین

و این چهار تازه نهال بهال چمن مجت و جلالت که بنای وسیع القضای کفا
 و کفالت ابنزلت ارکان شیده و قوایم قوید و اعاد معتمده و دهنای عظیم اند
 از کمال حربه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تامل شست

مشهد
 معنی محکم است

و کما رثان تعقل مترون خشی از علم انجینه دارند و قمری مبر ایمنه نطفهم ذکر و
صنهم غیره و فکر اکفهم بالبدل مبسوطه و اوصافهم بالفضل منوطه
ببدلون من المال خلاصه و بوزنون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
اذا احوطوا احسنوا لسمع و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول یروی
اعینهم بقبض من الذم مع بهدون بالحی و به ببدلون و بصدون
عن الباطل و عنه ببدلون
و غنچه نو سگشته این گلشن آن سحاب جون و چشمه روشن را قطره است جناب میرزا
صدرالدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهار کانه را پنجم است و از مناف
مانند ثواب انجم عطیتی است و الا و کوهری از جمله که خدا تعالی باین خداوند
دل کیمزارد و دوست و بهما و یک هجری عنایت فرمود قطعه

و هب الاله له یفد ربه
ابنا کماء المزن منرجا
فی اللبلة الظلماء غرنه
کفصبایس او کزجیه
او عصن بان حرکتیه صبا
مثل الهلال اذا بصرته
او کالغمامه فی نصرها
بانعمه فیه و موهبه

و انتخاب را با نامی چندانست که همه میگویند است و فرخنده سرشت تیرت فردوس

صمت
خاموشی است

کف
جمع کف است یعنی
کف دست است

بذ منوطه
این معنی

التخیر
این

مزن
معنی ابراست

قصب
ساخته درخت است

غصن
شاخه درخت است

غمامه
ابر است

قطر
بر آن است
نور فرس

نظامیت

وصفای هشت که همدسان شید نظیر و متمان شماره پرتخت در شید بیان کنیم
ایوان هر یک پست ماهی سودند و روی ماهی سودند تا با سیر و وضه غلبا و صیص
حدیقه علیا استوار و سپین بسیاری جاران فرما و نهاده و نهاده و نهاده و نهاده
و ازاره پوت و عرش و فرش حجرات آنها بنفشه های عجیب و صورت های نفیس آرا
ر از رسته فرخار و غیرت کارخانه قدما ساخته است و در داخله آمد

شاکر و نماز است
که خورن و سدر را
که دو قصر است
نعمان بن محمد
بناخت
به روضه علیا
بهست اسم است

بَسَائِدُنْهَا لِّلسَّيِّئَاتِ فِيهَا رَوَاجٌ وَأَشْجَارُهَا لِّلرَّيِّحِ فِيهَا مَلَأِيبٌ
وَمِنْ تَحْتِهَا أَلْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ فِيهَا سَائِرٌ وَفَوَاحِشٌ
كَأَنَّ الْجَارِ بِهَا سَوَاطِكٌ فِيضَةٌ مُّثَلِّ بِرَأْسِهَا لِسَانٌ مِّنْ لِّسَانِ الْمَرْيُومِ يُدْرِكُ السَّمَاءَ يَوْمَ تَأْتِي السُّحُبُ بِالْمَاءِ فَيَكُونُ أَمْطًا مُّذَبْذَبًا

فرخار
بهست از شهرهای
ترکستان

ممثل بر شکل هندسی و صورت قیسی و غرافات فردوس مثل و مجوز احاطه شید و مسور و
و مصور منقوش بصحف انگین و مفروش به پای بوقلمون از جمله کیمیا جایی بنا انحصا
بجب حصار دارا بخلاف یافت و از آنجا که وضع آن اساس کرد و ن ماس برفت قدر و
صدر و فرجه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو بهت

افلیس
نام حکیمی است
که مخرج فن هند است

وصفای طیف جناب جلالت اب جل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه هم
یافت و هم اکنون رونق بینا دس پیکر دارا بخلاف و اشاح الصدر است و سواد نهاده
ایام جلالت رالمیله القدر بخورش نعمان از رنگ رونق آن سر پیش است و قصر عدا
مانده نام خویش و از شهر مشکوی بهت شکوشتان خمری عرق ریخته و گاه

عبدان
نام قصر است که
در بین پایتخت
اساس آن نظام
عین هم ضبط
کرده اند

مانوی ورق کیمیه

فَالْأَرْضُ قَدْ زِينَتْ بِكُلِّ دَبَابَةٍ وَنَبَرَجَتْ فِي جُلَّةٍ خَضْرَاءَ
وَالشَّجَرُ سَمَّحٌ بِالْفِطَارِ كَأَمَّا تَحْكِي نِظَامَ الْمَلِكِ فِي الْأَعْطَاءِ

کرمان

کوی کماه و شتری از اوج آسمان تحویل کرده اند ببلغ خدا یکان
از بسکه بر پشت فردنی است باغ رضوان همی حد برد اکنون بیابان
ز اسب چرخ فلک اندر فرار او بر لکزه خمیده رود مرد و پاسبان
اطراف آن چمن از دفر و سوری و سن و سیرین شقایق مانند حدائق ذات بھیرا
و کل ثاب سپر چرخری بهانش خیره و صفای کاشن فردوس از بهشت اطرافش
چشم عبرش نه خیر طره شمشاد و لا ویرا سپر غش سر غم بوی در دوش داروی در دالم
سروش از اخته قامت چو خرمساز کلس از دوشه طلعت چو فرسپندم
سنبالش آمد چون طره ترکان طرا نرگش آمد چون خیم غزالان حرم
و فصل حل فیہ الخریف من الیہ فرادیس تجلوناظر المنفیرج
فنبھا الحس الذون من ثمرانها وللسیم خطا لذہ و نارج
و اقبل الاء الوزیر فامنا علی منہج من عدلہ عہد منہج
عوائد جبول علی الخیر دابة اغائہ منجود و ابواء ملنج
خروش لبیل و جوش صلصل و مرغول نرادر و شکیج سار براغصان و افغان در حشاش
بمانا طمطه عود است و دندنه رود

رضوان
خادم فردوس اعلیٰ شد

بفتح غین نقطه دارا و
سکون میم طلق کلما و
بضم سین زاکونید و کلما
از ارجح آن
نحوه

مرغول
نغمه مرغان شد

افغان
جمع من است که
معنی شاه به

ارجاء
معنی طراف است

غنت غبان الطیر فی ارجائها هزجا بقال له التقیل الاول
نوازی لبیل و قمری خروش عکده و ساء برده آب همه نغمهای خنیا کر
و در ساحت آن باغ میز مساحت و حوزه آن روضه بهشت مانند به که ایت گنج
جوی مجره را ابراج ساید و عکس ماه نو اندران مانند ماهی نماید بدست
بخشد چون جرم اشتر حسابش کوارنده مانند کوثر آتش حکم

لَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّىٰ مَاءِ آسَاسٍ وَارَاسٍ صَادِرٌ وَارِدٌ

وارید
کسی است که بر سر
آب وارد شود

هَذَا مُغْتَسِلٌ بَارِدٌ وَرَاسٌ نَیِّیٌّ وَارِدٌ بِحُجَّةٍ آتٍ وَهُوَ أَوْ رُوحٌ وَفَضْلٌ

وَقَدْرٌ وَعِظْمٌ وَوَضْعٌ وَبِنَا

صادر بر کرد
کسی است که بر کرد

مَجْلُ غَالِمٌ تَفْصِيلُ جَانِسْتِ اِنْ بَاغِ

خَوَاهِدِ اَمِیْنِی تَفْصِيلُ کَلَمٌ مَجْمَلِ

شکر
بزرگ و بیکور گویند

اَلْکَلْکُ دِیَا چِه کَا رَا سَخْدَا وَنَدَا کَا

بِهِنَا یِ اِنْ شَکَرِ سِرَاو کَا خُکَرُو نِ سَا جَانِ آفَرِیْنِ خَوَا نَدُو بَرِیْنِ سَبْتِ رُجُو

آفَرِیْنِ رَا نَدُو اَسْتِ اَعِیَانِ شَعْرَا زِ شَا سِرَاو کَا نِ وَا مِرَا هِرِکِ دِه مِیْ اَنْ

بِنَا قَصَا یِه غَرَا اَنَشَا وَتَا رِیْخِ سَا لِ اَنْجَامِ وَبَا یِ اَزْ اَمْضَا یِنِ لَمِنْدُو عِبَارَاتِ کُشُرِ

وِیَا نِهَا یِ نَعْرُو اَسَا یِبِ نِیْکُو بِنِطْ سَمِ آوَرْدِه نَوَابِ شَا هِرَا دِه اَعْظَمِ اِرْدِیْسِ مِرَا

کَشِیْ حَالِشِ دَر دِیْجِ نَخْتِ وَحَرْفِ اَلْفِ کَنْدِشْتِ اِیْنِ نِطَا مِیْهِ یِنُو مَانْدِ

الار
با کسر الدال کالار
و یضم و الحقل والین
و الفرج
ق

نُوشْتِه وَ کَلْتِ اَکَا هِ بَر تَا رِیْخِ

بِجَانِ مَانْدِ اِیْنِ نِطَا مِیْهِ سَمِ اَوْرَا

سَخْنِ سَخِ اَرِیْبِ وَ دَا نَشْدِ لِبِ اَدِیْبِ اَلْمَلْکِ عِبْدِ اَلْعِلْیَانِ زِدْرَتِ مِ کَلْتِ اَدِیْبِ

اَزِ پِی تَا رِیْخِ بِنَا یِ وَا یُو اَنْ نِطَا مِیْهِ ذِ بَا نِیْ حُکْمِ سِرُو دِه وَ اَفْصَحِ بِلْغَا یِ عَرَبِ

رزین
حکم است

وَعِجْمِ مِرَا عِبْدِ اَلْوَابِ مَتَخَلِّصِ مَحْرَمِ کَشِیْ حَالِشِ دَر حَرْفِ مِیْمِ خَوَاهِدِ اَمْدِ مَحْکَمِ زِیْ اِیْ بِنَا

نِطَا مِیْهِ جَاوِدَانِ عَرْضِ کَرْدِه وَ دِکِرِیْ قَضْرَا دَرَةِ اَحْضَرِیْخِ اَلْاَرْکَانِ مِیْنِ اَلْبِنِیَانِ

وَاوِیْدِه اَسْتِ کِه اَزْ زَوْشْکُوهِ زَیْبِ دَا مِیْنِ اَلْبَرْدِ قَبَابِ وَ مَنَا طَرِشِ رِشْکِ عَرَفِیْتِ

مَمْمُورَاتِ وَ غَیْرَتِ مَعْقَرِ مَرْفُوعِ مِثْلِ بَرَا عَمَادِ کَمِیْنِ وَ اَصْلَاعِ رَزِیْنِ بَا چِندَانِ اَلْاَصْلَاحِ

نشر
و ذراع و و نیز
از منازل
مرا

کِیْسِرِ بَثْرَه وَ ذِرَاعِ اَفْزَا حَیْثُ لَمِکِه بَسِیْطِ زَمِیْنِ اَبْرَ مَحِیْطِ پِیْ سِرِیْنِ سِرَا فَرَا سَا حَیْثُ اَلْمَلْکِ

وَسَعْتِ وَ اَنْبَکِرِیْ فَعْتِ شَعْرِ رَفْعِشْ خِذَا کِه سِرْ قَدْرَا اَسْمَانِ سِرْ بَر کَشْدِ

بَشْنُو اَزِ اَیْهِ قَدْرِشِ نِزَا یِ لَامِیْنِ کَرْدَمِ اَزِ پَرِیْخِ زِ حَقِیْقِیْ سَطْحِ بَا مِ وَی

گفت پیاد سپهری کرد بر کرد و قلی از طول و عرض مهیا جسته
 عَرْضَهَا السَّمَوَاتُ وَالْأَرْضُ است که تحقیق و ذرع آنچه از اطراف و جوانب عمارت
 پذیرفته و وسیل سافت را از ذکر نه که غالباً از تراشیدن امان کوه و تپه تلال
 انبوه احداث و در عرصه هر یک از این قطعات نماند جوی مجر و بر سپهر زنجاری
 جاریت کائنات البَصَاءُ سَائِلُهُ مِنَ السَّبَائِكِ فَجَرَى فِجَابِهَا
 إِذَا عَلَنَهَا الصَّبَا أَبْدَاهَا حَبَاكَ مِثْلُ الْجَوَاشِينِ مَصْفُوحًا شَبَاهَا
 فَرَوْنِ الشَّمْسِ أَجْبَانًا مُصْلِحِيهَا وَرَوْنِ الْغُبَا أَجْبَانًا بِلَاكُمَا
 قطعات درون پرده آن گلشن نمون از تازه نهالان با ثمر و ریاحین بخت اثر

سبایک
 جمع سبک است که شفق
 یا طلا باشد

الحاک
 بضمین الحاکم
 من الما و الشرق

روضه ارم است و از عمارات سپهر حرم

جوشن
 جمع جوشن است

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود بدول باغ ارم از غنم آن داغ الم
 کوئی این باغ بهشت است که چون بهشت بینی آید در طینت خاکش غنم
 آتش از عکس شقایق چو شرابی چرا و اندران کینسد کردان چو جانی بم
 صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد در نور و صحن تبانش از طینت خاکش تو از آن
 انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش کمری بخت
 وَ شَفَا بَنِي النَّعْمَانِ بِحُسْبَانِهَا فَلَحَّ الْعَقِيقُ بِصَبِّ فِيهِ الْعَلَمُ

دیگم

کانون و شرین
 از راههای این و شرین
 روین است

در گلشن از عیش و طرب رکعت و بوست و آبش اندمی را من ایخبر بجوی از لاله شرین
 در کانون و شرین بطراوت نیان و ایار است و لب جو پارسش در آزار و آذر
 مانند تجانه آذر پرنگار دم بادش تن خاک را بمنزله جانست و نم خاکش خاصیت
 استاد مکرم عبدالوهاب مخلص مجرم را در توصیف این بنا می مقصیده است که

سروده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون
 گویم که داوودیه شاه از میرزا داود خان
 فریده که به نسبت آن قصر کردون قدرانشانوده تاریخ آن باد جاوید این بنا بریزا
 داود خان است با بجه تا کنون که یکبار و دو بار و سه بار و دو و سه بار از حضرت
 ختمی تاب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان آبادانی ممالک پرداخت
 که از آنجه دار الخلافه را مصری جامع و نورانی جامع ساخت و در خارج آن این
 فرخنده کلخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دار الخلافه با بهره مصر
 و سران آن مصر بنا این دو قصر نیش قاتی است که زلالش تا خواهی گوارنده و خوش
 و خود بمضمون عِبَتَا بِشَرِبِ هِمَا عِبَادُ اللَّهِ مخصوص است با حیای نفوس عبای
 و سبی بصدر آبا گوشت و اندر از تومان بدون حرف در اصراری آن صرف فرموده
 و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دار الخلافه را مصرش خوانی نسل است
 و اگر بشتش دانی سبیل اکنون اگر خاطر بگاشتن خضایل و او صفات آنجناب بر کارم
 اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف بر بخارم مشنوی میباشم و من کا عدد شود
 بهتر آنکه از در کوتاهی در آیم و بجانب مقصود که ایم که ذکر حال و شرح احوال مباحین
 آنجناب است و من الله التوفیق به استخیرانه

سرمان
 نه کند است
 در حوالی شهر مصر
 غایت ارتفاع که معلوم
 نیست از بنا ای کسیت
 حمد و گوشت است که
 از همه بلندتر مشهور
 راست

خیر ناصد و معین

ذکر احوال شعری که در فهرست درج دویم ایام آنها
 نوشته شد و قصاید آنها

دو حه
باغ استحجی شیت
زیرکی و بختیارمنایا کمر
کندار کشتن استخطر سست
بزرگی و جلال

احباب و موثر دوحه الفصاحه و مرقمک البلاغه اریب بسبب ادیب الملک عبدالعلیم
 که فحول شعری معاصره و عموم فصیحی ادبی حاضر برآید که این دانی سخن سنج و اسات
 خردمند در شاقق پان و طلاق لسان و کمال حسن حال و لطف معال و علو
 طبع و صفای طبیعت و پاک سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت
 کما نظیرش انفره پس بجای منوچهریم فلک در آب فیه الفصاحه و
 السماحه و العلی و الجذاجع و الحیحی و النجرید رش حاجی علیخان
 در ایام ولعیدی خسرو رضوان محمد شاه غازی انا الله برآید و هنگام است
 و روزگار جلالت حضرتش در ملک خراسان پیاس خزان خاص و چاره داری
 مخصوص اختصاص داشت و چون آنخورد و کرون قدر بر سپر سلطنت ثبت
 سالار خوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب اشخوان دهم در سال نخست
 ازین دولت قویوگت شاه عالم پاشا صاحب بزر بود و بر اعتبار
 سابق وی برافزود و چندی نگذشت که بقیع حاجب الدوله لقب گشت اکنون گاه
 در آذرگاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش و سیاست و ان المینا
 الخیر منهن نشنهی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار و ابر
 عفو و رافت و ان لعطا با البیض منهن نگیب در سال چهارم و دویست و چهل و
 پنج هجری خداوندش سعادت و ولادت این مولود مسعود و مجید و از ارث وجودش
 بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بجاواری بود که سرکه نظاره اش میسر بود
 پدر را با ماتش بشارت میداد و به ابرج جاه و جلال و معارج فضل و کمال
 ترقی را اشارت به

فِي الْمَهْدِ يَنْطَوُّ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ أَثَرُ الْجَنَابَةِ سُلَاطِعِ الْبَرْهَانِ
إِنَّا لَهْلَالٌ إِذَا رَأَيْتُ نُمُوهُ أَبْغَنْتُ بَدْرًا مِنْهُ فِي اللَّيْلِ

همی نمود پس از آنکه تابش صبح صبا می می از شرق سعادت ساطع گشت آفتاب
شباش نیز از افاق اقبال بر مید و سنج ساس کل خسارش شکفتن آغاز نهاد
صدار فی شبابه انضر ما کان غصنا و اکمل ما کان حسنا تازه تر از گل
تازه بر بار و لطیف تر از در شاوار و لولوی آبدار با چهری بطاعت هر وقت
برفت سپر و ایلج بستانم بکاد جبینهُ بقوم مقام الشمس ایاں نغرب

الضرب
صیغه فعلی
از تفاوت که سبزه
و غری با

چشم جاد و رخ دلار است دسی و از رخسار پستان فری

البح
صیغه فعلی است
از جل و طالع
ق

یکچند مانند نزار درستان که بگلستان در آید بدستان فت و بر ورق کلکهای سبق
سرایند گرفت و لایکا د بشارق بدن الفلم و عینه النظر و قلبه العکس
یا با محسن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک

زمان به زبان آشنا و بهر لجه گویا گشت

نَطَقَ إِذَا حَظَّ الْكَلَامَ لِنَامَهُ أَعْطَى بِنِطْقِهِ الْقُلُوبَ غَفْوًا

نطق
کثیر الكلام را گوید

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سپردن
شعر را به هر طرز و اسلوب مقتدر و توانا باشد شبی که تاش معانی بکوش و در جراید
و کما مانند عکس اجرام بسیط است بدریای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگردد
نفسه روح قدس باشد و الهام جدا و کما نیز گفته اند که شعر هر طبعی موزون

اصح
سیارگان است

غریب نیست میلس بحفظ اشعار چنان با فراط انجامید که بر در ایام در خواندن و شنیدن
و دیدن و گذشتن بگردد از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرد و در

نفس
نیفت و نیفت و نیبو
کالنج اول من التل
ق

زیر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که

هم بدان معروف گشت شعر **فَصَارَ أَعْمُ النَّاسِ فَضْلًا وَكَدًّا**

و اگر مهم جز ثمره و نصیباً **مَنَادُ چور و بوستانها پس**

پس باید چو گفت آسمانها پر **بسیکام ولایت عهد این خسرو افق**

بحکم شایستگی و استحقاق در جگانه ای خاص اختصاص یافت بر آن استن

حون ماه بر آسمان برآمد **و آنی از خدمت غفلت کرده شرایط موافقت با**

عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بدین نام ارادت انحراف و عادل

نوشت که کارش مانند سکه بر زر برشت و پیوسته ذات اقدس میون **ابطرزا**

کوناگون در اشعار آید ارشاهی گشت و تاسیش وجود مبارک را همی نمودی و هر چه در میان

تغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر سودن بهی تازه و

عاطفتی بی انداز که توفیق خاطر می سینود همی یافتی تا چندان بختن شعر شایسته

که به چش از کار عایق نیامد

لبس از فیض کل آموخت سخن در نبرد **اینم قول و غزل تعبیه در مقامش**

پدر در همان دوان تا از پسر رسید جوان از کفایت مکاری وقاعده کار کرد ای

مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معروض ظهور در آیالت کاشان از امانای

دیوان درخواست نموده و بی آنکه بپسند **آسکار در قوام امر و اصلاح کار وی**

استتمام نماید با طینان **حَي الْمَلِكْ مَقْطُومًا كَمَا كَانَ يَحْتَمِي**

بِهَ الْأُسْدُ فِي الْأَجْنَامِ وَهُوَ ضَعِيفٌ **روانه کاشان داشت پس از بد**

پدر و در و در انیسفر بی آنکه مقتضای عالم حکومت و جوانی سازشستان و کلخ کند

الشیخ القم ص

النصاب
الأصل المخرج كالمصنف

ط
بفتح اول و سکون ثانی
وزای نقطه دار معنی
و قانون دروش
باشد
ط

و دمساز کستان شاخ آمده رسم طرب و سادمانی جوید در راه عیش و کامرانی پدید
 بملاحظه عدالت که لازمه ایالت است تخت رعایت رعیت را مری داشت
 و پس رسم ستم و خلاف وجود اصناف بر انداخت و روز و شب عدل ظلم
 چنان چون مار موسی سحر سحر با بجهل عالمی شد سیاست کامل و حرا
 شامل چنانکه نظم معاش و تقاضا و ضبط منال و یوان جز اجرای او امر الهی وارضای خاطر
 شاهنشاهی کرده عموم رعایا و قاطبه برای ارا قدر هر کس بجای خویش شناخت
 و جانب هر یک با ندازه وی گذاشت و چنان همه را بهر بانی کرم و محرب را
 نرم ساخت و بهارش و نوازش بخاست که تاکنون مردم آنجا چون صبح خرو
 از کاشان بیاد آرند لا حَرَجًا لَیْلًا وَلَا أَهْلًا لَیْلًا را از کشته مانده بر سر
 بچندگاه نیز برگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلو بی انپش برد و بطوری
 از عهد و برآمد که مکر و تشریفهای فاخر و انعامهای شایان بهر شاعرش بر ریاضه کرد
 گشت تا در اوایل این دولت قوثوکت پدیدار که بار و ضمه ممالک و ملت که تازه با
 سعی حجاب و لطف صبا کرد روزگار و این خبر و عجم با حمت کی و شوکت حم
 بر سر سلطنت ممکن گشت اقطاع اربع جانش مسلم آمد بیک
 غریز مصر جهان شد جمال یوسف کل صبا سحر در آورد بوی بهش
 از همان اوان ادیب اقدر بر آسان سلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
 و همواره چون دریافت سعادت حضور همه ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سیاه
 در آید و پوسته سخن بر آید درگاه جهان پیر از اینا رجا هر زوایا و کار خوش
 و فضیای معاصر شرم روضه جاوید و غیرت خاندان امید ساختی و هرگاه خاطر اس

میل بزرگ و اصغای شعر و نمودی و می نیز در هر یک ندای مخصوص و ممتاز بشفحطت
 سرفراز آمدی تا بجاییکه هر یک از شرا که غزل خوش میروید یا ذات اقدس را
 بقصیده میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایه سریر اعلیٰ نشا و می نمود تا در سا
 بکمر او دودیت و همشاد بحری مبارکتر شب و خرم ترین روز از آستان معلی
 بلقب ادیب الملک ملقب بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش چا
 الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که
 صحنش از صحن خلد و اردو عار سقفش از سقف چرخ دارد و منک
 از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت ساکنین بها بهشت موعود است
 که بدینا موجود گشته شی را فزون از چهار صد نفر از اعیان اکا بر فصحا و ادبا را
 چه از شاهزادگان و چه از اماران باغ بدعوت خواست خوانی بامکونه پیارا
 و ما حضری چنان بر بنداد که در عالم و صفش بجای بر سیدم
 کاندز نظم هر دو جهان مجسم بود جمعی از شرافتین ویرا بغزل و قصیده
 و رباعی و قطعه در آن مجلس میروند حاجب الدوله بر عایت شعرا و حمایت پسر کسبایرام
 و بدر بار از بر سر داحت و حیب و دامن آن انجمن باند حیب کان و دامن معدن
 و آن سگتوانانک علیهم الخائب مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بتمیه
 اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آن سال را مصور سر برون آورد و گفت
 ادیب الملک شد عبد العلیان بر سرود و ایک سفینه قصاید و غزلیا
 ادیب معروض مشکا حضور با هر روز داشته دینه است از لالی که تالی آن از بحر کا
 نغیرد و از ابرینان نیز در نخت بزرگ این غزل چون تخلص صبح اعلیٰ حضرت شاهنشاهی

حجاب
 جمع حجابات که معنی
 خورشید باشد

از روی تمین و نمونه آن سفینه آغاز نمایند و پس بگر مدایح خداوند کار اعظم مردان

چه جرم فت که سوی منت کاهیست	مراقبت تو غیر از وفا کاهیست
کدشت ناله ام از آسمان بی اوا	ازین چه سود که اندر دل تو رهایست
مرا ز ناک و ولد و ترک غم تو	بغیر جوشن زلفت کز یز کاهیست
نشسته بر سر راه تو داد و خواست	ترا ز کبر نظر سوی داد و خواست
مکن درین زمن ای سحاب ریح	زمن بیاع تو بی برکت کاهیست
مبشر ار کنه عاشقان سول	بغیر زلف تو ام نایه سیاهیست
بروز آه دل در دمنم امین باش	که از جنای تو اورا محال هست
ز خاک خوار تر تم خوشم که خرم	بدر که تو چون بیج غر و جاهیست
لب تو بوسه زند استن سول	بروح بخشی او دیگر استن سول
ابو استوح و ابو الفضا نادر الدین	که ملک را چون دست و دانه است
ادیب را بار اادت کواه بسیار	اگر چه رای ترا حاجت کوهیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم

جز آستان تو ام در جهان نیست

و قضایدی که در مدح خداوند کارا شرف انجم از مسقط وغیره عرض کردید است

ای خم زلفت چو سنبلیله از سر کل	ای بخوبی مهر رخشان بود رخسار تو گل
خیر و کن لیریزان سیمینه ساغر زل	شادی این جشن بود و شهنشاه سل

احمد مرسل که حق خواند نادیدنی

آنکه چون او کو سری مکان ندر اردو

روی ز پای تو آردم بان خنجر است ترک چپت را هزاران فتنه های تیر است
 ماه تابان ملک از شرم آن پایش می زد تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است
 شادی امروز را من کن که روزی فرست
 پای کو بان چک نه بر چک و دوف کج

که چه دم سرد است دی تو بزم عشرت کرم دان دل نسکین خود با مهر و زان کن
 باده را پیش آورد در از رخ تابش کن باده کر تخ است کام ما از آن بزم کرم
 عید مولود نبی شد از خدا آردم کن
 حرمت این بوز و الا باده نوش لا

مقدم روز ریع الاول است ای سمن دل منه اندر بلا و من کن اندر سمن تن
 حوریان شستند از آن در چشمه نسیم تن کاکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن
 ساخت پیدا در قاطع حسن القوم تن
 قدسیان امروز رستند از راج شرف

مکن از مولود احمد نام حب و کام یث میم مکن در احد کنجید و احمد نام یث
 نام او از نام یزدان صورت اتمام یث ناصدای بحر امکان کشت و بحر آرام یث
 صبح کفر و شرک از فرش ظلام یث
 جیش و جغت را حمام دین ببرد یث

ای شهبازی که حقت از رسل متا کرد طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
 زافریں چو توئی بر آفرینش باز کرد در مدینه تاز رخسار تو پرده باز کرد
 هر که در نام مدینه ندیسم باز کرد مرده شوق زبانت دین گرفته در

هر کسی این خشت را بنوعی تازه خست
هر تنی سامان او را در خور اندازد خست
چهرش از گلگون ز رخسارش از غازه خست
با ولایت و قریایان و شیراز خست

صدر اعظم عید مولودت بلند آرزو خست

هم ازین عید همایون یافت این عذر خست

صدر اعظم بونظام آنچرخ را دیو شمشیر
با حدیث جود و آثار حاتم گشت طمس

هر صلح دولت او باد و الا تر ز اس
چهره اقبال خیر از دوست او نماند پیر

رفت او شد فراز کن رابع در گنج

قصر جایش را گذشت از کبند تا خنجر

شخص اول گشت دولت را بنده پیر دست
رامی او در حل و عقد ملک عفت نخست

کرد اسب از رخ دولت باب غم
چون رخسار از گلبن دولت کلی بر گزینست

هر که از شومی خلاف ای در را بر جاست

جان او شد بلیک شوریده بختی را بد

کشور ایران فرود و شاه را نمود گنج
بر تن خود در ره سلطان می بناد رخ

در هری ز و شاه را از فروخت پوچ
شاه را ملک از و شد غازه روی تازه

با سلیمان از کفایت های او شه را بنج

زیبیدار آصف شود از درم او بخت

اعتماد الدوله بود از فرم عظم صدر شد
فرق فرقه جاه او را پاسبان قدر شد

ز اثاب خسروی رخساره او بد شد
روز دولت را در قهاریش شان قدر شد

دولت از ملکش چو دین از شیخ میر بد شد
شکر از آن کردیده صنایع کفر ازین بد شد

در بستان صدارت چهره تا بنده شمع زویرشان کار دولت تایشان گشت

قرطه تو قیر را بدید پیر او کردید پیس رای او حشید فروری او خورشید

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان بدید

حاسدش لب تهنی هرگز مبادا از لب

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص پیر پش شاهی را وزیری چون تو فی پیر

دشمن را ساشی مقهور ایند دولت بقبر شغل تو نظم ممالک هست چه خیزه چیر

نوس اعدا فلج شد از سبب تو چو پیر

مانم تو منخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک مکش زبید این نظام الملک تو در مغر دولت طیب داد

بهره مایع فراز تو تم قاج شیداد بد سکا لان ملک را کلک او اسید داد

مفردات ملک ترا این خلف ترکیب داد

ارسی آری چون تو فی را اینچنین با خلف

ای بگاه مردی و را دی چو معن زانده در فصاحت برتری صدره زقیس ساعد

ای ادیب الملک رالطف بهشتی مانده تا بود در حرف واجب زانده

باد احکام تو اندر نظم دولت مانده

ناصر جان تو بادا مهر شاه لوکث

بجهت باغ نظام پسند ماکه نایب آن رعین

دیگ ای باغ نظامیه یار شکام ای ارم کرده ز زبست که والای تو دم

لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان شده از جلت ایوان تو پنهان

جان و مدد در بدن مرده نسیمت ز نسیم
 ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا
 لولا لالا از تاک تو گردیده پدید
 سقف ایوان تو پخاره زن بام سپر
 جفت کسبدر ابرام نسیم کرد بنا
 از راز مشرم قصا ویر تو آمد حیران
 سوسن شاخ تو چون چهره خوبان خطا
 جان توان باخت بکلماتی تو چون نگار
 ز کستان تو چون چشم کویان سرت
 رنگ کورچه بود بر که جان پرور تو
 موج چون بر جنبش جویت چو سیرا
 هم سقی الله از آن آب و اثر زردان
 بوستان بان تو رضوان هرد از دین س
 ناصر الدین شه غازی که ز دین بازی
 شه بهین مثل خداوند تو فی ظل بهشت
 نعم تو شرف یاستن مقدم شاه
 مقدم شد دم روح القدس است ارفض
 فرخار روزی کا نذر تو کند رانی شط
 تو بر افشانی بر خاک یاسین نثار
 خود کرمایب عیسی است نسیم تو نسیم
 کمی از نفس زبردگی از پرده بم
 عنبر سارا در خاک تو آمد عسیم
 صحن بستان تو خجسته ده عشرت که جم
 شید هر وضع تو بر لوح می بستیم
 مانی از رشک تامل تو گردیده درم
 سنبل باغ تو چون حبه بستان نیم
 دل تو نیست بریحان تو چون موسی ضم
 سبستان تو چون طره خوبان پرجم
 که بود تیره بر آب زلالش ز فرم
 اوج کردون بر رفعت بامت سلم
 که بود چمنه تنیم جان و یک نم
 تاشدی در خور را مشکه دارای عجم
 دادا دشت یکبار همه کرد پستم
 شه ز تو یافه را مش تو ز شه دیده غم
 ای تو صد چو تو بر خیره آن مقام
 عیسی تست ریا حین و تو اورا مریم
 شاه افلاک چشم خسرو سیاه خدم
 آن در قهای کل دلال چو دینار و درم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم
 گشت چون بانی بنیان پوشش الورا
 صدراعظم که بود شخص نخست و بر شأ
 ظل حق را چو خلیلی است ز ظنیت
 این شرف بس که ترا شخص نخست ایران
 بانیست لوزنجلی و تونی ساحت طو
 منقرض اباصلت خداوند تگت
 در جهان جان اباصلت بد و نازان است
 راد نصر الله زاده که دادش زدن
 دولت شد را پس چون علم نصر خدای
 کرد نامیت چو از نام کرمانت خلیف
 توده فر باغ سلیمان نظام الملکت
 ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام
 پایات از اثر حلم نظام الملکت است
 ری حرم و هراتش تو صاحبی
 در بخوان در شهر شاهی که در فتح بلاد
 ای فردوزان قمر خ صدارت بادا
 ای تر آن شرف و جاه که در کل ملک
 تو در حاشان قمر و باغ نظامیه سپهر
 خانه حق شد و حق خورد بان خانه تم
 سمش شان شرف سود صحن تو قدم
 هست چون عقل نخستین بریزد ان معظم
 کشتی امین حرم از همه رنج و اطم
 ساخت چون هست خود عاشق طایم
 قبلی دولت شد راز تو رنج است و نعم
 راست چون حرم رسل منقرض ادم
 هم بدانسان که ز کردار برهیم ادم
 عصمت یوسفی و سیرت آصف با هم
 ز در قم نصر من الله بر آن طوره علم
 شد خلافت که شد از تو چو بطحاز حرم
 آصف و مالک مرغان تو داد و نفسم
 با قصورت نشود هیچ قصوری منظم
 گشت از حل تو زان کا و زین جسته سک
 لیکن نی چون هرات غنی از ملک هم
 رستم از تیغ نکرد آنچه نواد رفت
 تا ابد باغ نظامیه ز شخصت حرم
 محرم است آنجا که بسی سایه بود نامحرم
 اثر ثابت و سیاه حواشی و ششم

من در وصف این روضه میسوزم
حاشا که شود نطق ز وصفش اکرم
گرچه شمه نام نهاده است ادیب الملکم
ادب آن به که زوصافی او بدم

هم باین دعا گویم تاریخ بس
پی وایوان نظم میه زبانی حکم

ایا نگاری کت روی روی خلق و زین	بچشم و عنبره غالی بخشم و کبر ملک
نه چون قیس ببری در دیار چین و طرا	نه چون تو عشوہ کری در حد و خلق و کین
بجو ر و عریده دل راستی چو قامت	بجد و وعده دو تا و کجی چو سپر حکم
مرا نمودی مانند طستہ کان در هم	چنانکه چون دهن خودم نمودی تنگ
اگر چه سیم بود در میان شکرت	میان سینه چون سیم آمدل چون شکرت
مکر ز غارت فضل بهار آمده	که نکست از کل داری و از شقایق
بهر روی تو ام دل مقاومت بخند	به پیش جله ضیغم چه حیل سازد زین
قرار وصل به دیو غنم و در ابد	کی از مصاحبت رشتہ تو لو آرد شک
بدست آرد لم تا خروش و شنوی	رباب تا بخورد زخمه کی کشد آتش
بریز طره مشکینت آن رخ رنجین	نشان بج غراب است و سینه تو زین
روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم	ز نقش چو تو و شست صفحہ از شک
خیال زلف تو شور نگار خانه روم	مثال روی تو نور بهار خانه ملک
برینک غم دل من شد نهفته ارستمت	در بغ باشد این آینه نهفته برینک
دو ترک چشم تو چون جبینان دلم	کر قشہ ناخ عا ش کشتی ز غمره بچک
رخ تو کان مکنونی شده است پند	چو طبع خواجہ که شد کان را دمی و شک

ابوالنظام امید کرام صدر جهان کز ادبک بود فراختر و اورمک
 نتاج رادی تاج علا سفینه جود مکان دانش کان دما خزینه ملک
 کسی ندید در ایام او پریشانی مگر بجا طر عشاق و جعد شاه شنگ
 جبینش آیت نصر من الله است ملک چگونه دشمنان بخیر از عنان بر ملک
 بزرگوار در یاد لاز حشمتت خروش و دلوله در بوم روم و مرز ملک
 تویی که عهد موافق زهر مت قوی تویی که شهد مخالف ز قهرت شمر ملک
 بی چو نامه بهتید خصم بکاری کف تو بجه حشم است و خانه تو تنگ ملک
 ملک ملک چو کینه داست و خانه تو چو تیغ رستم بدخواه ملک پور شنگ
 زمان غم تو آموخته است شغل شبانه زمین خرم تو اندوخته است رسم ملک
 چو صیت جاه تو آزد کیت در مضامین بدیع بی شود از سیر خنک کرد و نلک
 برای ایت کاوه فراشتی در ملک بچاه خشم حوض خاک شد از ان و ملک
 رخ عدوی تو زرد است چون زردی شود ز خون جگر کاه سنج چون ملک
 سوار دولت در ساعد تو باد و عدو کفیش زیر زخمدان کفیش بر آرم ملک
 بوکب تو ملک چون جیستی است که ماه نو بود او را رکاب و منظم ملک
 بفریح تو شد خانه ادیب الملک سمیر و هم محطی و کثرت حید ملک
 همیشه تا نشود شیر زبون کوزن همیشه تا که کرد و عقاب صید ملک

بر آسمان صدارت چو آفتاب بیاب

بجلی دشمن بند از حجره پالاس ملک

در کمره پیکر عجب سعید فطر گفتند شده

بصد عظم عید سعید روز یکشنبه
 ز پاک یزدان بصد رسوخو انبیه
 هزار طاعت مقبول پیش بعد
 بقدر و حرمت ملک کشت چو شسته
 چنانکه شهر صیام از شهر اور خنده
 بوارق عمل او سوی سادین
 بزرگوار اصد را توئی که منت تو
 به پیش رای تو کشف است نصیحت
 سرای مجد و صدارت پهر جام
 نزار کرده روزی که تن مردم
 غبار فتنه زد و است خانه ملک
 فرود ده ملک تا صری زنده است
 چه وقع دارد تو را ن ملک تو را
 بنظم ملک قضا و قدر کسی کیند
 عدد و زکات تو عاجز ماندی گیر
 ز شرم دست تو موج بخاریده
 سر سپهر پای جلال بر سایه
 ز دست راد تو عمان کان فشرده
 سرای او شود از زر و سیم چون
 بفال آخر سعد است و فطر نسیم
 دلیس شمع و ظفر کشت عید روز یکشنبه
 فرشته عمل از صدر سوی عرش حیا
 از آن بل چو شب نیست نسیم
 مقدم ابفر خنده بخت و الا
 براق و ابرهی کشت آسمان سما
 چو آفتاب جاشاب کشته خراج
 از آن که شد دل صافیت لوح
 چو شمس رای تو شد شمس و اسرار
 تو ملک کردی زبیه زکات ملک
 ببارک الله زین خانه غبار زنی
 کراست همچو تو تدهیر مملکت از نی
 بکوب آیت قیصر کبر خانه رای
 تراست فرمان جکی که باید فرما
 بار موسی اسنون و کید مار افشا
 ز رستگاه تواج سینه درو
 سری که سود بجز مستکبری پرا
 بر این دو مسکین از راه حمت بخشا
 چو دریغ تو کرد و زبان مدح سرا

بیخ شعری تضمین نمود و دست	بهرج خود تو کلکم ز شاعر کهن
نغوز باشد اگر خود تو بد اندوی	شینه ام که جهان را بغیر و آن کجاست
پیش غم تو بادوزان اردی	بزد غم تو خاک کران یار دبا
کسته کرد و چنبر زرخ خاوه	اگر چشم سیاست نظر کنی بر رخ
کمید شیر زیستان شیر آهن خای	ز خون عدل تو در ملک ناصری
اگر شود بشل ظلم همچو کامرهای	ستم بکس بخند برک کا هی از حدت
حدیث محنت مسعود سعد و قلعه	بگنای جهان جاسدت طربش
که دید و دوده رستم ز تیغ تاب	ز زارغ خانه تو دوده عدو آن دید
جز از لب فغان باب سینا	نخواست ناله در ایام امن و کینه
کلیت قهر تو رخسار آفتاب اندا	کلیت مهر تو مغر و الفان پرو
بنطق مغنی یاب و دل سخن سرا	ادیب ملک ثنا کوئی تست در شب
زبان او را در مدح چون توئی یار	از آن دعائی تر ابرشنا گزید که
بود نشاط و طرب مثل شاه و کار	همیشه که ز عید صیام در کستی
بقای سرمدیت جاودا عطف	تراقبای صدارت همیشه ترن

بست جو و حجب موافقان ریز

بگو کلک چشم خود و خون پا

میرزا اسحق اوپتامد سخن باحق است و سرآمد و انواران فاق له صدر
 الیوساده بن الامراء و الشاده کان فی زمانه نادره و یلک فلما جازیه و یلک
 فادره و فیکل کسب الادب مجده و کیده و انشی من الفضل باعلی حیدر لفظه اری و

چون بکیرد خانیجی بنام اندر بنان صفیر ارکست کارستان انجلیون کند
 از اجله سادات فرزان بلکه از اعظم اشرف ممالک محروسه ایران شمایی دار سخت
 پسندیده و نیک و محامی بشمالیش نزدیک همه فنون داناست و بکالات ظاهر و
 باطن با هر و توانا سلسله نسب وی مستقیم است بسطان احمد بن حسن بن افسس بن علی
 اصغر بن امام بهام علی بن الحسین علیه السلام و اختری و بین الثانیین فی کل سید
 من الثانیین لانی سیدانیه خلف و نخست کسی که از مدینه مشرفه رسول صلوات
 علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدینوی آورد وی بود که بفرمان توطن حبت و در آنجا
 سعادت شهادت یافت و هزار آیه مدفون گشت اولاد و احفاد آنجا نیز تحصیل
 فضایل و اجتهاد نامی بابا و اجداد اجداد خوش تا بودند می نمودند

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَسْتَأْذِنْ لِمَجْدَنَفِهِ فَلَا خَيْرَ فِيهَا اَوْ رَشَهُ جَدُّوهُ
 اِذَا رَفَقَ الْعَذْبُ الْفُرَاتُ فَإِنَّهُ عَجَزَ عَلَى نَفْسِ الْكَبِيرِ وَرُدُّوهُ
 خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دوده نیکو ناهاده بوده و بنو
 هست جد بیک واسطه اس میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فرامانی است
 که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور برادر ابوالنصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش
 بطهورپوست که از دماة عجم و کافی الکفاة امام است او را در حضرت نیابت سلطنت
 عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزاده غفران مآب برور
 و سعید رضوان مہدئاب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور
 مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و پیرای
 فرزند است بوزارت و سعید مغفور معین آمد و از جمله امور خطیر و مهمام جلیله که بار

قام مقام بزرگ بطور رسیدن نظم سپاه و قوام نظام اهل اردو پا و فرنگ و جنگ و یکا
 با توب و تقویت است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبه رجال و عامه
 از پوشیدن چاه کوتاه و تنگ چندان گراهِ و تنگ داشتند که چنان می پنداشتند
 که اینگونه لباس حرب را که موجب چاکبی در طعن و ضرب است پوشیدنش خلاف
 شرع مبین منافی ملت مبین بلکه لازمه اخروج از دین است اندک اندک بزبانها
 حرب و زرم و کتارهای شیرین و کرم و نجشهای سیم و زر و تدرهای دیگر فوجی را
 پوشیدن لباس نظام را امر کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب
 مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع ایسایس نیکو محسوس آمد
 و خواص اعین دل دست بطور پوست که هم در پوشش سخت سپاه خضم را کارتابه شد و روزگار
 سپاه خضم چو برک درخت و توپ چو باد چگونه زیست کند برکشش با دشمنان
 پدرش حسن بن عیسی در بدایت نصرت جوانی و عفو ان زندگان بی بادی مالال از آنجا

و آمل درود و حبهان فانی نمود

أَرَى الدُّنْيَا وَ زُخْرُفَهَا كَمَا
 تَدُورُ عَلَى أَنَايِسٍ مِنْ أَنَايِسٍ
 فَلَا بُنْفَى عَلَى أَحَدٍ كَمَا لَا
 تَدُومُ بَقَاءُهَا فِي كَهْفِ أَنَايِسٍ

چون در آن هنگام سپهر اسحق را بواسطه بودن ایام صغرو عهد صبی حمل اعبا
 وزارت شاق بود و تکلیفی بالا یطاق نمیدوستم معظومی اصل القوام و کل النظام ضر
 العقل و محض العدل ابوالقاسم بن عیسی الحسینی بوزارت لیعهد رضوان مقام قیام نمود
 و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست
 و نظم و کیاست و دوز عقل و کمال فضل چندان بی شکی و نامحصول بود که اگر مؤلف خواهد

استحقاق

نمونه از آن کار در این صفحه کنجایش آن ندارد
سعدی که همه شب شرح غمش شرحی کشت
شب پایان رود و عشق پایان نرود
شرح حالش را پادشاهان جهان از
اروپا و آفریقا و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون و فارسیه
و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام
فوت پیرش میرزا حسن بفظکان ام و سن پوپسته
فَدَّ كَادَانْ بَهْدِمَنِي فَفَدُّهُ لَوْلَا النَّسَبُ لِي بَابِي الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و برای آخرت شایسته و آگاه میرزا
ابوالقاسم پدر را قائم مقام کشت میرزا استحقاق حکم وراثت و استحقاق بدست وزارت پیر
اِذَا مَا تَمَنَّهُمْ سَبَدُّ فَاَمَّ سَبَدُّ قَوْلُ يَمَانَا لِكَلَامِ فَعُولُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لک و کار کشور و پاس رعیت و آبادی محکمت چنان
قدرتی از وی ظهور پیوست که مردمان کافی کمن را انجست حیرت بردهن باز و سوم
اکنون کنج غرت را از کنج غزلت یافته و توشه راه کوشه کسیری و شاعت ساس

از پاس و پاس خلق رسته و از شور و شر زمانه حسته

بر رسته و رسته از چه آرد چرسته و چرسته در که راز

در استان نصبه موسی بن جعفر علیها السلام مشرف است در یکی از زوایا معکف

این چند رباعی از هفت

دو صدر جهان موخران افشان آن یک بنجار او در ایران

آن صدر جهان غلامی شایسته استحقاق بنده این صدر جهان

وَلَدَا اَيْضًا

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام زاکلت علیکم ثبیر خیرانام
اولاد وی استحق همان کارش امروز ز صدر اعظم آید نظام
و مندا بیضا

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم و ز رانی نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم آن شخص سخت آمد و این شخص دوم
و لکاً بیضا

دانی که فردا از که بر قدر جهان از پر تو رای زاده صدر جهان
مانده عقل اول و عقل دوم او صدر جهان آمد و این جهان

آبایی اسمش نصر الله جوانی است کجاست بیج و دقیقه یاب و در علم اشتاق و اعراض
سر آمد قران و اتراب بدرک کلمات بیع و معانی و فهم قواعد و عروض و قوافی تیر
رجحان برده و زحمتهای دیده تا بنهمه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون

از فهم ذکی و طبع عنده نظاره جان پرده فکر
و از دوق تسلیم و نطق تیشو و اما دضر و بکنته مکر است

روزی بهمنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر
یکی از علما می نمود بوقت انشا و مولف حاضر بود که شش فراداده وقت نطق
و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنا حی حس می ندیده بلکه بدان اسلوب کثیر
شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نداشت
تسلی خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطار می گفتش طبعی که بلندی پایه اش
از اندیشه مرد نبی است اندیشش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره میسند

چندان بناید که شهره بر شهر آید و قبول قلوب یابد همانا از اثر این نصیحت از همه آن
 وساعت از پیشه خویش دست برداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر با نداشتن
 دانش و هنر برکماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاقبال در طلب فضل
 و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب در روز شب می آورد و دقیقه از وی
 باهمال و تعطیل نمیکند و مولد و منشاوی دار الخلافه طران و والدش نیز در فهم و آ
 و فضول هست یکی از دانشوران بوده

این چند غزل اندوخت

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود	مکذارید که باو خیبر از یار بود
چشم احوال زو و بینی رخ دلدار بزد	آنچه در آینه صانع پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از مرگ عشق	اندرین دایره سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم	زاتشی بود که در خانه خسار بود
جنگ بمقاد و دولت همه در پیش عشق	گفت کوفی است که در صورت دیوار بود
قومی اندر طلب یار ولی خبر ند	یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بنده پر مغام که دل با پکانش	بصفا چون کز می مبطا انوار بود
بعد ازین رخت از پنجا سو می مجاهدیم	ز آنکه این خانه خاکی ره اغیار بود

در دین نیست درین قم بر و آبانی

خسته جو که برین در گرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جانیش	بر لبم تا سحر که سخن از جان فیت
هر سخن که لب شیرین تو سکین خال	شوق می آید و صبر از دلی نالان

یارب آن کو کب مسعود که دوش از ما	رخ برافروخته چون شمع بستان
که چه میرفت و بر صحبت با پیش	دل من در عقبت خط فرمان میرفت
گو یا از نظر محبت خوشتر اند	آن که دارا که سراندر سلطان
لوحش اندیشه شدی که کبر خوش	آن میسای مان از پی در پیش
آتش اندر دل آبی از آرزوی زد	که پاد خط و خال رخ جانان
یا کمر سر خط بندگی خواجهد	کین چنین بخت دل از دید بان
صدر اعظم که برکان بنجای عظم	اسک خونین زد کمان به جان

و لَدَا یضًا

فراق روی عزیزان چرخه نشت	دلی که صبر تو اندر عشق پخت
من استیاق آتشی بجان دیم	که هر چه پیش نی آب شعله شیر است
چراغ عمر کسی که در ره باد است	عجب کنید که رش و فوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آموز	که این لطیفه عجیب است و در خور است
نظر بروی تو ما را حرام شوان گفت	که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
که یزد در همه عالم توان لی به است	که سوز لطف تو افاده چون بهکذرا است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر با	سفینه ایست که از مدح خواجهر است
یسپر جلالت خدایگان صدور	که آفتاب سپهرش حق بندگان است

و منْدَا یضًا

معاشن کمر از زلف کدخد	که باز خاطر جسمى ز شوق بهم زد
تخت مطرب مجلس که ساز عیش نمود	سرود عشق با ملک چک نم زد

آبانی

فرشته عشق نیا موخت شاپی	ز سفت پرده فواش بنام آونم
ز با هم یکده دوش ایند اکوون	که پادشاه صلا ی طرب بجالم
طرب برای جهان ایستی باو	خوشا کسی که درین م پای عشقم
عروس عمر عزیز است هراود	چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد
ز با من مستی و فریاد عشق آستی	بساط زهد فروشان شهر برم زد
عجب مدار که ما سید را برین	ازین دوست که بر نام صدراست

بلند مرتبه دستور شاه کرد پیر

قلم بد فرود یوان آصف حمز

دلم گرفت ز سالو پس و خرقه بریز	سپار باده و آبی بر آتش غم ریز
پیار باده و عشقم ز دل بر کن	که روز کار غمیزان کنشت عزیز
مخت مسئله این و قول پرین	که روز غم نبود غمیر باده و آبی
حدیث جام جم و تاج خسروی کن	سرود عشق بازو شراب انس بریز
فضای میکده و کوی منفروشان	بجام جم شوان داد و ملکت بریز
که ای میکده را عیب می گوید کس	که این کرده سلامت رواند و صلا
بیار باده و جامی بجام آسانی	بریز کاتش شوقش بدل نمائی تیز

که تا چون چنگ بر آرد بهج صدان
نوامی شوق ز دل تا بروز رستیا

چون صورت بدعت نشی بچین باشد	چون چشم دلفزیت سحری بسین باشد
ای قلاب روزی بی پرده روی هم باشد	تا آسمان کنویده بر زمین نباشد

روزى عنان طاق گفتم بدست کرم	با چشم دلانت یار اسی این نباشد
صبر از تو نیست مکن تا عشق هست برین	این قصه کس نداند تا خود چشمن نباشد
بسیار نیکو از احسان است و در کار	لیکن چو تو بخوبی کس نازنین نباشد
هر کوسه را دوت باد لبری ندارد	ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد
باغی که غم زد اید از روی کلغی دار	ورنه شرح ایدل در یاسمین نباشد
آبانی از ملامت مهر از تو بر نگیرد	نیش کس مقابل با بکین نباشد
ایم جبین ز جورت هنگام داد و خوا	جز آستان سوراخ جبین نباشد
فرخنده صدر اعظم که بهر داد و خوا	چون دانش بدوران حبلی متین نباشد

ولہ افضًا

سحر ز مشرق کرد و ن میو چون خورشید	مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید
چهار پرده بر اندازد از جمال بان	صلای عیش بلردگان شهر نیند
دمید مرده بخوارگان شهر که دوش	نقاب دحرر ز راهریف برم کشد
بین که بر خط فرمان عشق میکرد	دلی که بر سر پیمان بد میکرد
حدیث مجلس انس و شراب روحانی	خوشا کسی که بکوشش از زبان چنان
شراب تلخ بیاورد که دوش سیرین	کسی که ناخن چکش زبان بد
بد و رک لب پیمانه بوسه و تکیه	که عمر رفت و کس از فتنه نخر نشند
حدیث شعر و نو و مرع خواجگان	حکایتی است که افغان جهان

خدا یگان صدارت توده قانان
که آسمان بدش رخ چون بنگان

انیس

انیس جزو قنفوت و رکن کعبه بنوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی مونی افضل
و التیاده رئیس و در کلام غر و نفیس سیر فضل و فضل را پدر است
ثم علم و علم را شجر است و هم اکنون که او را اول ایام شباب است
در غالب فضایل و آداب اکثر محصلین و طلاب گذشته و لی از چهار ده گذشته سال
و این سلسله علی و خا نواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیهم و عرب است
که استاد سخن انوری سیوردی در قافیه یائیه خویش که فرموده چه ابی چون تو
یا پیر چه بنی باز اگر او کذا این لطف چه جعفر چه بنی همانا مراد وی همین
جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یک بطون تواریخ و متون کتب
رجال از کما سی فضایل و احوال این دو دمان اکا هی میدهد از پدر بزرگوارش
سپر کرم پاوشاء شریعت که پشش بر اقلیم دین شریای

تَابَتْهُ اَنَامٌ عَلِيمٌ اِسْلَامٌ خَلْفًا عَنِ سَلَفٍ اِذَا كَا بَرَّ مُحَمَّدٍ دِينٍ وَ مِثْوَايَا دِينٍ هَبْنِ بُوْدَه
اَحَى الْكِتَابِ عَلَيْهِمْ اَنْزَلَتْ وَلَهُمْ تَهْدِيْ تَحَايُسُ الْفَايِطِ وَاَشْعَارِ
هَكَامُ اَنَّهُ دِر بَر بَر كَوَارِشِ اَز مَشْدِ پَاكِ حَرْوَضَه تَابَاكِ خورشید آسمان زمین
نور مشرقین محض ترویج شریعت بذرا اخلاذ هجرت فرمود این فرزندان بنزد
نیز تازه بسر حد رشد و تیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود
تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جُعِلَتْ
لَهُ اَرْضُ الْبَلَاغَةِ ذُلُوكًا فَشَتَّى فِي مَنَازِكِهَا بِحَفِظِ اُصُولِ الْفِقْهِ وَالْاَدَبِ
وَحِجَارِى كَلَامِ الْعَرَبِ وَ عَجِبَ اَنَّهُ دَرِیْنِ چندانگاه ایام طلب و درو رگا
تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از پنج و کوششی که در کار کرده و بجا

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاق صرف و قوانین منطق و محاسن برع و نکات
معانی و وقایع پانزده باب است ^{مستطاب} آن فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تیس
والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است متسفید فواید ذکر است این قصیده از وی نوشته

میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نیرمان صدر در دراست
اگر از بیم راعی عدلش	کله را اگر کج خیره چو پست
در جهان هر وجود را جالی آ	جز وجودش که بچکان نیست
از گلستان حسن اخلاقش	بلغ فردوس یک خیابانست
پیر و حکم نافذش هر کو	از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را بر بند از جان	تا زجان شایر ابرو بفرمانست
از بلندی بای ایوانش	تا بکوهان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم هنرانیش	هم سخن سخن و هم سخن نیست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان	پیش روی قوطل با دست
هر که می بنده تو مردود است	هر که جز طاعت تو عصیانست
شایر بنده و سبده است	هر چه اندر زمانه سلطانت
حکمانت در زمانه قضا	تا بعد تو بسته پیمانست
حکمت از قدر و طبعت است	کوه البرز و بحر عمانست
خبری خشم شایر اکلک	ذوالفقار علی عمرانت
دعوی انالی مع الله را	حالتت کا نگاه برمانست

انیس

مرزا حمت سلیمان است	نه سلیمان مکی و در ملک
موجب صد نزار خدانت	با تو یکدم مخالفت کردن
شاهرا ملک چون سپاهنت	زنده رود میت طبع تو کروی
چرخ کیران هلال چو کانت	ای ترا آفتاب همچون کوی
پاکی طینت تو چندانست	در میان هزار طینت پاک
که در هر چه شکل آسانست	که زیر خرد چو پر سیدم
که فرا جش مر کبار آنت	گفت پاسخ که چار عنصر پاک
آتش طور و آب حیوانست	خاک فردوس باد نور و آشت
حل و حوت چرخ بریانت	اقتسامت چو خوان بند در
معن را نام جود بهتانت	میوار از رشوی جو عین
پاسبان صد هزار نعمان	قصر جاست خورنقی که دران
خامات همچو کرزه ثعبان است	تو چو موسی خشمش قطعی
کوه و سومان دشت و سدا	کوشش خشم فی المثل با تو
مرزا پای بند احسانست	هر چه انسان بمال ملک
ملک سی پارس یا خراسانست	نه همین از نظام تو معمور
با خلاف تو بلخ و یرانست	با وفاق تو مصر معمور است
هر چه دادم نزار خدانت	در بیخ تو داد معنی را
حرکشان خلاف ایرانست	هکای فرکت تا بنجوم
تا زمین دورش کردانت	جاودان دور شاه کردی

آشوب

۱۴۱۴

آشوب یکی از جوانان هردمند و پوشیده را است و از نشان مقتدر و مردم خوب رو بر
 استن با القاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا و حید و مسلم
 نظم را در نظر نظام روی طبع را در سخن قوام از وی
 بر ادبی داشت از خویش کمتر ولی بهر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی با قوت
 اکنون در دل خاک کمون است سرود در دار الحلافه تولید یافته اند و در بهمان لوطن
 داشته در هنگام شب نصاب حسن بر یک سر حد کمال آمد و جمعیشان شش
 و جمال کشت خطری زفر آن قد و چهره بنت سر بود و مطلع مهر
 در جمع سر و قد آن نجم فردا آن می تافته و همواره تحصیل می فرمایند و پیوسته
 هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل نمی راد است
 استاد مذکور پیش از آنکه آیه زحار شاز غبار خط و کیر و رنگ نک پذیرد خط بنان
 هر یک از دگری خوشتر کشت و در کثرت آمد کائنات یعرض به الدرد فی ارض
 الفراطیس و یشر علیه ابحه الطواوین سطود سواد فی بیاض کائنات
 خطوط غوال فی خدود غوانی تا باینکه خطوط آنها را فصیحی عصر نظم
 و تر می نمود و در مجالس و محافل می رود و از جمله انقطعه را یکی از شعر ساخت بگوید
 ابوالحسن آنکه صفحه مشق غیرت افزای ساحل نیست
 خط او بر ورق برخ گفتی خط خوبان خط حق است و در چند گاه که
 خط آنها بدین منظره کشت بهره ر بطنان نیز با ندازه خط آمد آشوب ابوالقاسم
 قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا و
 و جز بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان نیست که در همه آفاق بیاق نظر

استوب

و آن یک چون سایه از حساب تنخ و تدریس و اساطیر البلاغات تنخ و تدریس را
از کشف حریری برخواند فصاحت را در فنون انشایی رساند که غیرت کلک
دو زبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و پیر مکر چون خانه بنکارش نامه در بنا کردی
یکصد و اند فرمان و نامه را در شبها روزی افصح من قس بن ساعده ایادی نشتی
و دادی چون ذکر وی در این مقام تقریب اتفاق افتاد مؤلف زیاده از این طلماب
نذا دو سال قبل از تالیف این کتاب بدو د جهان خراب کرد
چون مرکوی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مؤلف غم بزرگ
و اینک برادرش استوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نیایست

فصیده و غزل از فرمیت

رخت چون بخت خود سلطان خاک می کشد	آسمان طرح زمین را نوع دیگر می کشد
بار خاص و عام داد سندی از این	بوم خاک تیره را خوش نقش آفریند
باد نوروزی ز فرشتان آموخته	کین چنین روی زمین را زیر زور می کشد
ابر آزاری ز کجور ملک دستور	کین همه بار کهر بر بحر و بر می کشد
مطربان باغ و استکام ستا می کشد	سور چون عشاق بلبل من و ابر می کشد
میراید هر زمان با جد زبان می کشد	چون نور مدحت شاه منظر می کشد
خود تو کو فی باغ را از بهر آن	و انهمه پیرایه در بر باغ از آن می کشد
ناصر الدین که از حق ناصر دین	زان سبب با شش بخود در سیکان
آن شنشایی که سلطان فلک بر	رخت خود دزدی در کیش از رخا
مرد را اسم پادشاهی زان پس	نظم ملک آنرا که کیوازا ز منبیر

مخصر دل اعتماد الدوله صدر وزیر	اگر دست لطف بر سر خار و مضطر
کمر از اسبها و بنوایان اونا	خضر وقت است او فرمان میکند
کوه را شرم است از آن به حلم و قوت	بحر خجلت بکشتن از آن بیهوش میکند
مملکت را همچو جان شخص که کمر آن	دست عدلش ظلم را بر سر خطبه
مدحش را قاصرم با این زبان این	کر زمانم طول خود تا روز خشم میکند
چون بجز از مدحش بستم زبان این	کار من پیشگاه حتی داد میکند
دین ز شیخ شمه قومی نیاز تو دارا لا	تا که این دین خجلت از بازوی حیدر
با دهر دم رقت افزون و عیب دوا	تا که کردون با این مهر منور میکند

وَلَكُنْ فِي الْغَزَا

فغان ازین دل سوزان ناله سحر	حذر بیاید ازین ناله ترسم از نیش
بجای شدم از دست و رفت جلوه گنا	بر بگذار مرا مانند دیده منتظرش
برفت دینی و دین از پی نظم حکم	زدست رفته افتاده از پی نظرش
بدل زحمت حاصل تو عقده آید	بصبح و شام بود خون پیدایش
بغیر از آنکه ز غمت بسوخت دینی	پایکو که جز این حسیت عاقبتش
فنا دهر که چو آشوب در کند هوا	بهر دقیقه رسد روز و شب درش
بدار دست ز من ایدل از بری خدا	چه سازد آنکه نباشد ز خوشین خبرش
کرت خواست که بادوست با سپو	بدرج صدر جهان به فریب دل سرش
ستوده وزیر اصدرا علم انکه سپهر	در آستان پی خدمت قفا ده درش
جهان را می زدنش شده چوبه	خدای هر دو جهان در دارد از خطرش

آشفند کشتن فصاحت را نو سگفته کلی است و سرایده بسی نوجوانی بسخن توده را
که حرام است بجز بر قلش محرم است **بسم رضا قلیخان از اکابر زادگان ایل**
جلیل قاجار است و پدرش محمد لیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود اسوده و
بزرگی پندیده و ستوده با صولت رستم و سمیت حاتم حسام و لکن لیس بنوشقا
و بجز و لکن للعفاة زلال **از عظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره**
رزانیت رای سحر و پیر و جوان بود و محمود و حوزد و کلان خاقان مغفور میر و ابو النصر
محمّدی شایر از کرام بنی اعوام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه
مقام خطیره از وی تمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی بانسنگان زره پوش
بسی در گردش بالیکان سحر و بسی جوان در یکی از جنگهای روس و ماوراء
جکی خروپس تنها بر لکری تاخت و کار آن لکتر را چنان ساخت که هنوز ماوراء
باستان و استامیت که افسانه بر اینجمن است **يَعُوذُ مِنْ كُلِّ فِتْنَةٍ غَيْرَ مُفْتَضِّلٍ**
وَقَدْ اُجْبِدَ اِلَهَهُ غَيْرَ مُحْتَفِلٍ ولی نه شهادت جمعی پرور ساخت بلکه خود چنان
مجرور گشت که پس از آتش خور و نبرد نمانده بود پس از آنکه آنهمه زخم آتشی
یافت از خاقان مغفور بلبت جان نثاری ملقب آمد و همان زمان از آن زمان تا کنون
نحوه و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بمشاط درین بساط خوب
انباط خاطر این دو دمانست اینک ارشد اولادش محمد لیخان است و او اینست
کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات بایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را از جبهه دارد و موریرا بستم نیاز دارد
یکی از اهل قدس است و چندان بندگی خداوندش آنس که روزها را مشغول او را

واذکار است و شبها را بعبادت بیدار است عتی نسبت که عمرش بطلالت گذرد
 و آشفته جوانیست که کوب و جودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر است
 در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خانه مافی است و نظیرش در روزگار نیست
 در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره اگر کسی شعرش بر صورت
 پیمان خواند جانور کرد و از خاصیت او مثال در علم قافیه و فن عروض و نثر
 این فزینده و چند غزل است

تو ای نگار که از عارضی جوان جهان	پاک گشت جهان سگ مرغزار جهان
جهان پر جوان شد ز فرزند دین	بعین باز نشد تازه پیوسته جوان
چو قدر است آتاکت است قلم و	خمد پست سمن همچو قامت صنفا
چو چرخ عذرا آراست تا چمن عارض	چو چشم و امق ابر بهار شد کرمان
بسان لیلی تا کل ز رخ شتاب کیش	بسان مجنون ببل ز دل کشید فغان
چو کشت یوسف مصر چمن کل سوره	سحاب شد چو زلیخا برو کرد ارقان
بیاع و راغ همی نقش صحف انگلیون	کیده خانه قدرت زلاله و رحمان
به کجا که ز ری رشک بوستان ارم	به طرف کمری شرم روضه رضوان
مهدستان شاخ از کوفه نوخیز	چو کودکی است که از نو بر آورد دندان
پسید چادر بر سر گرفته سترون	کشد چشم چو ز کس مباحث بستان
خط بنفشه بر اطراف عارض کلشن	همی در خط مهر و نشان کج نه نشان
بگو مبار بغزو سحاب از سدر	بسان توپ شنه بعرصه میدان
سر ملوک عجم سحر یار ناصردین	که هست سایه واجب بعالم امکان

چو برق تنیش خند و بعرصه کا نهبرد
 خمیده کرد و نخل قد عدو از بیم
 سگفته کرد و دکل های زخم بر تن خیم
 ز شاخسار بدن مرغ روح خیم
 شال صور سرافیل غرش تو پیش
 جهان جنت فردوسن عدن شد ای
 نخت شخص معظم خدا یکان ضد
 به پگاه جلالتش ستاده چرخ بلند
 اگر نه پرو فرمان او سپهر برین
 نسیم مهرش هر جا که بر وز جنت
 کفش منبر اله فیض عیسی مریم
 ایاستوده خصالی که آفرینش است
 سگوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک
 قویست ملک شنشاه از زبان و د
 زام ملک ملک تا ترا بدست آمد
 لوی دولت و دین اماره شح ظفر
 بیاع ملک ملک نخل بار و رست
 خدا یکا ناصد مرا پستایش تو
 بر آن سرم که بر آرم پی دعای تودت

مگر که مرگ بیار و بفرق شیر و لایق
 بر ز که چو فرازد و بسان نخل سنان
 را شود ز کمانش چو غنچه پیکان
 چو باز کرد و پر عقابش در میدان
 یکی طنین فرباست و وید تشبان
 یکی ز عدل شمشیر یکی ز صدر جهان
 که پشت چرخ بتعظیم دست همکار
 چو بندگان بربادت که بشنود فرمان
 بگو برای چه بر بسته از مجره میان
 سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
 و لشکر و شنی دست موسی عمران
 هزار شکر بهر خطه از تو بریزد آن
 جهان جانی و زنده بخت جان جهان
 که مرد چون تو به بینی همه دلست زبان
 کیت دولت و دین راست هر طرف جلا
 بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
 چکونه نخلی بارش همواره امن و امان
 چنانکه هستی بس عاجز است ملک و بنان
 کجاست ملک بنان و کجاست ملک بنان

همیشه که بوز و طسره سنبل بود بهسان دل عاشقان کون توان

لوی عشرت بدخواه تو توان کن

بای عزت یاران تو بای تو

از بهر دل شمشاید و تمسک	اندل که مذا بد بخرازد و دورا
آن سر که نه اوراست بجز کوی	بر خاک مذلت ممکن پیش پیش
سر مست در روزی با تیغ نمید	تا مدعیان معتقد از آب شنید
عمریت که دادیم بن پرورش	تا پیش رخ دوست پاریم بن
مارا نسر دهر که نجایم بدید	دستی که ز دامان صال توراست
دست طلبت باز داریم زدا	سر تا بقدم مارا کر زاکم بسوزد
جان بغره زان چاک درازد کربا	دل متو اگر کیفش آرام بچد
مهر من دکی تو و غوغای رست	خواهی که فرو نهای جان تو شوم
سر کشکی کوی کجاء اند چو کان	از طره خود حال دل خسته نی
از جور تو ز می معدلت آصف	رحم آرد و گرنه برم ایشوخ شکت

صد رحم اکو بر ش آشفته زید

مورسیت که ران ملج اسلیم

شدا از تو بنای صبر ویران	ای افت کج جان دل و جان
کا مذ طلب تو بپریم جان	اسایش من بود زمانه
هر چند فضا یم تو داما	من دست زدا منت مذارم
در تو مرا است به زردمان	ای زخم تو مرهم دل ریش

اشفتہ

از تیغ تو من زنجم ای دوست
 بمان چہ نازنین مرخبان
 ای عسر غریز از ره مهر
 باز ای کہ عسر شد بیایان
 از عقل ہلاک گشتم و عشق
 چون عافتہ بود و ادواتان
 دل در خم زلف او چہ سازد
 یک کوی بصد ہزار چوکان
 ذوق لبش از دمان من پرس
 و ز حضرت حدیث آب حیوان
 این پند بگو شمع از لب خوش
 از مہر کفبت دوش جانان

اشقہ ز مدح صدر اعظم

جمع آرتو خاطر پریشان

مرا کہ با تو بہر مہر از پیوند است
 بشرط و عہد مودت چہ جای گویند است
 تو کہ چہ رفتی و پیوند مہر برید
 مرا سوز بہرت ہزار پیوند است
 اگر ز دست تو ام زہر در مذاق
 چنان خورم کہ خود اورا کمان کہ شد است
 غمین بد ازل از دست غمگسائی
 کہ از غم تو دل من بدام خرسند است
 مرا وفا ز جہایت بسی فرون شد است
 بپای خاطر زارم کند نا فہل
 بقتل من صما چند پنجہ زنجہ کنی
 چہ بال مرغ شکستنی حاجت بند است
 مراست چشم براہ تو کوشش منما
 مکر بصید ضعیفت دل از زو مندا است
 بدامن تو رسد دست من کرد است
 ز سحر تا بد آشفہ کر بگوید راز
 کمان بن ند عزیزان کہ در رہ مندا است
 جفا کن صما زاکہ عدل محم
 شبان تیرہ مراد سبب خدو است
 ز ملک گفتن کاہی ز کویہ الوند است
 ز ملک ہستی بنیاد جور بر کند است

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز براعت من عذانه موی
 طبعی دارد و سرودن هر گونه شعر غزاقا در هر چه میسر آید از فرایداست و نوا
 در رزنجری بیانی شکست نیست پیا بین پانش تا بحر پر کمر نیامی
 اصل دوده وی از ما زندان بوده و چون از آن ملک بوجود آمد پدرش را
 در حالت صفروی سفر کرمانشاهان روی نمود و این از سمرقان پر بود و از آن
 شهر پس از آنکه توقف بموجب ظهور کمال فطانت و تخصص کمال را خطا و خطا
 مت کرده و مصمم شده آغاز نمود و دقیقه باز نیامد تا باندک زمان در کارش
 بجا آمد اعجاز صفحه پر و از شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره ستونی حاصل کرد
 و فنون شعرو انشأ را کامل ساخت و در بایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
 طاب الله ثراه که کار لیکر این کشور نظام قوام یافت و دولت را از آن قوام
 اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخط سحر حد و شعور
 ایران و روم با عرادهای توپ و کوب و قورخانههای موفور نامور میکشت
 بیدل آن سپاه ابررشته داری همراه آمد و در آن چندگاه خیری از منصب
 وی نکاست بلکه مطالب چند که ویران مناسب بود بر مراتب سابق خویش برافزود
 از آنجمله در فن عروض و علم قوافی تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در مردود فن
 رساله مبوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد کلیه و علمیه بود نوشته الحقی رساله است
 سخت خوب و سخن و سرآمد رسالههای مرغوب این فن
 فَأَعْنِ أَهْلَ الْفَضْلِ أَصْحَابَ قَبْرِهِ بِه وَ يَعْقِدْ مِنْهُ جَدُّ مَفْصَلٍ
 تا آنجا که افسر و گاه بفر و شوکت شاه شاه عالم پناه زیب و زیور یافت

سیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری یکی نه عدل شسته یکی ز صدر جهان
سیدل را مشرفی فوجی از نظام و مضاجبت یکی از سر میکان عظام حاصل آمد ایک
چندیت که از غسل و عمل دیوان علی مطلقا دست شسته و از انسا و استغفار و
استغفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقملی مشغول است و جمع آوری و بنوشتن
احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و استقامت تمام دارد و مسمی است
بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

۱۲ این چندک فضیلت از دست

باغ نظامیه کان بهشت جهان است	باغ جنازا از رشک داغ جهان است
قبله خلق جهان بزمید از یراک	طرفه بای خدا یگان جهان است
صدر مؤید جناب اشرف ابجد	انکه عیاش زمین و غوث زمان است
صدر فلک قدر بدر برج سعا	انکه ضمیر وی آفتاب نشان است
انکه بتعظیم کلک او بدو سکر	قامت تیر فلک دو تا چو کمان است
در بر آینه ضمیر منیرش	رازها چون و شست و عیان است
سخت بلندش همی روان زبکا	طالع سعدش همی دوان بهمان است
خانه او کج ملکر است چو ار در	شهر روانش ولی روان برهان است
دید که منرخنده پورا و کیکه	مورد لطف خدیو ملک شایان است
از قبل شیه نظام ملک بدوداد	ایک از آن بظم خامها بنیان است
امن زمین را پاس عدل ضمیرش	رزق جهان را بحد و دست صمان است
کج روی از راستی چنان میا	کایک را تنفر از سر طمان است

بیدل

۱۵۴

خود همه پیدایش ز شمال	گلک و زما ز اچه جایی شرح دینست
ذکر صفاتش نه کار گلک و دوا	عدنایش نه حد دست و زبانت
ست با قبال جنت اگر بنظر طاق	ست با دراک پر اگر چه جوت
این سیر از آن پدر تیز نشاید	جان و دار جیم و جسم نیز ز جانت
باغ نظامیه راز نسبت مانش	خاک ره اکنون عبیر و عبور بانت
و ده چه نظامیه کلشنی که بهارش	این از آسید سیر و خزان است
شد چو عیان این شب چهره جنت	در خوی خجالت نبایل نیست
طعمه ز نذبلش کلشن فردوس	ایکده بهر شاخ غنچه کرم فغانست
مرده شود زنده از هواش نمایان	با دهبشتی در آن همیشه و زانست
مرجه در آن نقش از اعتدال هوا	هر سحر از باد مستعد روانست
بر چمن آسمان ز جدول آتش	غرق عرق از حجاب کاکشانت
از کف کوهر نشان صد برابر آید	آب ز فواره اش چو درجیانست
دید چو انجام این بنای فرج را	کز اثر آن هوا عبیر فشانست
پیدل تاریخ آن ز طبع روان جنت	کاهل سخن را به دز طبع روانست
گفت که خالی ز چشم زخم حواد	باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

ولدت ايضا

مهدنا صرا الدین شاه حمیاه	که چون تختش جهان خود را جویاند
زمانه شیرز با بره آه	ز عدلش همچو در مسربانید
ز لطف او بخارستان و ایران	سکفته بس کل امن و امان دید

بیدل

<p>نه خودش سایی اندر زمان دید کنار باز بختک آشیان دید بجای خاربین سر و توان دید بنا ما از زمین بر آسمان دید بپایین شک کلزار جان دید عطار در دویم منظر مرگان خرد کی دور از هم جسم و جان لقب از شهریار کامران دید بجز تعیین رتبت کی توان دید قلم خود را در اینجا بکمر زبان زمین در عهد ایشان دید بیومی بهر ویران در فغان دید ز فراط غر و شان خج در احسان که ایوان را کیوان پاسبان چو از خورشید جام زردان ز عکس سپیان و نشان دید بپا مش مشیر اخطبخوان قدا در آتشی کمان دید عیان چون این چنان را در جهان دید</p>	<p>نه تنیش سر کشی اندر زمین کنا مشیر آب و آبخور کرد نظرا اهل نظر هر سو بکنند بنا میزد حکم صدر اعظم بنام قره العین صدارت نظام ملک کا مژد ثبت حش میتر آن پدر زین پور توان کرا و شخص اول این شخص دوم ز شخص اول و دوم ازین دو خدا در این دوتن یکجان نهاده فلک اندر سگفت افق و این ز معماری عدل میزد و هر روم تعالی الله که این زیبا عمارت که انجم را بجهل شمع خود ساخت در آن ف بکف از نه رفت یابند بایوان فلک خورشید را بصحنش دید زهره چمک در چمک بگردون کرد چون نیکو نظر تر ز توشش فنا سود و دوران</p>
--	---

بیدل

۱۵۶

کلمه چون سودا یوانش کنیوان
وزان هر شمه با شمس آفرین

بناخیش رقم زد کلک بیدل
نظامیه صفای جاودان دید

حسرت نکبت عید عید کی او عید عید شد

نقد انجم را سحر چون در بصل کرد آسمان
قرص سی را بقرص زرد بدل کرد آسمان

ریخت یکسر شمه باز از خاور در اکف
انچه از نژاد شب با خد شتل کرد

کرد فلانی برو زار نیم انجم شب کرد
در سبیک خود زربغش و غل کرد

یابی می رخیش در جام میخوار حسر
خوشه پروین چو طفل تا گل حل کرد

یا چو طور از بهر ظاهرا کردن میسای بود
ناری از نور فروزان شتل کرد آسمان

یا بگیشت پرست از ککشان زاردا
نور ایمان دید و ترک هر مل کرد آسمان

یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمد
سرگون سیمین تلات و بهل کرد آسمان

یابی ایثار بزم عید مولود بنی
پر کر لیلای شب با منفصل کرد آسمان

ماه برج اصطفی احمد که از کرد درش
چشم خود با میل محور مکحل کرد آسمان

انکه چون در مکة طالع شد ز رویش
خم برای سجده اش خیزل کرد آسمان

سایبان قصر جاش احیا آب و عین
پاسبان بام قدرش از حل کرد آسمان

بو که کالای جلالت را بر وزن حمل
باجه از ککشان خود را حمل کرد آسمان

در بجا رمتش کا قطار عالم موج است
و هم را از فراط ملاحی اشل کرد آسمان

در فضا می قدرش کا تار کیتی که داو
سرع او نام را پا در وحل کرد آسمان

چون روح شرع احمد شد شاه دین
خدقش را حلقه در گوش از ازل کرد

ناصر الدین که با خود خور و درع نجوم
خویش او لکشرش ترکی بطل کرد آسمان

بیدل

<p>آن عدو بندی که جاویدان زینش قهر او از نه رویش عیان صبح دویم دید با برخ چون ثعبان کفت دارد ز خط استو تا اجل کند می نیارد کرد با جان عدو چاکر آسا که نه در برش مکان حبس آقا بر سر خود روز چون زین کله شتاب آقا مزرع خود را مقام کشتان نمود خرچ صدر اعظم را بدولت در زمین چشما چون بگام کس نباید کام نهد غیر صد مشک تا کردوش در ملک تازی گمان خوان احسانش بدان سعت که در طغی از ای ملک قدری که محض دوستی چون تا در عدلت بر حصار حسان معشوق دید دید چون حکم ترا فرمان شاهانه فرو مدحت تا کند تیر تیر از بهر ثبت زهره هم تا مشتری کرد و شایسته پیدا بر کو دعاکت باز همراهی کند تا بجا و سال کو بیدار چنین اهل زمین روز و شب بیند کا مذر خال گجیا</p>	<p>سینه را چون خان بنو عسل کرد آسمان از غو کو پیش کمان صور اول کرد آسمان کویا با خصم شش غم جدل کرد آسمان تیغ یثرب شاه همدست اجل کرد آسمان خادم آسا که نه در خلیش محل کرد آسمان در بر خود شب چنان سیمین جل کرد آسمان مرتق خود را چراگاه حمل کرد آسمان فارس آن چارس دین دول کرد آسمان در زمین پیمیش ضرب المثل کرد داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان مشتبه خود را سپیدانه بصل کرد آسمان دشمنت را در بنای جان خسل کرد آسمان جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد خویش را و امتشالش مثل کرد آسمان از من اصفا که قصیده که غزل کرد اشتاب این چایه در بحر مل کرد آسمان چون شانه شوی مانند عمل کرد آسمان کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان پایه کاخ جلال از خود اصل کرد آسمان</p>
--	---

بیدل

۱۵۸

حسرت منبت عیسی کند نور و کفایت

و می چو کل سوری کجا باستان
 و کرچه سوسن و زکس و کر بنفشه و سبیل
 بهار آمده آری سخن سرای نکاشتن
 هوا چه دارد در جیب نافه از چه زخل
 جهان پر چنان شد جوان باد بهار
 نه هم کشته دهان کل زرقص سبزه
 سخن بگوی نه لاله قدح نموده بر آری
 سرو و فاخته بکزد و کر بلاله و کر کل
 بسو قات خسرو کل چه طلسم
 چمن پریم جلی سیح او کل سور
 صفا فرو زده کلشن بلی به از رخ دهر
 ز سرو با خبری نه ز کل چه نه ز چمن نه
 خطیب غنچه برآمد کجا مسبر کلین
 بگوی نامش تعظیم کن بحکم شسته
 صبح کوی پناه زمانه ناصر دین شه
 سپهر مجد بلی آفتاب شان آری
 دلش چه چلبت در کفش چه غیرت معدن
 ز رزم بزمش بر کوز دست و تیش آری
 و کرچه لاله حمر چه سیکونه چون رخ جامان
 و کرچه زلف عروسان و کر شقایق و نعنائین
 ز کل بلی چکد خننده ابر چه شده گریا
 صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز کلستان
 زمین مرده شود زنده چون بارش
 چراست سرو بر قصار زنجارش
 زمان عیش و آسوی آنچه دانی بر خوان
 بود چو محفل خمر و چمن بلی بچه بران
 مرغ شور کجیا بلاله ساغر جان
 دمن چه سیننه سینا کلیم لبیل نالان
 بگوی از کل و سبیل و کر ز لاله و کجیا
 از آن عیان شده طوبی ازین دور و نه
 چه میراید مرغ از که از حدیو جهانیا
 خدیو دارا در بان بلی سکندر دودان
 ابوالمظفر آری خدیو دربان کیوان
 ستاره اش چه برایت بود لالی
 ز بذل و سبوا بر راست گریه تعان
 اول چه ابر ز را فشان دوم چه برین سرفشان

بیدل

<p>چگونه است بیدان قرین رستم و نشان پان حرم توانی حبال را اثر از آن چرا ز عیب زوال و محاق این و بقصا نوده خون بدلی طبع او بلی بدل کان کواه داری آری پیار وصل بدیشان زفته هست بعدش نشان بفره نشان پناه اهل بهر آری از نایش برخوان ز خوی او بر آیتی از رحمت یزدان امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان پان کن از لقبش باز شخص اول ایران فرو که از کمن اعتماد دولت سلطان هنر خاست چو لعلان سخن سراپا سخن ز جود اخبری ده کو حکایت قان لبش چکان کهر سینه اش خزینه عرفان بدر کشاید و آسمان که چون سبک بکشان بلی پس این سخنان چیت زیب و زیبا بر آردست بسوی که سوی ایزد منان الا بر آید تا غنچه از کجای گلستان چو غنچه باو وودش چگونه بالخلستان</p>	<p>چگونه است باوان بطیر سام و نیاوش نشان غمیش دانی صبا و خبر از این برای رویش کوی آفتاب و ماه ترید فکند چوین برخی دست او بلی برخی کدام کان شده دغخون بدخل نشین ز ناله هست بدورش نوا سینه بر لب ز اهل خدمت او که کدام زیب صله چه مدح گویش از رتبه برتر است ز کرد لقب چه دارد از شاه صدر اعظم و کمر سرای ز آفتاب جل و اکرم و ام و کمر چه ارفع و امجد و کمر چه اشرف الا فرج خراست چو جنت مکنو لقا سپید ز عدل و سخنی که کو شکایت کسری و لش چه بحر هنر خاطرش نفیحت بحر کش خور و محور چه قبه و ستونی خموش بیدل بهر چه عابری ز نشانی دعا بگو بکه بر ذات شهر یار بیدیده الا بروید تا لاله از چه از بن خارا چو لاله باو وودش چگونه بادل چو</p>
--	---

حمزه ثمره شجره فضل و ثبوت و شجره دوحه علم و نبوت فرج الله حسینی کاشانی ضللت
 شرح الصدر و سیدیت جلیل لقا که جرم ماه از اشارت جدش
 هم بدو نیمه کشت و هم یک نخت *مِنْ اسْمَاءٍ يُنْفِ الْبُحَانَ هَامُهُمْ*
 اذ انکلف ناجارا اس جبار *زیاده از آنچه شخص ضرر نخت از*
 وی خواسته بزیب فصایل و زیور فواصل آراسته است زیرا که در او ایل غفلت
 زندگانی و ریاضان شباب از روی جودت فم وحدت ذهن دریافت نمود که کمال
 نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی بکتاب مراتب دانش و آشنایی
 مراسم بنیش صورت بنزد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون بقول الجبر
مِنْ طَلَبِ اللَّائِلِ بِرِیاضَتِ اِیْمٍ و سِهَادِ اِیْمِ مِکْرَدِ و کَمِیلِ عِلْمٍ و تحصیلِ فِیْهِ
 پای طلب در راه تعب نهاد و باب استفاوه را کما جرت بها العاده بر کشود و
 مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت بر خواند حتی
صَارَ فَصِیحًا لِّلْجَهْدِ هَذَا مَا لَشَفِیْقُهُ بَلَوْنَا الْعَرَبِیَّةَ بِلُحَى سِدِّدِیْنِ نَطْفُ
یَلِیْنِ مِشْدِیْدِیْنِ جَمْعِ بِنَفْسِ فِلْمِی النَّظَرِ النَّظَرِ نَظْمًا مَعَانِی سِلَکِ السَّحَرِ
 طبع وی کشت بحر کوهر خیز *بحر آری بود کسر انخیز*

سخنش ابستیا ز کهر *مشرقی مادر است و تیر پدر*
 پس از آن بهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول بر داخت و بساط اجتهاد و استنباط
 بکوشید و در فن مسلم کشت و بهر قی مجلیدی نوشت و انگاه با اصول و فروع الهی و
 طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک تالی از سطو و با
 فلاطون آمد و بعد از تتبع در وجه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را

جسره

میزان و اصول دست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم نبات و نجوم و در آن
 و تفسیر مساهلت و تقصیر کرده از هر یک خطی و افزون ضیعی وافی حاصل کرد
 خورشید علم را فلک شرح و بسطاً بیت الشرف همواره چو خورشید را
 تا در آن او آن که شرکاشان از قرار یک پیش گذشت مقرر خداوند کار را رفیع
 اعظم گشت این سید جلیل حمزه از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد
 فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
 اقامت آن بدستند بالترای شرف خدمت و سعادت مناد مت آنجناب
 مبر سیرد و از بدایع نزد افضال و روائع افهام و اسباب آنجناب بهره میکشید
 و بر جلالت قدر و نباهت خطروی سفینه و داناگاه که خدای بر کوهی ضعیف رحم
 آورد و روزگار از گفته ابو عامر فضل جرجانی *فَأَكْثَلَ السَّهْبُ الْقَبِيلَ*
لِطُولِ لَبَثٍ فِي الْفِرَافِ بر خواند و آنجناب رای ری سرمد و جناب جلالت
 اجل الفخیم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان ویرا و حضرت خویش بداشت و حاج
 نزد وی با موختن فضایل بر کماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار آنجناب
 آورد و دویم اکنون در ظل رافت و شرف مناد مت آنجناب از همه کس ممتاز
 و بر عالمیانش از و این قصیده فزیده را در کاشان هنگامیکه در ستایش خود
 اجل صدر الصدور اعظم هم حمزه بر آورد و فرو برد و نفس را
 هم فاخته بکشد و فرو بسته دانا را بر سپرد و مرا اسم فضایل و نصایب
 خویش را در آن درج نموده است

آراستی کوهر مرجان را بر کوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن گشت	کر جان پیرشته کو هر دم جازا
در غنچه سنوز گل رویت	برده است آبروی کاستا را
تو خود مکر فرشته یا حوری	کاین نیکوئی نباشد انسا را
رویت بهشت خلد و سر رفت	امذ بهشت برده شیطان را
شیطان که کفر زلف تراپند	طاعت شما رو آئینه عصیان
در طره تو کوی دل خلقی	با جان خسریده لطمه چو کارا
عود الصلیب زلف تو چون زنا	ز بخیر بسته کردن رهبران را
چشت برکت از دل عشاق	در جان نشاندۀ ناکثر گارا
بر گریه ام دل تو بنحشا	در سنگ اثر نباشد باران را
سرمایه حیات رخ ساتی است	کز لب کسوده چشمة حیوان را
ای ترک ترک جام نخواهیم	آن جام ده که تازه کنیم جازا را
آن جام باده که بیک پر تاب	لعل و کمر کند لب و دندان را
رنگ رخ و فروغ دل و دژ	انسان عین قوت انسان را
آن خم نشین که جای کند در	چون هوشم فلاطون بیانا را
چون لعبت باده کشد بر رو	از پرده ز جابجی دامان را
وز کیفی بجان کند استن	چون روح قدس و شمع عمران را
در پردای مغربیک پر تاب	نور خردمند و زود حیوان را
بزم انسخ تو روضه روضا	ما معین ببا ید رضوان را
می ده که زیر سطح سطر	بر ارتقاع جام دهم جازا

جبره

<p>و رفتل میدی لب خود ده همان تو شد م سکی بوسه و خصم سگدل از تو سخن بید کو چون لیکن و شیر مردو شیرین کارم آن لب چون با من بگوید ای بزبان دانی روشندی و جان فرو رفت و انشوری و نسخه فضل تو اقلب سات خاطر منور اسکال رای بند آیت قطب بروج و محور افلاک بر مرکب دار صنیر ست تفریق و جمع خاطر مقصود از مخرج کسور جهان جوید صور مکر سیولی اولی زان کاندیشه تو فهم تواند کرد لفظ بربیع و معنی خوب تو کلک بلیغ معجزه آرایت حاسد چو تو بخونیش می دپه</p>	<p>کان نقتل خوشتر است حرفی بوسی ده نوازش مها را با وی بگو خصومت سبکبارا آن کرک مست کر به در انبارا انخست بر زده سکر ستارا بکر قه نامی مرد سخن دارا تیره نموده مهر منبر و زارا منوخ کرده دانش فضلارا خط بر زده اقامت بر بارا یکقطه دمه دایره دورارا هر خط و نقطه که منی آزارا نقدیل کرده کسبید کردارا جذرا صم نموده حسابارا کلک تو مرصیاح فرا و آرا داده صور سیولی کپارارا کنه فلان و معنی بهبارا کرده سان فصاحت سبهارا تبلیغ کرده معجزه آرایارا چون شیر دیده روبه کسلارا</p>
--	--

حاسد کجا شود تو همسکار	قطره ندیده بحبہ عمارا
توفیق وقت و توفیق برانگیزد	بر بدسکال شورش طوفان
تو موسی زمان و کف موسی	خیزه کند و دیده اماما را
او موم و تو چو آهین و سندان	کو بد موم آهین و سندان را
او خاک و تو کو هر رختانی	پوشد بجا ک کو هر رختا را
ساحر شده است موسی عمرا	ساحر شده است موسی عمرا را
نعبان کلک تو بخور و سحرش	کی سحر پای دار و شعبا را
کفشم چه سود کاینند دانی	سخره شده است مردم نادان را
گیرم که من حکمت هتسائم	هیت غامذه حکمت لقمارا
گیرم که من بانش حاتم	رونق مناده دانش حاتم را
کفشارم اربیع چو فرقت است	کس نکر دبلاغت و فقا را
ہزبان شده است بر چه همیگویم	باید که لب میزدن ہزبان را
ارمی سخن که خوب سخن گوید	خوبست کجاست سخن سخندان را
مرد کمر شناس کند و اند	قدر و بہای کوہر غلطان را
مرد کمر شناس کجا دامن	زین دور جز کہ داورد و دارا را
کردون بصد و وارنہ و رز	ہمچون وزیر شکر ایران را
شاہ و سپاہ کتہ از و خرسند	خرسند کردہ لشکر و سلطان را
حکمت بپای تخت شہ آوردہ	با یک اشارہ قصر و خاقان را
از چاک دل ستارہ را می	درد بر آفتاب کرپا را

جسره

ککش که چو شام بر نیان کرد	بر روی روز زلف پریشان
حلق زمانه را بسکی موت	تا بر زبان نراند فرمان
اخر اگر کرشی سپرد با او	بر آسمان نوید تا واز
چرخ اردوره زلفت بکام اف	بر کام او نمیزد دور انرا
دشخوار میت بر کزد و دشخوار	اسان شمار کاورد آسانرا
کار جهان مدام بکیان نیست	از وی میخواه کار یکسانرا
کر زهر آورد بد بد تریاق	وردد داد جوید درمانرا
ماه آن زمان فروغ کس کامل	کا ندر محاق بسند نقصانرا
مهر آنچنان جمال بر افروز	کز شب ثواب تیره کند آنرا
لاله که با تن بلای بسند و	روشن نموده ساحت بشانرا
نرکس که سر ز خاک بر آورد	در خواب کرده دیده قاتلرا
با در کمر که رای در فشانش	بامه نموده روی در افشانرا
هین باز بین که دست زرافشان	داده بهر طبع زرافشانرا
کر خضم با وی از در انبار نیست	اخر شرده تخم سپند انرا
اکو بهینه پای هندواند	از فی سوار فارس میدانرا
مرد خرد هسی مخزد کیسان	طاووس بند و روبه خزانرا
او چا کر شه است و بدانشا	هم شه کنوشتنا سد خصمانرا
چون رو به است خضم که مناجو	هم کاسه کشت ضعیف غصمانرا
در ملک شاهش آن نواز دانش	کا ندر زمین نباشد بارانرا

خود شاه داد آئینه سامان را	سامان ملک از سر کلک است
ستوار کرده بهر شه ارکان را	ارکان دولت است بدست او
از تو فسر و غ داده دل و جان را	ای میر شه نشان که شه و لشکر
بر بحر و کوه بستی نصا را	ای کوه علم و بحر عطا کرد خود
با تو قرین ندارد دقت را	کردون که صد هزار قران آرد
زیر آورید دوده کیوان را	جزو میخ تو بنوشتی تیر
چون من سپه ورید نهنگ را	دانی تو و عطار کردون کس
در زیر ران کشیده یکوان را	من جبهه ام سوار سخن احو
د از دندان ستم دست را	کوید زبان خانه من چون تیر
در کام داشت کوهر عطا را	یکچیز اگر دوان چو صدف است
کوهر بینه باشد عمار را	عنان اگر که مذهب سرون
من نیز کرشیر دم دورا را	دوران اگر من همه کرشیر
من نیز پشت پای زدم آرا را	اوست پشت بر رخ من میزد
میرور دشت باره و کشا را	ارسی چو اوشبار و کشا
بر خویش این زبان ناخوارا را	تو دست او ببند و بهیشتا
سحر بان شاعر شروارا را	تا از زبان خانه فسر و خا
قد مکر راست حریفان را	که خود مکر راست توانی باش
با کج شایگان پنهان را	و شایگان شد دست گدشتوا
تا رخ رایگان مذهی جان را	من کج نشایگان توان آورم

جبر

تا رنگ و بو بوام دهد سرال روی کار سیب سپاه نرا

رکنین کند چو سیب سپاهانی

رای تو روی شاه و ساهانرا

جبر یکی اسمی است و معنی آن ساطع الجموع و ساطع الخرافات
و لولا لم یکن ناع الفضل للآل ساطع بنسب طافا لله تعالی و کذا لک
جعلنا کما نمت و ساطع اکنون پال فزون از نیمه پناه است که با مولفش رشتۀ ا
چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان
نداده طبعی وارد در غزل و قصیده سرانی و کشتن قطع و رباعی و ساحش شربی
و مسقط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیقت شعر از وی دیده و شنیده از فضایی دیگر کمتر
تا فرورفت بکج سخنی نای نظر / مردم چشم غنی کشت ز بس عقد آل
اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتی است بحکیم هاشم
که ازا کار و اعظم اطباء عصر و اعیان روز کار خویش و در خدمت یکی از پادشاهان
صفویه اما رانده بر این بنم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه
رضوان مکان آقا محمد خان تا او اسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طالب
یکی از اعیان کدخدایان پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پدرش جبر
کم زبان از وصف طبعش خرس است / پس آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را
نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت
چندی نیز فن استیقا و حساب را متذوق کشت و مشاق خط و محصل ربط سیاه
آمد تا از آن حرفه تیر بگذرقت و در صرفه برد و اکنون دپیری است در همه امور بی نظیر

قلش یکند اچای شب قدر از آنکست
 بهر چیزش بداده است خدای متعال
 و اینک بهوجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران منصب سر رشته
 برقرار است این قصیده آریست

فرخ آن چنبر که کرد عارض دل	هر رخسار چو ماه آورده خبر
ماه که کرد ماه باشد کامکش	او پس همچو ماه که کرد مهر اندر
از سیه روزی نری او از تیرگی	همچو مهنه دنی که در تیرانه آذر
بس کشیده که از وی نظر آید	زانکه که فزونی نماید خوش و گام
میخ را ماند که مهر و ماه را باشد	دو در ماند که در تیرانه آذر
کا چون در شش مرد در تیران	که در تیران چو شادروانی از غنبر
فارس سیدان بی را که می کشید	که بکنج حسن شاه نیکو ان آذر
جلوه کر کامی چو اندر طربان ام	همچو طایوسی که از غنبر او را پر
بس کشی نیست خط بر شکرستان	کرد کرد در دمو راری هر کجا شکر
کرد از رخسار رخشان آن نگار	یابد در رخسار کافور شک تر بود
جذب بر صفح شکر فزیناری	کز کمال صانع خانه داور بود
خرا آن خط و از رخسار کا نذیر عیش	مر مرا صد ره به از سرین و یسر بود
خود خطش مهر کما آمد که در رخسار	مرجه افرو تر شود داغ من و فر
راستی عشقی که خط رو نهد دگر	عشق نبود بلکه نیک عاشقان کسر
مدعی را که می کز این غصه تا بسوز	کم ز مهر او خبر تر پای و فی از سر
با منت از مهر او گر کین بدل باشد	با تو کویم نکته کز از منت باو

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه
 هم بزودی شنوا ز من زورین ^{از او}
 کی بجنبانند بریا طمه هر خور و موج
 کودکانش کی بخرج آرد چون ^{معب}
 در نظر کرکنت شب روشنی آرد
 بیم و باک از فتنه یا خوش اند دل
 حیدر کر ار را در سین دل اندر
 چون بچک پهلوز استان باشد ^{هنگام}
 ست مغزی باشد با من ای سر
 پاسبان پیش خدای بی شک نام ^{است}
 نیکو چون کشت و دکان کورست
 کشت پری با من ای بامنه پا درجا
 در نه می گفتم ترا بجوی که هر بناو
 کر ز بجهنم ترسی ز ممد و حم ^{سیر}
 شخص اول صدر ام آن که وار ^{ملک}
 آنکه از رای رزین او عروس ^{ملک}
 دین دولت اغفل و دانش او بود
 جزا بر ملک سحارش که اندر ^{ملک}
 تا زمام کشور اندر کف او نهاد

روی از کجانی روی شیر ز بود
 قطره کی بسکت بادای پناور
 کشتی گلشن گلشن کجمله از لنگر
 آنکه آوا چرخ اخضر کمر از فو
 سیره ترا ز در پیش خسرو خا و
 آنکه او دل قوی چون بند ^{اسکندر}
 کی بلرز در مبارز عمر و عسکر
 کو چو دریا موج زان آفاق از لنگر
 در جهان افشار را بس قیافه
 ورنه ایک کف مرغ جامه و دق ^{لور}
 زال کرد و زانیم ملک معجز
 همچنان اندر زان پیرم بکوش ^{است}
 چون نبوشد کوید این کنج و کور
 آنکه در سبک و لطیفش آید ^{بود}
 انجان مجسم که شرع پاک از حید
 بسحو حوران تی زنی ز یور
 رونق و آیین و آب رنگ و زیب ^{است}
 همچو تیغ حیدر اندر دین ^{است}
 رشک فردوس من شاهرا کشور

دامنش ز پخمر عدل شاه اندر میکا
 مارینک نمه بشماران ملک حیات
 هر که اندر آستان افش ما من کرد
 وست او دریای بی پای کجا بدید
 پر تو افکن آفتاب مهر او بر خاص عام
 از مجره آسمان بسته دارد زمین
 شرع پرورتا ابا صلتش ناکان
 پاک کوهر بحمان آبی او انبای
 دوین شخص معظم کر صریر خاش
 آسمان رفت نظام الملک کز آبی
 ملک از عدلش بشت اندر انجمن
 چون بکف کرد قلم منطق شود جدیم
 احتلاط آب آتش ارتباط با دود
 بنکر و کر خمیگین بر آسمان در داور
 رخ بهر سو آورده غمش بر صدها دور
 شامه از نظم او کند آوران
 بگذرا کند آوران نظم و می ملک
 با چنین فرخندگی کاو را بود ایست
 ز می عالم کرا جرس اکنون که اندر

در وی اندر اعتصام موم من کافرو
 بر سر آفاق پاش آسین مغفرو
 امین از دستان آل چرخ خلیک
 لیکن اندر یاکه جوش سر بر کوهر
 سایه افکن هر کجا این کیند اختر
 بو که اندر آستانش کترین جاکر
 جان فدای او که آیش پاک کوهر
 خاصه انکو صهر شام عدل کتر
 در دو پیکر سیر را صد لرزه بیکر
 خاه او صرخ دولت را کی محور
 کلک او طوبی مداد کلک او کوثر
 کوفی اندر خاه آتش تر فلک مصفر
 کاه مهر و کاه کین او بیکد بیکر
 آسمان را دستها از هر طرف بر
 خصم اگر پیل است دشته مات شید
 هر کی صدره فرون از طوس
 هر کشا و رزی کی بسنی صخره زان
 در حسب دین بنی را سپحان
 باز ماند تو تن طبعیت اگر صریر

ری باشد اندر سر
 بر سر افرازان دوران و همین سر
 بید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
 شناست و از خدام استانه عرش درجه خوب آنحضرت محسوب
 غزاسان از شایسته فضیله و معارف بلغاست خشنده کوپری
 غرور کیر و عیار کویر دانش ز کوهش در آغاز عهد صبی و بدست
 ممارست بدرست مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و
 با وراق اموخت که تهذیب را مانند اوستاد فنش هلال شد و تهذیب را
 شش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار
 سیل این فن منحصر ساخت تارقه رفته یکه و منحصر آمد در عهد خاقان معفور
 فتحعلی شاه تا کویر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضه خویش بر اهل هنر نماید را
 ری کرد و راه را بتجسس طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشأ کرده بود ادا نمود و بصله
 که در خور و سپند او روی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسوسش نیز مقرر
 گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی امارت برانته کره بعد از
 روانه دارالخلافه آمد و بواسطه انشأ قصیده باریافت و چون جاه اهل علم بدر
 و عمامه بر سر داشت جانی که اسمان را از آستان برانند اذن جلوس یافته
 نشست و بصله ندون از حوصله مباحی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
 کمالت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر که اش واجب آمد و درین وقت
 قوی شوکت که سرروزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام
 معاونت از که با قافله حاج ابرار خلافه درآمد صحبتش کرد دست داد و مفصل

افادگی از اوصاف وی فهم مطالب و صاف بود و از روحی حقیقت و انصاف
چنان می نمود که پوسته حواس حمله را مصروف تعلیم و تعلم اجزای حمله و صاف
نموده و در نکات و دقائقی که آن فاضل محضر تحریر فرموده چندان متعجب است
و ما هر که علی الظاهر تا امروز نظیرش حدیرا بنظر نیامده باشد روزی باس
نفر دیگر از اجله شعرا بحضور بابر النور اعلی پسر افرا زاده قصیده خویش برخواند
و شاهنشاه عالم پناه کرد آفرین و داد و صلت ساخت مفتخر با حمله و ثانی در جنب
رواق کرد و درون لطاق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
رحال را باب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن

انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروف است

بجانه بودم و از خویش پنجه ناگاه	کشید خنجرت سعیدم بسوی بیت آه
پس از منازل بجد که شد رسانیدم	بجانه که خلاق بر آن بر بدست آه
چه خانه کرده در آن ساکنان خیر و دل	چه خانه سوده در آن قدسیان عجب آه
چه خانه سر نعلبک بر کشیده طوباطی	بودی که از آن سپحک زسته گیاه
چه خانه معبد جبریل یکت جلیل	چه خانه مولد شیر حق و شفیع گناه
یکی حیر چو قیر و بجانه خانه آن	نوشته با خط مسکین که لا اله سوا
حجر زکوشه آنخانه جلوه کرد چو نایک	زکوشه لب غلمان غلغل خال سیاه
از آن سپس که بزم رسیدم و شستم	بدن بقصد طهارت بهترین میاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم	منار و پس بصفا و بروه بردم راه
ساحت عرفات و شجر و مبنا	پی دقوف غنودم بشامگاه و بگاه

صبح عید که فارغ شدم ز آئینه
 مستجار پس آنکه برفتم و گفتم
 خصوص صدر فلک قدر اعظم مخم
 پناه خلق و ز خلقش خلائق اسوده
 هر چه حکم کند در صلاح ملک ملک
 بروز کار کسی نیست بی شبه و مثال
 ز همیش فخر پر کمر کنند کنار
 مزین علت ذل خاک آستانه اوست
 ز خدمش و ز رابر فلک نماده قدم
 ز حرم او که درفش بسته بر رخ ملک
 متاشی است باینمروا مژ و با صد
 بهر که کیفر انداخت کار اوست بگام
 ز فیض خدمش آنکه مستفیض از
 جزا و بکوبه مقصود کس نیاید
 ز غایت کرمش فی عجب که بفزاید
 بقوت قلمش زود دیرنی که بری
 سپهر مرتبه صدر ای آنکه در کشت
 تو که نظاره کنی خاک تیره را ز سرخ
 سفر بود مقر و کن عنایتی مکرور

شدم ز خانه دکر ره روان ز قربگاه
 دعای پادشاه عصر و هر چه دو لخوا
 که از سپهر برین بر بود بقدر کجا
 جهان جاه و ز خرمش جهان بر فاه
 سروش ملک مذا در دهر که طیفاه
 جزا که نیست مرا و اما مثل و آبش
 ز مدحش شعرا چون سکر کف افواه
 که از برای تشفی بر او نهند شفاه
 ز طاعتش مرا بر سپهر سوده کلاه
 سپه بلکت اسوده است و شه برگاه
 که نیست طاعت او بر ملوک و هر اکراه
 ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست بتا
 همه دیر و همه بخردند و کار آگاه
 کنند هر چه بدقت بجز فکر نشنا
 بملک ملک دکر بی هجوم خیل و سپاه
 رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هرا
 که گشته از پی تقطیم او سپهر دو تاه
 یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
 بر آنکه رنج سفر دیده است چندین ماه

همیشه که نشیند بجا دت هر روز
 سحر شنبه سیاره بر زمره دگاه
 بقای دولت اسلام باشد و باشد
 تو صدر اعظم و شاه زمانه باشد

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاق لسان و رشاقبت بیان که از همه
 خط وحیثیت ربط صاحب دوزن است که اقزانش را کمتر میراست
 صیت دانش صریح ملک دیت درینش اسیر سلک دیت
 مسقط الراسش شیراز و سالیان دراز است که بجلالت قم مستوطن است نخت
 در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینماید چون بدار الخلفه در
 و در ک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت
 نمود و در وصف شعر ابرنشت قصیده نیکو در مدحیه وی گفته بود بر سر و دود مگیری تم
 در ستایش وجود مسعود شاه عالم
 أَجَلَ مُلُوكِ الْأَرْضِ قَدْ رَأَوْنَهُ
 وَ أَكْرَمَهُمْ مَجْدًا وَ أَشْهَرَهُمْ ذِكْرًا
 معروض داشته و بخط خویش نوشته
 بود بخواند و مینمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار کرد و بخار در آورد و در
 حضور مظهر انشا کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای میایون و متحسن خاطر
 افتادیم در آنروز مشمول عواطف خیر و انی گشت و لمقب خاقانی لمقب آمدیم
 اکنون در شعر تخلص مینماید و هر کونه شعر را نیکو میراید جوانی است بیادست کار
 و نیکو گفتار مذهب و مودب و فهمیده و مجرب پوسته از محققین حضرت ادیب الملک
 این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت ام قهرمان تیغ و قلم
 جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

خاقانی

از دوست که کارش می‌رود

ساقی می‌ده که باز آمد و کعبه خدی	زود زود دم باده در ده از وفانی دیر
خم خم آور می برای دفع غم فی جام جام	تا که سیرایم ز سادی قصه از حشم خدی
باغی ف توکت برکت زمان عکس	تا بجز آنکس من هر زمان عود و عسیر
خیر تا با هم برقص آیم در بزم نشاط	ز آنکه شاه لاف می‌نشت دیگر سیر
آن خداوندی که غیر از جاه قدرت	هر چه پیوستی بر اندامش بسی باشد قصیر
آنکه باشد بجز خود و فضل بزد از آنک	آنکه باشد بیشه اچا دشه را شرزه شیر
آن جوانزدی که باشد بنده درگاه	تا بشام محشر از روز نخستین خرج پر
رهنمای انبیا و پیشوای اولیا	آنکه از حال دل خلق خدا باشد خیر
صدر احمد ابن عم مصطفی عیسی علی	آنکه خواندش بخل مؤمنان فرخ آید
آنکه یک خلقش خدا خواند اندر	آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر
شاه تسلیم وجود و شهریار ملک خود	کس دو کیتی در کف کافی نماید بس حقیر
نیست واجب لیک ممکن نیست کس	مینست غیر از عجز و درخش سخنان اگر
دین پیغمبر شایسته علی زینت گرفت	همچو ملک شهریار از ملک این صید کبر
صدر اعظم آن جناب شرف انجم که هست	پاک ذات و سیکرای باذل روشن صنیع
آن جوان بختی که باشد در عدالت بعید	آن کورانی که باشد در نظارت بی نظیر
اعتماد الدوله نصرت آقا خان اد	آن کونسل ابوالصلت و وزیر دولت
ای خسته صدر اعظم که کمال جاه و قدر	بر همه شاه جهان باشی بعد شکر
می‌نذارم وزیر می‌چون تو در عالم که	حار راه خدمت شرا بنیدار چیر

خرم آن مکی که دارد چون تو دایم حکمران
 انچهان باشد بشه همراه از رایت طفر
 ایکه بالطفت سعیرم هست بهتر از پشت
 از جنود عم و برین عالم مرا اندیشه نیست
 ماکه خاقان بلند احترام در عهد تو
 کر تو نیز از تربیت بر من منائی القات
 بر من شرم زنی کر کمیسای حمیت
 مسکه هرگز از دلطفت نمیکیرم نظیر
 تا شنسناه جهان دارد همی میل سفر
 دره ذیحجه تا عید غدیر آید بسی
 سرخوش آتشایی که دارد چون تو دایم
 کش بگاه رزم کردون کیر از حیرت زفر
 ایکه با قدرت بهشتم هست سوزان چمن
 کی خطر یایم چو خوانم مدحتای صدیر
 خاوند خاقانی سرم ساید بر این صرخ می
 در شاخوانی کنم منوخ طومار حبیر
 در جهان هرگز نکرد کس ازین اکسیر
 بکیر مان از من نطفه ای صدر اعظم بر کیر
 تاکه از شایان هر کشور رود دایم غیر
 تا بابد بر زمین از آسمان ماه میر

ناصرالدین شاه زند پرت همی منصوباد

هفت کشور باد معمور از تو ای فرخنده

ای کشته از تو ام تو محکم نظم ملک
 ای صدر پاک ذات که الحق معطرات
 ای امکه تا بکثور فرماید همی قدم
 از رای پروخت جوان تو خوش زدند
 پیوسته شادمان ز تو بادار و انشا
 تا از تو شد لوای صدارت فرخته
 کلک تو کشت بایه آسایش ملک
 نطفت بهار و باد معین تو ام ملک
 پیوسته از نسیم وجودت مشام ملک
 بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
 در عهد شاه سکه دولت بنام ملک
 دایم ز غم و خرم تو بادا دوام ملک
 شه را فرود نزدشمان احترام ملک
 نظم تو شد همه جته انتظام ملک

خاقانی

غم تو دید و رو بعد شد عدوی شاه
 هر یک ز چاکران تو فدا شد ای خلق
 کلک چو تیر پستم دستان عجب کشید
 بر مسند وزارت شه تانشته
 کار نشاط بخشی مردم بعد تو
 از بس شد ز کامروا خلق بنده
 مقصود ملک شاه مسلم وجودت
 بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت
 بی اختیار دید ترا چون نبردش
 آباد شد ز کلک تو کسور چنانکه گفت
 اینجا چه که حمید غلام در تواند
 خاقانی شه از تو کند وصف صبح
 خاقانیم بعد تو فرمود سحر یا
 جز آستان لطف تو دیگر کجاست
 آیا شود که کیفر از عین الثقات
 اخره شاه کرده حوالت ز الثقات
 باد امر پال مبارک ترا بدر
 تا ملک را حسام پس دهر دفع خصم
 باد از دست ساقی بخت تو تا ابد
 خرم تو دید و سخت قوی شد عظامم
 هر یک ز دوستان تو قائم مقامم
 زافرا سیاه خصم ملک انتقام ملک
 مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک
 کوئی که کشته روز ازل الشرام ملک
 لطف عیم و بذل ترا خاص و عام
 یارب همیشه دار سلامت مرا ملک
 ز دوست رای پر تو رایت بیام
 بی اختیار واد بدست ز نام
 کیتی که هست معدلت باب و نام
 زاکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک
 ای خرم از وجود تو هر صبح و شام
 مستغنیم نمای بر غم نام ملک
 از بهر خلق روضه دار السلام ملک
 سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک
 کام مرا بلطف تو ای نیکام ملک
 فرخنده عید خرم و با احتشام ملک
 باد انظام ملک تو ذلیم حسام ملک
 در هر بهار باده عشرت بکام ملک

حرم مدح نظام الملک کوید

تا که دور است دوران نظام الملک باد
 کافرانی کوی چو کان نظام الملک باد
 نوسن جا و جلال شاه تا جولان کند
 خود جهان میدان جویان نظام الملک
 کوهر پیر اکش شسته سبت بر بختی
 تاقیامت زیبایان نظام الملک
 تا که در مان سپید رود در خلق از قصد
 در دما را چاره درمان نظام الملک باد
 تا فتح بخشد کستان خاطر عشاق را
 سر سر خرم کستان نظام الملک
 تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است
 نظم هر کشور زد یوان نظام الملک
 تا جهان بیت یار یک کسی در روزگار
 ریزه خوار خوان احسان نظام الملک
 تا همی محکم بود میان این فیزه کلخ
 محکم از داد و ایسیان نظام الملک
 شه بود تا بر رعیت در جهان فرمان روا
 چرخ اندر بند فرمان نظام الملک
 تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی
 مشکل هر کار آسان نظام الملک
 تا بود همان یو از می شیوه مردان راه
 شاد آمل همان نظام الملک
 از بی اگر ارام ضعیف اندر جهان تا خوشتر
 هر چه بود و هست در خوان نظام
 تا که گریه ابرو خند و کل بوقت نوبها
 نخت همچون عشقه خندان نظام
 تا شاخوانی بود مخصوص خاقانی شاه
 صد چو خاقانی شاخوان نظام الملک باد

حرم نهنیکت عید فطر کوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد
 به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد
 بتارک اندازین رای بر خطیر
 که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر کشاد
 چو شاه ناصر دین است و صدر نصرت
 کلید فتح و ظفر شان جدا بست نهاد

ز حسن خلق ز بد سیر و بخت جوان
 سیمه منته نشسته شاهانه
 بغزوینروی اقبال صدر تا بابد
 بگلک صد معظم سزا رحمت حق
 پستوده صد رای ای که مادر سیتی
 ز حق تو آیت نصر من اللهی ملک
 رسید دولت شاه از حسن تدبیرت
 تو کوئی ای که همه عمر رای نیک است
 خراب خانه اعدای شاه ز غم تو
 بسال پاره همه خاک خطه خوارزم
 بباد افسر توران خدا ز رای تو رفت
 ز افسر و سر خوارزم شاه کو ای جو
 که فاش کردید عهد چون صدر خطیر
 توئی چو علت آسایش ملک یارب
 هر آنکه گشت غلام شد چو مرغ جاب
 مرا شنیده از آرزوی خواند خاقانی
 مرا از خواندن مح تو لغزش است
 زبان کشود و چنین گفت و عقد گوهر
 چرا چو طر سیمین بران پریشانی
 فلک چنین شد و صد روی کرد آرد
 ز رای صدر برادر کن خسروی دلش
 رسد حمایت یزدان چشم به مراد
 که کند خانه باطل زخ و آریس
 بر استی چو تو فرزند نیک ای نژاد
 که بر جمیع اعاد می خد اش نصرت داد
 سگوه دولت کخسروی و فرقت
 تراز حکمت ویرینه در جهان است
 چنانکه گشت ز حرم تو ملک شاه آباد
 ز آب گلک تو دالاکه بر پت بباد
 من این ترانه سرودم هر آنچه بباد آباد
 برای تجر به ایخواجه خسته نژاد
 عدوی شاه برد صرفه چون من ایند
 که از وجود تو خالی سدرای دیر باد
 هر آنکه گشت ترا بنده شد خوش ازاد
 که خوانم از دل و جان مح صدر خطیر
 بجان شد چو عروسی کجبه داماد
 که ای بجان شاه خوان صدر یک نهاد
 ز کم سعادت تو کوکب تو صد سیر

بعد صدر معظم همه ثنا خوانان
به پیشگاه فلک جایگاه او سر کس
باین عیال داخل بجابت رسم
کوه فاقه توانا کی ز ناخن اندوه
ز دج صدر ترا خوانده شاه خا
بسال قبل ترا صدر وعده فرمود
ز غایب و متوفی برسم استمرار
برو بسای آن استانه روی نیا
سپس بخت آن دعا و ثنای صدری
بگو که تا بنودسیم هم ترا زوی زار

شدند صاحب اصطل و استر و پالاد
دیج نغزو خلع نفیس و ادوستا
که راه بصره سپاری و ملک بغداد
همیشه زنی در زمانه چون سرباد
ز نادحان توان مرتبت نصیب افتاد
که هر وجه معاش بدون کم و زیاد
و طیفه بخت از لطف یکصد و شصت
که تا دهد تو اسود کی زرافت و داد
هم دیار چه در خلج و چه در نوا
بگو که تا بنزد خار صرغ از پولاد

ز رای صدر فرشته اقرین بادا

بود همی بچمن تا که پرویا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احصا م
فرخ ابوالنظ می فرخنده بایت
دارالسلام ماست چو درگاه جود تو
ای صدر پی خسته را د جهان خدای
چون نام شاه ذکر قیام و قنودست
ای از نظام ملک تو در عهد شای
بخت جوان شهر چو ترایا خویش کرد

فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام
عید سعید مولد شاه جم احصا م
پوسته بر وجود تو باد از ما سلام
وی از تو شهریار جهان را خضر مدام
نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام
چرخش ز رای پر تو شد کمترین غلام

خاقانی

وی ملکست همی ز قوام تو با قوام
 وی سکه صدارت ایران تر ابام
 طوبی لکت الصدارت یا ناصر الانام
 کھتم مثال صدر معظم که یا کد ام
 صدر القدر و در وارش تختی کجا
 زیر که با دوام تو باشند با دوام
 کار تمام خلق مناسبت از تو نام تمام
 تا بندگی کنند شهنش چو خاص عام
 سموان رحمت با ده آسودگی بجام
 کوید از آن دعای خود تو صبح و شام
 تا تیغ کلک و رای تو پروین شد اینام
 در کیش ما اند معنای قسم ز فام
 بیجالت دعای تو راحت با حرام
 باید کند نثار بنام تو احترام
 خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام
 حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرا
 فخر ارکم بچیدشت کستر عظام
 اندر مقام طعن چنین داد دی پیام
 دانند خچکان که بود این حدیث خام

ای سلطنت همی نظام تو با نظام
 ای مردم مملکت تو را نر تمطیح
 بر شه زحق تو آیت نصر من اللهی
 کما خرد و مهال شهنش که یا کجا
 فخر الملوک را و چو کیهان خدا بود
 بر خلق واجبست دعای دوام تو
 مردم تمام بنده خلق تو اند از آنک
 بزم شهنش چو فلک چید شاه
 رای تو گشت ساقی آن بزم و شام
 فرخنده صبح و شام جهان ز وجود
 نامی ز خضم شاه بملک جهان رساند
 قدر ترا چه داند آنکو بروز کار
 با خدمت ثنای تو نعمت با حلال
 هر کس حق من بعد تو کردید محترم
 خواندم چون نغمه مدح تو خاقان پهل
 کستم کاینه شده آفاق و مر مرا
 شه خواندم چون مہمد تو خاقانیم روا
 لیکن در یخ از آنکه مرا کهنه حادی
 کی نکته سنج چند زنی لاف بس خلا

عمری بود که روز و شب اینک بکشم
خوانی ثانی صدرم تو مستدام
بودی اگر تو قابل الطاف صدر را
کی فاقه میکشید مدام از تو اتمام
نی بهره از موجب و نه پست
نانی بخوان خوش نیابی مکر ز دام
چسبند طعن خلق بداح خاص خویش
ای رخس کام بخشی بر حضرت تو رام
اصیدر نیک پی که ملک ملک خویش
داده بدست رای تو والا کمر مقام
از پا فاده پیچو منی را تو دستگیر
ای ختم سپهر دران که کلام مرا خوش
باشد ز عید مولدش تا همی نشان
تاد در زمانه صید در اقد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان روزگار

پوخته دست رای تو رایت زیبا

خدیج حکیمی است عذیم الطیر و ادیب سخن بسج و لب مستی بسخ الله که بر فراز دلفریض
بر بفرقه لوائی هفت رقم مؤالبارع الذی لواء حقیقتی وصف فضایل
فی طلب مثلیه الاقدام لعلی لم یتمنئ فلا ینکونوا الجؤنر حاشا الشایعین
با وجود و نور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تنق نامستای می فرزون
ریاضی و حکمهای الهی چنان سه ازاد کی و افتاد کیش در پیش است که دوستدار میروا
دور ویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیا زارد اگر خود آب حیو
از آن گران کند قناعت است و مروت نشان ازادی بهاره خانه دل و
این دو گانه کند اعراب سکنه بسطام را از اکا برایام است و مسقط الراس
وی نیز بهماجا بوده و شردنه از مقدیه تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور بمبت خویش بعلوم منزلت و سموت بمبت مقصور کرد
 و مضمون دعای اسیر فی البلاد مبیناً فَضَلَ ثَرَاءُ إِنْ يَقِرُّ زَانَا
 فَبَدَنُ النُّطْعِ وَهُوَ أَحَقُّمَا فَبِهِ إِذَا سَارَ صَارَ فِرْزَانَا
 از کشته ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بیج راه کرده بمکتب پارس درآمد و بشیر از آغاز
 تحصیل بنا دو چندان ریخ مواظبت برد و داد صرف بمبت بداد که پال عیش
 چون نیمه چهل رسید ز کتب جمل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از اتمام مقدمات
 عربیت و فهم بعیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و سیات بنظم آورده بهشت
 و مسطویه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
 و بلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
 و مسموع چنان از عهده برآمد که از احدی بجز وی بوجود دنیا مدحی تنفی
 فی کل باب منها الکتاب و دخل علیه من کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط
 و طراوت بر نگار و که احدی یارای انیکونه نگارش ندارد کَلَشَ أَنْ سَحَرُوا
 از دراست که برا عجز وی بصدق کو است پس از تکمیل این خیال و دل
 این فضایل در مکتب پارس صاحب دیوان سائل گشت و یکچند روز کارش بدینگونه
 گذشت و از بهایت این دولت جاوید آیت پوسته بداحی ذات
 حُجَّجُ الرَّدِّ غَبَّتْ النَّكَاحُ رَجْعُ الْجَدِّ حُجَّجُ الْوَدِّ صَدْرُ الْعَلَى زَيْنَةُ الصَّدِّ
 که رایش بکرومک حصار است آیین کَلَشَ بِوِطْنِ شَهَابِ مِثْ سَعْدِ بَار
 روز کار میکند از اولاد وی منحصراًست بیکدختر که بهر بهتر از صد سیر است
 بجلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده و زیاده از دو هند

شعر از جالبین و مخضرمین و اسلامیتین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب
همه را سیکو دادند و نیز شعر پارسی سیکو سراید و سلطانی تخلص بنماید شعرش
غیرت سنبل است و شعرش را نشاء مل و خط نسخ نیز وحید است و نظیرش
تا بامروز کس ندیده بلکه نشیده است حکیم را چند سی پیش که امیر جلیل و ایلیان
نیل جعفر قلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار
و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارت
و استحقاق بر همه مطاع است

چون وز کار غالب چون بر کنش چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
حکیم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سپرد و شعور دهد و قاعده دست ضبط
منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد بایالت بخورد و چون جگر
و استر اباد و دشت کرکان مأمور گشت و قمر سائل خویش بد و سپرد و همراه

اینک فی قصیده آنست

بر سر سبزه می سرخ فرا ده که	مهرگان باز در آید پس از شهر
پیش می نوش که پنی اثر باد خزان	فرش میا همه بتر و بکتر در
بر گل و سبزه همید و غنیمت می	که نماند همه سال گل و سبزه تر
سطح پروزه نمودنی مطربها	که با کون شود آن سطح با بان
باغ را از اثر باد کون صد خطر	هم از و داشت بنور و زو صد
کر گل و سبزه بتر و دیستان چه	شادمان باش زرا کمور و آرد
سمن و سرخ گل از دست بپریج	که رخی کرده چو خورشید و پرچ

بر فراز سلب زین آبی مثل
 نار کفیده چو دو کفه پراز یا قوت
 حقه باشد انجیر میای دور
 که هزار آوا افغان کند در تن
 بد من تهو بخرامد با جو جگهان
 شاخ امر چو دوا کت کدونی استیار
 روی نارکت همه رنگ می نویسد
 و آنها برز بر خوشه انکور بیا
 پای تا سر که افشان شیشه افروز
 بر سپر کلین او دی کلهای سپید
 تا کنیلوفر از ظارم آویخته است
 راست بر خطی کلاری صد برکن
 بزم چنین زنی شاد می لودن ملک
 صهره شخص دویم خواجهم نظام ملک
 میرزا کاظمی قوت بازوی ملک
 بتوای شخص دویم عید ملک میخواند
 شاه ابراج مدینه است او را
 اصف از قدر اگر چون تو نباشد
 تو کجا و شرف و رفعت اصف ز کجا
 سر آورده بطلان نوا آیین دور
 که ز پری قدش دانه زهر کفید
 و اذرا ن شربتی اموده ز حیا
 سر سحر کلب در می قهقهه ارد ز کمر
 چون کتاب معلم را اطلالان باثر
 که بلوزینه برانباشته از بن تاسر
 حقه چون سیمبری ریختن جادو
 بکر کا نندولی بکر دکر را مادر
 موزه پروزه بپا کر زن با قوت
 محرمانه شده جمع بر اطراف حجر
 بر سر سبز معلق بهوا چند شمر
 مار موسی است که تابان شد اشجار
 بوستان پگیس خواجه فرستاد
 که با فرو سانس تیمانند پیر
 که چو دو حه اقبال نیارده اثر
 شادمان دی بایمست و قدر خط
 ای بخیر و مثل چون علی و پسر
 و خنپین کوزه کفایت نبود حشر
 که تو بقیس بخود خواستی و او بر کر

اعظم تو می امروز بایران ^{کمال} ^{کمال}
 ناسپندی تو بسوزد مکران ^{کمال}
 سلمی ساجده اقبال تو تا بهشت ^{کمال}
 جبهه باز نیستی چیه توانائی تو
 جمل بار ای زمین تو چه دارد ^{کمال}
 اگر از علم تو یک فصل بر او غصه ^{کمال}
 جاریه حکم تو بند پذیرد ^{کمال}
 خبر تو کس نام کون می بخرد باز ^{کمال}
 ملک با ملک سیاه تو باشد ^{کمال}
 روی با خاصیت است بدو ^{کمال}
 عودۀ باسد بی لطفی تو قدر خدا ^{کمال}
 برخلاف تو قدم می نهند ^{کمال}
 باید در همه احوال بهای بخران ^{کمال}
 چون بهامادی خود شاه ترا بخزید ^{کمال}
 خواجگان چون ز تحل بتواند ^{کمال}
 داد مردان بهر منزه اینجا ^{کمال}
 دستی ای دست شهنشاه که ^{کمال}
 بهشت است که در بار که ^{کمال}
 نه مرا پس قصه است ^{کمال}

که کار زده خیری تو آسوده ^{کمال}
 چرخ از تابه خورشید سازد ^{کمال}
 که ز اول قدس عقل نیارست ^{کمال}
 کش دو صدم کی طعمه بود ^{کمال}
 طلعت از مهر جاساک که دارد ^{کمال}
 جز روم می نهند تا با بد ^{کمال}
 که بر بخت تو هم باد بود ^{کمال}
 نام نیکت یز کی هم از نیست ^{کمال}
 هم بد املونه که محتاج بنور است ^{کمال}
 کیمیائی که از و شرم کند ^{کمال}
 که از و می توان جز بد عا ^{کمال}
 که حدوی تو ترا داد است ^{کمال}
 که بهامادی شاه از پیری ^{کمال}
 تو هم ای میر بشکرانه ^{کمال}
 چه تحل ز خریداری ^{کمال}
 ای که دادی همه علم و ^{کمال}
 چشمی ای قره دولت که ^{کمال}
 بنده از زات به محروم ^{کمال}
 نه مرا پس کنایه ^{کمال}

ذوقی

بند کز لاتی خدمت نیم از پیشان	خدمت تست بهر پست و بلند اندر
کیست آن بنده که شکر تو نمک و آب	کیست آن بنده که مدح تو نخواهد
تو اگر فارغی از خدمت قصد میجو	من تو عاشقم و صد ز چو من بالا
ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشد	پرده آرزوی بنده آتش در
زیر دست از ادستی ز ترجم بجا	ای که تائید خدا دست ترا کرد
تا با کلیل عطار و نسیم باز شرف	باز در حلقه اهل قلم باز شمر
خوانی از جود تو حق بهر کسان	ناکسی کوب نانی هم ازین سینه بر
هر که در بزم توره یافت تقدیم کرد	بر سر افسر قصر نشود پای سبز
عذر ذوقی بپذیرد ز کرم خواهی	کرد اندک چای میجو زم از خون جگر
از دم سپرد چنان ز جگر گرم	از فی خشک چنان بنده شکر
کرد ابار بدبار نطف الممکت	خو اهرم انهد بقانون سخن
برشادی تو ای نخل جوان بدم	ایچو انهد و صد سال بر از عمر بر

عمر دانی کن از تجربه با جبر تکبر
تا جهان جای عبور است و سیراگاه

بزم عید چو بر جیس خطبه بر خواند	ز صدر عظم ایران سخن چنین راند
کز اعتماد همین صدر میرزا قاجان	ملک سزا است که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقلیم آسیا امروز	وزیر هیچ شنیده نمود نتواند
نخبه رای وزیر ی که رای انوزاد	چو صبح صادق ندوید جهان بختاند
مدبری که سرتاج خسروان جهان	بغسل باره مدیر خود بسنبد

مشاوری که برای صواب و عقل دست
 بگلک خویش که مشاطه رخ ظفر است
 چون بخت او ببلندی همیکند پرواز
 کفایتش بقایست که بلندی قدر
 چه رفعت بنام خدا بر بت او
 سخت شخصای که سر که روی توئی
 اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
 کجا بشل تو کس دیده بود از روزا
 تو در ستیزه زد و در فلک نداری تم
 سخته روی تو هرگز درم نخواهد گشت
 سان کلک تو چشم خود و تیشه
 همای شاه نشان که در درم تو دپ
 مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا
 تو که بر ملکی هزار سال و فزون
 به سعادت عین بحیوة کلک تو شاد
 بین دولت اسلام یک روز نوال
 یکی ملک هنرمند بزرگن که خدای
 ندانم از چه زمین کرد قطع شلف
 بر آن که سبزه کند صد نهال حکمت
 رموز دولت و ملت تمام میداند
 همیشه طره اقبال را همی شناند
 خرد ز بخت بلندش فرو بسی نامد
 فراز طارم او نام رخس بجایند
 که از وصول با وجش خیال میاند
 سر از کند تو تا زنده است بر ماند
 تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
 تنی که خاطر مکین ز خود زنجباند
 هزار سپه خود را با تو بر ستیزاند
 که ابر خود تو دایم بر او ساراند
 بسان پنجه شیر ثیان بدتر اند
 بجا که در دد و در هوا سپیداند
 با تنش غضب شاه می سوزاند
 بملک ناصر دین شاه حکم میاند
 بیای ملک نهال نوال بشاند
 دو دسته خود تو بر خلق کنج افشاند
 کل حدیقه بخت ترا سپهر ماند
 کی که رشته یک ملک را بجنباند
 که یک نهال بر دمسد را بخوشاند

رفت

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش
ز پادشاه تصدق بلا بگرداند
رجوع کن بر ہی خدمت نظام الملک
که دست او بسم فیض و رحمت افتاد
امید کاین کف ز پادشاه و بهمت تو
دعای بیج نپاسنده بر نکردند
بقدر دانی او واقفم از آنکه بقتل
زیر پای کهن پال می بچرباند
تو عید کن که تویی از جهانیان
نخسته مرد که نام کنو هسی ماند
تو شاد باش که پرویز ن فلک جی
بروی حاسد بخت تو خاک پیرا

مرغی که اسمش مصطفی جو اینست دانا و پو شمنده اصل وی از ایلات نواحی
نهادند پدرش علی محمد در عهد خاقان خلداشیان فتحی شاه مانور و وصول منال یوان
و روانه دار السلطنه اصفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت
شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر
علام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفت مذکور ساکت طریقت
معرفت است و طالب وصول براتب حقیقت چندان مشاغل و امور دنیائی
اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصباح
جز با ارباب کمال و اهل دل شکل حاصل آید کاسی بر سیل تقن غزلی میراید
در بعضی از اشعار خویش اشعار مطلبی سینمای معیار طبع و می ازین دو غزل
نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طره پرچ و خم شد راست کار
وزیر سر مویش مرا افزود و در خاطر نمی
زخم از بخوبی میزنی مشتاق زخم دیگر
آری چه از زخم تو ام خوشتر نباشد نمی

از دست جاسوز غمت مردم از لب تشنگی
ای بر رحمت بگذر و بر ما بفیاض شبنمی
حال لم بازلف او گوید مگر چه صبا
ارجمی بجز باد صبا زلفش نذار و محرمی
خواندند صاحب صفا در بزم خاصم و
و دیگر ندارم غصه یا قصه از پیش و کمی
تا باز گویم شمه زان غسم که دیدم پیش
کرد جهان که دیدم و در داختم بمیدی

رفت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه

از جان دل کربند و سر کار صمدی

ز تو بر سر سپیدی و بر سر غوغا
تو فارغ از این غوغا و سپر کرم تماشایی
ندانم چیستی ای عشق و که آشفته مجنون
ندانم کیستی ای حسن که کلچره لیلانی
کسی بر تخت شاهی یوسف و فرما ندیده
کسی بر خاک رفته پیمان زلیخا
بخون غشته که در پستون فرهاد ناک
بیزم خسروانه گاه شیرین دلارای
کرپان چاک و بر سر خاک و بر دل رنک
میان عاشقان حوال من اردما سانی

و عای صمدی را و از دست اگر رفت

رو و قدرش ز رفت بر فراز صرخ میا

منزل العابدین تخلص باسم نیما از اعیان اکابر و روس و معارف برو جرد است
پیش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و او ان سلطنت خاقان خلدایشان
فتحعلی شاه تا او اخرد دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت
بر و جرد و ضبط مسائل دیوان اشتغال داشت و چنان بد رستی روز کار بگذشت
که احدی از رعایا و برایا و اضرلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از او
در شکوه و ناراضی نبود تا بدو و وجهان فانی نمود مولف را بجز این یک قصیده

ذین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها که اید و از تحسین در آید
خود جو انیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع هر گونه

خدمت سزاوار و قابل این قصیده از دست که نوشته می شود	
نفس باد صبا باز غیر آگین است	باغ وستان کل لاله هشت است
عرضه باغ کمر پر ز گل و ریحان است	ساحت سراغ پراز یاسمن و نسیم است
دین غنچه چو لعل جانان خندان	عارض لاله چو روی من رکن است
پرده افکند ناز و خرد و شیرین باغ	نوع و سی است که صد ملک دلکش است
باغ وستان جویشت نام که چرا	امزدان فی اثر از نزل جور است
میخراهد چمن سرور و ان با صندنا	با وجودش که پای حرکت چمن است
دانی امروز چرا ساحتستان چو	دانی امروز چرا صحن چمن است
روز عید است و دهر در ده گل باد	وی چو دی رفت که نون سوم فرورد است
چمن زلفه قسری و آوازی نو	همچو بزم طرب و اورجم این است
صدر عظم که بر راحی جان است	وزنه تپو خورشید و ماه است

نسبت جایش اگر عقل و دهر با کردون	الحق اوصاف تو این اد که گوین است
و او را عتبه تو مجا خاص و عا	از چه روز رانده درگاه مر این سگ است
که قبول نظر افتد ز ره لطف ترا	سخن دلکشی از شیخ مر اقصین است

بندۀ خویشم خوان که بشاییم
کسی را که تو پرواز دهی شایین است

سالك اصول كتاب دانش و فضول ابوابش محمد حسين اصفهاني است
 كه بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص عام و از نوادر و جواهر و اعوام است
 حلم او را تحمل جو دپے رای اور انتخابی طور است

خط نسخش بد اكنونه شیرین و محكم است كه در كل ممالك باو ستادی مسلم است
 بلكه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ وجه از خط استادش تفریق
 خطی چنانكه اگر این معتد زنده بود تراشه قلمش را بمقلد بردا

و همچنین در گفتن اشعار و فهم كلمات و دقائق آن بر همه امثال و اقربان برتری دارد
 بلكه رتبت سروری در بدایت عمر كمیچ بسگیل آید و فن پرداخت و چون خوا
 مقدر و دید و ما بر شناخت بسیج سفر ساخته بدار اختلافه شافت و اكنون باو
 از یقین می رود كه غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان در بار پادشاهی

در سلك خطاطین و شعرا بسربرد

این حدیث قصیده اشعری

رخسار چو گلزار تو ای لعبت فرخا	گلزار همی بریزم از دیده رخا
جز خط كه پدید آمد از انجمن	كرمعدن شكوف پدید آید ز گل
بالعل لب زلف تو پیوسته كنم	یا قوت بجز من بود و شك بخور
كرطره و خمر غت زره حیل و دستا	با هم نبوشان دل جنك و سر بكا
این از چه همی باشد با ما و كی خور	وان از چه همی كردد با عمر خور
خمر غت مست چون سرو تو امان دل	جز خار و زخم چون ماه تو ای سرو دل
من سر و ندیدم بجز ز شكیست	من ماه ندیدم بجز از گل شكیست

ذین العابدین

شعر دیکر از وی بنظر نرسیده تازی اوصاف آنها کراید و از در تحسین در آید
خود جوانیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع هر کوزه

<p>خدمت سزاوار و قابل این قصیده از دست که نوشته میشود نفس باد صبا باز غیر آگین است عرضه باغ کمر پر زکل و ریجان است دین غنچه چو لعل جانان خدا پرده افکنده ز رخ و شکر و شیرین باغ وستان چو بهشت نمانم که چرا میخراهد بچمن سرور و روان با صیدنا والی امر و زجر اساحتان چو روز عید است و دهر در ده کل با چمن از مزه قسری و آبی و آبی صدر عظم که بر راجی جان</p>	<p>باغ وستان کل لاله بهشت است ساحت راغ پر از یاسمن و نسیم عارض لاله چوروی من بکین است نوع و سی است که صد ملک و ملک اندازان فی اثر از منزل چور این است با وجودیش که پامی حرکت چو این است دانی امر و زجر احسن چو این است وی چو پیشت کوفت و خون سوم نرود میچو بزم طرب و اورجم این است نیزه تیو خورشید و ماه و سی</p>
---	---

<p>الحق انصاف تو ان او که گویند است از چه روز رانده درگاه این است سخن دلکشی از شیخ مراد صمیم است</p>	<p>نسبت جایش اگر عقل و دبا کرد و اوراعت به تو لمجا خاص و عا که قبول نظر افتد ز ره لطف ترا</p>
--	---

بندۀ خوشیتم خوان که بشایسم
کسی را که تو پروا از دهن شایسم

سالك اصول كتاب دانش و فضول ابواب نيش محمد حسين اصفهاني است
كه بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص عام و از نوادر و بهر و اعوام است
حلم او را تحمل جو دپے راي او را تحبلى طور است

خط نسخ بد اكنونه شيرين و محكم است كه در كل مالك با و ستاوى مسلم است
بلكه خطوط ويرا چون نرزد اهل معرفت و تحقيق نها و ذ به چو جبه از خط استاد ميريزند
خطى چنانكه اگر اين مسئله زنده شود تراشه قلمش را بمقلد بردا

و همچنين در كفن اشعار و فهم كتابات و دقائق آن بر همه امثال و اقربان برترى دارد
بلكه رتبت سرورى در بد ايت عمر كمچ بگيل ايند و فن پرداخت و چون خوا
مقتدر و يد و ما هر شناخت بسج سفر ساخته بدار اختلافه شافت و اكنون با و
از يقرن ميرود كه غالب اوقات را بصحبت و مناد مست اعيان در بار پادشاهى

در سلك خطا طين و شعر اسير سپرد

اين زندى قصيده انرق

رخسار چو گلزار تو اى لعبت رخا	گلزار همى ريزدم از دیده رخا
جز خط كه پديد آمد از ان عسل نديم	كر نعدن شكوف پديد آيد زنگا
بالعل لب زلف تو پسته كنم	يا قوت بخر من بود و شك بخرو
كر طره و جرعته زره چيله و دستان	با هم نبوشان دل جنك و سر يك
اين از چه همى باشد بانا و كنجو	وان از چه همى كردد با عقر صفا
جز قلمت چون سرو تو ايامه دل	جز خارض چون ماه تو ايسر و دل از
من سرو نديم بسر ز شكيبه	من ماه نديم برخ از عسل شكيبا

سالك

بالای تو هست که غم تو ش
 بروی تو آن سینه خط استغاثان
 شمس الوزر ابد زمین صدزان
 آیت جو امر دی و آثار برز که
 هم دهر که لطف از وجود نصرت
 ای بار خدای که بقدر و شرفان
 با غم تو بس باد و زانست که ان
 بر جان لی عفو تو خشنده تر از
 هم ملک تو از سر سپهر است مبرحم
 هم ملک بگیری تو هم ملک بخشی
 کاری که شهادت بجایان است
 خوش باش که بجای باد عوچ
 از بیم سر ملک جهانگیر تو دایم
 اهل هنر و فضل غر ز مذبح ملک
 بحر که بخشایش و ابری که ریش
 منوح وجود تو خود آن پاک نسجی
 ای انکه حجاب است ترا بنده که
 از نیک نظر لطف ہی را بحر آخر
 همواره درین چار سوی دیرین
 رخسار تو مانی است که سکر بودن
 یاشسته بر آن کرده خوابه ابر
 کآمد درش از روی کرم قبله ابر
 از ناصیه فرخ میوش دیدار
 هم چرخ که قمر از و خواهد زینا
 جاه تو بسی افزون از ثابت و سیا
 با حزم تو بس که کراست کما
 جسم عدو خشم تو سوزنده تر از
 هم رای تو از راز جهانست خدا
 غیر از تو که ملک جهانست خدا
 تدبیر تو در فتح هری کرد و خدای
 تدبیر تو بخت ملک کشور پیا
 زلزال بحین شد و آشوب به بلغا
 تا کرده رویم تو از روی کرم
 که بحر کمر سنج بود ابر کمر بار
 که فخر بود پودش و ارجود بودا
 وی انکه سپهر است ترا حجاب
 کار باب هنر زانه کسی حشر خد
 تازه آزار و زشتین بودا

اعدای تو رخ زرد بسی چو چین
اجاب تو سر سبز همی چون آزار
باد اینه بزل کرم و داوریشل
باد اینه فتح و ظفر و سروریتکا

ایست رخ تو ماه تابان	وی محو قد تو سپر و بستان
زخم تو بجان مرا چو مرهم	درد تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کرمی	از بس ز شکنج زلف دستان
روی تو اگر نه کرم آذر	خط تو اگر نه نرم پیدمان
این از چه بسی که از دم دل	وان از چه بسی خراسان
کریان کردم بگاه خنده	پیدا کرد ترا چو دندان
از خنده برق ابر آری	کرد دبی احشیا رکیان
چشم تو از آن همی بویو پس	کان دیده جمال فخر دورا
خورشید صد و صد را غم	کا ورده فلک زیر فرمان
رویش بضیا چو مهر انور	دپتش اینجا چو ابر میان
کیم دزه ز راهی اوست خورشید	یک شمه ز قدر اوست کیوان
طغرای سعادت و کرامت	بر نام بزرگ اوست عنوان
ای صدر حبهان که ز دهن طعن	فر کلمت بهر تابان
کیوان چه بر آستان قدر	همدو بچه سپید و دندان
نابید چه در حرم جاست	خنیما کر کی بسی خوش الحان
بار رفت آسمان قدرت	پست است بس این بلندایو

کر و گشت بزم پنهان	در سرگذشت ز حکم دوران
لطف دهد اشطام بر این	قدرت گذشت انتقام از آن
ای دادگری که کرد عدلت	سر تا سر دهر چون گلستان
جز زلف بان و خاطر من	در عهد تو نیست کس پیشان
چون می شود از روی رحمت	بر من مگری چشم احسان
از آفت و نقص تا در افواه	پوسته سخن بود بکیمیا
در حضرت تو مباد آفت	در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت

چون عید غدیر و عید قربان

سُرُحای از شعرای کم حرف است و زیاد مغرور است محمد حسین پدرش محمد علی
 مسقط الراس می قصبه خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد
 که تاکنون سال فزون از بیت است همه را در دار انجلا فزوده و منوش
 بصحبت ملاقات نموده چون در سلک تایش گران جناب جلالت مآب اجل فخم
 و خداوند کار را رفیع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشا و تفرش لازم مکرر آدم
 فرستاد و هر کس سراغ داد پس از آنکه بزرگوارش زیاده یافتند و شرح
 حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد
 غالباً و قات خویش بنا و متکی از امرای بار که حالتش باومی موافقت
 نماید روزگار میگذرانند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر
 میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت ندارد بسیار کم انزل است و گوشه گیر و انزوی و تنفر و غلت پذیر نیست
 هر عید بتیستی سراید و بر آستان عالی گراید این قصیده از وی نوشته شود قصه
 که عرض کرده زیاده بر این است چون این سینه را کنجش زیاده بر این نبود باین
 چند قصیده اکتفا رفت پیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد
 این چند قصیده اوست

سخن خوانیت کوناگون من مبداهش	سخن ملکیت بی پایان و من بیده سلطانش
سخن دیای عماست و من لوی لایش	سخن کوه بدخشانست و من لعل و خیش
سخن چون مرز تورانست و من فراساب	سخن چون طلست و من و بخشش
سخن چون جنت است و من مصفا و سلک	سخن چون کسور ایران و من چون رودش
سخن پنا بی بنا و من بنا بی بنا	سخن بیان بی معمار و من معمار پناش
سخن چون قبه مینا و من مسجد جهانیش	سخن چون سینه سینا و من موسی عمرایش
سخن را همچو اسمعیل بستم دست و بازو	که اندر کوی صدر اعظم آرم بهر قوش
یکانه که پیرای رحمت ائمه بر ساعت	ملک باشد دعا کوئی فلک باشد شاحوش
بیدان صدارت آن دلاور فارسی گام	فلک چون میدان و ستاره کوی جوش
رعنی آفتاب از سفره الطاف و اعطاش	و خانی آسمان از مطبخ انعام و احش
چو شیخ فکر یازد آشنایان و در	چو حکم بزل تازد آسمان میدان و جوش
چو رخسار گلشن آید بجو لاله آرایش	ازل آغاز میدان و ابد انجام میدان
هر آن سلم که سرور پدید از فرمان و احکام	هر آن من که دل بر ما ند از میان و پیمان
بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلام	بود این اجتهاد من که کامل نیست ایمان

بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و نشان	سز در تارک فضل و کمال و فطنت و نشان
بقای کا طلس و پا بود عطفی ز دامنش	کلاهی کا ثاب جرح باشد سایه فتنش
یکی ابراست دست او که نعمتهاست	یکی دریاست ذات او که همتهاست
هزار حسن استادی که این طفل دستش	هزار آن به بر آن مامی که این برده
همه بذل و کرم بوده است کوئی شیرینش	همه فضل و فطن بوده است کوئی لعلش
ز سیر سعد حسین زد و در خوش کنش	الا تا آسمان در کرد و خیز و خوبی و زینش
سعادت های این قسم مواخا و انوارش	نخوت های این بهر بداندیشان و جانش
ستاره یار و کرد و در و طالع کجانش	طفر همراه و دولت حافظ و نصرتش

ترجیع بند

خوبان چکل پیش کل روی تو چون خار	ای آفت حین چکل ای لعبت فرخار
نی نقش تو چون رخ زیبات بفرخا	نی پرو و در چون کل رعناست بکمر
صدقت و تاتار ز کیوی تو یک تا	صد خنخ و فرخار ز رخسار تو کیاب
روزم شده تار کتر از نافه تا	تا تار پطره طرار تو دیدم
پس مسک از چمن تو چوست جگر خوا	کر شک ز خون جگر آهوی حسین
کر ماه زره در بود و مسک زره ا	کر پر قبا پوش بود غنچه فتح تو
خوشر بود از عید فرح بخش تو صبا	دیدار فرح بخش تو عید است لیکن
هر دم بی شکرانه او خواجه ابرار	آن عید که مولود شناه جهانست
تو ام شده مولود شه و احیانا	گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است
لج شرفش تا باید باد تارک	بر صدر فلک مرتبه این عید مبناست

ای ساقی گلرخ باده آن باده گلرنگ
 آن باده گلرنگ که رنگینی رویش
 این عید زمان طرب و سوز و سرور است
 این دنف و دنف و چنگ و چنگ است که بشود
 شوق و شغف پی سپهر اقلیم بایم
 در جلوه محاسن هر بزم می شوخ
 پر زهره و یکه گشت در حان تهر برک
 ثناب میسان که زهره کوشه نیوشی
 کار در بر خان رنگ و زواید ز دلانگ
 از رنگ کند روی مرا غیرت از رنگ
 ای طرب خوش لجه بزین چنگ و چنگ
 از هر طرف و آبی دنف و چنگ و چنگ
 عیش است طرب صف زده فرسنگ
 بی پرده بهر بزم بازار تهری شنک
 پر لاله و گل گشت زمینهای را
 این نغمه و آهنگ زمرغان خوش است

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باد تبارک

صف زوینو غلامان و کمر بر دوش

عید و افتاد و خجاک و خواب

خورشید در خنده که شایسته بزم
 این منصب از آن یافت بسیاره کیان
 در مجلس اجلال چو بنشیند زینب
 مردان چه ساز است ز روز یوانا
 چش است شمان از اجهان یاورا
 در کشور بدخواه بهر دند و جویان
 نازد اگر کش نام نهم چاکر خواجه
 من خاندنش از روی مثل باغ خواجه
 شب غمزه و مهر آذره و محبوس خواجه
 مردانگی محض بود ز یور خواجه
 تاسید خداوند بودیا و رخواجه
 جهر زده و فتح و ظفر از کشور خواجه

کردن شکند چنبر پروزه اس از دهر کردن بکشد چرخ اگر از چنبره خواجه
 ارشادی این عید سحر زهره می خواند این شعر خوش از چاکر مدحگر خواجه
 بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باد ستارک

ای آمده تدبیر تو همسایه تقدیر تقدیر خداوند ترا دایه تدبیر
 تیغ زین کردی شکفت که کردد این قلعه پروزه با قبال تیغ
 تو آصفی و شاه سلیمان و عدد و دیوان همه را بخت تو بر بست بخت
 کو آصف و کو دیو که در عهد تو کوسید خاتم زکف جم توان برد بد ویر
 فرزند برومند تو نظام حاکم نازاده یکی پورتش فلک
 ذی جاهد و عدوگاه و ولی خواه فلک با فرد جوان بخت و جهان بخت
 هر قلعه که تدبیر تو را کنش بازوی شنشاه کشاید دم تیر
 تیر ز تو بازو و شمشیر ز خرو پیرون بود کار ز تدبیر شمشیر
 ملک کی پیشه و اعوان تو یک خوابده در این پیشه همه بر همه
 زین بیرون شیر عجب نیک شمشیر ترا شیر فلک باشد تیغ
 و شب همه شب تیر بر این لوح زجده با آب ز این چایه بسی که دمی

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باد ستارک

پوسته ترا دولت و اقبال قریب باد ملک و جهانت همه در زیر کنین باد
 هر جان که در مهرت پوسته طرب باد هر دل که در کینت هموار چرب باد

تا نام بجستی زمین است و یسار است	میرت یسار اذرو میت بزمین باد
در دور تو از فستنه نشان نیست اگر	در گوشه چشمان بتان گوشه نشین باد
تا جای تو در روی زمینست بر اش	تا وای بد اندیش تو در زیر زمین باد
تو کامرو از فلک و خیم تو کام	تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد
چون خلق خدا را همه امروز معینی	تا یید خدا میت بهر روز معین باد
چون سور سرور آمده این شعر بوقت	اوراد ملک بر فلک نیز معین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا باد بتبارک

حرم نهند فتح برات و مدح جنا جلاله تعالی

ای در دولت و لای نبی حسن الخصال	جان قنوت ز طیت پیغمبر است و آل
پروردگار و دیکه دادت فضل خویش	فرست آفریش و دپاچه کمال
سربسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت	بردار این کلید که پستی تو کو تو
در دست همت تو بود سیم چون سیم	در چشم نعمت تو بود مال چون مال
هر تو در جهان بود پر زده سپهر	قدر تو در زمان کند بر ممکن محال
مخ تو آفتاب و سخن کو جو سیر	در پیش نور به که نشیند خموش لال
آن ماه چاره که بتابد به بنیشت	وان ابر رحمتی که بیار و بخت سال
تعریف ما هر که مناید به از شعاع	توصیف ابر را که سراید به از نعل
دوران شوکت تو برون باد از حساب	خورشید دولت تو مصون باد از زل
در خواب گفت پور تر حاجت خدا	بر کو بشاه و صدر نباشند در ملک

هر چند هیچ پادشهی فتح این نکرد
آنکه میدهد تو این قلعه ذوالجلال

حرمینت عید فطر کوید

اه زندان خرابات مکر کردل تنگ	روزه را بر دو یکساله ره از صد فرسنگ
ثرده انشش آید سوی میخواران دوش	که لب جام نمودار شد از سفت او کنگ
زاهد و شیخ که پیش از تو مسجد	شدی از رنگ عبادت رخسار بکنگ
کرده امروز بی سجد و سجاده کرو	بر در میکرده افتاده همه سب و ملک
مرض روزه اگر قوت تن بردوش	زان شهرابی که زند طعنه پا قوت از
ماه نو خواهی اگر دوره میخواران	حرکات قدح اندر کف آسایش شک
که ز هر گوشه او بدرو مالی است پید	شعله انداخته بر این فلک مبارک
می از آن می که اگر بر سپر خارا ریزند	لا اله الا روید ازوغیرت نقش آریک
می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند	بار بدیشان کشد از شور و کجیل آریک
رین از شیشه همان باده که ریزد امروز	رحمت حق ز کف بادش عرش در
کبریای احدی شوکت خلاق علی	کا ز رخ عرش بود خاک قدوس آریک
آنکه در ساحت میدان بنا خوانی او	تیرجن و ملک و آدمی آمد بر سنگ
آنکه از پر تو والای ولایش کرد	خواجده دارنده دریای عقول و فر
صدر اعظم عالم فلک جاه و جلا	که فلک از بی تقسیم و می آمد چون چنگ
آنکه آرایش عدلش بمقامست کوش	نشیده است که افغان کند از قافله
آنکه آرایش نبش بمقامست کوش	خواب در چکل سبها ز نماید سار
نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلا	بالد آجال چو بر رخسارند زین حد

ایکے برائے بڑا زرت چوشتی کشید
عصرہ موج تو اربکے فراخ است
حجر کہ پیل تنان بات چو شاہ شطرنج
ماکہ بخت اختر از افلاک نماید شور
قافیہ چون سن لالہ رخاں آمدہ تینک
سیر در شجہ دورہ این اور

از بد چار و نشت باد پنا خلاقی
کہ ز مذبحہ او طعنہ تاج ہوشنگ

سرفش و ہو صدر جریۃ الفضل و مالک ازہ البیان است و الکل شمس الشعرا
محمد علی الاصفہانی فی کائنات الفضل لہم یخلقوا لا یجلبون و ما یبطل الظہیر
والتنیر یجلبہما جلیہ تمام دانستوران ممالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز
و عراق را این قضیہ مسلم و متفق علیہ عرب و عجم است کہ شاعر فصاحت
و بلاغت فصحا ی ترکستان ماوراءالنہر مانند این ادیب ہنرمند و دانای
سخن سنج ابد الہر مشہود و بسم یقین و محاط خاطر کان کشتہ طبعی دارد بد
قدرت و پانی بدان شاکت کہ چون ای سرودن شعر نماید از ہر دری کہ
سخن پیراید کفار شش از درستی و جلالت و زیانی و طراوت تا عقل بیند

بفرید و تا ہوش یابد بر باید

نوبہار اندر سخا بست آفتاب شبہا نظم کوہر بابش اندر خاہ کوہر فشا
خود سپاہانی و سلسلہ نبش مہی است بامیر نجم ثانی در سال یکہزار و دوست
چہل و چہار از ہجرت مؤلف سی پان کرد و روی از ری بجائہ خویش اورچہ
بعد از ورو و سنگام ایاب و ذئاب فصحا و شیخ و شاب اصحاب نیک و این
بد مکر رشید و تواتر رسید کہ چہار دہ سالہ جوانی محمد علی نام کہ چون چہار دہ

سروش

اخرنجام و مختلص است سروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع
عزافشته و هر کشته

طبعش از فضل کاستان سبز رویش از لطف بوستان زبر
هُوَ نَكْنَدُ الدُّنْيَا كُلَّ كَلَامٍ نَكَتْ نَقِيدُ هِنَ وَ حِي كَسْبُ
حقیر چندان دیدار ویرایشان کشت که همان شوق همه کار ویرا عاقی آمد
روزی با یکدو نفر از اهل فضل بدرسه که منزل می بود روی نهاد جوانی
دید که هنگام کشتن شعر و نوشتن آن احرار چرخ بر آرد و پاشد بوق
کوهر از بحر برون آرد و ریزد بجا طلاق لسان و رشاق پستان و
با نذاز بود که از یکدو قصیده که بر سر و دهمه را حریت بر آفرود
أَدْرَا عَجُونًا حَابِرَاتٍ كَأَمَّا مُرْكَبَةٌ أَحَدًا فَمَا فَوْقَ زَبِينِ
از همان روان خلاصه عهد و علامه و رسیدند محمد باقر الموسوی الرستگاری
کان بین مئة الفقه والحديث منصوص عليه و افا والمختلفة اليه و عليه يدو
رحی المحب اتمه بالتلمذ والتباعة

فَضَّلَ النَّاسَ فَطَنَهُ وَاجْتَمَعُوا فِي رِضَى رَبِّهِ وَرَأَى أَوْعَقْلًا
سایه عون و عنایت بر او بستر و در کف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیگرگاه
در آن درگاه دستایش آن فطرت پاک و گاه بفرایش معرفت و ادراک بپر
و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار می نشستند
وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدین رخسار و شنیدن اشعار
آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه کوشش و کوشش می و از اسلوب معانی کبر

و مضامین غزوز پائی الفاظ و طرز انشا و اتحاج را در گوش خروش و سرش چون
 نغمه بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع او آزد و بل نبود و با ملک عزا
 هم عقل مانده حیران از طبع بحر حش هم طبع کشته عاشق شعر آید
 استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
 شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یک هزار و دویست
 چهل و هفت ^{ارسیان} بجزیر فادقان رفت و در آنجا چندان مکث نموده بدار الخلفه
 درآمد و هم در آن عهد و لیعهد رضوان ممد بایب السلطنه عباس منیر را
 طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام با نظام مملکت خراسان و یزد و کرمان
 و اتقاهم متمدن چندی که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ
 باریع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده ترو تازه همچون گل نوشکفته
 خوش و غز چون روزگار جوئی مثل بر یکصد و پنجاه فرد تنبیت
 انشا کرد و در حضرت والا ملا داشت و موقع قبول بایست و مؤرخین آمد و بجا
 برده از آن و بدستهای آن بگرفتند و جایش همه میزبانی کردند
 که بچهارصد روزه بدن شعر و فشرودن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میر نبود سزاوار
 فرمود و او را حال یکچند بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزاده فیصل اعظم
 و امیرزاده اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بطلانی
 مَبْنُومٌ فِي الْخَلْبِ بِحَسْبِ أَتَى مِنْ حُسْنِ تِلْكَ بِفِعَالِهِ
 که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بنا سبب مصاحبه
 ولایت عهد و خلافت ملک غمیت تبریز کرد و در این زمان مدت با حوی

سروش

و بچند بر نیاید که از اشبارا شعار نقر کالشیکی فی مابین التماس
 مشهور عالم و مذکورسان بنی آدم کشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمدشاه
 غفران پناه بر سریر سلطنت ممکن شد ولایت عهدش نیز بقصدیق و انفاق
 پادشاهان ممالک عالم و حکمرانان و استحقاق بر خسر و عجم
 شاه عادل ناصرالدین شاه غازی ^{که} ملک را عدلش از آلائش نقصان
 قرار گرفت شمس الشعرا نیز بداجی حضرتش برقرار در زمان توقف آذربایجان
 تالیف مقتدی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
 احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق تخریق آرب بدان
 نواخت منظوم ساخت و چنان بکوی پرداخت که با وصف آنکه بخریق آرب
 با نخاصیه نشا سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
 چندان سباب حزن اندوه است که همانا سزار کوه از اندوه در سر حریفی از
 انبوه است و بر عجم حقیر تا با امروز مقتدی مصیبتی را بدین اثر و سوز متعین
 موفق بخش و تحقیقاتی نوشته اند صَحیفَةُ اِحْسَانِ تَحْرِیرِ اَحْسِنَا
 سجوداً اذ اما لا حظاً لها الصّحایفُ و بحسین و قایم دولت روز افزون
 ایل حبیل قاجار را از بدایت تا کنون بنجار دمانی کار از موده سخن و بنا
 راه پیوده بیان دانستند طو پس مانند چهر عروس و پسند و مانوس بیار
 تاریکی پسند ز منی چو بگری بر سطرهای پر کمر و روی و پیش
 آب حیوة کرده مدد های کلک از بس لطافت سخن روح پرور
 تا در بدایت این دولت مویده فرخنده که مویده و پانیده باد چون شاهنشاه عالم

افسر و گاه را بوجو و مسعود مشرف ساخته مباحی فرمود و تن محکم اردانی تازه
بخشود و در سال یکم از دود ویت و شصت و چهار نفر چهره مثال شب سیما
شوال را از جلوس میوان بر تخت جم مانند صبح عید حجه و خرم فرمود شمس الشعرا
قصیده هبتیت را با اسلوبی که دل میخواست بسیار است و در بار کرد و بعد از است
و واقفان حضور مهر ظهور را از سپردن هر یک از مضامین بایه که در بار طوطی و سرور
در آن عبارت شیرین شعر شور اکینر بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که هبتیتی را مناسب است
و صف نگار و باده و تحویل سال عید نعت بهار و تبرین روز و مهرگان
ذات اقدس ابعانی تفریع که هر یک از آن کی و طراوت ربیعی است مرغ
شامی جوی و ستایش می گوید در سال یکم از دود ویت و معناد و جری و درستی
که ترکیب لفظ و دفع مغنیش از عقل سحر است همباده و حی است بیکمان
بر سر و در چگاه آسمان جاه انشاد نمود در بهار و روز از استان معلی شمس
الشعر القب یافت و در سال تحریر این کتاب بقب خانی که از القاب مخصوص
امراست لقب گشت هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل منصب
ولی تغییر لقب دیوانش کمتر از پست هزار پست نیست و پشیمک از شعر را
شعر بیکونه مرغوب که قضاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وقت کنکاش شد
در نه پست چند عید فخر و نگوید

سروش

جهان از باد نوروزی تو این گشت بزم شد
 بهمان باد نوروزی که ز کرده است غنیمت
 شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان
 شقایق چون بناگوشن تان بسکفت بران
 میان باغها بلبل کنار شاخها صیصل
 بنفشه با گل و زک پسند از باغ در مجلس
 زمین از آرازی بسان بر وضه و
 معین ملک و ملت اعتماد و تسلط
 ز بهر آنکه خشنودند از و ذریت آدم
 قلم اورا مسلم شد چنان چون سیف سلطان
 بر در پیش هر کاری که مستطیر بود اسان
 شنید پستم که مریضین و بخشش از جرم
 بهان تا پیش خسرو آورد خاقان بخشش
 مقدم بوده بر اصرار کوهر از پس کوهر
 بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو نبردیش
 زمین اینکه از وی یافت صد خواجگی
 بعون عبت و یزوی ای عالم آرا
 چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است
 ملک را وقت این آمد که تازد سوی روم و حسن

کستان کل سوری و صحرا پر سپهر شد
 و کرگندشت بر عنب هر چو غنیمت
 تو کوئی بنبرد پای مهر و ارید معلم شد
 بنفشه چون سحر زلف کورویان از جرم شد
 یکی بابا ملک زیر آمد یکی با نغمه بم شد
 بهر آنکه یک مستازا طرب اید فراهم
 هوا از باد نوروزی جو خلق صد غم
 که در آرازی ممتاز و درادی مسلم شد
 بفرودسین انداز خوشنود آدم شد
 جهان توان کشودن چون قلم با سیف تمام
 از آن گاهی که خدمت را میا و مصمم شد
 فراز آورد و اصف تا سرافراز و مكرم
 که کوئی خواجه را اصف پیش خسرو بر جرم
 نه او امر و زبر احرار در کستی مقدم
 که از خردی میان شغل های شمع و غم
 بنام شه فرین در هر می دیار و در بزم شد
 همه ملک شهاخ و اهد ملک شامضم
 نصیب ملک و دین زمین هر روز از انضمام
 که هم لکرم تب گشت و هم کشور غم

الایا خواجہ کافی خداوند دل صافی
 معیشت مردمان را بہرہ از خورشید دیم
 منور گشت روی ملک ملت از کمین
 تو اگر گشت مرد فقرو فاق از زمین تو
 نہ انکشت تو باشد فخر اید و ن کلک و خاک
 نہ ہر خواجہ تواند چون تو داد خواجہ کی داد
 بود کرد سرائی تو طواف خواجگان را
 الا تا کبک شود نمودن صنعتی
 بمان شاہ و وزیر می خرم اساس جاہ محکم
 کف را تو بر زخم نیا و آخر ہم شد
 بخت جای خورشید و میت نایم
 چنان کہ ز تابش خورشید روشن می عالم
 چنان کہ بخشش سر کی گشتی است بر نم
 ز ہی فرخندہ انکشی کہ فخر کلک و خام شد
 نہ ہر کو نام و عیسی است چن عیسی می
 سرایت کعبہ آمال و گفت را در فرم شد
 الا تا زال شود بکوشش گاہ بر شمع شد
 کہ دولت از تو خرم گشت و رسمش از محکم

در تہنیت و تہنیت صدر اعظم کہید

کر شاہشاہ نیک اختر وزیر حی شیار
 قطب کرد و ن معالی کفار باب سحر
 اعتماد دین و دولت صدر اعظم اکبر
 میگار نیکر اسیت و وزیر نیکدل
 از ہمہ ارکان دولت شاہ اورا بر کرد
 خواجہ باید چو تاج شہ دل کرد و قمر
 مدتی صدر وزارت اشطار خواجہ است
 او وزارت ز بطیع خویش خواشگر
 چند دیگر کرد و خواہد کج شاہشاہ را
 نیکر ای سیکر وی کار دان و بردار
 صدر ایوان وزارت بدر دیوان شما
 در ہمہ احوال برومی اعتماد و سحر
 اینچنین باید شہ وزیر و پیشکار
 زاکمہ اورا دید از اگان دولت مرد
 صاحبی باید چو تاج مملکت کبر و قرا
 رستہ شد صدر وزارت این فرمان
 راستی خواست وزارت بود اورا حوا
 از چہ از کج و درم اکندہ چون از دنا

سروش

بوده ملکت را پدر اندر پدر رزق فرای
 کرد و خواهد خد متی شاه مظفر را چنانکه
 چشم ملت را کند چون چشمه مهر سیر
 آشتی از آتش نام و آتش نام او کند
 کسرا اندر را می خوشن چون آفتاب
 از حصال خود کند در دست دولت مستند
 ایچند او ندی که باشد مر ترا از دربار
 شاه را در غل تو آموز کاری گشود
 بر سپاه و بر رعیت حکم توروان
 بندگان شه دعا کوی شاه خوان تو
 هم صفار و هم کبارت بکنجاسند تو
 و او شاهنشاه عصای سر کین تور
 نه قلند بل بستی در میا سلسل
 بر موالی شربت حیوان چنان آن پستل
 تا تابد بر فراز چرخ ماه و مشتی
 نام تو باد بلند و بخت تو باد افرو
 عید مولودش نشاد فرخ مر ترا

و لکاحضا

بسر و اندر بهار پستان شک اندر

ایایاری که بالابه سپهر و کاسم

لباز با قوت سرخ و سینه از علاج و برافرو
ملاحت از کشمیری لطافت را چنیتان
چو بختی پری خوام ترا پوسته مجلس
یک چشم اندرون اری هزاران و
خلیدن فصل خار است دول را خلدی
مذاقم روی من برین جراشد و اشکین
لب تو طعم شکر دارد و رنگ کل سوری
همی خواهم نرم بوسه بر آن لب خاصه انسا
جمال ملک دلت صدر اعظم اگه کردوش
ز ملک او کی خط خطه راز بر حکم آرد
نباشد هیچ رازی پیش اری و نشنایان
زدست ترا داد خواری سپی بنیدیم
موالی راز لطف او همه فرخندگی زاید
معاذیر از محتر او همه سوزندگی آید
برابر کرنی مرکف او را با چه بادیا
جوان شجاعانم و برادی در جهان فدا
نمقد را می تو در کارهای ملکست مرکز
پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان
پیش حادثات از نهرا پس ملک و پین

بنا کوش از کل سیراب زلف از مشک رود
بگو تا از کدایین جایکه مام و پدر دار
چو بر خیزی بسبب کوئی ز سرو و فغان قدرا
فراوان جادوی پنهان آن چشم دگر
از آن کلها که اندر زیر زلف کل سر
همی دهم که بریمن میان یزین کمردار
نگارینا سرشته با کل سوری شکر داری
که بلب آفرین خواجه والا که در دار
همی گوید که زیر مهر کینست خیر و سر دار
الا ای ملک خواجه قوت و فضل قدر
الا ای راجی خواجه از همه رازی خبر دار
الا ای دست خواجه دشمنی با هم و
الا ای لطف خواجه شتری آسار
الا ای قهر خواجه صنعت سوزان
بدان مذ که دریا را برابر با شمر دار
فزون از فضل و محی هم کفایت هم نیر دار
که در هر کار مر بوز خرد را را هر
همه شب خواب ادوار زد و دیده تا حیر
زند پیروز را خجیشتن محکم سپردار

سروش

که از احسان و فضل و دین دانش که بردار	زبان خداوندی همان فرخ دهشی تو
تو از دول خیال فتح چنین کاشم و دار	حسود تو می بند خیال بهیده در دل
ولی القاب در خور و بزرگی محض در کار	عمید دولت و صدر کرام و فخر ایام
همه علم وزارت را چو بسم الله زبر	همه رسم صدارت را بخودی کرده جان
چو زاهد از گناه تائب از صبا	ز بخل و بدعت و کبر و بداندیشی و بد خوئی
که ایمان محبتی با ثراد و البشر	پس رده بوالبشر کوئی بدست تو را در
بدین زر فی که در کار ممالک تو نظر	سوی کج ملک حمل ممالک نکند بر کن
بزمی شاد و بر سر آنچه در دل مسرور	الا پتصرح نشاید سهیل و مشتری تا
بر این سنده می نم که جاویدان مقدر	بما یون عید اصحی بر تو فرخ باد و فرخنده

در نیت عید صبا مری کوبد

خوردن باید بید و داد و اطرب داد	عید مبارک رسید در ده خور داد
باده خورم نیم دیگر از نه خور داد	نیم خور داد را نخورم باده
بار بست و خبر دمار از یاد	شکر خدا و نذر که کل تباهی
فاخته در بوستان هنوز بفریاد	لبس بر شاخ گل هنوز غزل گوی
بر گل و بر یاسمین و خیزی و شمشاد	باده سوری هنوز شاید خوردن
عید مرا داد پارسی برباد	بودم یکماه پارسی زمانه
از گل سوری درست ناسته داد	تا حن آور در روزه بر پیر من باز
روزه دو سال است پیشه اش می داد	ایا سال نیز وقت کل سپرخ
بنده عیدم که اینک است و بکشد	هر گری را که ماه روزه فرو بست

ننه من بنده ام عمید اجل را
 صدر جهان کا ثاب اشوان
 کردون خواجه جواد چنودید
 سجده سعادت بر دوشش بپاش
 شاد چنان پادشاه از دو که سلیمان
 دولت او دیر پای رای قوی کرد
 با عدوی ملک آنچه خانه او کرد
 حشمت و نعمت خدای او مرا و
 ای بخرد بر حسد دوران همه سرو
 تا نوشتی به پگاه وزارت
 روزی در کنار تخت چو شیرین
 کردد شوار را بدست تو آسان
 ویران از تو کی پسر ای مدام
 خشم کا به چو حشمت تو به پسند
 رای تو صاحب چنین که در همه کار
 نیست یکی مقصود که پسر ای خوشنود
 مایه پذیرد اگر زابر کف تو
 از وزیر ایک وزیر چون تو شنا
 طبع من از روی صف شرع و عروت

آنکه مطیع و یذنبند و آزاد
 پیش ضمیرش نیر و پیش کفش را
 کیتی متری کریم چنوزاد
 همچو بر همین پیش لعبت نوشتاد
 از پسر بر خیا نبوده چنان شاد
 دیر پاید بن قویت چو بنیاد
 تیغ نهمن نکرد و سینه کشواد
 حشمت و نعمت بهند هر دو خدا و
 ای بهر بر سروران همه استا
 دولت و اقبال پیش روی تو استا
 حاسد کو جان بکن ز رست چو فر
 در کف داود نرم کرد و ولاد
 وز تو هزاران سرای دامن آباد
 خصم کا ماد و حشمت تو به غیر
 سوی تو کوئی خدای و جی فرستاد
 زایر نماید بدون غمی شده مقاد
 عبره نه ممکن بود زود جلد بعد
 قافیه کو دال باش صاحب عب
 کو سیزده است خبر تو که داماد

سروش

در دلم آید که این عروس کوروی
 شاعری و نبر می است بر دو لبم
 بود اگر عنصری کنون بدبشتی
 تا که پس از مهر ماه آید آبان
 محشم و بخت یار و کامروا
 حشمت تو با تو جاودانه مباد

حرم و خوش باش بر تو فخر و غرور

آمدن عید و رستگاری رمضان باد

دوش آن کنار دستان خندان
 زلف سیاه پرسته عارض جود است
 ماه خن شمع چهل سینه شمع
 رشک نگار ما نوی پنهان پیش جودی
 بنشاندش در میکه بوسیدش روی
 کفتم چه خوابی گفت می آواز حک و پاک
 شب رنگین روی من خوش کن مشام
 خادم برت به روی آورد فل و مرغ
 چون بچی از می شد جان و دلم پاسبان
 از عکس روی لبش پر گل می شد ساعیان
 آوردش در خواب که کردار بند زلف
 کاهی مزید لبش کاهی گریه غنیمت

بر روی ز شادی نشان چشمش از نسی
 رخ چون نه با کاسته خط چون لب چرخ
 از نقش رخسارش خجل نقش بر زده شسته
 پیدا از رویش نیکوئی از پائی پاسبان
 بر بودش از پسر کله مکشودش بند
 کفتم نشینی تا کی گفت از سر شب تا سحر
 بجای بند از روی من روی کس کشتی
 بنواخت مطرب چنگ و دف بر خواهری
 یک بودم شدم شد بر روی آن پاسبان
 چون شد کران می سرش افتادست و خیر
 بالین از مشک به بستر بر از شمشاد
 از جو که گیرم هر شبش چون دوش در انوش

چون جت باد صبح دم برخواست از حال
 کشت شب گشت خوش بر روی پیش
 برخیز کامد عید شش با غریب نیک زره
 شهری از رنگت و بو شعری بین دی کو
 صدر بزرگ محبتش نصرت نیکو شیم
 دست دلش نیل است و شط را پیش قه بر غلط
 شاه و سپاه از وی رضا و کس تی کم فضا
 صافی دل و روشن روان خود ساکن و ناس
 تا هر کجا خیر و عد و از سر در آید نشو
 صدر کشته ده رخ بود خوشخوی و خوش باجو
 دین سپهر را مغر را پیش بگرد ملک در
 ایخواجه و الانسب را می طبعیت شیب
 از آدکان بخواهی افتاد کان بفر
 داند ملک ممدار تو حق انظر در کار تو
 که حاسدی و رز و حسد خود را همی کا حید
 تا سنگ آید از حق تا بوی خیر دار من
 خرم پیای و شاد دزی با خانه آبادی

چشم از می دوشینم رخ چون گل سرخ
 گاه از کف من بکوشک و از رخ من لاله
 جشن است هر جا که سوار است دهر بکند
 نغزو لاری و کز در مجلسی اجبه
 نازان بدو سیف و قلم و نامل و الا که
 او را بود مهر و خط سپهرایه نفع و ضرر
 چون کلک بر گیرد قضا تو قیاس نبوده
 از باختر تا قیروان از تیر و ان تا باختر
 شمشیر شاه و کلک را و تکیه زده بر یکدگر
 رایش همه فرخ بود در کار شاه و او که
 خواهی اگر اقبال و غراره رضا پی
 از را و مردان مشجب چون سکه الحمد از سوه
 خواهند کان اساحتی از نعمت خود بهره
 در ملک و دین کردار تو چون روز باشد
 لک در یکی رسید انبازی با بر سر
 تا سپرو باله در چمن تا از صد فایده
 بر آسمان اوزی تا بند چو شمشیر مژ

اقبال روز افزون تا بر کام دل گردد
 فرخنده و میمون تا عید شود ماه صفر

زاینکونه که خاورخ معشوق من استی
 ماه ست ولی جان من و را فلک استی
 زلفش سر دوش کنون تا کبرگاه
 من بنده اترلف و بنا کوشش که کوئی
 چو کان بلج دو کوی کر از غنبر و سره
 چند انکه بر اندیشی لبهاش لطیف است
 رخسار دل افروزش بالای دلاویز
 چون زلف به پیراید مشک است بخروا
 ولده او و روزی بی فتنه نماید
 کوچک دلی دارد کار زده شود روز
 کر ز انکه دما نشین بدین جور وی بود
 صدرالوزرا خواجه کافی که بهر حال
 و عقل و کفایت پدر فضل بود است
 صد نعمت نعمانش در زیر سخا
 غره نه که هر لحظه جلای بودش نو
 افراشته ذوالمنن است و شود پست
 مشغول دل و جانیش در بندگی شاه
 در دیده امید کف او که بخشش
 ای بار خدائی که ترا احترام بال

کوئی که بنفشه زده سر از سمن استی
 سرو است ولی چشم من و را چمن استی
 بند و کره و حلقه و چین و سکن استی
 بار کن شب نور سبیل من استی
 چو کان سبز زلفش و کوی ذوق استی
 آبا و بر آن لب که تو کوئی لب استی
 یا انکه پستاره زبر نارون استی
 یا چون بختاید لب شکر سکن استی
 کاخشم که او دارد اصل فتن استی
 کفشار کند دیر که کوچک و همن استی
 در خوردن شاکفتن صدر ز من استی
 در ملک ملک محمده و مؤمن استی
 در بزل و سخاوت سپرد و الیزن استی
 صد حکمت لقمانش در یک سخن استی
 زیرا که خداوند جلال کمن استی
 انکس که بر افراشته ذوالمن استی
 سال و روز و شب و سر و عین استی
 در دیده یعقوب نبی پیر من استی
 با خواجگی و محبتش مقدر من استی

شایسته وزارت را چون نور بدیده
 از خرم تو و باس تو لشکر که سلطان
 کلک تو رساند همه را لغت بیرنج
 کس نبود زهره که بروی نکرد کژ
 هم خلق حسن داری و هم سهم بد لها
 یک پت مرا قیمت کرد برده دهنی صد
 توزیع که کند مودی از بهر ثاکوی
 که خودش نی باشد به زین نبود وقت
 تا زهره در خنده شب از بر کردون
 بادا رخ نخت تو در خنده و منم
 عید پسر از بادا بتو سرخ
 بایسته صدارت را چون جان بنیستی
 بر لشکر و بر لشکر خوش چون وطن استی
 اکنون که پنداری سلوی و من استی
 کرطشت زراکین بهر پیوه زن استی
 و از آنکه بود سهم نه خلقش حسن استی
 مثنی همه دانند قرون از من استی
 مشهور بهر سحر و بهر انجمن استی
 و رانندنی آنم نوعی من استی
 چون شع درختان که بسیمین لکن استی
 خصمت که جو ماروت بجاه محن استی
 ای آنکه درت کعبه اسید من استی

در نهنگ عید فطر کو بڈ

دوش آنروز قد سیمین تن
 مر مرا از سگفت عارض خوش
 در دو چشمش هزار گونه بلا
 خوانده اورا بنام شیفا
 داشت بر سر و بن دو شفته
 قمرش را از قیر پیرای
 در کنار من آمد و نشست
 انداز اشته بجمه من
 حنیه پر لاله کرد و پر سوسن
 در دو زلفش هزار گونه فق
 ماه کوی و ستاره بزن
 بر دو هفته و سه هفته من
 سمنش از مسک پیراهن
 کفتی از کل بود یکی حن من

سرودش

از سر زلفکان کره بکشود	زیر زلفش بداشتم دامن
مردم پر زمشک دامن شد	دوست را مشکبوی برآین
چون مرادید سبجه در کف گفت	نیک ما فی بزاهد زدن
دعوی عشق و زاهدی سیهات	عشق وزهدند مردوان دشمن
چپشینی که روزه شد سپری	خیر پیش آرباده روشن
کشمش آیم با سخ گفت	سر زلف من است تو بیکن
گفتم آری شکست شوند	توبه یح کوی فخر ز من
صدر اعظم جمال دولتین	که دل دوست داد را مسکن
از خرد مسندی و مهر مندی	دو جهانست رفته در یک تن
جود را بحر قلزم و عمان	حلم را کوه جود و وقار
رادی از طبع را داد و خیزد	چون در انجود سیم از معدن
کرده باشد شکل جهان را	آنچه داد و کرد با این
باز شد عنده خواجگان جهان	سوی او چون غیب سوی وطن
جز با قبال خواجه نیست	از بلای زمانه نشد امین
جور و بدعت از او گزینند	چون ز نام خدای اهرمین
و دامن بر از بر کشیدن او	بر سپهر مانرار کونه من
ای برت چو مهر در حوزا	ای بهت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصاح ملک	قیمتی تر بود ز دره عدن
تو کهن رای و شه جوانخت	ایت بخت جوان در رای

بد کال تو خای و سپاید	باد با کازد آب در اون
در سخاوت چو من زانده	در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم از بکاست	و ز ثنایت فرود در سخن
هیچ مدوح چون تو درستی	ما و حار از انداد پاداشن
با من از مکرست همان کردی	که کند تو بهار با گلشن
چون بنفشه گفتند هر بودم	بر کشیدی مرا چو سرو بهمن
لقم شمشیران دادی	بر فرودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان	تا بود در فلک سیل و پرن
خوش و خرم ز می در حستان	روی بخت تو چون سیل من
تا بباد دزد کاینه و تو	دوش بردوش و دست گردون
بر تو فرخنده عید روزه گما	استان تو حلق اما من
باشن شاه چند گاه و کر	پیش همچون سرای پرده برن

وَلَا يَصَادُ كَرْمٌ يَنْهَيْتُ عَيْدَ فِطْرٍ مَدَحَ جَنَانِظَامِ الْمَلِكِ الْكَوْبِ

عید آمد و رمضان کشت حصای	بر خیر و پا و فتح ای که حصار
عید رمضان آمد و بر توبه من زد	زا کونه که بر یکت زند باز شمار
شد خوار شد باده غریز از پس کجا	خوشا که غریزی بود اندر پس جوار
دیرست که من زان می آسوده بخورم	ای ساد و نخب زان می آسوده چه دارم
یکاه نبوده است مرا با تو سه کار	امروز مرا امید و همیشه بکار
کار تو چه چیز است می سوری او	شغل تو همی بر لب من بوسه شمار

من بخ نه رون برم کیره از یاد
 فی فی بخذ بخ نه روزه فراموش
 فرزند وزیرالوزرا کرپدرخوش
 ازاده نظام الملک آن اود خداوند
 که نور ضمیرش بتامی بدرخت
 از هر دهره که سخن گوید با تو
 ای صاحب فرزانه وای سیریکان
 میران جهانند بار تو ولسین
 پیدا جو امزدی و آزاد که امروز
 هستی همه فضل و کرم و مردمی دوا
 جرنج جو امزدی و جرنج سعادت
 هر چند که شایسته کبری کنی کبر
 هستی همه تن حلم و لیکن کجاستم
 یا پدر خوشی در سعد ملک
 در بند کی شاه ترانیت ثبت و رو
 عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو
 بر رخس نبود است همانا پسر را
 حاسد شوا ند به سر با تو زدن بر
 کامی جو امزدی انصاف نه دو

کر تو د و لب خویش فرایش بر آری
 جز بهر خداوند اجل مدح گذارے
 اسوخته رسم کرم و مردم دارے
 که زادی او خیره شود ابر ساری
 از روی زمین خست بند و شب مارے
 باید بخت او را بر دیده کارے
 معروف بخوشخونی و پاکیزه سحرے
 تو بار خدای همه میران سارے
 چون بهر کس بر بار فروخته مارے
 زین چار سرشته است ترا ایزد بارے
 در بلخ بزرگی نشانی و نه کارے
 با ای که جوانی همه تن حلم و وقارے
 چشم بد اندیش چند ه چو سحرے
 آن به که بدر را از پیر شایاری
 آتایه فراغت که سر خوش بخوارے
 در بند کی سلطان به صبر و قرارے
 ز انسان که تو بر پشت همه شغل سوارے
 کی پد و بد خاصیت عود و قمارے
 صدم حلا از بدعت و زرقی بکارے

در خدمت خواجه نشود ساشه کام
بر تو است مراحق ستایکری
کوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع
دادم دوسه ره در سپهر خواجه چون
کارم شود از بهت تو ساحت خون
تا بادیهی سبزه دامد بلب کشت
خوش باش تن آسان و کام دل خود را
چون امیر بر بر همه کس امر تو جاری

در تهنیت عید نفوس و ذرات

اینک بنگر بهار حشرم را
کوئی بد بخت بر که پوشانید
بر رسته نبشته گرد باغستان
بنگاه صبح و بوی سرغم
بر چن لیلی اشک مجنون من
مالیدن مرغ نیک ناند است
چون باد صبا کند پراکنده
کترده کسی بعد سزای
کوئی ستند از می و از نیک
بلبل بر گل بسی نواز دزر
مرغان بد عاشقان و کج

کلبوی چگونه کرد عالم را
باز این همه جا مهای معلم را
ماند سر زلف کان چرخم را
پاک از دل عاشقان و غم را
بر برک سمن جو بنکری غم را
مالیدن عاشق مستم را
بر سبزه شکوفه فرا هم را
بر سبزه صریر و در هم را
کلان و نبشته کونه و شتم را
صلصل بر سر و ساخت هم را
خوانند هفتای صدر اتم

سروش

صدرا لوزر که حق در او نهاد	کردار درست و راجحی حکم را
چون تیر کز هوا شکافتل	بشکافد سرمای مهمل را
اورا بکسر اگر ندیدیستی	معمول و کفایت مجسم را
منوخ بمی کند بر ادبی نام	را دان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک بدو نشاید رفت	چند آنکه کنی بلند سلیم را
نام از چه کنی میح کی دان	افزونهای میح بر هم را
خسرو داند که هست مقدارش	داند کاوس قدر رستم را
ای که فروغ رای تو روشن	چون روز کند شان مظلم را
خاتم همه راست ز تیر انکشت	و انکشت تو ز تیر استخاتم را
چون آدم مهر بانی و شفیع	امروز همه ترا داد آدم را
کشتی نه بخون محرمی را صنی	کردی نه ذلیل یک کرم را
آنان که نه شکر چون تو گس کو	بالله نذر مذبح جهنم را
بستی تو طبیب دولت و ملت	از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دبی چگونه دار و را	دانی که نهی چگونه مرهم را
واده است خدای عرش کی تیر	توفیق تو و قضای مبرم را
تا دیدم خانه ترا دیدم	دانی حبش فصیح اکرم را
هر سطر ای از وصفی است دشمن را	هر قطره از و نمونه زغم را
ایامم کزیده را بود تریاق	هست آنچه شبیه مار ارقم را
میح تو را بسی شود الهام	آورده بر تو موج ملمس را

با اینکه مکرده دروغ از من
اگر ام و عطیت دادم مرا
لیکن به ازین گناه باید داشت
چون من سخن آورم مسلم را
تا نفی بود همیشه مرلن را
تا حرم بود نیتجه مرلم را
حرم زنی و امر و نهی را آن
بر پس همه کارهای معظم را
دادار کناد بر تو من خنده

این عید حبیای ماند هجم را

جز قد تو ای ترک سمن وی و سبهر
من سر و ندیدم سمن تازه دهد بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلستان
گلزار بود نادری بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایب در عین نایب
بکشی که از پسر زلفین معنبر
اندو خط مشکین که بنشته است بر من
و اندولب نوشین که سرشته است بر من
عشق تو زلف تو خدا و مذو شعله
بر روی من و روی تو ای لبت و لب
عشق تو کند زکر می اندر دور من
و اندر دورخ تو سر زلف تو زره که
از دیده سی بارم چاده آسم
اغش چو بیبا و احمد دورخ تو
خواهم که کی بر لب من از دولاب خوش
آراسته فردا بر من ای چو آیم
تو بر شری بوسه و من بر شرم زده
خورشید بزرگان عجم صدرم
از محاسن فخر همه احرار تو انکر
کوئی ملک است آنکه نه خور دارد و نه خوا
کاساتش خلق آمد و آرایش شور
کس نیست همایش ز همه بار خدایان
دیدم بشری کش چو ملک باشد کوه
یک کشته او راست دو صد کشته
هر شلخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک دعوی او راست دو صد معنی همه

بادعوی شهاشوان گرد بزرگ
 معنی چو نباشد چه کار آمد دعوی
 شغلی است که آن شغل وزارت که مکرر
 باید سهری کامل باید که مری پاک
 صافی نبی باید و در خورد نسبت
 صید دل مردم را دستی زبانی
 اینوصف بدین جمله که باشد کو
 در معرض اندیشه سهرماش نکند
 خواهی که سهرماش بدینی مکران
 در بار که خان فکند لرزه بدیر
 کیر دزیکلی تاج و کذار و سیکلی باج
 ای مصلحت ملک ز تیر تو بر پای
 جز تو که بر آید سپهر ای بدرخش
 زان پیش که بر صدر وزارت نشینی
 درگاه تو پیوسته پناه امر بود
 جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه
 دشمن چکد که نه تو را کرد و مقهور
 اینجا چه کافی همه دانست که همو
 کار همه شد ساخته از مکرمت تو

موسی توان شستن پیدست منور
 چون روح نباشد چه خط و اریکه
 از بهر سبکباران با حجب میر
 یکدل که درو کم شود این کین خضر
 عالی سبی در همه آفاق مستحضر
 وان دست و زبان مرد و سخا و سخا
 خبر خواجه که اوست بزرگی را خند
 با آنکه هنوز است سهرماش پتر
 تا خواجه برد شاه چهار اسوی خاوه
 در خانه حو از زم شته اندر زنده آرد
 واید سوی ری باشد منصور و مظفر
 چون آنکه عرض باشد پانیده بوجهر
 با نعمت و دولت و با حشمت و با فر
 روزی ز سر کلک تو خورد وندی شکر
 امروز تنه باشد بر همه سپهر
 وان دکران کای اندر ره صهر
 جالوت چه باشد بر او دوسر
 شکر تو همی گویم بالفظ چو شکر
 ما ساخته بر چه بود کارشاکر

خواهم که کند پا خنکار رهی را
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه
عقل دویم است او توئی عقل نخستین
تا شاخ دهمیوه و تا خار و دهل
چون کوه سپایی چو گل تازه همی خند
عید پادشاه و باد است و فرخ
بدخواه بر انداز و کمخواه سپرد

ز مشک بافته داری و دو بند بر کلتا
همی نام نسبت کنم بعبای
مرا چو خواب فرو بست خوانش جاوید
شنیده ام ز زینار گردن سحر
من این بنیدم و دیدم که گردنم
با کسا که سر زلف تو گشت شست
ولی چگونه مرا پست بکنند که مراست
سر صد و در حجاب صدر اشرف امجد
فرز و قدر لغت چون بنام او پیوست
شرف نکرد و الا بخدمتش حاصل
دل از غبار نفایتش بوی بنگرست
هر آینه نمایم دست در وی عکس
ز قیر یافت داری کند بر رخسار
و یا با صری آن چشمان رخسار
دل مرا چو بد ز دید خوانش عیار
بمیدیشین ای شمس بان بهار
کسی بصورت کردم کی بصورت ما
سگته زلف سگته است پشما بسیار
همیشه روی بدرگاه خواجه اصرار
که فخر محمد و شرف را بدو بود و سوا
بنام هر که به پوست گشت بمقدار
شرف پر و بی او را با شش خدمتگار
چگونه جلوه دهند در وی از در و دیوار
گرفته باشد چون وی آینه زنگار

خدامی عرش وزیر می ای می ملک
 قمر که شمس ملک را بود بجای وزیر
 ولیک از سره تابین بشی بنود
 بگویم پیش که ایدون بود وزیر تو به
 ایاکم را افزا حشمت تو گردن
 موافق از سوری منافق از اسوک
 تن تو ثابت رایت بشرق و مغرب
 صریح ملک عمیدان می سدا گوش
 چه سطری از سلم تو چه صفی از لشکر
 هر آن ششی که وزیر می بدین خبر داد
 از آن زمان همه دانش هسی فرو بار
 چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران
 نه هر زبان جو زبان تو معنی آگیزد
 تو برد دانی از پیش کارهای بزرگ
 مدح خبر تو ستغفار لازم آرد و
 اگر چه خوش استودن عونت
 هزار لشکر که بر در که ملک امروز
 همه از اهریک فضیلتی است
 چو تمپس روی نماید بخوم را چه خطر
 نیافزید جنوزیر کیسند و آ
 سه شب نهان کنند از چشم مردان
 که نیست خواجه خدمت ملک پیدا
 و یا وزیر شش تنگ بخت دولستیار
 ایامه را افزا حشمت تو بازار
 موافق از نوری مخالف از امار
 همیشه سیرکنان چون پستیا
 صریح ملک تو از ری رسیده تا بلغا
 کند شش تنگ بخت جرد و لشکر خراب
 سفر کنین و لشکر کشیدنش کجا
 چنانکه باران بار دوز باران بار
 بود زبان تو ابر و صمیم دریا بار
 که هر سحاب بنار و دیوستان مطار
 نهنگ اند کردن شناسیان کجا
 نه مدح خبر تو کنم کم بیاید استغفار
 کی شود که بود مرد ازین صفت نجا
 فرامیذ همه شاعران مدح کذا
 چگونه کرد و برتن میبر محار
 چو من زبان بجایم کراسه کشا

همیشه تا که به سرودین فراز آید
درخت پوشد بر خویش جای زنگار
پرنده سبز بود هر چه پیری مان
حریر عسل بود هر چه بنکری کسار
مراد خویش بایب بکام خویش بس
سکته روی بزمی سپید لاله و قش
حخته بادت عید ولادت خسرو
ملک ملک تو از رای خویش خوشتر

حکایت نهمین فتح بهارات گوید

ای دوزخه تود و ماروت دل سکر
بردی لایم بدو یاقوت پر شکر
چشم و لب تو از نی آشوب دل شد
یاقوت پرز سکر و ماروت دل شد
زلفین تو بیوی نقشه است پیر
رخسار تو کمبونه و بیای شسته
با من چو استنری اتمی کنگر
از من چو اگریزی اسیر و سیمبر
خواهم که بی بهانه و بچک و عجا
هر که خوانمت بر من آئی اسیر
اندر کنار من نشینی و بستر
خواصه که فستخانه خسرو میم
تاج سر صدور خد و ند خواجه
امروز چون از دهنری پیر
آثار کاردانی و راسی و کفایت
جس و رای خواجه ازین شایخ
بود استوار ارچه بدو اعما
زان کار که خواهد کردن رهبر
تا سوی خواجه مرده و شمع بری

بردی لایم بدو یاقوت پر شکر
یاقوت پرز سکر و ماروت دل شد
رخسار تو کمبونه و بیای شسته
از من چو اگریزی اسیر و سیمبر
هر که خوانمت بر من آئی اسیر
تو بوسه لب من و من بر کف تو
در مجلس عجب اجل صدر نامو
صدر فرشته خومی و وزیر خسته
فردا بر کتر تمنباید کی سحر
کاهی بخاور آرد و کاهی بحر
بفرود اعمق تا دشمنشاده
زین فتح و زین ثارت گشت
خواهد نمود شمع بری سهل و محضر
بر موی گشت بن حاسپ چو

سرودش

از اهتمام خواجه و از احسان
 چون شاهنشاهی و خواجه کد
 تا پایگاه خواجه بدانی برود
 و پیش کشاده کرد و گنج و سپاه
 ای پیش رای روشن و مهر چون
 بچند دل بفتح هری برکاشتی
 فارغ ز کار توران چون کشت
 از فضل و بزل مرد شود نامدارو
 شهر هری کشته شده از تو
 وقت است اگر که بجای ز کار
 تضمین کنم ز گفته استاده نو
 از دست مملکان بپذیرفته ام
 تا از آسمان تا به شمع می تاب

از رای نیک و غم در شتاب

هر روز نصرت نو و پروزی دگر

ابر از آری بسی شویدی وی سمن
 نوشکفته کل میان باغ و سوسن در
 شاخ گل پراهن بچاده کون پس
 کر بنفشه چون سر زلفین دگر شد بوی

باد نوروزی همه شب مسک باید چمن
 این دمان پزبانستان زبان بیدین
 بادشگیری عمریش بود در پیرین
 پس چرا مانند پست بیدلان شد پریشان

مکر بنفشه چون سر زلفین بر شد بوی
 با و بگرشت و کل بت و بی دلیل
 بوستان چون مجلس فخر من اراده
 صدر اعظم بدر اگر صاحب نیل
 اعما و دولت و اعتضاد ملت است
 در دو خصلت نیست و او در همه کمال
 مملکت بی رای او ماند بقل بی کلید
 چهره برایش نکشته است و ذکر دورگی
 دولت عالی بد و باله چنان کن بر خست
 بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است
 مرتهن کی و است مردم را بخوی خوب
 خواجگان بود شاهان و خود بگزیده
 گرفت روزی بنید از دهر امتحان
 بازوی رستم کمان رستمی بکشید
 حکمت است این کو بر نظم مالک را بجا
 که کلی خلق خود را خواجه بنای خلق
 گوید اگر بود قرین من فلک گوید که تو
 دولت شه را نماند کس چو او تیار خوا
 بهش تازیکنان آید شرق و غرب

پیش حرامانند پشت پیدلان شد پیر
 پیش کل هر شب همی نالد چو پیش بخت
 مبسل اندر وی چو من در مجلس فخر من
 ناصر الدین شاه غازی او زیر من
 مقصد اندر سخا و مقصد اندر سخن
 شغل را ندن بمال و مال دادن بی من
 مکرمت بی طبع او ماند بطفلی لیس
 حمله بر علقش نیار و دنیا را در من
 ملت تازی بد و باله چنان کن جان
 شغل وی در خلوت افروخته اندر آفتاب
 مردمان را دل بخوی خوب کرد در
 خواجه سوداها بگزید بود خوشین
 در همه روی زمینش بر بخیر و بد
 پره ز زکی بود نیروی مرد تیر زن
 برخی از جنس عتاب بهری از خلق حسن
 بوی مسکن ناب کیر از صدری صفت
 گوید اگر بود معین من ملک گوید که من
 وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف
 شاه با بخت جوان و خواجه بارامی کن

سرودش

ای بسنگام عطا بر جای معن زانده	ای بسنگام سخا مانند سیف زین
نه همه رانی چو رای ست بر دوش و پا	یوسنی از چاه پیرون می نیاید بر سر
نیکوئی خیزد ز خوی تو چو کنت از سر	مردمی تا بد ز روی تو چو شعری ازین
گر نبودی طبع تو بودی ثبوت بیکان	گر نبودی شخص تو بودی مروت پطین
در یکی لفظ تو باشد صد معانی ستتر	در یکی رای تو باشد صد مصالح
پایدار از استقامت دولت تراست	استوار از احسانت ملت تراست
نثر در مدح تو کیر در بت نسر فلک	نظم در وصف تو کردد عزت نجم برین
تا بسنگام بهاران باد کرد مشکبوی	باغ بوی نیکوان کیرد ز بوی پستین
نحس تو پرور روز تو همه فرور	نیخو است شادمان بد کالین

صد چنین عید و چنین مجلس سرور می کند

با سعادتمنشین با کامکار می مقرن

رفت ماه رمضان ای صمیم سیم نام	حاجه عید فرو پوش و فراز اورجام
می سوری یکف ایزنه و مجلس نسر	مجلس افروز بودی ز کف چون تو غلام
باید از باده کسار از ابادام و شکر	لب تو شکر من باشد و چشت با دام
تر کن از باده مرا مغر که پیش از یکمه	خشت لب تو آن از صبح نشستن با شام
توبه از باده پرستیدن که دم سی رود	تا کنون فلان باده پرستد ما دام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر رفت	رفتنی کرد بکه آمدنی بهی سنگام
که کمان داشت که من بهی سوری نیم	خاصه در فصل کلی سوری کما به تمام
داوستی و طرب خج اهرم دادن پسین	داد پر سیز و ورع دادم در ماه صیلم

لب معشوق می بوسم و نوشم باؤ
 خواجه امجد و اشرف فلک مجبور
 باللب بوسه زده بر لب معشوق پس
 مادر می که بدو چشم امل کشت بر
 نازش و فخر حسام و تسلیم امروز بدو
 منظم کشوری و از سویی او یک توقع
 اینجا که بود از بخل که یزنده بطبع
 پای بر بخت رنذر هر که بدو در زجرم
 که توده کام نمی روی سویی در که او
 مهر او مایه نام اندو کین بایه ننگ
 کا فر می اند با خواجه مخالف بودن
 از در دشمنی و دشنام بود که کار
 خواجه دشمنی اناچینر شمار دور
 ای مروت را در نفس سلیم تو مقرر
 بتوان اذن از کف تو صد بحر محیط
 حکمت اندر سخن و تیز می فکر است
 پیش تو پیر تو پدر خدا و ندان است
 همه آغاز همی بیستند از کار جهان
 هست از نیکی تدبیر تو که امروز بود

بس بود بوسه زدن کیم بر دست امام
 صدر اعظم سراج عجم تاج کرام
 افرین خواهیم در مجلس خورشید نام
 کارکاری که بدو جسم امل یافت توام
 فخر و ناز و کرامان یستلم یا بحرام
 مندم لشکری از سویی او یک بیغام
 بنود را بد صد پاله گریزان حرام
 پای بر بخت زن جرم نه بر حرام
 سوی تو روز بهی روی هند سیصد گام
 که تراست خرد بر کزین ننگ نایام
 واکه در کوتهی بهره بود از اسپلام
 دشمنش هم در دشمنی بود هم دشنام
 شیخ چوین چه بود در بر بهند صمصام
 وی فتوت را در طبع کریم تو مقام
 بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
 چون که در صدف و تیغ یا نمی بیام
 پیش کفایت تو کشتار خدا و ندان خام
 تو در آغاز به پستی که چگونه است انجام
 همه کشورها شوریده و ایران آرام

سرودش

خسرو از را می تو بسند همه اسیر جهان	وید بخیر و کر سپهر جهان اندر جام
هر که از رای خلافت تو مکرز اندر تو	از خوشی در تعب از نور در افتد ظلام
چون فریضه است دعای تو بهر کس و جا	چه ضعیف و چه شریف و چه خواص و غلام
تا بر آید ز صدف در روز دایم جان	بر فرزند و مهر از فلک آینه نام
چون مهر بدیوان صدارت بفرود	شادمان باش و همی ای جهان اندر کام
جاودان شغل صدارت باد اقام	که بدین کار کرده است کسی چون تو قیام

طاعتت باد پذیرفته و عیدت معبود

خوش و خرم ز می در باغ سعادت خجسته

ای که از بزرگ بنفشه لاله را آفرین کنی	از چه معنی با وفا داران حبس آفرینی
لبت پروین بناگوشی و ترک ما سر و کمر	از شب تازی زره بر ماه و بر وین کنی
چون میزدی لب زمرجان قتل بر لولوئی	چون کشائی زلف مشکین مادر مشکین
جد تو جواره و عارض بر پندش است	از پرند شتر می جواره را با این کنی
ز انج پرار عنوان و عارض بر آسمان	نوبهار تازه پیدا دره شیرین کنی
خشم بر من گیری و خانی لب شیرین خوی	بکینا می چون تم با آن لب شیرین کنی
ویده نظار کان کل ز عکس دی خوی	چون بسکام بهاران امن کلچین کنی
خشم از آن زندان لب خونا بدیو بهین	چون من از تو بوسه خواهم ابروان چین
خواجہ از انعام و بخشایش کند قارون	کر تو از آرام و آرایش مرا سکین
صدر اعظم اکبر و صلیان	کر صلتهاش کما خوشی مرا کین کنی
مرتب در و برون از آنچه تو آری تو	کر مت دار و فرو دل از آنچه تو کنی کنی

دانش آموزی که از رای جهان آرامی او
 مایه او را اگر سنجید خواهی بایت
 حد عالم را معین کنی شاید ولی
 تاروان باشد ترا باید بر او کفن سپاس
 انجید و ندی که از طبع جواد و خوی خوش
 بر همه خواهند کان از بسکه افشائی
 زهر را بر دوستان خوشتین چو سلسل
 ایت عیسی است باید بر زبان انی دو لفظ
 زاسب دانش او رمی فرزانه مردان را
 بر کسی چون ختم گیرد و انشانی ختم شاه
 ملک و دین خدایند از یزدان بقای غرق
 هر که را بی غرضی بکنی کس در خرج نکود
 خواجه میمند اگر بوده است بکند دهر
 سرکشی که سر بر آرد و مژده کند از بی کس
 این چنین کت بر کشد هر روز و خوشنایب
 مدحتی همچون عروس زهر تو را رستم
 آنچه سوری کرد از روی کرم غرضی
 تا جهان بامد ملک باداشه و نو
 عید اضحی بر تو فرخ باد و معانی شاه

بر همه دانشوران و انشوری تقنین کنی
 ز اسما نه گفته و از کله کشان شاهین کنی
 حد نشاید از برای همیش تقنین کنی
 تاربان جسد ترا بر حاشدش نغزین
 صفت ابر بهار و باد و سرور دین
 از جهان منوخ نام حاتم واقفین کنی
 شه را بر دشمنان خویش چو غنلین
 معجز موسی است باید خا به راستین
 چون تو است دانش و فرزانی را رزین
 آب حیوان اسکار از آذر برین کنی
 زاکمه تو گوشش زهر غمک و دین
 تو یک نظاره اش با غر و با کلین
 صد هنر مندی چو میزند تو در حیرین
 تا بچشمش مژده را مانده زوین کنی
 و احشیت کشان بر بام علین کنی
 ز پیدار کنج عروس از بهروی کامین
 باید از روی کرم بامین دو صد خدین
 کامرانی در پناهش تا بوم الدین
 حیرت یلدا من دعا کشم که تو این

کرفت دولت و دین تو قوام کرد	ز رای خواجه صافی دل است کو
سپهر شمت قطب جلال صید	که باز بسته بدیر اوست غنچه
سخاوتش را در هر مکان دوست	کفایتش را در هر زمان نزارا
ماثری که نموده است کفایت	فروغ نخبه حسد وی از آن بگذرد
برزگیش حمد کرد خواجه جان در دور	برزگوار برون آمد از پستی
بهرده ساکلی اندرز وی است حق	کزیده امر او بود و مهرش شکر
برای و مشورتش بود جنبش وزر	بدانصفت که یانست چشمت
به پیشگاه وزارت نشست کرد	ولی وزارت بر روی خواجه داد
چو پیشگاه وزارت بدو کرد	که باد بروی او را قرار تا محشر
بداد داد وزارت ز روی چنان	که زیدش چو ابوزهر صد حاکم
حدیث صاحب عباد خواهد	ماثرش را یک شنبه نخب
چو از ماثر خواجه حدیث	شود ماثر صاحب همه مباحث
کنون فرو و مژم برخی از ماثر او	کز چه مایه هنر سر زده است آید
لوائی دولت شده ز دست نظیر	نبشته بروی نام امیر دین حید
هناد عهد میان دو خردا سلام	که کید است کنون شهریار قیصر
بدانکشی که زمین بود جمله پراشو	ملوک روی نهاده بر زم کید گیر
یکی سپاه بسلطانیه فرازاؤ	فرو و شر از عدد در مل و قطرهای مطر
شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه	برون حد قیاس و قرون بصر

غرض ازین سپه آراستن و فایز
 چو بازگشت به پروزی و به بهر
 نهاد و مترخوارزم سپهر کشی آغاز
 غنایت ملک و رای خواجه بر
 هنوز چندی نابرگشته کاوند
 کنون حکایت فتح هری شنو که
 گمان که داشت که شهر هری
 بین که صدر اجل خواجه بزرگ کرد
 ز بهر قوت اسلام و یکنامی
 بفتح شهری کاسان بکند
 ز بسکه است ساز بند کرد و
 سپاه حیره بران شهر گشت
 از آنکه پیشتر از فتح خواجه بود
 که چون سپاه بران شهر حیره
 فریضه دانند اکنون بزرگ و خور
 بسی نامد که از استقامت
 چه جای کابل کاید و بی لشکر
 بدین بزرگی خدمت نکرد و
 ولی چون خدمت او را ملک بدست

شکوه دولت اسلام و دین
 بریز پای سلطان معدلت
 بسوی مرور بکینخت شکر
 ز بهر شهنشاه از مشاهیر
 پای تحت شهنشاه ماجدار
 ز قصه سهر خوارزم شه عجب
 نه گشته گشته سپاه و نه شاه کرده
 بکار برد در این کار تاج ماه
 کرد در راحت و بهلو نود
 فشر دپای بماند پدا اسکند
 بیون پسته نشد از بیون
 بجان مال و بعرض کسی گزند
 ز شهر باجوانخت معدلت
 ز ایتین بکند دست اعتراض
 دعای خسرو صدر بزرگ شام
 میر کابل خورشید خسروان
 بود کساده ره سندا تا بکعبه
 ز بهر شاهی در زیر کعبه
 ز شرم کرد در ویش خواله

سروش

وکر نه خدمت این بنده راجه خط	بباط بوسد و کوید بفرزدولت
هزار چندین توفیق خواهم ازدا	زهر انکه کنم خدمت آنجا نکه سترا
فروقد رشدا فرشتا کش بقدر	ملک چنانکه سزای بزرگوار است
زهر بند کی خسرور سه پرو	هزار سال بدخواه را جدا
بجای نیزه کشواد و شیخ رستم	ایا بکسور گیری بنان خایه
دوست پیش فرو خوانده ام بکایه	تورا سیرد کرد و زانج اجهان
چنانکه لاله نباشد با شهیر	همیشه تابنود سرخ گل بشیر
نکنده سپر عدوی تو چشاج بنیر	چو کل شکفته می باش و میچو لاله نگیرد

حسود لاغر و محبت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بجایه لاغر

تن من هوای خود چو تار پریان	کارینا ز تار پریان کوئی میان
سگر کوی من پر لاله و پرار غوان کردی	خرامان از سپر کوی آمدی می در سیری
چو لب رستی از گشتن یقین من بجا کردی	چو با بخت کو کردی یقین کردم که داری
چو رخ بر تافتی از من چه سود زان	زبان من همه شد سود چون دیدم جان
نقصد من ز قیر و غالبی که کوئی گمان	بود مانند تیر و گمان بر گمان ابرو
خلاف لاله تو مرا ز عفران اراکان	بهایی عفران بشد کران در ایکان لاله
وزا رخ رخ یک لاله بکنج شایگان	نذار دزد تو قیمت رخ چون عفران
که رو خجی و چو لاله روی من چون عفران	دیم من عفران خویش و گیرم در ضلاله
که قدر این کابید می رخ آن کردی	ستد چون عفران از من می کی لاله

چو ناز گفته دارم دل سباز رفته دارم جان
 چو ماه مهر کان آمد دولت شد مهربان
 هو چون سرد شد کردی دل من مگر غمت
 خداوند کلماتم ماه مهر کان است
 که تا باز کردی از سر زلفین حسن
 مرا با استوار آمد ز غبر صولجان
 بسیم خیران باز ترا بالا که رفتن
 کارین منا آراستی خسار چون
 بود بر روی خوبت شیفته دلهام بدان
 خداوندی که چون رستی زیر سایه
 اگر بار می اورستی سکندر سوتی ماری
 چو کردی خدمتش همچون فلک کشی گمان
 الا یا خواجه کافی خداوند دل صاف
 لوامی زاد مروی بود پیش از تو سراف
 بود دریای پدید اگر نه دست را تو
 بزرگی را چو مری نو به از بوزر جمهری تو
 سر پرش تو گراوست خورشید خرد
 دولت را در فراست معدن الهام کردی
 برون آمد چو سیم از کاه و زر صفای

که قد چون بارون کردی رخ چون باران کردی
 من چون بهار تازه ماه مهر کان کردی
 جهان چون پر شد در سربوهای من چون کردی
 که از روی نوا این خار من کلستان
 کنار خویش و دامن پر شک و بان
 ترا دیدم که بر سیرین ز غبر صولجان کردی
 چرا بالای من مانند زرین خیران
 در آن باغ نوا این هندوی ابا عیان
 که خوبی عاریت از خوی صدر گامان
 سیر بر از سعادت چرخ و از غر ساپان
 بستی آب حیوان را و عمر جاودان
 چو کفنی مدحتش همچون صدف پر دریا
 که خود را در مندی گیتی دانست گمان
 تو اکنون سرفرازش چون لوامی گویان
 بر شهری از آن دریایکی دجله روان
 عجب نبود که سلطان را به از نوش روان
 همش آسمان بودی همش چون آسمان
 گفت را در سخاوت نایب دریا و کان
 بهر کاری که را خجسته را امتحان کردی

سروش

سمر بود و خبر فضل و سمرهای خداوندان
 بود از فتنه آخر زمان شوریده هر کس
 بچشم دولت اندر عادت خود را چون پنا
 فرو گستردی از ممت کی خوانی برار
 مکرزیت خود را بدست تو سپردام
 مخالف بازبان باشد دل دیگر از فلک
 بر آنجا مشتری تا بدرسیده نورافشا
 حدود نشسته دل باشد بهر جانی گشت
 برسم شاعران بستان کفتم شای تو
 من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی
 الا تا می توان با هر وی نوش گفتن
 دولت شاد و منت آباد و بخت فرخند

سمر را پدیدار و خبر ما را عیان کردی
 تو ایراز ما مصون از فتنه آخر زمان
 بچشم ملت اندر سیرت خود را چون جان
 جهانی خویش و پیکانه بدان جهان میسبان
 که بر دیش دل ابد میان مهربان کردی
 تو در هر حال مردل امواق با زبان کردی
 مکر با شتری اقبال خود را هم معان کردی
 خیال نوک کلکت را بتیغی چون پنهان کردی
 که احسانم برسم خواهان بستان کردی
 و گرنه مرا با نعمت و نام و نشان کردی
 سر زلفین خود را و لفریب و دستان کردی
 که در این عید فرخ پی دل شادمان کردی

رمضان افت ای شمس خوبان طرا
 بهم آن بود که از داشتن روزه شود
 راستی اگه مندم زه روزه که چون
 چندی از باده نوشیدن شمر دلبست
 سال از پانزده و شانزده گذشته
 قد چندین بخار از رخانی خوشتر

جام در ده که در مسیکه کرد و نذران
 تن سیمین تو بر کتیر از تار طرا
 داشت بازار چون تو ز سپاس نفعی توان
 پر مرد بر ک کل از آب چنوا ماند باز
 پایانه چه خایه بالای در
 زاکمه پیروی تو بر سپرد و نبوده است

شاهد دل شکری نهد ویند ار نه
چک تو در خور چکست چه گیری سجه
باوهل فراز آورو مجلس بفرور
رفت یکم که کهم از کف تو پشند
وقت آن شد که رهی ادبی از بادیه
صنما تا حقن تو سوی مسجد تا چند
وقت در داون آواز مودن بگذ
پانی و جام به اکنون که فراز آید
پیش ازین بی می و معشوق نشستن
زود بگذشت نه روزه و بسیار
چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت
آسمان هنر و مجد شرف صدریل
بهتر مندی معروف و برادی مشهور
خواجہ دوست نواز است و عذگاه
در میان وزرا باشد در فضل و هنر
حشمت و شوکت و پرورزی و اقبال
ایچاوند مؤید که بروی هم خلق
عجیبت که از عدل تو در کشور
ملکت افزوخته با تست چو کرد و بخوم

چند ازین سجه شردن بله بر بط بنوا
چک در چک نه و سجه یکسو اندا
چو تذر و ان بخرام و چو غزالان بکرا
لبین البت از دور سی که روی
وز لب چو ششم تو سپه جوار
جام بردست نه دست سوی مجلس تا
تا یبازا سوی می داد معنی آواز
من و پاتی بر پیکره و جام بک
ساقیا باده بده رود را رود بیا
نهادند مکر مقدم او را اعزاز
زندگانی خداوند اجل با دراز
خواجہ بی شبه و بی بدل بی انبار
بکو خونی موصوف و بر دی مبنای
خواجہ آن به که عذگاه بود دوست
همچو روز از شب پیدا حقیقت زنجار
فست کشند چو محمود بیدار ایاز
هست درگاه تو در نعمت تو در دولت
بمادان سوی کبان بسلام آمد باز
دولت آراسته با تست چو سپا

سرودش

کرد قصر تو کند بزم سعادت حیش
 کرد کاخ تو کند طایر دولت پروا
 که چه بر چرخ بود خشم تو از سبب تو
 سر کوفتار در اقد بچه سیصد باز
 روی ساید خدا و ندان بر درگاه
 که بدرگاه تو آتش سوخته بود روی ناز
 چرخ کو شکسته متی اندر خور تو
 سپیده نیست چنین روز و شب اندر تاز
 شرف و مفخرت اصل و تیار توبه
 چون کف موسی قول تو تمامی حجت
 عدت و ساز همان از سپه کج بود
 خواجگان از بند و ختن زرد دارند
 کسور از بدعت پرداخته کردی نیز
 هر دمان که نه شای تو کند در خور خاک
 سخن موجر گفتیم هیچ تو از امانت
 تا شود باد بجز داد و چو طبه عطا
 جاودان عیش کن و بارده و کام بران
 شادمان باش و ولی پرورد و شمن کنان
 شاد باشی اینری صاحب عیش
 هر زبان کونه دعای تو کند در خور
 در سخن هست ز اطباء کتور ایحان
 طرف کلزاران مانند تحت بران
 شادمان باش و ولی پرورد و شمن کنان

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت و مسان

بت من بر سینه بر شکسته ارغوان داد
 مرا این و تهم کز زعفران ارغوان داد
 کشید خطی از غنبر کبر و پرنیان این
 فروشد ضمیران و کل مرا از خط و از رو
 مرا از ارغوانش رخ بر بکند عفران داد
 که رویم رنگ این و عارضینم رنگ آن
 خطی چون غنبر سار را رخ چون پرنیان داد
 که روی چون شکسته کل خطی چون ضمیران داد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند تا بجز
 ایای صبور قد میان تو است چون
 بود پسته بوی مشک و بان زلفش
 گلستان که چه بر سر کس ندیده هر کس را
 مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو برخ
 سخت آمد مرا از باد که بهر چه زلفت
 غیر و غالیه بار و ز چین زلف تو چندان
 خداوند کنو سیر عید اشرف امجد
 رسوم استوار عقل بیرون منظر سیکو
 سه چیز است بر یک را کی بگو صفی
 زبان نیک باید تا شود کشور بدو مستو
 مبارک ای صدر ابر تو اندر کشور ایران
 بود شمره درخت راوی و فرزا کنی از تو
 سخاوت مند میری تو بزرگ مینظیری تو
 تویی مرعش را بر جای دل که عقل دل دارد
 بختیست میت سود بیزمان الا سخنهاست
 هوای مدحت تو جای دارد و مراد دارد
 الا تالاله خود روی دارد در کنج
 جهان اجاودانه با خوشی مبداء خرم

بهمغنی که زلفش بند و تاب بگردان
 شنیدی صبور را که چون موج فی میان
 کسی دیده است نختری که بوی مشک
 تویی آن کشمیری سردی که بر سر گلستان
 که از جبر او گلستان بهشتی سایبان
 کی چون آیه سازد کی چون صولجان
 که پنداری نصیب از خوی صدر کاران
 که پروزی و بهروزی در کاهش مگان
 ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان
 کف را دو دل رخشان و رامی کاروان
 سزای مملکت داری کی بیکوز زبان
 که در کوهر نسب از خواجهان بهستان
 که بیخ اندر زمین و شاهان از آسمان
 بزرگی و سخاوت بادل دست قران
 تویی مر عدل را بر جای که عدل جان
 که کار مملکت را سودای بی زبان دارد
 بدانگونه که حورا جای باغ جهان دارد
 چنان چون دلب معشوق رنگ بهرمان
 که از خویش خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سَمِهَا سَوْدُوهَ اَرْبابَ الْفَضْلِ وَالنَّهْيِ وَاسُوءَ اَصْحَابِ الزُّهْدِ وَالتَّقَى اَدِيبِ
اَبْرَاهِيمَ بَرَزِي اخْتَصَّ مِنْ بَيْنِ اَهْلِ الْبَيْتِ بِالنَّبِيِّزِ وَسَبَّكَ الْمَعْنَى

ازین است
ز رضا نص

سَبَّكَ الذَّهَبَ الْاَبْرَزَ اویی است با کمال زهد و صلاح و مواظب اعمال
خیر و امور سبّاح حکمت لقمان و فصاحت سبحا را با هم یار خواسته و چون خود بر ایم
زهد این ادبم را نیز بر آند و بر افزوده و شعار خوشش ساخته عالم با لطفی نوری
و بِالزُّهْدِ نَزَنِي وَ بِالْعِفَافِ نَحْلِي روز ما در روزها است و شبها در نماز و هموار

تروی
ما خود است از دوا

در مای راز و نیازش با خداوند باز از آسایش مردم رمیدن کبر و از تنها
تنهایی آرمیدن و پوسته اند جهانی رستی دارد و بایا و خداست کی بلکه بخیر یاد و بار بجا
هیج اندیشه و سکا لش کرد روان و سپر امون نهاد و می کند در زیبا و زشت و دور
و بهشت است و بلند و خوار و ارجمند کبر و فروموشن دارد و زبان از بیغاره و شمشیر
ز ملک بخود می آید که هر چه باشد و کون در نظرش محض تواند بود

وزرتی
ارزشتی
از حلی

کالش
بروزن سفارش
معنی فکر و امید
طع

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق و می معرفی نبود و او را نیز با حقیر الهی نه تا
از زمان ولادت و طرز افادت و استفاوت وی سخن گوید که در کتابش
اندوخت و از که هنر است و تحت همکام تالیف کنج شایگان و جمع مدایح خداگان
روزی یکی از فضی که با مولفش سابقه الهی بود و مستحق مودتی داشت و با
من آمد و گفت قصیده شمل را بشعاری چند بجه تازی که رشک و اوین می آید

انڈو ختن
بمعنی جمع آور
کرونت

سَفَايْنِ الْفَاطِمِيْنَ بِأَجْمَرٍ
مُرْتَبَةِ مُشْكُونَةٍ بِالْخَرَابِ
نَمُوجُ مَعَانِيهِ خِلَالِ سَطَوُ
كَدْرِ بَيْنِ الْعَدُوِّ وَالْإِنْسَانِ
نُورِشَانِ كُویِ کَریمَانِ وَه نُوخِلِ

وثاق
جاو منزل را
کنوید

یکی از ادبانی فصیح و فصیحی مبلغ تیر در مدح خداوند کار را رفع اعظم گفته بود
در مجموعی انشا دینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد
که در اندک مدت کار و دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از کلمات
و رفتارش معلوم شد از هر دو صلاح و فوز و فلاح بر کاشت مراتب خست
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش نپند کار را معین معلوم و شخص ^{خداوند} ^{مقدس}

قصیده این است

الشب
گلک الدرای

الغراء
الابيض من كل شيء
مدی

اخنی
ما خود است
از خیانت

مصفات بعض
کنایه از شمشیر است
ذیل سمر
کنایه از نیزه

ق
جمع نموده است
که بالایی هر چه
یک لسان
بمعنی کنایه از زبان

فَمِنْ مُبْلَغٍ عَنِّي إِلَى فَلَكَ الْقَدِيرِ
أَبَى الشَّهْبِ الْغَرَاءِ وَالْأَنْجُمِ الْبَرِّ
أَخِ الْمَجْدِ عِمِّ الْجُودِ خَالِ الْمَكَارِمِ
سَبِيلِ الْمَعَالِي صَاحِبِ الْجَدِّ وَالْوَرِّ
كَوَيْمٍ شَرِيفِ النَّفْسِ ذِي الْمَجْدِ وَالْقُدْرِ
بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ آبَائِهِ الْغُرِّ
وَكَاشِفِ آيَاتِ الْمَكَارِمِ وَالْعُلَا
وَرَافِعِ رِافِعَاتِ السَّمَاءِ وَالْبَزْزِ
مَجْنِ الرَّدَى غَيْثِ التَّدْمِجِ الْجَدِّ
أَنَاكَ شَيْخُ أَخِي عَلَيْهِ زَمَانُهُ
فَرْدُ صُرُوفِ الدَّهْرِ عَنِّي بَرْدُهُ
وَأَمَّا إِلَهِي أَلُو حَرَمِكَ بَعْضُهُ
لِكَيْ لَا يَطِيشَ بَعْدَ ذَلِكَ فِي الْأَمْرِ
هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِأَنْحَاءِ حِكْمَةٍ
نَدَابِيرُهُ فِي الْمُلْكِ اغْنَتْ صِرَامَهُ
نَعَمْ كَانَ بَابِي حِكْمَةً اللَّهِ فِي الصِّدْقِ
وَقَدْ أَبْرَهُ فِي الْمُلْكِ اغْنَتْ صِرَامَهُ
عَنِ الْمَرْهَفَاتِ الْبَيْضِ وَالذُّبُلِ السُّمْرِ
وَفُوحِ حُصُونِ صَافِحَتِ فِيمَ الْبَدَنِ
بِأَيِّ لِسَانٍ صِرْتُ أَثْنِيكَ لَا أَدْرِي
بِكُلِّ لِسَانٍ عَنِ مَدْحِكَ وَافِيًا
فَدَحُكْ أَسْفَى أَنْ تُوَاظَنَ بِالشَّعْرِ

لَكَ الْغَزَّةُ الْفَعَسَاءُ وَالشَّرَفِ اللَّهُ	شعری است دوستاره است از تو یکی است می گویند کبریا یا فی
ثَنَاهُ أَفْضَى كُلِّ جَدِّ وَسُودِ	محمد و سودود هر دو معنی بزرگوار
وَلَا يَنْبِكُ كَانَ الْجَدُّ بَعْدَكَ كُلَّهُ	تجرب یعنی بی شکست
فَلَيْسَ ابْنُ عَجَّادٍ بِصَاحِبِ سُودِ	مزن ار است
بِحُوبِ الْبِلَادِ مُثْقَلَاتٍ بِأَنْعَمِ	نضار ر است
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا ذَكَرُ جُودِكَ بِالْعَلَا	معنی علم است منجک ما خود از هیچ که معنی اولاد سک است
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا كَفَتْكَ الْمَزْنُ لَمْ يَزَلْ	تغشوست ما خود از غش است که معنی شکر است
وَمَنْ يَسْتَمِعْ مِنْ بَحْرِ كَفَتْكَ فُطْرَهُ	
وَلَيْسَ بِفَاضٍ حَتَّى أَنْعَمَكَ الْوَرَى	
كَأَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلِمٌ	
كَأَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يَبْجِيكَ الْعَدَى	
كَأَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْؤُهُ	
فَبَادَ هَرَعِي عُدَّوَانِي وَرَأْيَا	
كَتَبْتُ عَمَاءَ النَّبِيِّ لَا الْحَبْرَ عَزَّةً	
لَهُ انْخَطَبَ الشَّعْرَى بِصَاحِبِهِ الْفَخْرِ	
ثَنَاهُ الْبَيْتُ مِنْ رِجَالِ ذَوِي الْفَخْرِ	
كَذَا الْفَرْعُ قَدْ نَمَى إِلَى الْأَصْلِ الْكَبِيرِ	
وَلَا ابْنَ عَمِيدٍ بَعْدَ ذِكْرِكَ فِي الذِّكْرِ	
مَطَا بِأَعْطَابِكَ السَّرْبَعَةَ فِي السَّيْرِ	
لَعَادَتْ مَكَانَ الْوُلُوءِ الْبُصْرُكَ الْبَحْرِ	
يَسْجُ نَضَارًا بَعْدَهُ بَدَلُ الْفَطْرِ	
يَجِدُ دِجْلَهُ لَمْ يَرْضَ جُودَكَ بِالْثَرِّ	
وَأِنْ كَانَ قَدْ أَفْضَى الْمَقَالَةَ فِي الشُّكْرِ	
فَمِنْكَ أَمْدِي فِي ظِلِّهِ اللَّيْلِ الْبَسِيرِ	
كَكَلْبٍ وَلَمْ يَبْلُغْ مَدَامَ الْفَصْرِ	
عَلَى عَيْنِ حُسَّادٍ فَنَعَشَوْ عَنِ النَّظَرِ	
فَقَدْ لَدُنَا الْيَوْمَ بِالْجَبَلِ الْوَعْرِ	
مَدَّ يَدَكَ لَوْ كُنْتُ اسْتَطَعْتُ عَلَى النَّبْرِ	

وَالْأَفْأَمْلُ نَلْقَى مِنْهُ بِخَصْرَةٍ

نُزِجَ بِأَسْنَانٍ كَأُورِدَ مِنْ كَسْرٍ

سب
طلاست

وَأِنْ كَانَ فَخْرِي فِي الْفَخْرِ مِنْ أَشْيَاءِ

فَلَسْتُ أَبَالِي بَعْدَ ذَلِكَ الْيَوْمِ عَمَّا دَبَا

شهاب طودا شمس فصاحت و بحر خضم بلاغت بدر الادب تاج الشعر انصر
 الاصفهانی و هو پینام الشعر و غاربه و منه شارق الفضل و مغاربه ویرا جلالت
 قدر و علو مکان در مراتب فضل و فصاحت زبان جداست که اصناف شریک
 عالم که خبرت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در ضیاء
 شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت و اندکی شبهه شهاب خمر دست مالک را با
 یا پیغمبریت صاحب کتاب قلش نایب عصای کلیم رقتی تا کی کتاب کرم
 کفی بالتظیم مفرأیه یبدع انوف المفاخرین و بالثناء انجیل مدخر و هو
 لسان صید فی الاخرین مولدش خط سپاهانست و مشا و مولد وی
 نیز همان سپاهان نیاکان می همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بود
 و صلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر
 داشته اند و هنوز تا بامروز در آن دودمان باقی است بیکام طفولیت چون
 ده و اند سال از عمر وی گذشت اندو نور دانش و فرسنگ و او نیز و اینک
 بدراکونه هنرمند و امانت در و توانا گشت که همانا کجکی بود بصورت شایان
 و بیدقی بهدرت فرزین جیب و کنار و هوش از مشک و درسد
 کلک سخن طراز چو اندر زبان کثرت بکشتن لبلا غنا یجهد بالعفوق نا
 الا شهاب بالانجازه انما ان او ان تا فرزند در پی کار پوید و سپاهان روزگار خو
 بی اندر ز دانشمندی نیک پسند و پسند خیر اندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه
 کرد و هر چه فرا داشت دید و دانش بود و بادشمر دوازده بر و تا چون کجند
 بر این برآمد و ایام صغرش شهاب انجا مید چنان در ابواب آداب شعر و ادب

طودا و کوبه گویند

لبند است

خضم در باره خوانند
 و در یابی بزرگ نیز باشد
 کوهان شتر

رقاب که
 جمع رقبه است
 بمعنی گردن باشد

تبع
 زدن تیره است
 بر تپنی

مصدق
 پاوه شطرنج است

فرزین
 وزیر شطرنج است

اسهاب
 طول کلام است

آب
جمع تر است جز او
و هم سن را گویند

بر اتراب خویش فاتی آمد که بسجس را بنده آن نبود که آن همه که آنسهر
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون باشد بر سر

مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ الْعَالِي نَافِلًا فَمَا وَلَا كُلُّ الرِّجَالِ فَوَلًا

و از آنجا که روزگار روح داشت و سحر و کالای خویش دید که بهر بار در رسید

با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از کار نام و نواد ایایم بود روی بران

معنی نهاد و در سال کیمزار و دوست و چاه و چهار که اوایل بهار گلزار دشت

شاهنشاه غفران پناه بهر و محمد شاه بود بدار الخلفه وارد گشت روزی بود

در آنجمنی که بچند تن از امار بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بودند آمدند

سال جوانی دید با طراوت چهر و نصارت غضن که مانند پیران امانه را گویند هر گاه

تیر فلک ز شرم نهد خایه برین کیر دیکجا نظم چو غنچه در دنیا

پس آنکه میدوید قصیده بطراز استادان باستان مانند شکاری و مسعودی بود

بر سر و بجزا ندن بحر تعاقب شروع نمود و حلاوت کفار و مضامین هر گونه

شعرش بر مذاق خضار و سامعین اعذب من با معین آید

بِكَادُ مَعَانِيهِ خِلَالُ سَطْوَةٍ حَسَنِ مَبَانِي اللَّفْظَانِ بِنَبْشَا

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی توسط امنای ملک و امرای درگاه

در پیشگاه حضور شاهنشاه معفور معروض افتاد و با حضارش شارت رفت روزی

و کمر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سیر اعلی قصیده سخت غرالماد است

مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای بهایون آمده مورد کمال حظوفت و نهایت

گشت و قریب بیکار تومان مرسوم و اجری در دیوان اعلی در وجهی مقرر شد و این

کالای است
روزن بالار
و درخت و سبزه
باشد و در لغت زنده
پایه معنی فریاد
و افغان است

نصارت
سنبری اضری

استان
قدیم و گفته را گویند

عذب
کوارندگی از بر گویند

اقبل علی القیس واسئکل فضایلها فانك بالقیس لا یالجیم انسان را
از کعبه ابی السخ و انای بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکند غرور
جوشیستی و توانی بفرید یکب فضایل پر دخت و حیدان بکوشید که حاش
همچو ایکشت و رورش بمایه شب آمد تا آنکه آن جهان مودمی عالمی شد
در معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطر
جهان الکاف عالم مشهور و بهرسان مذکور آمد و پوسته پادشاه جهان محمد شاه
ویرایحتم احترام منطور بمیداشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت مفرمود
تا روزی قدر او را بر ثریا و کلید برافراخت و دپاچه شرف و جمال حال او را با
تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر انعقد حاجی میرزا آقاسی نیز بفرمود
مخصوص دو پوسته بر تو قیرو تو قیرویی نسبت ببا پر شعرائی معاصر می افزود
و هر روزش بشرفیات فاخره و صلوات و جوایز مگذاشته و نوازش میکرد
و چند انش را حمید داشتی که مکررش فرزند می شهاب خطاب نمودی و او
در مجلس حاضر بود از پیشکاز شعرائی عصر اصغای شعر نیک در ادایلیت
دوران حدت که وزارت ملک امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفا
بود اوقات ایام بود قرار گرفت و می نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
شان او را در فصاحت و بلاغت بر ساخت و باندازه رتبی که داشت بود
و مرسوم که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تغزیت و محافل
شبهه ماتم و مصیبت حضرت خا مس آل عبا علیه آلاف التحية والثناء اشعار
که فیما بین شاه اهل بیت مکالمه میشد غالباً است و غیر مربوط و همسل و مغلو طو

بست
نام شهرت

توانی
کامی در هر است

شهاب کلید
از منازل قراست

تشریف
خلعت است

اصفا
شیدت

مرسوم
موجب و مقرر
دیوان را گویند

شهاب

میرزا تقی خان ویرا مودار دشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمناً با لید
والصنایع با سلوکی که خواص میسند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز
چو عذیب فصاحت فروشد ای قاف
تو قدر او بسخن گفتن درمی بسکن
شهاب آن اشعار را چنان کریمه خیر ساخت و بد آنگونه غم انگیز پرداخت که اگر دل
سامع بسختی حیرت نموسی است استماعش را اثر نیست که در همان عصاست بجهل
چندان مکی و مؤثر است که بعد ازین از عوض اشکال اگر
آب چون کم شود از چشمه کل آید
وامروز در حضرت صدارت عظمی و در
کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقوان ویرا کمتر میراست و نظرها صاف
ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علم و همت
که او را است بر خلاف غالب کسان زرد و خاک بروی یکسان است و طایفه
مرسوم و اجرایی وی بجلاوه محصول ضعیل و عقارش پشیمیه کرامت
و نفاد وقت است بجای مصارف یاب و ذهاب اعیان و معارف
از اخلاق و آداب درین طبعه و اصحاب بل و پسایر مردم و اشخاص روشنی خاص
و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چند آن که باید و شایسته
کهاری کرم دار و ور قاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و یایابی است

بروزین می آفت
پاری قدیم است و
سینه از بعضی فصیح
و هر لغتی که در آن
نقصانی نباشد
دری گویند و این
زاده اگر تفصیل
خواهند رجوع
بر آن کنند
منیع جای تبذیر
میگویند

پوست و چرب زبان

وَقَدْ دَعَىٰ أَنْ لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ فَلَا تُنْكِرُوا أَوْ كَذَّبُوا بِرِوَايَةٍ
واقعه اردوی در نظم شعر با گونه است که مکرر در روزمانی که دولت قویست
تنیستی روی و دهنش کام شام چیر آن خبر را در استان سپهر میان شرمیخت

شهاب در اول طلوع آفتاب بقصیده فروزون از صدر تمام با مضامین خوش الفاظ نغز
و طرز نامی بخواه که مانند شش را کوش خبرت نشینده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان
پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم
از زور شر و نظم عاقل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و میوشت
بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از زبرد داشته اینک بارگاه شستن و

و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص

در منتهی صلاحت معروض داشته است احتیاج جدا شرح

زلفشان می گمان آمد ز عقرب آفتاب	باد ده باقی بنوش و طره ساقی تیا
ای بکیو سپیو عقرب ای بار و چون	خیز کر عقرب گمان شد جلوه کا آفتاب
باغ خرم را که دیدی آب و گل	زان دو سالین می باغ خرمی ده بر گل
شاخ عریان کشت و در درختان	از خرد و سنجاق قلم راست کن بر تیا
ساده شد و شستی که بد چون طاق	باد ده ده ای بهر سروت و مسکن بر عرا
باد ده رنگین از خون کبوده که باز	بخت نواذر هوای ملک پر ز خون غما
ای بخ آب خزان ای از نفس بیا	بزم مارا کن بجای از آن خزان پر دیا
باد ده تا چند تاب و صبر دور خرمی	ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر تیا
عند لیسان بهار است آن خزان تیا	باد ده گلگون بیا یک چک و آهنگ بیا
کو بهاری زین خزان به کا عمار الدوله	صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب
این خزان از صد بهار جان نگر است	این خزان نمودار از بهمت از عذاب
این خزان از عید روز است کو جام	نثاره دیگر کند امر و زور سر با شرا

برک زین در خان بساط بلع نخت
 مهتران کوئی بزم صدر اعظم نخت
 مهتران شانه زر کردند در بزم نشانی
 ملک اقدار و شرف افزودند کارشانی
 ظل حق شمس سلاطین با صالدين شمس که
 روشن از تیغ جاکشیش میو چشم جد
 بسته دوران عهد با عهد شهاب دولتش
 دست زن منطفه تاگیری اسبش اعنان
 پایه از تخت شاهست ایکه اشمن
 بر سرگیوان اگر یکسایه از مهرش فند
 ترک کرد و در زاجه تاب پنجه اقبال
 جان ز پولادار بود یاقین آهضم
 باد جایش کراسوی فلک می سپد
 خضم او پوسته دارد روی از ره سوخته
 بند کار اقدار و جنت در خور خدمت
 صدر اعظم چون بگوهر پست عقیق بود
 هست استعداد کوهر در بدخشان سنگ
 تا نه پذاری که دولت بر خط افتد
 از پس چل پال کا مژ طاعتی دانم
 کومیت این یک ریزان با چه دار و مستی
 بر نثار کوهرین تشریف سلطان ز با
 من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشی
 صدر اعظم تن تشریف شاه لکرتاب
 پامی تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
 خرم از دست جهان بخش نخت جان با
 جدا دوران دولت خرم عهد شهاب
 پانچی باده تا بوسی سمندهش راکاب
 سایه از تاج شاهست ایکه نائل فاب
 صد سعادت زد کند بر چهر دم کلبا
 نخت کیخسرو تا بدخشم افراسیاب
 کا هد از تاب پندش چون قصبه از تاب
 خشک مغرا مکس که از در یار و دوستی سر
 ره برش نخت سیه نیست اذ کان الغر
 چون خداوندی که در خور عمل نخت و تاب
 ظل حق از آفتابش داد افزون و تاب
 لاجرم مهر در خشانش کند لعل مذا
 کار با خدمت بود و الله اعلم بالصواب
 بر در بخ نیشمارو کرد سپتی بحیاب

خلعت خاص نوبت در پیش آراست
 در مقام قرب و برکسی نورش نشا
 زین کرامتها بجز برکف حکم خاص
 سایه حق نیز راه پیروی حق گرفت
 صدر عظمی را پی آرایش دیوان ملک
 بر تن از کوهر نشان تشریف داد اورا
 کرد با وی آنچه با موسی عیسی ان که حق
 صدر اکنون شایر چون موسی است
 این شنیدستی که مرفعون و قوشان
 جان و خاندان شر را صدر عظمی زین
 دوستان و دشمنان را این عطا کرد
 صد اگر است و خدمت این مهر است
 فرز او را این هنوز آغاز فرودین است
 باش تا در خاک ایران دست کوشش
 باش تا از نور مهرش پنجهها کرد
 باش تا با سگ قدرش بر کردید و جبال
 باش تا مشنکی هر زمان بالا
 باش تا بدش عمارت های کونا کون
 باش تا خراگاه جایش را کشد قبال

افسر شکر سهرنما و انحراف از کلا
 دور کرد از چشم او تا عرش تا کرسی
 آن عصائی کار داشتند آیه شعی عجایب
 بر شاه بسایه روار ذات اندر هیچ
 دید اندر دفتر خدمت چو فرزند آفتاب
 پس عصا بر کف نهادش از چاه زالماب
 ای باد قرب حق جونی سزار طاب
 دین عصا آن با رجا و خوارانای مینا
 چون قمار از مار جاد و خوار موسی با
 همچنان تا بدجشم و همچنان پدید تاب
 نخل مریم در عطا و مار موسی در عتاب
 قدر بر قدری نهند در هر ایاب و مزاب
 باش تا روید کل از شاخ امیدی
 خوشتر از صد بر نیسانی مایه شح
 باش تا از بوی خلقش آهبا کرد و کلا
 باش تا بدست خودش برقی خدای
 از زمین آسمان همچون عای مستجاب
 هر دلی را که زبلا می فاقه در کیتی
 از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طاب

شهاب

بختهای خفته را پدیدار شد چشم آید
 شادتری ای دود بخت اطفالی چون سج
 چون توئی باید ملک را بر سپردیوان
 چشم بد دور از رخ بخت که مرا نشم
 تو چنان را فی بکات از ملک خواه
 دوش احرار حجاز و آسمان کشت
 بوسه زد کف الخشب از جنبه مهرم بست
 تاجه باشد جلوه امورش چشم رای تو
 بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کج
 خدمت عالی دت کار روزینار کج
 تازمین را روز و شب ملک باشد در
 چون فلک نافذ بفرمان چنان بین بقه
 تا بکام کس نکر دود هر در ایران کرد
 یکدمی چشم به پداریست یارب یا نجو آب
 بر زبان افی رسول آتانی الکتاب
 کم قد چون ملک اشتر برای تو تراب
 سوی مغرب کرد و حتی توارت با حجاب
 کز ملک را اند ملک هر میا ز با شهاب
 شاهد مع ترا از رخ حوکر مرقم شهاب
 بهر این شاه کس از معنی مرا تخطا خضاب
 روی این شاه که چون ز شیدم یحجاب
 سر با وج ماه و پر دین پایه قدر شهاب
 خود تو میدانی که میراث منست از حداب
 تا فلک اسال و به کرد زمین باشد شهاب
 باش اندر ملک شتابی آفت و بی شهاب
 کام بخش کام شتر کامجوی کامیاب

با و اندر عهده کلکت بدیوان است

جمع و خرج ملک شه تاد قریوم الحسا

در نمانند عید مولود مسعود حضرت خنجر ماب غرض کرد

نشستی نوشا هوار بر ایوان
 تبارک الله عید خجسته پی که نشست
 که از گوش بکشت طاق نوش و
 برامی نصرت دین شاه هوار بر ایوان
 نشان که داد چنین عید نشین کاین
 نشان شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرو آمد عید بزرگوار و ز فرشت
 بر دسحر و پفسر و آتش زد و دشت
 کناه کن که چه نیکو ر میده است ملک
 ز دشتگان شهاب آبخان فرو ر اندند
 کرم دم و رکات بحیم را مالک
 بساط جنت امروز پایال شود
 همی بکریه جسد و همی بسالده کفر
 سر بهار و وجود است و میر پدیرم
 دم غزبان کیاره بسته شد کامروز
 شد آسگار آن معتدینه دیرتیم
 نمود مری از مشرق جلال و جمال
 خجسته صبحی جبریل فیض و عیشم
 ز حبیب غیب بر آورد سر سفیدم
 صفای دیگر جبت مقام دیگر یافت
 بفر مقدم آن شه که خضر گیریش
 ز آفتابی کامروز سپرد از خا
 نداد خبر پی اینروز دلفروز قضا
 تبارک الله عید ولادت احمد
 سواد شامش از چین طره و بر

برش فزاش بالا کشید شادرون
 کشیده گشت خطار ابر خط بطلان
 بفر مقدم این عید از فلک شیطانی
 فروخت رخ روضات بهشت تراشون
 که کرم رقص و نشاط دخی و غلانی
 همی بخند و عسل و همی بسالده جان
 نسیم و حدت خوش خوش کلان
 مزار دستان کباب و پر سوسنی
 که در خزینه شه بود قرنها پنهان
 کروکمال بهایات کوهر انسان
 و مید پاکیز از حبیب مریش دان
 سفید روی تر از دوست موسی غم
 نمای و شعر امروز کعبه و ارکان
 گذشت صد ره ز مزم ز چشمه حیوان
 ابوقیس سر فخر سودر کیوان
 سپهر راحه رکت روز کار را دوران
 که بر براق سعادت همی کند جولان
 پیاض صبحش از نور طلعت بخان

شهاب

ز خاک طجاریه شی فراخت علم
 که او ست علت غائی بعالم ملک
 که او ست نمایه سر است را غوا
 که در کشید خط منج بر سپر ادیان
 شد رسول نامی امی لعاب ابوالکلام
 تخت نقش قلم آخرین و دینار لوح
 خدیو شش جبهه و مرد زبان چارگان
 امیر نه ملک و حکمران معیت آخر
 جلالتش را روح القدس کی بران
 رسالتش را شق القمر کی آیت
 ز شاخ رحمت او یک بهار تاز بهار
 ز مهر روشن خودش فرسکان بر تو
 ز ابر پاک وجودش پیران باران
 از دست سلسله کاینات رایت
 بهای سپیده آری ز چیت از مرجان
 رشا همراه اجل تا قرارگاه ابد
 نداشت سخت بنای نبوتش نیاز
 میان آب و گل اندر هنوز آدم بود
 که بود بر کف آتشوار را چو کان
 بنود کوی ملک در میان فاده هنوز
 که پیکر زه بحقیقتش کشتا و زبان
 سکان گرفتند او اگر شیرین
 بهر زمین که شدی سچو آفتاب روان
 هزار سال نبرد چنان ببالگان
 تنی که بود بسکتر ز صد نیم روان
 بر آق زیر دورانش حمید خون کران
 برید حضرت بردش چو پسته ریحان
 ز خاک طجاریه شی فراخت علم
 که او ست علت غائی بعالم ملک
 که او ست نمایه سر است را غوا
 که در کشید خط منج بر سپر ادیان
 شد رسول نامی امی لعاب ابوالکلام
 تخت نقش قلم آخرین و دینار لوح
 خدیو شش جبهه و مرد زبان چارگان
 امیر نه ملک و حکمران معیت آخر
 جلالتش را روح القدس کی بران
 رسالتش را شق القمر کی آیت
 ز شاخ رحمت او یک بهار تاز بهار
 ز مهر روشن خودش فرسکان بر تو
 ز ابر پاک وجودش پیران باران
 از دست سلسله کاینات رایت
 بهای سپیده آری ز چیت از مرجان
 رشا همراه اجل تا قرارگاه ابد
 نداشت سخت بنای نبوتش نیاز
 میان آب و گل اندر هنوز آدم بود
 که بود بر کف آتشوار را چو کان
 بنود کوی ملک در میان فاده هنوز
 که پیکر زه بحقیقتش کشتا و زبان
 سکان گرفتند او اگر شیرین
 بهر زمین که شدی سچو آفتاب روان
 هزار سال نبرد چنان ببالگان
 تنی که بود بسکتر ز صد نیم روان
 بر آق زیر دورانش حمید خون کران
 برید حضرت بردش چو پسته ریحان

ز چار منج غا صر زنده سپردن
 براق اندر قمار و رفراف پیش
 نشانی پیمت بی نشین غیب
 ز تیر و هم پیمت گذشت و شد یزد
 بسی موی در حمت ز خوان و خور
 زباده که بیوش سر صر فیانست
 بدوست یکدل و کیرائی کیمت پیوست
 چهار بالش دولت شورش بر زد و بان
 من و تاش که تاید میکند جبریل
 هوامی او جوتا حبسدت روان بخند
 کدام خدمت از مدح او عظیمتر است
 سپهر محروم و معالی جهان داد و دین
 جهان پر جوان شد ز بخت و تدبیر
 کجاست صاحب دیوان کو نظام الملک
 فضایی که از آمان شنیده بخیر
 یاز نعمت او خواه روزی سرخ
 ز کلک او سملیران زمین نگار کرد
 سپن چگونه بدندان دولت آمد و شد
 سنوزش اول و راست با شتر

گذشت و مسفر از آنکه است سر کرد
 ز برق کرد و بکتر براه شوق غمان
 بهای سده نشین را نشاند از نظر
 بدان یکانه بمیشل مش کم و کج
 که خوانده بود خدایش بخوان و خج
 بیزم وصل سبک و کشید رطل کرا
 علم و دای حبه زد قدم از رگ
 بفرش آمد با پنج نوبت فرمان
 بی ثنائی سول است سنت حنا
 ثنائی او کو تا کرد دست زبان مان
 که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
 که شد بدر که عالیش وقف امن مان
 تبارک الله تدبیر و بخت جوان
 که نظم ملک به پسند و روش جوان
 ز صدر عظم بکر صد آهده چنان
 بروز خدمت او جوئی عمر جاوید
 خوشا کار کرد و خرم کارستان
 که روز کار کشد حکمش از بن دندان
 ز جام دولت او سر خوشی کند دورا

هنوز شش اول در است باش خوشتر
 هنوز شش اول حکمت باش آرازد
 هنوز شش اول عدل است باش تا
 هنوز شش اول جود است باش تا
 هنوز نوبت آزار ماه اقبال است
 بسی نمانده که بر آستان شه بزد
 بسی نمانده که دستش برق و غربت
 بگلک مصری او با شش زرد و چین
 بنظم دولت کیخسرو زمان گلکش
 سپهر قداح صدر از یک نظاره مهر
 که از عذاب مغبت کشانیم شاید
 بشعر ز دل پاکت فرصت نشود
 که اگر است ذات و بزرگی کوهر
 اگر نه لایق مداحی شده است شهاب
 تو نیک بختی که پیش دم کیل
 برای روزی بریده رنجها بروم
 تو بر فروز رخ آرزوی من امروز
 سخن در از کشید چه حاجت است
 همیشه ماکه نزدیکی و زود روی

ز جام دولت و سر خوشی کند دوان
 بفرش جهان بر شمان خطاطان
 که کرک بر کله غنوار تر شود ز شمان
 کشته زاران کشتی بچودی از طوفان
 بهشت کرد گیتی بدلت فیسان
 بدست مهری خدش سپهر میان
 چو آفتاب اقبال پای یزدان
 خراج را اند قیصر فدا کشد خاکان
 هنر نماید چون شمع رستم دستان
 شهاب را چه شود گر کشی با کاشان
 که من ز نافع کم ستم تو از نعمان
 بی کهر تواند من رفیق عثمان
 فریادت که کنی مشکل مرا آسان
 محبت در کشش است کن سروان
 کشیده ام بروان بر امید کنج روان
 چه بهره خوردم خون چه بایه کندم جان
 که روزیم بگفت شد حواله از یزدان
 مرا شفیع مانده صاحب دیوان
 بچرخ ناقص و کامل شودم تابان

شهاب

۲۵۶

جلال ترا بر چرخ دولت باد ز مهر شاه کجائی که یابدت نقصان
و لکن ایضا

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشت زلفت از یک اندازه شب فرو شد مهر بیت الشرف یماه شب فرو
وقت است که کسی ره بتان گشت

عید آمد و ز پاشد باغ از پرستی پوشید چمن بن دیپای بهشتی
گلشن جوینخ حورش از خوب سرستی می ده بمن ای ترک پسر کشی شستی
تا زایدم از طبع کهر عان عان

سبزه بخت خالیه الاهی تو ماند سر و لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغرد لاریه تو ماند سبیل سبز زلف سمن سبای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل دریا

غنچه چو لب خنده ز دایم ترک حصا کبریت چو دودیده من ابر ببار
چون طرقات افشاند صبا شکسته عیدست فرو سوزها عود قمار
در کاسه فلن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام پرست ایام در کون شد و دوران فلک
چون باغ از خرم و آراسته شد بخرام و وزن جام و بسیار ام گشت
از اول فروردین تا آخر زین

ما آخره پنهان نه که ما آخر خرداد
سبزه پاشی ترن قنق

شهاب

بل باده باید زوچه سیر و چه مرود کایام کالم است و جهان پیش رود

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

مر روز عهد شه عید است کنو تر هر صبح بود کیتی افزوخته روز
نیم شب طرب قافیه کو تر ای کلبک خرامنده بده خون کبوتر

کز قریب به علم دولت سلطان

پر صورت چین شده همه جا خا صید چون غلجیان در شه ست کمرنی
ایکاشتری سرو قبا پوش پلاهای مار از خط بصره و بعد ادبده

بر راه هفت و نذر آبک سپا

سلطان بهار آمد با کنت و مایه کپرده لوایش همه کیتی سایه
امسال به از پار و ز پرارش پایه این جنیل ریاحین نوشید طلایه

صف سمج نظام شه بر بسته مید

دردشت صف نامیه اسپر سر دوش چون لشکر کخیر و ایران بلد در جوش
خیرای خستی ترک کما نزار زره پوش پر ساز کاب من از آن چون سیاوش
تا رخس طرب را نم چون رستم دین

بر لشکر کافون نزار ارشپن چون دامن زمین بندر شپنخوش پر از خون
عید آمد سپحون علم کاوه همایون بلبل بر یکل بر شد چو فریدون

کبر بخت چو ضحاک سیه زاغ ریشتم
در خانه خفسم ام تو زان سر دوزختم
بیت و صبا آید با صنع نیما

رونی شکن قصر خورنی شد گلزار روکنہ رسیقی چو عقیق میسے آرزو

ای دلغ ز رویت بدل لالہ لعل

ای لعبت شیرین کہ دومر جانت شکر کن کلکون می ششمہ ران بر کشید
کاراستہ شد باغ چورامسکہ پروز زفا حشہ چون باربدالحسان دلاؤ

ساری چو کنیاست سرگرم پستان

استغ شہادیز بدو پای معلق از شب زندہ تا صبح چو منصور ایا حق

پچادہ لبابادہ دیرین مروق درودہ ہنسادہ ضمیر از خط ارق

یاساغر ز زرین کف ز کس فشان

آن بلبکان بین زندہ ناقوس تحیل وان لالہ روشن چو بدیر اندر قیل

وان شیریکان پین کہ ہی خوانند ایل وان باد صبا کا مدہ چون مہر ایل

وان غنچہ کہ شد حالہ چون شمر ایل

کن لعل از آن عیشی ماہ رخ زرد زانی کہ سپہ پمانہ او عیسی ہر درد

کاید چو دم عیسی بوی سمن دورد عید آمد و شستند ز دامن جمن کرد

شد زندہ زمین از دم باد و نم بران

خواہی خبر یکمہ مہر کما ہے از دل و برون آمد چون یوسف چاہی

اقتاد چو ذوالنون پس اندر دم ہی امروز فراز آمد بر مسند شاہے

افزودہ شد مصر شرف از کیمیا

ای نور احش کہ دیکن صف ز پدید تو چون پری وجہ تو چون شیوہ

شهاب

بختی که کل شست چو یقیس بسند از سبزه شد اطراف شمر صحرای مرد
از باد سحر شاخ شجر سخت سیلان

بافز سیلانی نغز و خوش و معوذ عید آمد و شد کستی چون جث معوذ
بنهاد بر آتش بشت باد صبا عود ز انسان که فرامیرسی خواند دلی
کشته نوا خان هم در غان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای محبت مرآت سکندر را بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین کل بندسته بر طرف شمر سبزه نو خیز نشسته

چون خضر سپر لب چشمت حیوان
فروردین را رایت فیروزی بشت
اکثری دولت و اقبال در بخت
باز آمد و دادند صف بهمین دشت
افروخت ز گل باد صبا اسب دشت

زان بزمی خواند بلبل ز کاستمان

ای عکس سرنگ من در روی تو ازدو پیدا چو می صافی در ساغر بلور
می ده که فتح نمانده ز کس مخدو شخ گشت ز نیلوفر چون کانش بود

صحرای ز گل سوری چون کوه بخشان

در حلقه باغ اینک مشاطه نسیم آبرو می پاشنش نیز روی و نسیم
برگرد نشان مرسله از در نسیم در دست کی پاره زنا کاسه نسیم

در کوشش کی حلقه ز نو خوار جهان

آن عقد کمرین که هوار است ز راله وان جام عقیقین که کف دارد لاله
ای سبزه خط کلرخ شمشاد کلاه وقت است که در سپهر می در دست

خوش پای و کوبی چون سرخران

شد دشت کارا چرخ تو بکوبی آن که بگلشت چو اسب و چو پونی
چون بکب خرامی و کل و سبل بویی تا مرغ چمن قافیه دوازده کویست
در بار که صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اثر دولت فلک تفت آن فرخ چون مشتری و کامل چون در
زود تازه چو نوز و زو مبارک چو شب تفت چون مهر و مپشد نسبت ملک و صدر
هرگز نبرد مهر نظر از نه تابان

از صدر پیغزو به پای کلمه و تحت بازوی چشم شد و مشت کرم تحت
زود آگه سوی تو را نغمه اش گذر زود آگه بایران به بار گری تحت
الادل حاسد هند جانی ویران

صد شکر که کردید بکام دل ما در در ری شکر مصری دیدیم پس از در
لطف آمد و نشست بر آرا که فخر شد رفته آسایش آراسته شهر
بر خلق نظر کرد و بخشیش ریزان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته
بگرفت بکف دولت و دین را سرشته بر خلق فرود آمد با خلق فرشته
را انداز فلک ملک شهابش طیا

شد پشت دو تایی فلک از وجد طربا تا ایزد کیتا بوی این پاکه آراست
بر صدر وزارت شد و آراست چو پیا بنشست بر کز حق و باطل زیان
چون آنکه علی یث خلافت پس عثمان

بگفتم کاذب آن صبح نخواست
صبح دویمین ز نفس صدق در ستا
مهر شرف از محنت نه رپشتا
ز افاق جهان ظلمت سپهری ستا

کستر در اطراف زمین سایه جهان

ای بر همه اصرار ترا بار خدا آید
بر بسته بدست تو قضا عهده گشتا
درگاه ترا بخت خدا داده خدا
خوش باش که دولت بخند از تو خدا

حضرت ممتاز دست بنگذار دانا

خورشید بناده بدست روی ارادت
در خاک هوا خواه تو از ذره زیادت
از مهر تو آموخته بهرام جلالت
بر جیس کند زمین پس از تو کسب سعادت

کر سایه مهر تو قد بر سپهر کیوان

اقبال ترا اول سرور دین ماه است
آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امر در سر عزیزی دولت شاه است
زینسان که صهارا سوی گلشن برآه است

ز دودا که زهر خار یکی خیر و خندان

المنه نند که بزرگست ترا دات
با کاه و بزرگا که چنین مرتبه دات
احسنت که چون گوهر پاکست نهاد
طوبی لکت طوبی لکت نو داکه دات

کیتی شود در بسته چون بوضه نوا

فرداست که از روم نوبر تو ز پیاج
ترکان شه آرد ز نیما همه تاراج
چسپال برگاه فرستد کمر و تاج
آید ز یکی سو بهوا خواست طعناج

خیر و زکر سو زمین بوی خانا

فرخنده سروشی بلیا پس بنی آدم
باعثل مضر شد و بار و فوج محشم

ای از توفی قاعده ملت خاتم نطقت بشافه سپهر دم عیسی مریم

رایت بصفای سپهر کف موسی مریم

دیدار تو سر چشمه اقبال و فتح است در مشرب پاکت از شرب صبح است

لطف تو کو ارمیده تر از شرب روح است در کاه تو مار ابدل کشتی لوح است

غم نیست اگر کسی در عالم را طوفان

بپرده ترا کار زمین ایزد و لمن انبای زمانت زده زان دست بمن

ایدولت خبر و ز تو چون لعبت بمن ممدوح سپید چو تو و ممدوح چون

هکته من حجت و بافت تو بران

خورد شرف از رای تو میخواید بسط ناسید چو طبع من ننوازد بر لب

رقصد فلک از بشنود این شعر بسط ای حکم ترا کردن از اذان در خط

ازاد شد این بنده ز بند غم دوران

تا دوره افلاک و کواکب منتهای تا بسته بامروز بن سلسله دی

تا هست عباد و ربیع و دو جاد تا از پس فروردین آید به ارد

چونانکه سپید شتر از آذابان

ایام جلالت همه سرور دین بها فرو تو بهار چمن دولت شه باد

اقبال روی ظفر و پشت سپه باد پیوسته بداندیش ترا عیش تباه

همواره مکنو خواه ترا کار بان

باد فروردین چو فرشته جهان فرو روز کار میکساران فرخ و فرورده

شهاب

ای بهار تازه چهر من بلا نور و روش
 تازه کن جان حریفان آن صبا کهن
 بدو دیت الشرف خورشید زین خست
 زیر تشریف نمر در نک پنهان شد خست
 شاه کل با افسر حاده کون بخت
 جام سیمین که صف بستد شمشیر
 در گشت از لکر آزار یقین شتا
 بگل ای ترک حصار نی لف پر چین و تانا
 کر نیم بادستان شد همه مشک ختا
 و ز سر شک ابر صحر اشد همه در عد
 ترکس شلاست می نا خورده چون چشم
 لاله را هم رنگ لعل جام با تو من بست
 خیر ای سر و چین با قدموزون پست
 ماکه بنشینم خوش در سایه پر چین
 باد چون لف تو سبیل را اگر بر زد و بو
 بنبره همچون خط و بجویت و سید از طرف
 از کل و از یاسمن گلزار شد ز کوب
 ای خست هم رنگ کل می ده بوی یاسمن
 ابر چون صحر کمر آن چین بصر ای صبح
 هر زمان بسین کار و صورتی تغویع
 باده گلگون بپا کردم باد صبح
 نیک سر سبز است خرم و دامن بوی
 فرد دین بالشکری آراسته آمد فراز
 کشور گلزار را راست چون وطن
 زان کاب باده بر لکر غم ترکمان
 ای خیل غمزه است بر کشور دل چین

ای بر رفتار لغت جلوه طایه پست
روز غرام آهوان طریق بین طرف گشت

برک روید شاخ را چون بال طایه

مسک ناید خاک را چون ناف هوی

عید فرخ کو پس فیروز بی بلند آواره کرد
قطره باران فیروز بی جیب از تاز کرد

باد روی نو عروسیان چمن باغ کرد

ای پیر باختر ز تاز کن تان من

دشت خرم شد سبک جام باطل کن
سبک آن کلهای کون که رست این کران

چون سیزدلف تو پیا ضیمران ضیمران

چون ناکوش تو غلطان نترن در نترن

گر نخورده است آب از دست ملک
رایگان میفشانند چید در شاهوار

غنچه چون من که میخواند مدح شهریار

از هر ریزد باد نوروزش زاندر

ای چراغ انجمن فیروز و ماهنر کی
ای رخ خشنده ات از خسرو انجم ری

باد ده کلکون رست از باد فیروزین

لاله در گلزار چون شمع فیروزان در

دشت چون بال تیروان گشت پیرنگ
بوستان شد چون بر طایه نقش

بر نوای نای بیل ریز خون از حلق بط

ای خلت چون بال طوطی زلف چون

بوی گل مردم بقلب غم شست آرد سی
هوشمند از نوای مرغ نیست آرد سی

ای خوش استی که درستان بست است
 نارستان و ترنج غنچه سیب
 می بد از دست های کل می رسید ز کل ای قدرت بالنده سروی خوش خرام و میل
 خار غم خوش خوش می بر میکند از دل
 غزل لبان خوش الحان از نوای خان
 آتشین چهل ازنده کرن آن پاک کرنیم باد نوروزی است گلزار حاک
 نیرد فیض شاتی فی غیب کر زرخاک
 مرده را نسود نما چون غنچه بخشد درین
 ای خست و خنده عیدی طلعت هم بها باده ده کرد امکن سار و طرف مرغزار
 میدرخد لاله سپهر چون شمشیر شاک
 میسما میزده همچون تیغ شاه شاک
 سر بر آرمی بر روی پی پیکر کاخ راست چون صرح مردمین هم درون
 باده ده کرد باد چون شست سلیمان
 ای خط مور و دانت خاتم و زلف هیر
 می بریز آن لویف مصر کنونی در ایام ای زنجاری هوس از رخت در سینه داغ
 کایک انیک لویف کلر این صراغ
 چاک زرد دست زنجاری صبا و زهر
 با ای چون دم جبریل درستان بسی غنچه استن شود چون خرم عمران بسی
 خورده با عیسی تا بشیر یکستان بی سوس ازاده کا ز محمد میکویین

دشت پوشید از سپر غم احمی صنم خدیو
 کل جوهر خادری رخت افروخت با فرفری
 باده زنگنه ای زلفت همه حدیث
 بوسه ده ستانه احمی حقیقت تا سکن
 خوشگرفت ایام دوران کانی
 تازه شد کلشن جوهر دی چارده ساله
 بر نشاط دولت جوان پیرانه
 خوش همی قصه بر یکپا همی ناز
 پیر را اندازد اندر سر می شور شبا
 نغمه قمری که بر زاسک چکبوت
 قافیه پیچیده می باغ بلبل با شبا
 چایه میخواند بیا مجلس فخرین
 صدر اعظم آفتاب تربت اکرم
 یار زوار و ساکین خصم دنیا و دهم
 رسته فضل اندر دلش همچون شمع
 زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندین
 صدری از انوار مهرادش امید رو
 کوهرش مستی طراز و اشرف کتی و نو
 شیخ آتش بر خشمش گرم برق و آینه
 خیل طوفان خیر قهرش تسلیل خاین
 در دو چشمش عالم کم از شتی
 ملک ارای جهان را آسمی و محکم عباد
 دولت بیضا صیبار اعتبار و عباد
 خضر و انجم چشم را پستار و نمون
 نجش از صد تیغ هند تنی تر بنکام
 خانه مصرش در ریضا هوی چین

سهاب

کمر افاده است اندر ملک ایرانش قرین
 قرنهاید که تاخیر دایم قرن
 فیض او جامی است در هر جرعه اش فایده
 جود او پسترد بر آفاق خوان مانده
 جرعه نوش جام فضیلت صد چو معنی
 زله خوار خوان جودش صد چو نیکوین
 استخوانهای نیاکان عطا مش را تمام
 زنده کرد اقبال و سبحان مریم ^{الغلام}
 آب عشرت خورده از دریای جودش خاصه
 خواب راحت کرده در جراحی عدلش مردون
 اوست خورشید بزم چو ذرات طفیل
 رامی او در رحمت چنان گذر مین تا بسیل
 روشکین خلق او کش نامه پستی کیل
 شور شیرین نطق او بر سکر مصری من
 دامن اقبال از آلائش صفا
 رای حق پیش قوام ملت پیغمبر
 فتنه دگیتی همانند جود پیری
 کلک و قاع مقام ذوالفقار بکون
 قدر روز افزون گرفت از خایه صد
 دولت شده دام لکه دین حق و جیل
 بر سر دشمن ز قهرش سنکریزان حل
 در دل حاسد رز شکست تیر باران محن
 کار صد کشور پیکانخت کرد آید
 خایه اش در ملک خضر و شکر افشاید
 عدل او راست دست آن که بر باد
 از شکج زلف شیرین پای مرد کویکن

این سوز آغایان فریاد وصال است صبح روز جهان افروز فرخ فال است

اول از راه دولت و اقبال است

باش تا از دی جهان را جان بخش

باش تا آثار فیض در زمین ملک شاه سر کجا پنی زمره برود جای کلاه

عسل روید جای کل بر طرف انبار

آب تلخ و تیره کرد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از شاه تخت کیر تاج بخش حکم او را اندر ملک می بچین و روم

خامصرش کیر دم ز فرخار و بدش

بار ختلیش کو بد بوم تا تار ختن

ای ز تو ویران بن پدا و دنیا دجا ای زده مرسته را عدل ستی قضا

ای چو صبح و یحیی سر تا میان صفا

ای چو عقل اولین تا پیر فضل قطن

نظم ایر از اکرم کس چو تو ز در میان از تو خرم درت تحت حم و تاج کین

شاهراحت جفا کینت در قش کاوان

ملک را ملک جهان درت پر بهمن

روز کار و دولت عید بهایون فال است ظل بهرت را خواص سایه بال بهما

طلعت فرخند آینه کتی کانت

ای بهرت بسته دل شایسته لشکر کشن

ای نزدیک دست صفت دی چون بهر دور از آن حضرت بود دنیا و عیش و سر

شهاب

در هوای خاک در کاست مرا چینی پرست
 ز آتش سودا دلی بریان حج مرغ با بزن
 شکوه کویم بخت نافر و زان فجام
 کز تو دور آهنگه در نور و زاین ناکام
 ای رسن دست کاست کردش ایام
 بسته دست کردش ایام بر پایم رسن
 در هوای کنت کار امکا جان دل
 میکشتم دم فغان چاکد از جان کس
 میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل
 این بود اجمی شیم ایمان معنی حب الوطن
 بده کا مریح دولت برده چندین
 در سپاهان چند و اما ند چه درویر انکج
 جمله مرغان در کاستان چمن و ترنجبین
 من این کنج قفس افتاده زار و ممتحن
 خانه اخزان ندانم سپاهانست
 یوسف طعم درین زندان باند تانکی
 ای چو مصر از یوسف و کنعان یعقوب از یوسف
 یوسف از زندان و کنعان یعقوب از بیت الحرام
 ای نهاده نیکو جان درت روی نیان
 بخت بد در ای ناکامی برویم کرده بان
 کر بخیر و دست من پروانه لطف تو بان
 من کجا و کویت ای و حسیع انجمن
 قصه کوه تنیت کفتم ترا در روزم
 بمن فرستادم بدر کاست چو کوه سویی
 ار مغان بنده محروم پذیرا ز کرم
 ای پذیرفته خداوند کریم ذوالمنن

تا بنوروز عجم از وی سعادت اکمال
 شاه کل خرم و خندان در عرض جمال
 تا که خاک مرده را بر خنس با دشمال
 خون داند و عروق جان ماند در بدن
 بخت تو خندان خرم چون گل روزبنا
 روز عیدت فرخ و پال نوبت میروند
 بپنج خورشید اختر جاست جان افروند
 از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقدین

خیر ای بخت روی تو آرایش بهار	ار دیشب دولت شاه است می پیا
کیتی بفر شاه در ار دیشب ما	خرم تر از بخت بود خوشتر از بهار
و در آن شاه عادل فصل خوش گل است	از خط جوده می کلر ملک خوشکوار
در ده کهن شهابی صافی چو رای پر	کز تو حبه جان شد چون بخت شیر
چون خلق صدر اسعظم ایران فرود کرد	باد صبا چهار زار نافه تبار
زرین کمر غلاما پر کنر کاب سیم	کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار
طاووس پر کارا کن سوی دشت	تا روی شت چون پر طاووس رنگار
بر طرف جویبار می مشکبوی زن	تا بوی مشک میرسد از طرف جویا
ای مشکبوی سیم بنا گوش رخ میوش	تا دار و ارغوان ز زر بخت کوشا
بر کاوشد خوز از بره می ده ز پایی	ای آهوان مست ترا شیر زنگار
پوشید شنبلیله ز زر بخت پیرین	وزیر نیان بنر پیار است کل از
خرم می خرامد در جویبار سرود	سر خوشش می سراید بر شاخسار

خاک کن ز لطف سوا یافت جان نو
 می از کن چو خون کبوتر ز حلق بط
 دریاب عمد لاله و دور بنفشه را
 بی پستی و خمار نشاید شست خنر
 مار از چهره کنج و زلب مار مهر کن
 خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام
 می ده غزال چشما کایک چشم شیر
 کلهای عیش است و تن صدر شد
 بر سادی شقایق صد غنم بسو
 از لطف کرد کار خط عافیت گرفت
 از حق برای خلق چه سیکو بکار بود
 خورشید اوج حشمت از عقد کسوف
 ماه سپرد دولت رست از محابج
 تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک
 تاحش بود صدر جهان همچو چشم دو
 منت خدا را که بکند است خلک
 منت خدا را که در بار بر گرفت
 فراسنجبت بستر بیمار کرد ط
 یوسف چاه محنت و زندان کج

ز آن آتشین ز جان من شیر ار
 آن بر خون که چون بر طوطی است
 ای طره ات بنفشه پستان چهره لاله
 ز کس چشم مست تو تا هست چخار
 کز خاک سبزه سر زدم چون بان
 ای خازن بهشت پرورده در کنا
 لاله همی خشد از اطراف مرغزار
 می ده ایازسته بگرد کل تو خابر
 ز انبی که بسجوشربت روح سنا
 دانی که دوست واسطه لطف کرد
 بروی مکر چشم بد روز کار کار
 بگذشت و گشت روشن از روز زمامی
 افروخت خاک را ز چشم ستاره
 بود از وجود خلق بر انجیمه غبار
 آشفته بود کار حجاب همچو زلف
 آن پاک تن که کلخ اهل از وی استوار
 شاخ نشا ط برک و درخت امید
 زد تخته شخصیت دریا لیل غمنا
 بر شد بعد رغبت در مصراقت

مانند یونس از دم ماسی خلاص یافت
 چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد
 باد دولت بزرگ که علت برفت دبا
 با نعمت عظیم که در بارگاه قدرت
 جسم سعادت و رخ بخت و سر حسد
 آن قطب معدلت که سهر و ستاره را
 آن آفتاب را خیمه وارکان که خاک را
 آن آسمان مجد و معالی که درین
 بر آستین جودش امید را نظر
 بوی بخور مجسم خلقش ز روی بحر
 چون جان پاک دست بچشم جهان غریب
 در ملک ایت شرف افزیش است
 تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است
 اصف به پیش تخت سلیمان نذیده
 در روز کار صد بهر یافت قدر را
 آغاز نو بهار جلال وی است بآب
 روزی رسد که بینی در دست او
 روزی رسد که اخیر جایش نظر
 غمش چنین که بسته کمزیر حسن خیر

صدری که هست قدرش میانی بجا
 دلهای پقرار سر اسیر را قرار
 بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
 بنشست صدر اعظم ایران و داد
 جان کرامت و دل فضل و تن قفا
 امروز کردم گر حکمش بود مدار
 از فریادی و بهر چرخ افکار
 آما فضل او چو ستاره استیما
 بر آستان جایش اقبال را گذار
 تا حشر عین بفلک بر کند بخار
 چون شد خاک اگر چه با نسیم
 بر خلق آیت کرم آفرید کار
 آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
 رو صدرین به پیکه شاه تاجدار
 قدرش که داند خبر صدر روزگار
 تا ز جهان شود کهن رسد نوبت
 این به بخور ده بختی سرشته را هما
 بر شرق و غرب سایه کند آفتاب
 زود که ناکشاده نماید کی حصا

شهاب

بر کردن ستاره نند حکم ادرسن
 ایران ز سعی همت عالیشان خالص
 صدر اسیر قدر الهی انکه ذره راست
 شد سخن عیار بنامت گرفته ام
 طبع شهاب کاب ز میج تو میجوزد
 بست از بنا رطبع کبریا منجزل
 بر نام شاه کوشه چشم ارکشی کنم
 خواهم بنام شاه و تو بکشد استن
 اما چه چاره کرد در عالیت میروم
 ای خلق را کشته داده در آرزو برو
 ای زیر بار حکم تو تن داد چه چرخ
 هم آشیانه مرغان بی آب و دانه
 بستن ضرورت مرا از در تورت
 تشریف خصت و ظم را سکن تن
 چون عجم زوم چو شادی باز آیت بد
 تا از پی بهار بود آفت خزان

خرم بهار جاه تو پو پسته باد دور
 از آفت خزان و کل دولت بهار

چمن فرو بهای تو گرفت از باغ وین
 چنان که بوی خلق صدر ام نوبهارین

علم برزد بغیر وز می قدم در عالم افروزی
 شمر کوثر شد از باران کجاستان مضروب
 هزاران بگل حمیری برآز و سپرد و باغی
 سرآزار ماه است ای رخت گلزار جانین
 پیار از اول آزار می تا احسن نیکان
 بچام افکن می گلگون بر کویت و برون
 دم زاع ترش رویت و شور بخیر بسبیل
 ایالکت خرامان ده چون خون کبوتر ده
 چمن پر کج شد تنین غم را سر کوبان
 بزن بادوستان می تا که بیل نیز نهد کا
 بدور بسبیل و کل زاب رکنین بر چین من
 شاکا اندیاساتی عباسی ده می باقی
 نپای سپهر عهد خورویان بر دور کل
 سپاهی ماه پروین کوشوار هنر هشتا
 برین پروین و ماه و زهره کر خورشید
 شمال و ابر درستان جم استکند و همتان
 بجان امش فراید کل ز طبع انده بردبار
 ز نامی فاخته بشنو کجاستانی نواسیه نو
 بدو شاه عادل می زحط جور با دیدزد

ز دریا باد نوروزی صحرای باد منورین
 صنوبر قامت علما بنقشه زلف حورین
 چنان چون تیس با لیلی چنان چون دینار
 یکی بازار چمان تازه کن بازار می درین
 منی در خم برو بکشد شسته دکان و دکان
 کشیده شش انگلیون و دوش طبلین
 بدو ساقی می تلخ و بزین مطرب شیرین
 که بازار کوه رخسار لاله سپهر و شین
 الا ای روی تو چون کج و کیسوی تو شین
 الا ای دست عشق از بوستان طالع شین
 ایاز کین کلت سیر و مسکین سبیل شین
 که کلر است میاتی چو معشوقان و شین
 الا تا خیزد از دست چو ز کس معشوق شین
 که چرخ شد زمین زهره و پر ماه و پروین
 هلالی جام زن یعنی بر بجان کل و شین
 بدایع میکند اروا آن و دایع می سپارد
 بلخ خار کن بیل کند خار از دل عکین
 چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شین
 چه در آبان چه در دمی خاصه در ایام فردین

شهاب

<p> بیا در بزم صدر اعظم ایران من مسکین که محکم کردیم بنیاد دولت هم بنامی که ارکان را به تعظیم و امکان را به که آفاق زمین را داد نور محمد فاده چارادر خشکستان بن پرین همش را می طریقت دانمش چشم حقیقین چو شرع سید بطحاز تیغ صفدر صفین منزله خالق کار و چنین کو بر نام که در شش کردارینزان فلک را سبک پیش تخت جم آصف ندی می چم بس اندیشید و جز صدر جان می ندین بمان تا در نهند نیان شست اسب دین جبار احیب کو بر کش شود و عین بمان تا غم او شکر در اندازد تقصیر همش قصیر خراج از روم و فخر بعقد شاه از کلک کهر سلکس بد کاپ ایام مخصوص از ارکان چمن از سورین چو مصباح رخ و شمع چو مشکوین چو کبکشی لب مهر و چو در بند می مسکین </p>	<p> نوازی دولت لیل ایندا نکاشن و نالان عماد دین یزدان اعتماد دولت سلطان قوت تر کن ایمان صدر اعظم دام احلام نخستین شخص عالم و دین صبح مبارک بهین فرزندانیکای سعادت که ارس جلال یزدان تن شرع و دل ایمان ز کلک او قوی ملک شاه ایران بنای خدای اتمه فیض و رحمت کو پر کش چرا بود زمین باز از صدر اعظم ایران مکن جگم کش کف سپاه حکم صف در خرد تا ماه قدر و سعادت را کند عنوان هنوز آزار ماه جاه او گرم است چو لاله بمان تا انیم خلق و باران عطای او بمان تا بخت او اختر بر افروزد بخیر بمان تا آردش متوق رای بند و بند بمان تا رای دارد عروس ملک شاه ایام شمار از ایمان امم چون از کتب تو رفقای سعادت امبارک آیه نور اکل کردن برافراز و اجل دامن کرکس </p>
--	--

ز لطف داده نوش جان قهرت خون بر جان
 چهار اناصر که شایسته جانست و تو عقل و
 بعدت ای پست امید روی آسایش
 بمان سر سبز طوبی لکت که هر آبی و هر حا
 ایابرنت شست غمت و کف کوثر رحمت
 جدا از ان کوثر کام و هبت ارزو ما
 بچاه و دل دور از پناه طوبی همی نالم
 دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان
 دو است ای سول ملک احسان دو
 تو شش را چو پارامسال نیز از دور در دژ
 بران پروانه تا آورده بر در کست نام
 مرا امروز قصدری از ضحایان آن
 کنونت ای ایمان اهل ایمان از دل و جان
 الا تا بر رخ نیلے با طرچ سل کلن
 برا کثیر نسبتات کنشایان سمر کن
 همیشه باد چون کفن ز یعقوب زور نمان

عطایت خیمه حیوان عجاب آتش زین
 رموز ملک جهان خوش میکنی تلقین
 پستم را رویدوار و گرم ایش بر بای
 نفرت کوثر آثار است و از عدل است
 بجزت بنده مجرم بود تا چند در سجین
 طعام من بود ز قوم و آب من بود عین
 مرا ای آیه رحمت مهل اندر بلا چندین
 بهار من آن است ایجان حشمت و کلین
 ز تونه خط احسان میرسد آیت یحسین
 فوساد تم تایش ای حق بر دشمن
 سگسته پر کس دارد هوای اوج علین
 که رفت از طوس من دوسی بدگاه غمین
 دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین
 ستاره میدق و خورشید شایسته و قمر فزین
 ایاز دستبردت شاهرا سطرین
 همه اقبال چون یوسف همه قولین

مباد از تو دوی یوسف اقبال یکدم

دل یعقوب چل سال از زجران یوسفین

هب عید غداست به ز فروری
 کرو فروخت چوباع نبشت کلشن دین

شهاب

تبارک الله عجب خجسته فقهه که هست
 و میوه صبح حق و باطن نبوت یافت
 و لا یبال که از حق تمام گشت امروز
 بکوب پای بر افکن کله بیفشان دست
 بریز ساقی از جام وال من والا
 شراب ناب ده از حسم عاد من عاد
 بیار باده کوثر سرشت طوبی لک
 تو نیز مطرب بر زن تبار و حدت خک
 ز نص مشور فرامی عذیر خم در کش
 پاک صاحب دیم امنا امروز
 بجو است باطل و نبشت حق بر کز چو
 بهر و ماه علم بر فراخت عید چو شا
 تخت از می تو حید که ز نخستین دور
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشند از نو
 سیم ز ناب ولایت که ره نمایند آ
 بگویم سخنی شسته خبز جام سیم
 ز جام سیم کلکون شود و چهره مرد
 اگر ز نشاء جام سیم نزاران دو
 خوش کند دست بر این جام زده و دست

دش کلشن دین از نسیم فروردین
 ظهور از رخ شاهی که انزع است بطن
 بخلق نعمت و تکمیل یافت دین بین
 که صاحب کله اهل اتی است صدیقین
 بجام اهل ارادت شراب شهد اکین
 ایا در آب دکت مهر بو تراب عجب
 که ره ز عید عذیر است تا بهشت بین
 که پستقد سماع است عارف حقین
 بتلکامی دشمن ترانه شیرین
 بجای شاه رسل شد ولی والی دین
 هلاک شادی خیر و بجزیه منشین
 سه جام خواهم از دست ماه مهر این
 بنای نشاء دین اخود دست رکن کین
 معاشران و حریفان بدور بار پسین
 بسبیل ورماینده است از غلین
 نشاء خانه نکیر و بختلبهای خرن
 یکی بوس لب جام و از نمون کن این
 حدیث گویم ناکفته هست صد چندین
 خوش کند دست کنون مست بادین

که تا بنوشم واسرار حق کنم نقیضین
 ایام رخ تو گلستان قدس را نسین
 که عید اهل صفاء کشید رخسارین
 بر غم کرکان بجا دنجبه شیرین
 بکف لواهی خلافت مبارز صفین
 که سپت تر خدش را قدم یعلین
 ولی مطلق و استاد جبریل امین
 عبیر میرد از بهر زلف خوراین
 ز نام روز و شب در شته شور وین
 نهاده برده و خورشید زهره و پروین
 بسینه کوهر کیمای مهر اوست دین
 که داغ مهرش بر چهره نبات بنین
 زمین عقیقه فاداست و آسمان عنین
 که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
 بی صدف چه دارد شرف ز در زمین
 حود خان از نامه رسول امین
 بقیه سور غنم و آبیای کرین
 همه کتاب خدا و مذاز الف تهنین
 جماعتی بجاست و فرشته یقین

بیارسانی جام سیم سقا ک الله
 یکی ز جام سیم کن و چهر من کلکون
 رکاب عمد ز صاف وفا لبالب کن
 می پی آهوا ز پای سیل ده کامروز
 صف مخالف مردانه بر شکن که گرفت
 علی جهان معالی امام عالیه
 خلیفه حق و داماد احمد مرل
 شه جهان که ز کرد موکبش رضوان
 امام اول و آخر زمان که در کف اوست
 سپهر یار زده اختر که چار بالش حکم
 محیط یار زده کوهر که بهفت کرد و زرا
 و صنی بن عیسم و صهر بنی ابواسطین
 یگانه شوهر ز برای پاک کز شهبش
 کی آسمان زمین ثابینه علی زایند
 شرف در اصل کهر دوست آفرین
 بر غم خویش تن آیت فضل او دروید
 نداشت فهم معانی و کرده دروید
 از آنکه فاتحه و خامت فضایل او
 ز بند کست بجانی که در خدایه او

خداش میتوان گفت لیک هم ز خدا
نه واجب و لیکن از آن سوی امکان
نه خالق است ولی گوهر خلایق را
نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او
نه واجب است ولیکن از مواهب کربش
نه صلح است ولی دستخیز او
خدا کموی علی را و هر چه خواهی
علی است ابطه فیض و آیت رحمت
علی است زینب و علی است فرزند
علی است عرش عظیم و علی است تنقیح
علی سار و روشن علی پیر ارج میر
علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت
علی مظہر دلیل و مطلع و آئین
علی است نفس پیر علی است سر خدا
زینع او شد منصور وین صاحب شع
عماد ملت حق اعتماد و دولت شاه
کزیده صدر زمان و زمین که در گند
یکانه آفت ثانی که بسند از رایش
طر از دولت ایران که نافه انجیر است

خداش میتوان دید بحر بحیر و دین
نهاده سند جاه و جلالت و تکین
سرشته دست توانای او ز ما وین
برند قنات هر روزه منعم و مسکین
مکان روح شود نطفه در قرار کین
بغچه صورت کل و شیشه نقش چین
هزار نامش غیر از خدای کن تعین
علی است واسطه خلق و علت کون
علی است سیر یار و علی است یمن
علی است ظل ظلیل و علی است حصین
علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
علی خلیفه طه و نایب سین
علی است مصدر و الطور و منب این
که بروی و عدویش پشایش و نیرین
ز ملک صدر جهان ملک شاه صیرین
که ملک اکبر از عدل اوست جل شین
ز سک قدرش میزان جرخ را ثنائین
شبه آنچه دید سلیمان از آن خجسته مکین
بلک ای قلم مصرش چو آسموی چین

نظام عالم امکان که لطف و مهرش را
 بخوم کو که به صدری که بر درش یا
 یکانه شخص جهان صدر اعظم ایران
 نه شخص اول صبح دویم که یافته است
 تبارک الله سبحی که بر تو مهرش
 فرشته است که در ملک مردم آمد و رفت
 رسید زانجو عدل و با پستم آن کرد
 فراخت رایت اقبال و ملک خسرو
 پستم ز صولت او کرد روی بر دیو
 ز پرچم علم غم او بر آمد شرح
 اگر ندیدی در پیشگاه جم اصف
 ملک سکندر و صدر حبیب خضر لیل
 هنوز اول صید صدارت است که است
 بان و سکر نور جلال و حشمت صد
 بسی نمانده که کاو زمین و شیر سپهر
 بسی نمانده که بر چین جزاج ناف نهند
 بسی نمانده که از روی بانقطنام کشد
 بسی نمانده که فراشش بخت ابرو فرس
 بسی نمانده که یکت مولیش گذرد

که ز جنت عدست و طینت آیین
 سپهر با همه رفعت ز روی مهر چین
 که دهر ناوردش دهر از دهر قرین
 ز نور مهرش آفاق زمیت و ترین
 فرو گرفت چهار اوشت ظلمت کین
 شهاب کلکش از صرخ ملک و لعین
 که مقدم شه بطحا آتش بر زمین
 برای فرخ افروخت چون رخ شیرین
 کرم بدولت او داد پشت بر باین
 چو روی خوی بان از زلف پر خم چین
 پای به میکه شاه صدر اعظم بین
 زهی سپاه که شاهش چنان و صدر
 ملک ز طنطنه احشام بر طینین
 چرخ قدر چه کرد دلال بدین
 باغ طاعتش آراسته کند زمین
 غزال کلکش ملک شاه شیر کین
 صف نظام بکالخر و تقبطنطین
 کشه بیط چهار اسباط سلطان
 بمنزات زینال و برقت نکین

شهاب

<p>جهان پناه باز این منم بعد رکناه پیش دریا با صد امید و صد شوش کرم لبوزی آتش الیم رواست ولی بجای عذابم امید احسا بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم تو خدای دو عالم دهید گایش چنان بی رنپا مان شدم که فردو دلم بجز تو ای سایه های شرف دو سال از در شاه و توبسته بودم کنون بسط طربخ نهاده ام سرم بوصل تو چون شاخ کشتن درین جا بکهم دیده سوی رحمت بجرم فاحش حق رزق بندگان همیشه تا خبر است ای که در غم تو مباد از تو دمی دور یوسف اقبال</p>	<p>بدر که آمده با کجبان فغان این کشیده مجرم و درویش کاسه چن ایای هوای تو سازنده تر زمان ازین قصیده که حسان بدو کجستین عرو پس مرح علی را که بود پرده نشین دو عالم است بلی این عرو پس را ز طو پس فت بدر که خسر و غیر چو صعوه بود گرفتار پنجه شایین فلک که هتس چون پیل کجروی این چو بیدتی که سمار در ره و شودین رخم ز بحر تو چون برک بود در شین اگر ز اهل شالم اگر ز اهل سین تو عین حمت حق و حق تراستین این و سدم یعقوب بود بن یامین دعا کنم من در روح الا من کناد این</p>
---	---

که ام یوسف شخص دویم نظام الملک

که اوست مهر منیر و تونی سپهرین

<p>خدا ی جل جلاله عالم امکا سخت جوهر عقل آفرید که عقل</p>	<p>تو ام داد عقل و نظام داد زجان وزین دو جوهر آراست عالم امکا</p>
--	--

ز عقل و نفس را بیکان قوام داد و نظام
 رسید دولت ایران عقل و جان بدو شخص
 اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چون عقل صدر جهانست و جان نظام
 حجتی فالا آن تن که جان او حسین
 چه عقل پیش ای چه جان جو اوست
 بجای صدر که فرمان دهد نظام ملک
 چنانکه نفس بیضا است جای عقل محیط
 بجای صدر جهانست نظام ملک
 مطیع نایب عقل این جو اوست
 ز عقل کل نشیدی که عقل جو گفت
 کل نظام ز شاخ صدارت عظمی
 از آن پر شد چشم عالمی روشن
 وزین سپرد و جهان جان عقل پور پاک
 حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور
 تجلی پدراست این سپر که می بیند
 نتیجه خرد است این روان روز افزون
 سلا که گرم است این کرانهها کوهر
 ز شخص اول و دوم بدولت ایران
 که در فضایلش عقل و جان بود حیران
 مجسم انیک این و مصور اکمل آن
 چه جان شیخ عقل و چه عقل نایب جان
 نه ملک ایران شهاست نه بلکه جهان
 شود و بچنان سر که عقل او ست چنان
 جهان باز دازین ای سر و بخت جوان
 بجای عقل ملی جان و بدین فرمان
 مدبر و متصرف در این زمان و مکان
 پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
 مطیع نایب صدر این اعظم و عظام
 شکفت و طبع از نور فرد و حق و تکیان
 چنان گفت و برافروخت دولت سلطان
 که عقل گشته مصور بصورت انسان
 پدید شد که بیک پرهن شده است
 ز شخص اول و دوم درست شد برهان
 بحر خ دولت چون آفتاب در جلال
 که امر او بتن دین و دولت است روان
 که بحر محبت او را نه بن بود نه کران

ز عقل و نفس را بیکان قوام داد و نظام
 رسید دولت ایران عقل و جان بدو شخص
 اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چون عقل صدر جهانست و جان نظام
 حجتی فالا آن تن که جان او حسین
 چه عقل پیش ای چه جان جو اوست
 بجای صدر که فرمان دهد نظام ملک
 چنانکه نفس بیضا است جای عقل محیط
 بجای صدر جهانست نظام ملک
 مطیع نایب عقل این جو اوست
 ز عقل کل نشیدی که عقل جو گفت
 کل نظام ز شاخ صدارت عظمی
 از آن پر شد چشم عالمی روشن
 وزین سپرد و جهان جان عقل پور پاک
 حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور
 تجلی پدراست این سپر که می بیند
 نتیجه خرد است این روان روز افزون
 سلا که گرم است این کرانهها کوهر

شهاب

ستاره شرفست این حجت فرخوشید
 طلیعه طهر است اینجاستان است
 شکوفه نواز است این بهار جان پر
 کلی است رایحه اش بیشتر ز کنت روح
 درمی است آتش افزون چشمه خورشید
 شه مظفر بصرام درمی خورشید کام
 شبنمه چه هنر او چند اثر نامان
 ز کفایت صدر و زنجبخت نظام میریاد
 بصدر کامل بکبر شاه عادل بین
 همه کفایت دانش بود نظام ملک
 ز صدر اعظم آرمی خلف خیم زاید
 چنان پدید آمد استر ان هفت اختر
 تبارک الله صدر جهان ملک شه است
 حجت پورش در مصحف شرف و اش
 چشمش ویش مصباح دولت و اقبال
 نبی مرسل ملک است صدر اعظم واد
 ز راه مهر و در طاعت نظام الملک
 رست نماید این در چشمه کوثر
 بطور بکر موسی بخرخ بین عیسی

که میدرخشد در ظل سایه یزدان
 که هست آیت نصر من الله و فی ثلثین
 که باد ایمان از دستبرد باد خزان
 بیاع دولت آرمی چنین در میان
 زابر رحمت آرمی چنین چکد باران
 ابو النظام کزین منذر و سپهر لغمان
 ز تیغ ز پستم در دولت ملوک کمان
 که داستان فی الزیغ رستم و سنان
 اگر ندیدی بوزر حمزه و نوشروان
 که اوست زاده بوزر حمزه این دوران
 که نتیجه بحر است و لعل زاده کان
 چنین سپهر تهنه است مزاج چارگان
 مبارک آیه مشهور نور در سرفان
 چشمش کوهرش از نور خالص ایمان
 چشمش ایش مشکوه حکمت و عرفان
 خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
 بشاه و صدر طلب راه و خوش دولت
 درت کشاید این ره بر دهنه ضو
 پدر و پسر صدر و سپهر چو راویان

اهل بدر که جوید رفته را گرفت
 هنرمصر عظامی پدر عزیز نشت
 نهی هر که دل روشنش ز چهره
 چو گلشنش لاله بود نظام الملک
 نهی هر که سر و زوز فرمهر بدر
 جناب اشرف ارفع چو مهر و این باد
 قیاس و خطایه که ام و مهر چنان
 دو چشم روشن بند که نور ماه ز مهر
 ز مهر باب فروغ جلال این فرزند
 ازین سپید بیضا نموده است پدر
 کراش نه به شهابمین پید بیضا است
 بر حمت و غضب نری ای عجب قلش
 مرا ز بار درختش نصیب کام دست
 سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز
 مرا حدک فضاحت ز قوس حرم کند
 بهرح زاده صدر زمین که کرد و حرج
 چنان میدان کوی سخن برون بوم
 مراست صید معانی که راست صید
 درین لباس پس بی جلوه کرده اند فرزند

چو کشتی که بجودی بر آید از طوفان
 چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان
 چنان خوشست که گلشن ز لاله نعلبان
 بهار او طرب انجیر ز ز صد میان
 بدر که شهر چون بر فلک تابان
 شرف شتریش پیش در رفت اگر بوان
 نه ماه این فرزند دارد نه مهر آن احسان
 کبی کمال پذیرد بحسب رخ و که نقصان
 تبارک الله دارد کمال جاویدان
 ز استین که امت چو موسی عمران
 پی خود چون سر عون و خضم چونان
 کبی درخت شود بار دار و که ثعبان
 که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
 از آن فرشته رحمت خوش و قدسشان
 که ام مرد تواند چنین کشید کمان
 بدست حکمش چون کوی در خم چکان
 که مرد خواهم این کوی مان این میدان
 ز شیر میشه کجا تا بشیر سادر وان
 سخن برای سمرقند و مصلحت شروان

شہاب

شینہ کہ بروج القدس مویہ بود
 بدین بقیدہ مرا کردیم چنان قاید
 شد از اشارت او راست این چکا
 از او مرا ہر فضل کام و نام گرفت
 خضر بچشمہ حیوان سید و شاخورد
 صریح کویم و فاشل این زبان کو سرخ
 کلید مخزن عرش است این زبان کہ را
 کنون کا بنیائش کنتم پامی امید
 ہمیشہ ما کہ جہان فراخ میدار
 ز قول صدق بنی حسن نظم را احسان
 شیخ مقصد امید صاحب دیوان
 من این کہ رکعت آوردہ ام از ان
 کہ او بناہ فضل و ہنر بود عنوان
 مرا ازین خضر چشمہ حیوان
 مرا از صاحب دیوان سپردہ بدنام
 کشادہ ام و مخزن فراخ کشان
 کران کہ رفت سخن را سبک دست غیا
 فروغ مہر برافروزد از سپروا

جهان فروز رخ دولت نظام الملک

چو مہر بر سپرد و ظل شاہ و صدر جہان

در نہایت عید نور من عرض کردہ

عید بزرگست و فرودین جلالت
 مہر بہت الشرف ہما دہ ہالت
 بر کل پرخ از نم او ہما دہ لالت
 بلغ مزین چو صد مجلس عالت

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد
 عنبر ہر شاہ ذوالالہ سجد
 کشت ہمہ دشت سادہ سووہ
 شاخ شد از برک تازہ کاخ

شیخ قل سجادہ از شقی نعمانی

سایہ بجام فکند اختر نوروز
 چون علم بخت شاہ فرخ و فیروز

راست یک انداز شد خرام روز باده دود آفتاب انجمن افروز

ای قمر خاکی و شمع شبستان

آزار آمد لوی نصرت درشت آذر کانون باب تیغ ظفر گشت
غم رازان آب آتشین بگشت کر کل افروخت باد آتش گشت

زند سر ایند بیلان خورشید

فصل بهار این طبع ناسر اموات آمد و فراشت چون سگداریا
باده دایروی و شن تو چو مرآت خط تو چون خضر طره تو چو ظلمات

وان لب جان پرت چو جسمه حیوان

کاشن و شن کل چو دیر ز قیل بیل خواند بجن ناقوس نخل
نه مه عیسی ده ای خلیل تعیل کاد باد بهار چون دم حیرل

حاله شد غنچه محو در عمر ان

کمیه گویم حدیث مهر کایه شد بد را زد و لمحو بسف چای
باز چو یونس قباد در دم ه در حل ایک فراخت احمر ساق

مصر شرف بر فردخت انکضا

بلغ شد از باد فرخنده شبگیر تخت سلیمان کونه کونه تصاویر
مرغ چو دود بر کشید فرامیر شد چمن از سبزه بمحو صرغ

سرو چو بقیس خوش فر ازده دمان

کاشن طور تجلیات ظهور است روشن از دلاله بمحو آتش نور است
شاخ چو الواح لاجور سطور است کلبن آراسته چو کرسی نور است

شهاب

شسته برو کل چو نوز دید عمر
 عید جم امی ترک نیره دار زره پوش
 اندک بخندوی لوا ببردوش
 خون سیاوش پین که ز در زین چش
 ہی ز کاب می چو خون بساوش
 رخ طرب کبنین چو رستم تیان
 فروردین ددوال دولت برک
 رایت اسفند و بهمن امیکوس
 خیزومی آور چو نوشداروی کاو
 ای سپه غمزه تو تاحه درو
 ترک نکاست ز دایران توران
 باغ ز نقش بدیع و صورت لبند
 بتکده چین شد و بهار سمرقند
 تا خط بعد اوده بتاقد جی چند
 کاه بزین پرده حجاز و نهاوند
 کاه طریق عراق و راه سپلمان
 با نچشم خرو پس شخ شد مشون
 ساخت فی دار غنون چکا و مین
 چک شهابنک رایت کشتابون
 خون کبوترده ای نمایی حایو
 پرده قمری نای تدر و حزان
 کشت زاپات کل چو طبع ترمن
 دقتر کلزار قطعه قطعه مدون
 سود صبا لاله را عبیر سبوان
 کار که دشت پر حریر ملون
 دامن کسار پر چو اسلوان
 باز بر آمار دی هبار قلم زد
 بر سوزینک صد هزار ضم
 نقش زنگار بست خط و قلم زد
 باد مشعب بلوح بلوغ و قلم زد
 مرج وزیر مویدا ز خطر کین

نامیه آراست شاه آیین شکر لنگر تائیش عرق چو شمع
 طبل و درفش است کوه و صحرای کبیر بیدگشته است از یکی سو خنجر
 غنچه گشاده است از ذکر سوپیان

اینهمه ابا عدوی شاه تیر است خصم وزیر این تیر نشان بگز است
 ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است تیغ بهار الغرض بخون که تیر است
 خون بداندیش صدر و حاسطیان

صاف کن ده که نوبهار برآمد سبزه چو خط ز جویبار برآمد
 غنچه چو لعلت ز ساحل برآمد لاله ز خارا و گل ز خار برآمد
 چون دل عشاق از شکسته حیران

ای پی آسانمسته روی زخم چون زلفش آدمی ز سر خم
 کاه از باغ زناغ دیو کس کم قصر حل بر فروخت از نیم خم
 ملک سلیمان عصر از آصف دون

اصف دوران وزیر آبرو شرف خاتم مجد و شرف شاه شرف
 بسته بغیرانش آدمی و پرپی شاه سلیمان و ز کار و وی
 اصف باید روز کار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و مشتری اقبال دولتی که ویش صد
 مغتنم ایام و تلش چو شب باذل چون آفتاب و کال چون
 کافی چو شیر و سر بلند چو کیوان
 آن کوکب ساقب سر پیش سایه هدش بغیرت منعم و در پیش

شهاب

کرده سهارا قمر تبریت خویش او ملک و ملک تا قبش بر بادیش

بر فلک ملک چون شهاب بشتان

شبل دیرنی استوی اسد اند شیران با چیک صولت اوردا
بگذشت از شیر شیل شیر و آگاه پنجه بود که کفتنه را به کوتاه

بر کله خلق تا که عدش جوان

از کمر آدمیت کر چه تراوش یزدان خوی ملک بطبع نهاد
پاک چو تنیم و کوشش است طوبی طوبی که که زد او ش

ملک شه آراست همچو روضه صفا

شمس بی الشرف چو صدر است ماه وزارت منور کر چه نه بد است
ایش منور اول تا بر قدر است این سر آزار ماه دولت صد است

باش که تا در رسد مواکب بیا

باش که تا دور عدل متبیل در قح عیش مردوزن فکندل
بر شفا نذر خارهای امل کل از دل بر شوره برد ما بدسل

کرد و هر جا که کلختی است کلان

باش که تا همچو آفتاب خاود کیرد از بهر سایه حق کسور
غرضش بروم و چین فرار دآ بر سر ایران هند مالک قصیر

در خط دیوان کند فلک خان

صدرای بر کف تو رفته است ز ابر عطای تو تازه کشته است
پاک سرشت بنر سرشته است شاید اگر خوانمت فرشته است

ز آنکه سرشتی چنین غدار و انسان
 ای بهر شیر و ای تا کهر از شیر
 با تو خسود کرسنه چشم ز جان سپرد
 پی سپر خشن تنب زیر غم ترا آب مسح در دم شمشیر

حکم ترا گوی حیرت در چشم چو کان
 تا بد این ملک تو شخص بخشی
 با خرد و استوار و رای درستی
 مهر نمایان چو صبح دویم رشتی

ظلمت ظلم از حد و دایره انشتی
 نور تو شد تا بیا خضر زخراسان

ملک را نظام داده بود
 ز اختر این پر جنت ایران کن تور
 دیده بد دور چشم اهل حسد
 تو ملک و ان نظام ملک شست بود

او کمر و کوه بر حلیل تو عمان
 چشم و چراغ تو ملک را داماد
 باغ تور اسپر و ناز پرور آزاد
 نازان شاخی که آنچنان کل از نواد

مردمیش داده جای شیر زین
 هم خلف شست هم خلیفه مطلق
 هم زنده او را شرف هم از تو هم از حق
 ری ز تو و دوست چون سید خور

دولت بهرام را ز منذر و نغان
 ملک ملکر بود نظام زنانش
 نامی ملکی بود تو است نظامش
 ریوشن چرخ که او است ماهش

محکم کاخی که چون بودار دینان
 خرم شاخی که او است میوه گامش

باد ز ابرایا دیے تو دمام
 غنچه اقبال او شکفته خرم
 بر سر بامیش نظر شاه و تو مقدا
 سایه مهرت مباد از سر او کم
 تا که سپهر و ستاره اند بدوران
 ای ز دم صبح پاکتر نیت تو
 خاک ضعیف آسمان بقوت تو
 ملک بهشت از بهار تر پیت تو
 آمده با هم ز بهر تنه نیت تو
 عید بر زکرم و شهاب شان
 تحفه عید جم است لاله و کلنار
 تحفه من شسته لالی شهوا
 لاله و لولو تر است هر دو سزاوار
 ای چو تو نادر ده دور کنند دوا
 مرد غیر ورده چون تو انجم دارگان
 تحفه نور روز و نزل در حاکم
 حکم کن ایضا فده که این است
 لاله سوری کجا سچون سخن
 خاصه چین نظم و نشین که دیگر
 به هزاران کل شکفته میان
 ای دلت اسرار نه فلک مسمط
 مهر ترا سر سناوه انجم در خط
 زبیره همی بکشد بریشم بر بوط
 از حسد پیاز این میح مسمط
 تیر بشوید ز شرم نظمیش دیوان
 تا شنه انجم بند بکاخ حسن
 تا که شود شاخ سبز و تازه در جوی
 تا که ز غنچه سر ز دامنه جوی
 تا که دم لاله و بنفشه خود رو
 از دم باد بهار و از غم باران
 گلشن بخت تو تازه رو می طری
 پر ز کل سرخ و لاله طبری

سعی تو مسکور و نعمت تو فری باد از تو بفرستاره سحری باد
دولت شمس ملوک و سایه زدن

و کذا ایضاً

دولت که تنیت سدا از آصف	ترتیب و تربیت بود از صدر آصف
ترتیب و تربیت چو بدولت بود	شاید که تنیت رسد از آصف
آصف کجاست تا نکرد صدای او	جم کو که تا نظاره کند شاه و خا
بر خاتم جم و خرد آصف است تا	از بخت شه که رای خوش صد روا
عشما چون نبرد یک جم کشید	آصف که بود کاشف اسرار حق
زی شاه صدر اسلم ایران	ملک جهان تخت ملوک معطش
یا حیدر او زیر موی که قائم است	دولت بحکمت قوی و حکم کش
خاکی نهاد صد ری کا باد میرسد	زار و اح پاک قدس و عقول کمر
شخص دولت ایران که در خور است	عقل آرند لقب بیم این و عا
شمس ویم سپهر و جبینم	آن هفت کشور از بی فرمان کش
چندین که رفیق دارد و صفات است	کز دل رو و خطاب روان کش
چون احمد از رسل روزیران	صورت بود مؤخر و معنی مقدس
چون کاشان از فزاحه ایام	افروخته است ملک ز و حیده
خزگاه جا دوست که برتر است	فراس بخت قبه ازین بنظر طار
درگاه فضل دوست که با کعبه تمام	ممکن و پاک مشرب هم آفر
کوشش منای اهل صفا و مکین	چون بیک خانه بود هم ترک و دی

افزا حقه لوا می سه افزاز غم است
 یا شاه می است است مبارک است
 اسباب ملک که بریشان چون بود
 خورشید کی سواره ملک است
 یاری کند مهر سپهر از صمیم دل
 امجاد و قوم قاید اجناد بوده است
 از سل و دوده اسلند بوده است
 در ملک شمس که افسر و تخت کیان است
 چون معنی از صوم بگزینی و را بجو
 ز ایمان که روح بخشد انفاط
 رسطالس را بعالم تا بد علم زنجو
 می کرده نوشن نوشن فلاتون شمس
 دستی است او کرده اند چون سجا
 فی فی سحاب ویم بر دست و طبع او
 صدرا بام قدر تواند شمس کم رسد
 ملک از تو خست است قوم و جفا
 دارد تو از تخت و ز افسر عزیز
 بخت تو کرد قامت ز پیا علم
 بخت جو ان شاه نماذرا راه باز

کا و حقه طغوز و لغوز و چرخش
 مستور و روی فتح کنسوی چرخش
 آورد سپه جو خال گویان چرخش
 هم اسب نامه بزین هم ادبش
 هر جا که غم شدی رزمی می شمش
 اجداد اگر شماره کنی تا بادش
 فضل است همچو رستم از اولادش
 افروختن صیت قلم از سحرش
 پنی اگر معاینه با معنی حاش
 نشاسی العجب ز مسیح بن مرش
 اندر علوم دولت و دین غلطش
 از ساغر ضمیر با برارش
 طبعی است ژرف انغمه اندونش
 آن طبع چون دغانش و این چوینش
 ز افلاک اگر مسلم نه پایه شمش
 آنها روح پرور و از نار حش
 شاهی که تخت کی بود و خورش
 نصر من الله و پیامی معش
 تاست رای پر تو مزار و همش

ز می ای حق نمایی تو دار و ملک خویش
 آنرا که هست لطف تو تریان غیش
 کین فلک را و شود اندک قضا
 ارزاق را بر انفس و آفاق و آسما
 صدرا سپهر قدر با ساز طبع من
 سوفا روا تیر فلک در کشد زبا
 از نغمه صریر و مد جان بخت
 که بوفراس باز پیش تو در این
 هست این بان اگر چه کلید کنویر
 مهر تو در ضمیر و هوایت بدل است
 تا شدی از سکوته نور و شکفت
 رویت شکفته باد و شدی شکوفه

کشور بود منق و لشکر منظمش
 از قدر و مهر و از الم زیر ارمش
 زحمی که دست مهر تو بنهاد
 قسمتی کنی کند کف نیست
 زهره ز شرم زیر بند اندازش
 با کلک من که هست دو بر زده اش
 کلکم کمر که صور نشور است درش
 پند پیش این عجبی بطن عجمش
 پند خرد هنوز بهج تو انکمش
 چون نام شه که سکه بدینار و درش
 تا غم می سپر کند از غمش
 سر چون سپر غم دولت از ادبش

حصب تجام زهر مصایب یامش
 یارت کلام شد مناصب و امش

باز این جوایت که با عالم پیر است
 همان دیر است شسته المنته نه
 بهرام زمین جزو و لغمان مان صدر
 خیرای چو خورق رخ پیرام تو خرم
 می ده که بهمانی لغمان شد بهرام

دین عیش که زیر علم شاه دور است
 کز بخت جوان منت بردانش پیر است
 دعو کتی را آسته چون کاخ سدید است
 بخرام که جشن شه بهرام سریر است
 ای آنکه شقایق رزخت رنگ پیر است

شهاب

بی خایه خطارفت چه بهرام و چه نعمان
 بهرام غلام شه و نعمان ربی صد
 با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید
 با صدر جهان همچو شمر در بر نعمان
 در وقت درونق ز سپید روز خورق
 دهم تله کز پی شه صدر جهان کرد
 خوش ماند بهر شه بهرام خدمت چید
 خوان ماند عین حواری خدم شاه
 بر قصر وزارت شه عصر آمد سر بزر
 می سرخ تر از شلخ بقم خواهم کام
 شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو
 کلکون می اینک و بزنی ره شید
 ای قبله کشتاب خست شدن را
 بسو را اثر منظره مضاعف
 شه در شرف مهر بدو که دستور
 بر قصر خورق شد بهرام کرم
 خورشید منیر است بواج شرف
 بنشسته دو خورشید به بیت الشرف
 می ده که حجهان تازه و تر شد ز دود
 کیران را این چه خرام و چه میر است
 صد ری که نوا بخش ضعیف است و کیر است
 بهرام بنام ارچه بزرگ است حیر است
 نعمان کبر بخطر از چند خطیر است
 دعو مکه چون از خلق اکسوف صر است
 خارش کل و نکش کمر و کرد و غیر است
 صدر که دو صد نعمان و فایده کیر است
 صدر الوزرا عیسی قاض ضمیر است
 ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است
 رخساره غم زرد تر از برک زرد است
 شیرین دم عیش غنی و کام صیر است
 در حکمت و فی آویز که وقت بم و زیر است
 روین به آن باده که چون خون زرد است
 شه ناصر دین چون بر صرخ آیر است
 بادست افشان چو یلغ ابر مطیر است
 بواج شرف کویم خورشید منیر است
 کز وی همه تری و بی بهره و تیر است
 خیر ایکه دوز لفت و دوس تیره چو میر است
 کل سر خوش بل بلیل سپهر کرم صغیر است

خورشیدی بر فلک این است کزنی
 از مهر فلک ماه فلک نوز پذیرفت
 مهر است شش ماه زمین صدر فلک قدر
 این ملک موزارت که دوشیرین چکان
 زمین سکر و شیر بهم آمیخته شیرین
 لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر
 نه ناصر دین است باده اختر نصرت
 که چرخ کمان خم دهد از کین بیدیش
 جان صدر جهانست تنش ملک جهان
 امرش برین بر حدم شاه و پادشاه
 من بنده صدری که بر طبع فراخ
 صدری نه بل افزوده بدری که ز فدا
 بدری نه سپهری علم از نور بعالم
 که داشتند امجد ملکش نام که اورا
 نشر کرم از اوست که پیمای خودش
 فخر بشر از اوست که بر انفس و افان
 از ادسرا کمپس که در بند کیش کوف
 از شاه اشارت بوی از وی شهنشاه
 صدر افلاک شتر یا کیوان قدر

خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
 از مهر زمین ماه زمین نوز پذیرفت
 صدری که بکاش روشن خاست
 یک باد کر آمیخته چون شکر و شیر است
 آمیخته دشمن لوزینه بسر است
 تا صدر درین ملک بشر است و پیر است
 که مهرش نصرت اند منصور نصیر است
 که صدر زمان کار زمین است و پیر است
 تن را بجهان انداز جان کزیر است
 تا بر خشم کردون خورشید امیر است
 صدر بحر منبت چو کی تک غدير است
 این قصر بر افراشته را پایه قصر است
 کش مهر کی دزد زانوار ضمیر است
 آب شرف و مجد سرشته بخیر است
 تا حشر خمیر ال خلق قطیر است
 زار زاق بشر است و با خلق محیر است
 از ادسرا کمپس که درین بند اسیر است
 ای بخت ثبات که مشار است و پیر است
 شمس الشرفا یک ترا ماه سفیر است

شهاب

پیموده جابه تو فراز است و شیب است
 پرون حد را دمی و فنون حصرا یاد
 از لطف تو و فخر تو در دهر مهیا
 کلک دوسرت با شرموات کشت
 ای ثالث دین و ای عاشق پرچ
 رایت خبرم بست که حق راست نمود
 کلک تو لقب باش من و تو ملک پاک
 تو شخص بخشی نه از ایران جهان کن
 ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو
 با ناطقه من بدرت اعجیبا بند
 همک در اندج تو شد شعر و کرب
 مقبول درت چون سک کف معجز
 تا مبر بود بر رخ شطرنج ملک شاه
 اسب ظفر اکنیز و بفرس از پی سل
 شاداب نظام الملک آن کوهر پاست
 از دیده ات آن بوزمبا و اجمان دوج
 تو صدر و خلیفه خلفت در شرف
 فرسوده جود تو قلیل است و کثرت
 از ناطقه شاعر و از کلک دیر است
 طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر
 اقتدار از نفخه صورش بصیر است
 از جابه توشش حد جهان عشرت
 و آثار پدیدار کرد اسرار خیر است
 دولت ملک و حضم ملک دیو شیر است
 شخص تو سزاوار مهمات خطیر است
 ای کاخر مسعود تو در ملک ظمیر است
 کرمانچه و اخل و اعیان و حجر است
 صد خرمن ازین جنس بکیده شعیر است
 مردود تو مجهول چو پای دل شیر است
 تا اختر کان بدق و تا ماه وزیر است
 مغرور دشمن که ز فرت بنفیر است
 تا در زمین اگر از بحر غریر است
 نوری که بدو دیده هر مستر و میر است
 تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو سرور و نیمه باد
 تا اردی و خرداد و دی و بهمن و سیر است

و یک ای باغ لطف میه بهشتی و قصو
 کر بعینه نه بهشت و نه سپهری نین
 یسپهری تو از دست عیان نجم نمیز
 از تو تا بد چو به وزهره و پروین سپهر
 چون بهشتی بهشت و کل کر خا دل
 هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا
 همچو مرغان اولی از حبه در روضه قدس
 صفحه حسنی و درخت ز خطر ریگان
 چون به خانی لعل و مینی جریع بنیان
 طرح هر منظر زیبات بحشم دولت
 ز آب صافیت عیان عکس کل انس
 در زینت خوشی و تزی طبع برنا
 باد خوشبوی تو این بایمه کرد عنبر
 نافه اکبر چیمهای زمر و خیزت
 طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافت
 موسی لرا کلفار تو خواند سوی چو
 جان تو یابد چون مرده ز انفا سحر
 کلیر تو چون وصل رخ یاکند
 و نلق از دست بری چون ز خور من

یا سپهری عمارات تو بیت المعمور
 چون سپهری و بهشتی عمارات و قصو
 نه بهشتی تو و در دست روان مار طو
 سمن و سو پس و نسرين نشان دچو
 در غم بندی و بکثانی ابواب سرود
 اعدا ال قد علمان و خم طره حور
 پریشان تو تسبیح و تهلیل طویر
 موبو و وصف سر زلف کز یمان مسطو
 غنچه ات خندان همواره و زر کس فحو
 راست چون در نظر عاشق زوئی منظور
 راست چون عکس می لعل ز جام
 در هوایت اثر و نشاء آب اکبر
 خاک دلجوی تو این یا همه تل کافر
 رسک صحرای تار و جیل نیابو
 مرغ در نغمه چو داود در احسان تو
 در شب تار چو آن مار که افروخت و تو
 کر رسد از تو شیمی مشام رنجور
 خار انده ز دل عاشق زانچو
 زده شد در تو چو بهرام پی روشن

همچنان کرنی بهرام و وزیرت که کام
 ساحت ز بهت شما صدین کرد تا
 بهت صدر جهان عمره آید ترا
 هر کجا بهت صدر الوزرا معمار است
 ز اعتدالی که هوای طرب انگیخت
 نه بهارت را آفت نه کلت را آید
 دست آفت بهو آرمی ز سازدایا
 اصف ملک سلیمان دوم شخص
 آفتاب ز را بدر ممالک آرا
 فرصد و قدر و ستور سرافراز که
 بو نظام آنکه چو دین راز رسول آید
 نور انوار سعادت که چو او اختر سعد
 موسی طور مقامات و کرامات
 خضر فرخ پی که زمین را چون فلک
 عیسی ناطق فیاض که کربوب بر بند
 در فیروزی و فتح آنکه ده انجمن است
 که بحر معالی که اعالی رایت
 علم حضرت فخر الله منصور که است
 آرزو ز ضرر قلیش زنده شود
 کرد و نعمان بسیر و بخور نق مشهور
 صدر اعظم که از و رایت دولت منصوب
 کرد و معمار تی تا کشتی از اینسان
 چشم بد دور بود چرخ هند من دو
 ز سد کردت از کردش ایام و شهر
 از دم سرودی و حمایه کرم باجو
 که نظامیه ملکی و بنامی دستور
 خاتم دست شرف رایت نصرت نور
 فلک قدر و جلال و عطمت صدر صد
 رازیه چرخ ز ملک و وز بان نشست
 ملک را کشت از و تازه نظام و دستور
 چرخ دوار پرورده باد و وار و هو
 رای او را بدین بقضا یامی امو
 شرف و حضرت بخشیده بشرف حق
 از دم رحمت او زنده شوند اهل قبول
 کج روزیر امشاج و دوستش کج
 بکبر با او جز نسبت انهار و بخور
 در ضرر قلیش خاصیت نفخه صور
 مرد کا زالی از نفخه صور است شور

جند اصدری از رسم ره و کردارش
 رای و ماشطه روی عروس دولت
 خلق را نان امل بچشمه شاد و فاقه بخت
 در عایش تعالی الله سقف مرفوع
 شاکر نعمت او باش که در خدمت شایسته
 حضرتش کشتی نوح آمد آنکه که ملک
 کرد این را از افرودوس و رنجت بخلق
 شد کفش اگر که الله علم شکر کرم
 چون ملک آمد و شد را نده ز صرح دولت
 این شایسته تبار شیر جلالت میبوی
 این صف حشمت از آراء دولت است
 باش تا ابرکف صدر بکیر و اقطار
 باش تا اگر داقا لیم جهان یکبار
 باش تا اموی اینجا کشد از شاه
 باش تا جنبش مصری قلمش تباه
 باش تا صدر زمین را شود اندر همه کجا
 غم لا ینصرف جازمش از هر کجاست
 کوه در کوه شود رایت جایش مرفوع
 ای بلند اختر صدری که مدار کرد و

کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور
 شخص او واسطه نظم مهابت همجو
 جو و او تا که درین خانه برافروخت تنو
 دل صافیش سقا الله بحر مسجور
 هست عیش همه المنته مدسکور
 موج طوفان فتن خاست و فالتنو
 رحمت طوبی فرشت شمرات مفرور
 قلمش ز دز کرم بر سپر دولت نشو
 بشهاب قلمش دیو یلید مغرور
 باش تا رایت خورشید شود کرم
 باش تا نیل را ندسپه نامحصور
 قطرهای سره اش یکباره در نثار
 عدلش از خار کسب باره و از این سو
 که سلاطین اولی الامر شوندش مو
 کشور روم ز قیصر حد چین از غفور
 چرخ قاسم بر شمس سلاطین مقهور
 قلعه سازد مقشوح و سپاسی
 دشت در دشت شود سفره جودش محجور
 میست بر کرد زمین جز بمبادت مقصود

نیک نزدیک باشا چو احمد با آ
 نامظم دولت و دینی و عظیم ترا
 عدد کام و حساب اهل خصم تراست
 ابدی بادت دولت که بداد است
 افضل رخسار سخط چو نیر رخسار
 از دشمین شک و دین ایتوی عبیر
 رای تو مهر و ملک دولت دارایی
 شخص اول خرد یازدهم شمس دیم
 ای خلائق را از خالق تکیستی قید
 بند کار از دورت دوری جرمیت ترک
 که براه رهی میر و سامان باز است
 یابده رخت کز طفل تو ای فرما
 یابستانی که بری دوده من کرد آید
 ز استانت بوطن خشم دست تو
 کلشن است در و من بل و سان و
 کمتران کرد و دوران سخن و سخن
 حور به نظر اکار معانی که مراست
 چون کنم پازشای تو بقانون آغا
 از نوای می همیون مدحیت که مراست
 قل خوانده احد چشم بد از روی تو دو
 از حق و سایه حق عظمی الله احو
 آنچه از جدر اصم حاصل و از ضرب
 زاد کنانند رازل پاک نهادت مفلو
 خصم اگر کرد در خار چو آتش محصور
 کر کند کمند خلقت بسوی مشهور
 ای زمین و ملک از پر تو مهرت پر تو
 ای همایون زبان صف جمیلت مذکور
 بد و دست تو حواله شده رزق مقدور
 لیک من بنده بدین جبرم با نفع
 دیده آل و عسایر زانات و ز داور
 باز پرتم بد و دیران چون بوم تصور
 ای بنای کرمت امین از آسیب فتور
 راست خواهی ند و عقل مرا این دستور
 لب بله چون من جفیت ازین کلشن دور
 چون تو محمود و چون مایح بید عوی رور
 کرشن اضا ف بود معترف آید بقصو
 کبسلد زهره رک چنگ و بد و طنبور
 راست با ترک و حجاز است از اصفهان

چون منی باید نزد یک تو ای بحر کرم
چو دهن سپهر سرام فلک از دور
تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین
رطب از نخل و شکر از نی و شبنم
روز و شب چون طب شد و شکر شیرین
کام اقبال تو از فضل خدا و غنم
باش بادشمن چون آتش و باد و تپش
تا که باد است شتابند و خاکست صوم

خنک نصرت بجان ارج جویت پهل

ای جنیت کس خنک چو صبا و چه دبو

این منم که و ذامت برج از بحر عظیم
باز کرده بدیده بدرگاه خداوند کریم
ربی ارحم بر زبان بت الی اللہ لب
خالف و خاسر و خوار و خجل از بحر عظیم
با کریم است سرو کار فلتة الحمد
ورنه تن هست سزاوار عفو بات کریم
رجعت من در صدر جعبان طوبی
بوطن بود ز جنات فادان بحیم
ارجم این منم المنته لند شده باز
دامن بازگشان جانب جنات نعیم
میوه کام من اینک ز نهال طوبی
باده جام من اینک ز لال تسنیم
این منم مایه جنت و آب کوثر
از پس محنت جانگاہی ز قوم جسم
ای من آن بنده سرشته که باز از در و
در بخار ابد در صدر جعبان کشت میقیم
ای من آن طوطی کو یاکه سوی منستان
از قفس پر زد پوست پیار ان قدیم
راست خواجهی در دست از در و پستور
بوطن بر دما و هم کر و رای میقیم
ففس و سوسه را انداز فلک اقبال
بشهاب الله شد چیره چرا و یورجم
مرک بدوری گشتند ز چوچون پرده
من بدون دم بر زعم خود از آب کلیم
غافل از آنکه بلاراه نیارد حسن
در پناه کرم صدر عظیم الکرم

پنجره زانکه درین کوی چو استوی حرم
 نیم مرکز در دستور مر از مذکوره
 و ادم از یم بلاد امن رحمت آرد
 ادم لایکنان باز بدست آورد
 دور ازین شمس شرف چارم هم فایده
 این منم باز فراز آمده در سایه شمس
 شمس آوازه قدرش در سایه حق
 شمس آرایش دولت از عالم نور
 زین پس است من و امن این شمس
 عذر عصیان پذیرند موالی عرسید
 کرچه بر حجت و دستوری رحمت
 عذر این جرم کرانرا سبک افکنم
 دقری کردم پر مایه تر از کنج روان
 خواستم در چمن آرائی روح دستور
 لاله های طبری شتم و کلهای طری
 از الف تا یا خوش بختی شد طرح
 تا بسا دایک پداخته ام حرف مخرب
 کر بر آن نامه فدا زلف صدر جان
 اندرین یکدوسه یابد احبام بخیر

امین از ناوک صیادم تنخ جنم
 برد و غافل که بفرد و پس مرکتیم
 مرد هر و را یم است بر خلق ذمیم
 دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عظم
 چون یک شبه خم دل چو دو پیکر بدویم
 شمس از شمس که دون غروب و عظم
 پنج نوبت زده در شش جبهه شمس
 راست چون نفس نفس آمده در جیم
 که فلک بسته بفراش میان تسلیم
 خاصه صدری که عطف و وفاییم
 بستم از حضرت دستور سوی آل دیم
 خدمتی بزد و صد کاخ زر و منظریم
 اندر و هر سخنی تازه تر از دیم
 راست با کلکی چون ابرود می بچویم
 بهنر کاری طبع تر موزون سلیم
 کرچه دل بود مرا تنگتر از چشمیم
 روح صدری بر شمس قدس ان جلفه چیم
 پر تو مهر چو از نجم میانی با دیم
 خط کشد بر کتب قافیه پنهان دیم

عقد غم که بکشايد ز دم صدر جبهان
 از سخن سازم صد جمله عروس طنان
 هر دو شاه یکی مانه کم ز اسب چوب
 صدر اعظم نفس حمت حق خضرم
 شخص اول خرد يازدهم شمس ديم
 بوي نظام آن شرف نسل ابو الصلک
 را و نصرا منصور بلند اختر نور
 بابا خلاق و مکارم که کمر گنج
 فی سبیل التبعسوط بساط جودش
 خام تقدرو کف و خانه صدرش
 سیری از حکم دی آموخته باد سیر
 در شه طور و عد و قبطی و حاسد فرعون
 بخت اوشت ملوک از پی شاه جمجا
 داور اصدرا بدرا فلکنا مشیرا
 ای چواحمد ز رسل ازوزر پیشین
 ای زبانه نامه کویای ثنایت رضمیر
 بکمال و هنر و فضل بمال تو محال
 ملک دین قائم بر حکم شه و حکمت تو است
 رایت آن حکمت کا موحت شه ایرنا
 نقد عمر از زباید ز کفم و همسر لیم
 چشم پرنا ز کجیل ابروی غماز و سیم
 پی صدری که فلک راست تقدیرش
 که دم عیویش زنده کند عظم رستم
 پنجم چارفرشته نهم شست نسیم
 اصل ملت قومی قاعده ملک فویم
 عقل شاه صدرین قشرف ایدیم
 کجی ارزاق خلایق را کجور و تقسیم
 از پی خلق چو خوان کرم ابرایم
 چون بطحا حجر و زمزم و میزاج خطیم
 پسنگی از حاتم می اندوخته کوه حلیم
 کلک و مار و صمیرش بدیهضای کلیم
 آورد چون دم آصف ز باغ عرش عظیم
 ای ز اقبال تو بالنده بخوم تقویم
 جسته در صورت تاخیر و معنی تقدیم
 ای جبا نه نامه جویای هوا نشینیم
 بجلال و خطرو عدل عدیل تو عیدم
 شاه اسکندر و امانا تو ارسطوی حکیم
 صدکش ای بناموخته از دوا بشلیم

منصب مدح تو شد صفت تاج الشعرا	چون دیوان ازل گشت مناصب تقسیم
زان قبول ازلی شعرها سبب است امرو	زده در پاییه مهر تو بشعری نیم
ای ب عالم علت سابق و فایز ازل	سبب مدح تو کرده است احاطی عظیم
دل و سمع و بصر و وقت و هوا و حی	بجز آنی که سمع است و بصر است عظیم
مدتی است معذرت زنی خدمت تو	خدمت من ابد الدیقم است مقیم
تا وزیر است و مهرش و نجم سپه	تو وزیرش و اقبال فلک باقیم

گفت حاجات خلایق در تویی ای یوز

تا بفراق بین قصه گفت و رسم
در اینک عید مولود مسعود جناب لایق آید و در کتب و کتب

العید الصبح که کردید کار	خوشید حق ز شرق تا یک کار
خوشید حق ز شرق تا یک سیر	ما صبحی آرند پنهان که اشک
کار صبح ازنی مهر علی سار	کین می بدل چون شاه روح
الله کزین می ازلی کفاح کند	کار من از خم بر مرد میسار
مارا صبح شاه دهر خرم خاتم	آن می که ماده از خم خمیدار
طوبی لک ایلام بشتی برار	از جام مهر ساقی کوثر زخار
عید ولادت شه عمرانی آید	ای طلعت تر اکف موسی طلوع
سر خدای جل جلاله ظهور کرد	بر خلق سپنج نور علی کوسار
امروز شد پدید رسیده بر خور	ساقی پیاو پرده بر افکند برور
می و طباق ابرو شایسته یی	اراست از کرشمه ابروی نقار

می ده پای پیل که زادر گنایم
 امروز کشت ستمش و لایت جانم
 امروز زاده و فرشتن ز نیش داد
 زاده اولین امام به پیا و ده جام
 ای ماه چاره شبه جام و ده
 تا بهر دو پامتی کجی بم بنرم حلد
 ای روی تو چو کعبه خال تو چون
 کامروز کعبه از شدیم کوف
 در عالم حدوث ز دراز قدم
 ای طره بوجیم و دما بهیم قدا
 که تحت بای بسمله غیب شد بد
 عید ولادت علی اعضان فیض
 منصور روزگار شد این عید
 اجبارا بر آتش غم زین خج عید
 ایلا و مر حبا حکا حنا زنا
 ایکت فزون گذشته هزار و دو
 گنام بود تا بر ماه بر نهاد
 بس جزوان که کوس بز کی ز پدیش
 رفتند آمدند و نشسته و بختند

ضرغام محب افکن بن عجب و شکا
 ذرات افروخت جان من افجا
 انفرش داد و نور و چشمش دو کو
 تا ز رو جد و کام شود کامل
 روز و لادت پیراک و حقا
 یکست جام باده و یکست زلفا
 می ده چو آب ز فرم صامی و خور
 بگرفت چون صدق شرف از شوا
 امروز شد معلم حیرل ره سپا
 جام حجابان نما ده از دست نه
 نقطه شه و اینم حرف و خطا
 هم اولین شکوفه و هم آخرین بها
 در روز کارنا صد دین شاد و کا
 آب است دباد در کف اعدای حبا
 زین عید نو که شمر شد از شهر
 زین روز خوش که شمس و لایه
 در دور شاه ما قدم جا و اقد
 در ملت ده و دوا امام بر کوا
 شاهان دین بر سق سلاطین خفا

شهاب

این روز را کرد پس از نیم عید
 سلطان با که ناصردین پسر
 نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود
 تحول آفتاب بر حجل رحمت
 مولود بود تراب که نور و ناصری
 زین عید تا قیام قیامت بکلی
 بر شاو کامی و لے و کوری
 جشنی بگام کرد درین عید تازه
 از دولتش تهنیت این خجسته
 چندان باد و جان زد و کوکبش
 شه نزل عید را همه زربند کرد
 اسالین ادا ز هد چون پیچ
 خوار زم شه که ز آتش سودا خا
 از بهر ترکتا رخسار شبنم
 داری خبر که در بروم خرس بود
 شهزاده آفرید و ن فرمازد ای خلق
 ز افواج خیل شه سوی آفتاب جوئی
 از حمله مقدمه همیشه ناصری
 زان پیشتر که موکب شهزاده درسد
 کس را نشد سعادت جاوید شایا
 زین روز کرد عید و بخشید شایا
 این روز فرخنده که شد اول شایا
 نور و زحم شد و جهان ماند پایا
 بر رخ نصرت است هلا تا ابد
 شه ماند پستی نو و آیینی استوار
 ز عین کرد سعاد اسلام رسوا
 گزید دست را مش حشید
 اما ده شد امید دل هر امیدوار
 که ز کان فغان بر آمد و از بحر زینا
 آورد نزل شه سر خیم پستینه کار
 چوناکه از سوا حل عمان رسید
 چون یک مغر خیره بچو شد دم و بجار
 لاسگر کشیده بود فروان از چهل هزار
 بچان کند فتنه و بیداد و چو ما
 از ادهم سایه حق سمش آندیا
 سیل شرار که ستر و امواج شعله
 بکشت قلب و ساقه اعدای ناکار
 اقبال شه بر آورد از کشتان دنا

کرکان نگار شیران کشید پیش ازین
 خوار ز مشاهیره چو بر شد غبار زرم
 برشته بود صف زده با خاصکای خوش
 داده مذاکه لشکرش از خیل ناصر
 غافل که در هوا می سرچا کران شاه
 صد تن ز خیل شاه بدان پشته نهادند
 که دزد سر و بر جا خوار ز مشاه
 او در بهای هر زرو افسر نهادش
 گفتند افسر و سرور سر برده
 بارتق است سر که شد از کین گنه کن
 بجمعه شد بریده هر خصم و لشکر
 شد بر زمین پست باقبال شه کون
 حمله سپاه شاه چو صحرای نوم
 خون ریخت آفتد که بچون در است
 اینک سر بریده خوار ز مشاه
 هر ساله شایر است در عین گناه
 امسال برسان هر خوار ز مشاه
 با خرم شاه گشتن خوار ز مشاه
 چرخ اگر کشد سر از خط مهره یمن

کاندوز رسد فسریدون بانگز کادوس
 وز کشته شپه گشت همه دشت کار
 زیر پیش روی تل و سبزه تاج زرنگار
 آرد سر بر بند بدمان زرعیار
 هم سر و دهم افسر هم زر میسار
 زان تندتر که سیل در آید ز کوسار
 زان کر متر که برق یابی خور و بخار
 وز چاکران شاه جهان خوشنمای
 زر بهر ما و افسر و سر بهر شریار
 خوشتر بود تن تو سبک ساختن ز نای
 از حمله سپاه شهنشاه تار و مار
 آن خیره سر که داشت ز خر بلبل
 برد از صف عدو ز زمین فلک غبار
 سر آفت که بر که و صحرای کین
 ای سرکشان هر یک پدید اعتبار
 جام طلب لب ز چین فتح نهاد
 سال دگر ز مدت غفور چین بهار
 با فتح بلخ و کشم و فرخار و قند
 صدرش ز دیک روشش خا پرده

شهاب

اسپندی که صدر جهان خصلت
 با ملک شهریار جوان رای پراد
 با بکله همچو عرش با اصفی دس
 نصرت از آنکه علم الا سماست
 نور دزد کرده چو ز مولود تو برآ
 چون پاره دو پستی دست حق
 ای من غلام دولت شاهنمی تنخ
 ای جان من بنار غلامان جنرو
 محصور علی است اندیکه
 جو مجسم علی است اینک خاسته
 نور کرم علی است اینک فاش
 ظل آله ناصر دین شای ماه
 بر آفریش اندا آفتاب تافت
 شیران طوق اورا شاهان حید
 چون جان پاک اوست بچشمین
 او تخت اسر که نیاکان فرخ
 رضوان بر آن سپر که محمد شمشیر
 این ملک را هنوز سرفرو دیمه
 کیتی شود بهشت در او بهشت
 خلیس بکر و مشرق و مغرب گشت
 ملکی کند فرید بهر عید و هر بهار
 تخت سنان بد سلیمان درگاه
 با نام شاه نام ز روی است
 شد روزیش سعادت پروری
 دست حق است همه کارش سوار
 بیرین کران علی را بن و تبار
 کو بوترابر از غلامان جان شای
 تا بان تخت همچو سپهر فای
 بخت چو آن بهانی خاتم بخت
 بر خلق و کشته روشن نور زبانه
 دارند کرد مرکز اقبال او مد
 ظلی بکسیریه چو او آفرید کار
 موران تیغ اورا شیران زسکا
 چون شت خاک اگر چه جهان ششم
 از مام زاده اند همه شاه و پادشاه
 طوبی بر آن شجر که چنیش خسته
 سبزه دهمید تازه بطراف حیات
 خیرای بت بهشتی آن جامی

زود آ که بوی گل همه آفاق پر کند
 زود آ که ملک گیر و بخشیده خون
 بخت بوب و فرخانی چو بر سر
 امروز خیر ملت تازی کشد بچین
 امروز بلج لعل سپارندش آتش
 رزم بهاون را بود و راه مفتوح
 بر دوده شان کیان تا پید
 تاشاه راست صدر جهان پشکار
 صدر جهان که کار حجاز از برای
 دست و بختیاری که چون احمد ارسل
 مسکوة نور و آیه نصرت که ذاک
 نور می کریم نصرت من الله
 حضرت خجسته پی که ری نکلک میر
 از خانه و کین بهایوش ملک
 چون شید زاده از اسد آید او
 فضل که مکر که بر انداخت
 شمس است بهبا و سحاب کرم
 چون باد شد رخس چو باز آید
 شه راز صد چو بهرام تخت نیک

این چو دهنوز اول غنچه است
 چند آ که عقل سر فرو ماند از شما
 زود آ که هفت کسور گیرد بد و فرا
 فرودش دین جباری بزنگار
 فرود از اج نافه گذارندش آتش
 آنجا است شه تهن و اینجا سفید
 فخر این شش که صدر جهان شک
 آراسته است کار جهان را چون نگار
 آرایش کار بود رونق به
 در دین دولت از روز را اویس
 باران جمتی است بخلق از خدا
 کورا ملک عدل و کرم شیدا
 حضرت که رفه چون چمن از ابرو به
 مین است و سیر هم زمین و هم آید
 داده بکورشیر ز شیران مرغ
 اندخته معادن و پر دهنه بحار
 چرخست در علما و زمین است قرقا
 چون آب فیض بخش و چو خاکسب
 او را ز صد چو لغمان ز تمست

نغان کدای دوست که ایران ز برای او	شاه خورق است بآتش و کاه
بوزر جبهه و کسری آنا که نامشان	زنده است تا زمان بیتام و کثما
کونی که در وزارت شاهی ملک	از نور این زیروشه آموختند
هر نزلت که از جم و آصف شنید	در شاه و صدر بین به کثما
صد را ز بحر معنی برابر طبع من	بس که چگونه بر تو که می کند ساز
در هفت کج خسرو ازین در یکی بود	ای داد هشت فضل تو ز من بر ساز
در مع خسرو تو ام آراسته رایت	از تحت طاقدیس ضمیمه کبریا
کر بار بد شنیدی ساز معانم	بکیشی چنگ اغانی خوش تار
شاپور نقش حسین زارم چنان	کارم بصدر خسرو من از سخن کار
فرزاد اگر ز تیشه شور و پس کی	میر خیت طرح صورت شیرین کباب
پوسته طرح صورت شیرین بد	ریزم ز نوک تیشه کلک سخن گذار
میخورد بر سره کوکب از جوی پر عشق	من از لال چشمه جود تو جوده جوار
بر قد و در کسایه مع تو عاشق	طبع من و بر دو کل مستری و تار
سحر حلال روز و شبی چار صد	مالوح و ماتم اگر تفتاب
هر شب چای هر یک صد شعور	از صدر تا عجز بد رستی رعای
فرز فرود نیسم ای فرور فضل	بر دفتر شای تو مطبوع و آبدار
اینم هنر اگر چه ام آشفته و موب	چون لفت تک قانقرو لعبت
اکه بین هنر که کنی جمع خاطر	چون خال لولیان ز خیال دای
اندکم بچرخ سوده شود اختر	کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آندم کنم گردن دست عروس نظم
کوهان ثور مرسله دماه نوسوا
زین چن تیان امر که پالی ستر نجر
بارگهر شذ قطار از پس قطا
طعمم کمر زیاده دهر عرض کردی
بخشی کام را کف بخت من هما
از پار کار به کن اسپال مبدرا
ای کرده کار ملک اسال نیا
این دزه را سایه خوش الی الوی
بگذار تا ش بگذرد از مهر شستا
ساز دعا کنم ز تقاضا و مدح زنا
موج توواز من و محیط مذ بکینا
تا صد آن نشیخوش این مصرع را
دی بامداد عید که بر صدر رو

ای صدر روز کار ز تور و زنگار

هر روزه عید با دست یسید کرد

ساقی پاک کرده روزه آنحال
عید مبارک آمد بر کوسن ز دودال
چون خون خضم نا صد دین با ده سد
عید است یا فروخته شه اشتر حلال
ابروی هر صدر ز منیت یا ل

از آسمان بید بکام دل انام

عید مظهر آمد فرخنده چون هما
چون کبک و فریب چوطاوس دلربا
از تیغ کوه ناخن شاهین دمیڈ
بکشای خون ز حلق بط اندر بساطا
ایزلف ز داغ سیکرت از پنجه جفا

بر قلب عاشقان زده چون باز بر جفا

سعی دیزه دور روزه شد از برم عمر
در سرم اسرار دوار از حمار و
ست است بهفت عضو م اسره چا
ای ماه چارده شبیه نواست

شهاب

بر کام من بپا از آن دسپالهی
 دفع خار روزه سی و سه راس جام
 جان و راست طلعت نیکوی ماه نو دل میرد کرشمه جادوی ماه نو
 پساتی پایا بجز می روی ماه نو می ده بطق ابروی دجوی ماه نو
 عید است ساهدی که ز ابروی ماه نو
 ایما همی کند بسوی پاغرم
 کم کشته بودیمه محینه را کلید مان ماه نو بر آمد و کم کشته شدید
 انگن پس که دی مسجد سجایه کشید امروز خرقه برد بخار و جی نشید
 افسردگی بر آمد و جوش طرب رسید
 سردی گرفت کرمی بازار ز هد خام
 از دست روزه رستن شستن و رسم عمر دو بار است شمارید مغنم
 تا چند محترق بود اندر عرقم جوشیم و خون بلبله نوشیم دمدم
 سوال خوش نهاد بدو چشم ما قدم
 خوش رخت بست رحمت حق صیام
 ای رستمی کند از آن زلف ده تا چشمه کنازی و جادو فرا سیاه
 دل در چنقنت چو پیرن برنج و تاب کجینر و احترام عید نظربا
 خون سیاوش افکن در خسروی گلزار
 کز تیغ کوه سر ز ابروی زال سام
 ای برده کوی از همه خوبان بلبر ار استه ز زلف دو چوکان عینر

کرده زنج چوکونی از سیم شسری می که کوی بازی وزه شداری

ماه نواستن چکان ناصری

میدان خسروی فلک لاجور فام

ای سیم سادہ توز خط لاجور دوش سوسہ لولوت بدو مرجان دوش

دو خضر مست آفت سید بن اربو می لعل دہ کہ در رکش دیش

عیدست و کہ حلقہ زرین فلک کموش

تا صد رخا جکان بین خاندن غلام

شخص تخت ایران پستور پاکدل دریا و ابر بادل بادست تخیل

عدش نهاد گیتی بناد و معتدل او نوز مردی بدو مردم آب گل

مدرش فکندہ ناصیر از انبغی ظل

تا مہر تا بداین ظل مانا دستدام

صدر جهان کمان و ہماز اننا طہر مستور نام نیکش در ہر دیار و شہر

جان بخش و جان ستان طہر در دین دامنش و بخشش تمام ہر

بوزر جمہر گیتی بن جیامی ہر

شبل دلاور اسد اتد بو النظام

صدر ری نور رحمت یک خلق لیل ہم اخترش مبارک و ہم کوہرین

کشدہ خوانج دوش پن خلیل بر شح بار طوبی و خواہ ظل طلیل

جاری ز نطق و جہان جلیس

بر خلق خلق او دری از روضہ

ارواح قدس خند و صفا می او مصالح نور غیب دل تنهای او
مصلح کج روزی ست عطا می او روح مصو است و مبارک تقای او

عقل مجسم است و زانکت زانی او

یابد چو جسم نقطه مو هو م انقسام

خواندم شسته شعرای گذشته را هرگز چنین وزیر بداد و دوش نیست
خیر الزمان ملک وزارت زمان ما عالم ز صدر اعظم بر نعمت تو است

کونی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حبه است

انوار اقدار که در ابرو چینی روز هست از ناستر شعر قدر او نشو
سبک سار نور چو کرد و بلند رو زود که کرد و آخر جایش جفا

امروز مهر خورشید تا بد ز میروز

فردا به درخشش سر بر کشد شام

زود که حکمش از در در ایتی بخش راند برو پس خیل و جهانده بخش
بر روم چین بکین فادش نندار در خطاری کشد خلق و خلق و بدش

با بجه شرق غرب شود شامل دو بخش

ز انیسان صد رام ایران با تمام

صد را بفر خجسته تر از فردوسی خوشتر بخلق خوش نسیم سحر کی
شمسی عطاردی فلکی آخری با فال مشتری بهبه حال بهر پی
برشان دین کریمه نصر من الله در نظم ملک آیت یا محیی العظام

ای یک قلب صدر خرمند رفرا - شه راضد ر و قلب تو کج علوم و
بر روی خلق کرده در ضعیف شد دولت زرای ست پراست

ذیل مکارمت بسرایل دین دراز

ایلا و مرجا بک یا اکر ماکرام

ای قلبه قبال و حاجتکه مل باب مقاصد ام و دار و می حلل
پوشنده ذنوبی و بخشنده ذل دین از دولت حل و ملک حل

ز آثار کین و مهر تو بر صبح خلیل

عقل حکیم حکم کند خرق السیام

در سایه تو دزد خورشید عرفا پیش از کواکب فلک در زمین صفا

شاهنشهر زمانه سلیمان تو آصفا نیکت فاده خاتم اقبال در کفا

در ملک چین کریمه نوز می مصفا

ای آیت کرم برخت جسته ارتسام

کردن هزار قرن کمال از سر برد کالمتر از تو مرد بدوران نبرد

مهر تو کربفرق سهاپ کیتزد اورا بهار شتری و زهره بکزد

کر بر هلال تربیت کرم بنکرد

هم در شب نخستین کرده تمام

دست است تو پستم را قفازده بر حاصل جهان کرمت شپازده

یادشیه صواب تو راه خطازده در کیش ل منادی نخت نازده

انعام تو چو رحمت ایزد صلاذده برخوان بخت انگک آت بخلا

شهاب

ای تو تن سپرت هر روز راتر هر روز از تو کار زمین با نظامت
ممدوح از تو ناید هرگز بناتر ممدوح چون بدیخ ازین با تو اتر
تو در سخا ز بود لطفی تمامتر
من در سخن بدولت مدح تمامتر

در زیر ظل مهر تو ای اختر بلند افزون بهای کوهر ممدوح ز چون خند
کوهر مکر که زاید ازین طبع مستمند امین پستک حادثه آفکند
از حسن این لای مطبوع پسند
در سلک نظم دست که داده است

عهد تو ای چو صبح خوش فتوح عید سخنوار است العید و الصبح
پایان رود کی چه کنم یاد تو ام ممدوح تو تازه کرد سخن بجم
میکرد افسر شرا توبه نصوح
ارشاعری که زد میان دولت و کام

ایندولت جوان بجان نرود دور از رخ تو آفت عین کمال باد
دهرت بساط نعمت و خوانی جایست بصدر رحمت قد جلال باد

جاوید دولت شیر لایزال باد

سدا چشم بخت تو از حتی لاینام

تا روزه هست کذار می شرع پیمبر است تا از هزار ماه شب قدر بهر است
تا کوشش و زده دار بر اندکبر است تا ماه نو چشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است چون عید روزه باد همه روزه تکلم

در نهنگ عید غدیر عرض کرده

صبح عید طوبی له ز فردوس سبک
می آید از غدیر خم چمی کوثر غم جاش
صبوحی راجی کوثر هم اندر جام کن سبک
که عید اهل ایمان آمد از فردوس سبک
زهی عید غدیر خم سروش سیرم
که سر برافراختیم قدم در چشم ایش
برغم بوم کفر افراخت سر عیدی تا یون
علم فخر از پر بها بر فرق اسلاش
تعالی الله بنا میزد نو این عید یکین
که فر عالم امکان بود فرخنده اعلش
زخم دال من الاوه ساقی می بانه
سنی آب بقا مردود دزدی آسایش
طرب اگر کم کن مگر که کجا دایم
هنر بری صیدا و مر حب سرا بطلان رخا
هنر بری پاک از استو هم چا لاک میرو
بدار العدل شرع مصطفی شد او می
بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس
سه جام خسروی بید زدن کین عید کتا
نخت از باده توحید آن کجای جان
دوم جام از می صاف نبوت که آزاد
سوم از روح مخصوص ولایت آن دی
زد و جام نخستین در بساط باده پیا
ز جام توین گلگون شود رخسار میخو
ز جام توین کزوی دوروی کام نفوذ
سقا که اندیک قی مازین جام کن چش

می آید از غدیر خم چمی کوثر غم جاش
که عید اهل ایمان آمد از فردوس سبک
که سر برافراختیم قدم در چشم ایش
علم فخر از پر بها بر فرق اسلاش
که فر عالم امکان بود فرخنده اعلش
سنی آب بقا مردود دزدی آسایش
هنر بری صیدا و مر حب سرا بطلان رخا
دو عالم صید گاه اوزنه افلاک چاش
که نافذ بر حدود ما سوی اله است حکاش
ز انعام اضل دان بلکه کمره تراغاش
بهار ملت است و کام دولت کام درکاش
که آغوش نبوت است و سخا اهد بود بجا
بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرجاش
که نشاء روح ایمان یافت کوثر در کاش
نشاط دین بود ناقص ز سوم جام آیش
خوشا جام خوشاد و ران جد و امش
یکی هسکاه نوکن که امروز است نکاش
دل بیوز دوم ایچته ساز از خبر عه خاش

که تا در بزم حبیب پای کویم از سر بسازد
معنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد
علی عرش معالی انجمن شرع را و اول
امام انس و جن صهر بنی فرزند بوطالب
وصی حجه مطلق که حق در عالم معنی
ولی شهاب چار ما در سر حق حیدر
صفای مروه مولود جسم آب ز بزم
مکبر و کعبه درگاه جاه او همی کرد
بنامیزد شمس که ضراب مثبت زد
رواق عرش سقایی از سرای چشمش
ز باد روح بخش عیوی بوی الطافش
کروبی ایزدش انداختی بنده ایزد
صیح ارکوش ایزد رود سر برین
نه واجب لیک فوق ممکناتش
عجب بود و تخت بر کندن دراز
کراوند در حرمت کنیتی بکشد
بلی نفس است او کیتی جسد نفس
بذات او بود قائم پسر و افتاب
شرف را بانی هدوش اما بود بالا
بدست آرم شکنج طره خورد لاراش
شبی انجم خشم کروسیان چو بخت نباش
که خوانند افسر عالی شهبان از نعلین
که هر کس مرا و در دل نذر و حرم از مال
ید خود خواند و عین خورشید و سیف خورشید
که از صدف مادر عیسم و تیمار ایش
که ارکان قله اخروست سحر از اگر ایش
فلک چون محرمی از کمکشان و دوش ایش
بدار از ضربت رت سکه ایجاد برایش
بسیط فرش طر فی از بساط لغت عاش
ز آب جانقراخی خضر خوشتر کرد ایش
من این دم که معرفت پروان از او
کنویم بگذرم زین سپرد و گذارم باهاش
نه خالق لیک مخلوقات انداخت ایش
و یا بشکافتن پایشت مای زخم صمصاش
همه پیوید این پست و بلند و سیر و آیش
جسد فاسد شود با چار کین و منف ایش
و کیوان تیر و زهره و برجین و بهر ایش
زمعراج بنی معراج فرخ فال پیر ایش

بنی اقباق تو سیرین چه شعر عراج و عرج
 سر دوش بنی معراج او شد شاه دوش
 پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صد
 پس این بار که بختایم بر پر اوج مهر او
 الا که عاقلی کسل و دوست از او من
 علاقی علی کن شاه سر سبز و عالم شو
 علام صدر اعظم آصف جم احصایم
 نخستین و ایران اعتماد و دولت سلطان
 لوامی محمد نصر الله دل گزینهای دل
 عرب ایست حمت عجم رایایه نعمت
 فروزان مروز افروز دولت آن بفر
 نطنام کشور خیر و ثانی که در شکر
 نسل دوده بوالصلت میان میزد
 سهیل تیغ قمر و هلاک خیل بدخواهان
 الا ای شهسوار فضل ای حکم توان این
 پس عکس بخشد لوز خورشید خیار
 کرشمه کر زنده ابروی مهر توئی
 چو شیر ایضاً است و آتش و شکر کاین
 وزیر است و اشفاق تو گزینهای حاجت

بسیرتاج مهابات شرف نهاد از کاش
 حدیث کعبه و شرح کونساری اصناف
 سخن عقل ایجا سب نطق اسکت افلا
 خوشنودا دست آفرینی کرد و دیده
 که یک لغت است نعمت های خلد و خوان افلا
 سفید بخت و سر خار و می آن عجب سیه
 که سرشار است لبریز از می مهر علی جاس
 که امداد عطا از روی روان تا حله و شاک
 همه دریاری شاه صرالدین جد و قدس
 که او نعمان عصور در خورشید شاه بهر اش
 علم سرون از افلاک و حشم افزون از اجرام
 بنزار این کشته طوس و کیو و رهاش
 چو پرستم کا قیاز از تخم مرد افکنش
 بجان نهار خوانان نطفه از اصلا و اح
 که با این تپنی سرکشی خاک فکاکش
 را که زنده از برای روز افزون می داش
 کند هم در شب اول بنا میزد و تماش
 کند ایناب همچو آب هم آبشخورش اغما
 مرا هست نیشتم ز دنیا و زالا

ز تو دارم تمار سپهر سرکش رعنا تقو بر مهر غمازوی و بر ماه غماش
مگر جان اخرو پستقو نیای مهرت از هم و کرد نیست آسان رستن از آلام مسکین
شهاب است ای که دارد فکر تی یا خند بابا زبان میخاج کنج عرش دل مصلح الهی
بشعرم فخر نبود کر چه از تاسید زدا مرا سلطان فی دیزوست در اناغ ایش
بهرج تست فخرم از فنون شعردانا کمور و زانکه هیچ تست کار ز شام تابان
الا تاملید جلوه زمانه نوع و ساسا کهی خساره صبح و کهی مرغ و زایش

بصبح دیشم و لیل نوع و سحاب در

بکمر و کام دلستان غماز بادش

آمد آن ترک فرو بسته ز کیو بر خیر ابرویش خم چو کمان مژگان است خیر
دل و سخت حدید و بر او نرم حریر شیر افکن و غزالش دهن آلوده شیر
تا تحت چالاک و سبک بر منجیر همچو صیاد کمر بسته بقصد نخیر
یا چو خونخوار پیرشته با سنا قصاص

لب چون فشن هر غم دل از یاق پر زبوی کل اسپر غم پوشش آفاق
شخمر ز کوش انداخته از دوش لب من دلباخته را تا حته آمد بو شاق
مست و خونخوار چو ترکان تابان ترک تازی کا بهش غلب و شاق

همچو خلیل عم حمد و قاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک مجنوب یطینت ز پری چون ز پری گردوب
لب و رخساره و قد کوثر و خند و طوبی طراش کسیر طبری و شمع اسوب
حسن ادیو پسنی و کلبه من یعقوب او چو خورشید فروزنده با وج جو

دزد اسپای دل بر بواش قاص
اندالقصه عتابی چو بر آتش انخت
درو نام زرخ و زلف کل و بکشت
کعبه بنامه نیم خط عفت که نوشت
چکنی سرخ ز پایی من ای عاشق شست
دوستر دارم از وصل تو ای جور سر

روح دستور جهان بی همان خالص

صدر عظم و فضل و کرم و نجاش
آن بری امن درش نه آرایش
جو روان صاف از دور کی واقف آیش
بهر حکمت را از صاف ضمیرش زایش
نقطه ایمنی و واسطه اسپایش
ملک ماسطه خال و خط و آرایش

شمع جمع و زار دشنی بزم خواص

چمن دین آباد کرمش آزاری
دامن ملک از بقلش کلناری
از کف و اسباب و بجر مواهب جابر
حبه سالاران از او سری و سالار
سرگشان درش انجمنه سر جابر
آسمان کرم هوایش بر سوم بار

احتران بر هر دهرش بقدم اخلاص

داور اصدرا از رای توشه کامر است
از تو دین عرب ملک عجم برز تو است
دولت از عدل تو خرم چو نوروز است
رو خشم را خورشید لغت ای تو کو است
در حاجت از یاق عطای تو دواست
حضرت اشرف امجد شمس از خواندراست

که تو فی از کبر مجد و شرف اصل مصاص

راز نه کدودن کردن بر خائیت
هفت کشور را کار از کف را د تو است
پی حاجت زده انخت ایادی تو است
شرق و مغرب کیستی چو تو کیم است

شهاب

نور مهر تو ز شش جهان طلعت
توئی ابر از صبح دوم و ششخت

ای چو خورشید ز انجم شده حاصل راجا

چون تو یک ششم شرف کنبد و آید
عقل نوری چو تو در عالم انوار آید

داوری همچو تو اندیشه باد و آید
خانه ملک حصاری چو تو پستوار آید

شاه الایه این جاهه سزاوار آید
پر بهار تو یک کوهر شوار آید

اندزین بی سرو بن دیاو هم غواص

با گفت لب که بر دولت لب که نیست
برق زد خنده بابر بر کبکبار گز نیست

صیخ است در روشنیت اگر کوید است
خضم را ستم تو چون کوهر کند خانه نیست

چه کی لک با جمعه خلیت چه دوست
در خط ملک سمنه طفره ایخیز که نیست

مستنه جور از کند بی خط استخلاص

ای که چون تو کم افتاده بحیب ایجاد
این مسطه من کا رستم از رسته تصاد

جود لفظ و معانی کرامی صدر جواد
وزر او شعرا عمده آمان و عباد

با تو و من چو بر آدمی اند حباد
توئی از آمان چون غنبر سار از رما د

منم از اینان چون بفره خالص رضا

بجایان شاه و ترا جاه جمه صاف باد
در کمت اهل صفرا احرم و موقوف باد

تا ابد شش تو ز اهل دین پست خلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اند مصحف باد
سلسله زلف عروسی ظفرت در کف باد

بیشنه و بر سلسله نشان کشته عقاص

شبهتند به او خوافض و عمر و اخضر الفضا حه و اعظم شیخ المسیح الادب ابو العباس
الهمدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن خلیج اللجه اولسن از تاجر زاوکان بهشت
و عالم بهمن زبان پستی هر کوه سخن که میسر این شاطره و طرب فراید

وصف طبع که افشانش دشوار است اری از دیار پان تنوان کرد کند

پیرا و را در جوانی چون بدستان فرستاد و بدست او پستاد و افتاد از جوهر دانه

و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه باز رکان بگذرد و بر طبقه بزرگان

پیوند و بی پیچ پورش و بهانه هر امر دانه تن پیاد اموختن و دوست بکار اندوختن

و قال للعلم والآداب لا تردی إلا علی قفاها فتبلا و لیم

و می آید پیش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شهر را مطلقا بیدار بود و زود

بهاخته و کثرت را در و پس مسائل و فنون فضائل از اقران و امثال خویش می

گرفت و چنان می یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال در آید از

تازی دوری از هر دری که سخن راست بود قبول یرا مسلم دانند چندیست که ترک

وطن بالوف گفته و راه دار اختلاف گرفته و اکنون در جرج فضا و ادبای این شهر

مشتم است کاهی غلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و ادب

بحث و مناظره ید طولی دارد این سمط را در بحب این سال در حضرت صدراعظم

پس از دو چاره که دل بجز تم دچار شد پسند و بهمن دویم گذشت و همان بهار شد

بهار شد پارمی که از کف اختیار شد دوشش نشن نقش نزد و عشرت نگار شد

سخت شد رغم و هلاک شد کار شد

مذافی از دوشش که اطمینان شومار شد

شراب و شمع و قند و می و آب و چاک و عسل
ترا نهانی مبدم پیا لهای بی بی
دو هفته ماه دلبری رستم چو پیش
بکف کرد ساغی ز لعل کون شراب
فرا سوی من آورد که گیر کو میس که
نخست لبه بایدم که از کف احیار

بنا تا بیوسم آند و لعل میکسار را
کمند جان غایم آند و زلف مسکار را
انیس دل کز نیم آند و ز کس خارا
نخست رام سازم آند و ترک جان
سپس بوشم از کف پاله عمار را
کز این چار دل و چار باده عمار

تو شاه کشور صفا و من که ای صم
جفا و جور تا کی چه شد وفایت صم
لب لب سید جانم از غم جفایت صم
تفقدی کرم کنی پی رضایت صم
هر قدم هزار جان کنم فدایت صم
که جان و دل سپردم مزید اعتبار

ز طره بتاب تو بتن روان و تاب کو
ز چهره پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز خشم نیم خواب تو بچشم راه خواب کو
بجان سیدم از غمت بتا بط شراب کو
نوا ای عود و نی کجا و نغمه رباب کو
که غیر ازین چهار کویچه مایه قرار

توان تاب شد کف بتا سکیب با
یکی پار پنجه بر صراحی و ایغ می
قرا به خواه و مبدم پیا که گیر بی بی
ز شیشه می با کتین بریز با بیار بی
بنا لهای چک و دف و بنجهای دودو
که هم نشاطی انجین بوقت کل بکار

شیفته

۳۲۶

مرا خوشت محفل در او پیاله و بطی
چنان دنی که بر کشم بد قر خد خطی

پیاله بانه دف و بطی بربطی
بطم کفاف کی و بهیاسا فیا طی

که غوطه در شوم در او و سپر گتم سطحی

که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار

علی الصبح عید شد شاد را اعدا کن
زباده شسوار هوش آدمی پاد کن

پی سچ عیش مان زخم بیشه باده کن
نفرخی بطرف باغ باستان ساد کن

زبزه ساز بستر و صیران ساد کن

که عیش و زکار خوش بطرف چار

زمین بزنه حالیا کرده خوش نشان
بصحن بوستان خرام پین صفای ارغوان

هوای فضا یکا فضا ی روضه جان
بطرف جو پار سپر و کالج انگر چان

مکر سرشت خاک باغ را با فدا باغبان

کرا و صبا عیبر نکست و مسکبار

یکی بگریهای ابر و خند های بین
دمیده اختران گل چو مرویه ز شرمین

در اسباب غوغا ابله ناپ غریب
عروس لاله غرق شاله تا به سترقین

کوی میفرودش و بجز قنای زمین

که هم ناله درین یک پیاله آسکا

بخانه چندان کی در آو نو بهار بین
ملاطری گز صفای مرغزارین

بهانه چندین پایا بطرف جو پارین
بهر طرف هزار افروتر از هنرین

که حسن باغ ازین دو باغبان آسکا

صبا باغ باغبان و ابر آسکا

شیفته

هلاکه روضه ارم شده سراسر زین هلاکه بوستان دهر صفای خست برین
هلاکه خط زمین گرفت فرسودین شد از شکوفه باغ و راغ رشک نیش

پیاد بزم خواجه زمان صدر را ستین

پیار باده کان علاج پینه نکاشد

فروغ مجلس شتی ای آنکه چرخ تو همین سلاله می ای آنکه عیلام تو
سپهر فروغی ای آنکه فیض عام تو بجای و ران دباخر رسیده همچو نام تو

کست عقد احتران ز رشته کلام تو

کلام مست آنکه عقد احترش نثار شد

حدود ملک مضبوط ز جد واجهات تو نظام دهر ششم ز خاه و داد تو

پستی برابر آذری گرفته دست زادت تو جهان همی خورد و طیفه از کف جادت تو

الا که بختی فلک ذلیل عدل و داد تو

توئی که به بدر کست کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نوز خود ز رای تو چرا صبح و شام بر بند حسین بای تو

اگر نه چرخ را بود نواله عطا تو ز حیثیت روز و شب بگرد بیکه و سمری تو

مهاد و دیده مراست بر کف عطا تو

تو خود بگو چه در حجبان تر ز انظار شد

همیشه تا دمن سمن دهر ز ابراست شماره تا که پرسین کند ز لاله طراست

ز فیضهای خسروی لطفهای داور ترا بود مدام بر معاصرات سوار

ز چرخ چسب مراد عای نشیب ترا حصین حصار شد

صفاء وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عوالم کبر دریا کشته است
 احمید صلس از نقش تم بکالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ
 و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده پیرانی مایست مع دو مان کنوید
 بر درخا نهان پدید معانی در قصیده با الفاظ خوش اداسینماید و خوشتر از آن
 میخواند که سیراید بد انسان گشتن و نده را در گوش تالی غرش رعد است بهار
 انهم بطرف کوهساران و زکار است که در دار الخلافه بسر سیر و معاش و بخت
 میکند و خط نخت قیاس اماندوی بدست نویسی کم است و بعبت قلم در همه عالم
 آن عطار که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شمار روزی که ز کجی ز ایت نوشته و هرگز باز و انکشت چرخ و مشت و
 رنج نهان شده در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون باش
 حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بیاید
 این چند قصیده است

ای صدر معظم کرم	در اسم تو سراسم عظم
با اسم مبارک شهنشاه	شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور	افاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پانهادی	اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو زرتبه و کرامت	بر جمله سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت	آنی بدی نظام عالم
صدیچو بر جهر باشد	بر در که تو بجای خادم

دولت ز کمال تو قوی شد	دین از قلم تو گشت معظم
بر راز شهنشهر جهاندار	به پستی ز کمال صدق محرم
از حرف سوخت تمام صفت	بر چرخ رسید از بسلم
در عهد تو فتنه نیست تا او	یکدم ز وجود خود ریزد دم
جم از چه بزرگ بود و دانا	شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چارر کن دولت	چون سد کند راست محکم
تا نیست کمتر تا بجای نرسد	تا نیست شمر بر تب چون نم

بر دست تو افت کمر خاک

بر کام منافقت سکر چشم

آفتاب سپهر و شوکت و شان	صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی	در عدالت عدیل نوشروان
کلک او چون کنگر بصفیله	کف او چون برسد گنج کران
بتنازه ممالک مقصر	برفشاند خندان خاقان
دل بیدار او سی داند	آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم	در صداقت چو بوذرجمهر
تا کند حکم ملت ایزد	تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آن که حق بود را چینه	آن کند آن که شکر دهد زین
باس او تا قلم بدست گرفت	پای پیچیده در دایان
عدل او ز خم ظلم را مہم	بذل او در دآزار دمان

تیغ او از دست مرد او بار	کف او قز نیست کج افشان
ای زیری که از کفایت تو	کشت جاوید دولت ایران
در لبست فیض عیسی مریم	دولت دست موسی عمران
بر دربار گاه رقت تو	کثر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت برتن	هر سر مو شود هزار زبان
پاک امیانی و صدارت را	توان جز بنیاد کی امیان
فی نظیرت ز صد هزار نظیر	فی قرینت ز صد هزار قران
کر نه تعطیم تو کند ز چه رو	پشت خم کرده کنبد گردن
کشت با عزم تو کران صحر	هست با حزم تو بسک سملان
جسد آن نگاوری که بود	باد در سیر و برق در جولان
همچنان در سپید بغرب سوا	باز ناتافت ز شرق عمان
نشانی پذیرا من تو آه تو	چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر کردارت	انچه زاید ز قلم و عثمان
نه عجب که ز حرص مدحت تو	اکرم آرد وضاحت سبحان
بستان فی زمین دولت شاه	تخت چیمال و افسر خافان
تا که عدل تو کشت حافظ ملک	شیر درنده شد بکله شان
ما وح از بزم تو چو باز آید	دامن از کوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش	تا بگردد سپهر حکم بران
صد رافاق جاودان باید	صد رافاق با شش جاویدان

تا بسازد جهان بحکم قضا جاودان بر باط حکم بان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو باد و مبارک اریزداد

طرفه دست پرور در ایض هنر و احتیاج جهان فضل و فرج الله شیرازی است که
 کنار زده است راست گذار و گذار زده دست کنار که از روشی بنان طرز
 بیان چون نامه در مشت گیر و خواه در انکشت بد انگونه آرایش صفحه
 که میان ثواب معانی لطیفش در سواد خط و سطور مانند شال و زراست
 در شبهای یخچور در آن عبارت شیرین و خط ثور انکیز بیان صورت سحر است
 معنی اعجاز همین براد حبیب الله متخلص کافانی است که شرح حالش پیش
 محل حالات وی انکه از فارس هر دو کودک بود مذککه مجلات نقل و تحویل کرده
 و در میانجا توطن نموده بنا تحویل نهاد مذ طرفه در مشق خط و ضبط ربط است
 بدوام و استقامتی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بد انگونه خوش
 نوشت و طبع و بی سرودن غزل و قصیده چنان مقدر گشت که از شعر مشهور هر

و شایسته
 که از او چنانست
 و در اینجا که مرگ
 شده گمان است
 آنچه نظا و سزا
 مینویسد
 و بخوبی است
 معنی باریست

استبداد
 معنی استقامت
 و استقامت
 امر است

آمد و بطراز خانه تبول عامه یافت

فِي خَطِّهِ مِنْ كُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ حَتَّى كَأَنَّ مِدَادَهُ الْأَهْوَاءُ
 وَ لِكُلِّ عَيْنٍ فُرْشَةٌ فِي فُرْشِهِ حَتَّى كَأَنَّ مَغْبِئَهُ الْأَفْدَاءُ

آقدار است
 خا و خاشاک
 که چشم و سزا
 افتد

تا بهنگام ایالت شاهزاده اعظم همین میرزا مملکت آذربایجان شتافت و حضرت
 شاهزاده بارجست و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان پائل و یگشت است
 انکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد مبارک اخلافه در آمد و پیش انکه

سپری شدن
 معنی گذشتن تمام
 شدن است

ادیب الملک بین لقب سزاوارتد و سرافراز کرد و بدو در پوسته قضای می چند که در
فضاحت و بلاغت بی مانند بود در ستایش ذات اعلی حضرت شاهنشاهی بر سرود
و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور بابر انور معروض داشته
مستحسن ای اقدس آمد و از آنجا که ابوالنضر و العتق و الطفر
دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک باب کرم کتاب شرف آیت هنر
شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی حلد الله ملکه را بحر ذخر طبع و خاطر
محیط لای شاهیوار است از اشعار آید که هنگام موج از حوض فیض باو آید
بکنار سیریز و خاطر اقدس را ای همیون چنین آمد که کنج را تفرایطر فیه آید از
استان معلی بلقب و منصب خازن الاشعار می سرافراز گشت و هم اکنون
آنچه از خاطر مظهر نیز او در خط خوش خویش میگرد و اگر کلک دیباچه کارش بین
شغل کاتب و حی خواند و راست که نگارنده کلام پایه خداست اینچنین قصیده
که نوشته می شود

دوش آن نگارنازین از در آید جلوه	زیبایی از سپهر تابا رعنائی از پایا
نبشته بر رویش عرق شسته و رقی از پایا	بر کف قدح گل در طبق بکشد و رخ تبسم
از بوی زلف عنبرین بود و هم بوی عقلین	دار و دگر آن بازیگر عود و عیس و سیرین
سیرین بانی با ملک نیکوتر از با ملک	خوش بخت آنم یا ملک یا ای که از جنس بشر
چشمش بوضد عاشقان دارد بکف و کما	فته همی بار از آن اخی خیل عشاق آنجا
تن سیم سعادیا هم خنجر من ز تن	آورده اند پرهن آنز سنگ شیرین و شکر
کل خود کجا و روی او پس بل کجا و روی او	کرده معطر بوی او صحن سر و بام و در

طرف

قامت مکرور و روان با لایعاشان	هرگز که دیده در حجاب من روی چو قدس بود
چون آن کار سیمبر با عشوه باز آمد ز در	شد خانه صبرم در کلبه بار کی زیر در
بشت و گفت ای وفون عید صیالکم	تقوی بزخمیه برون از شهر زهدا سهر
فوش از کفم این جام می مکرسته تمانی	واکنه بیاکت چنگ فی دج و بزخون
دج که صدرم رونق ده ملک عجم	بایر شخه اکارش گرم ایش قضا کس قدر
شاهست چون شیروان را می اسکندر	صدرم هر زمان از عدل او کو خیر
هرگز نیارزد دلی آسان از و هر میگه	بجگا کر عاقلی بر برای و بر عاقلش کن
از دولت رومی کو بر کند بسیار عد	چون او کجا دیدی بو کرو می چنین آید سهر
روح القدس بایش لب دیزدان بچند آید	باجی سهر و کارش بود حق باوی از هر کج
یکشب اگر خلوت کنی از خلق تاراجت کند	ما باز اپنی خدمت کند شب را در آخلوت
در پاس دولت روز و شب بر خود نظر رنج و تعب	هر روز کارش العجب پیش است از ذکر
عید است ای طرفه پال بر کشتا اندر دعا	شاید که کرد از صفای تیر و عای کار
تا پایدار این نه فلک تا نام از جو رو ملک	ای صدر اندمک در کوه و دشت و صحر

ماریب که تا باشد حجاب من صد معظم شان

کیتی از در روشن روان ایران ز را پیش نه

ای صدرم که ترا پاک ضمیر است	ای گداز نخت تو چون با من است
انفاس تو مطبوختر از شک و عیر است	امروز که در شرع بنی عید غیر است

اکملت لکم دیکم از حق شده سهر

ای خوی کنوی توبه از روی شسته حق خال تو از آب محبت شسته

در خلقت خلق تو نقصی نهشته امروز کس نه یزدان کس نهشته

ختم است زحق بر ما بر نعمت و احسان

چونما که بتو ختم بود کار صدارت بر شاه کرده است کسی چون تو در

دلها می خراب از تو بسی یافت عمارت آنرا که بود دیده حق من بصارت

دانم که موی توئی از قادر سبحان

ای صدر تر از بر همه کس حق عظیم الفاظ شکر بارت چون دریم

عسی نفسا زنده ز تو عظم ریم در کلمات پیدا اثر چوب کلیم

یا خاصیت تیغ دوسر بر سر عدوان

امروز دهر حوری بر طره خود تاب طوبی بفسانند ترا اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کوثر ز می تاب رضوان بچشوده است در خلد چاه

چون معطر هم برخ مادر ایوان

از بخت خلق تو جفا طبع گرفته هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملک از دانش تو زیب گرفته هر جز که بسینی ز تو ترکیب گرفته

چونما که ز صهر نبی این عالم مکان

پاکست ترا چون از لطفین تو کو از رامی تو رامی گری نیست کو

شه ناصر دین خسرو منصور مظهر بنمود ترا بر همه کس سرور مهر

چونما که بر اصحاب پیر شده مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقدر کردید قوی باز نوی دین پست پیر

بر عرش بدادند بسی زینت دیو خوانند ملائک همه مدح علی از

طرف

چو ناکه بزم تو این خیل ناخوان
امروز کند دست صبا غالی
از زلف عروسان خطا ناکه
الحمد که شد بر طرف ایام جدا
شد وقت که بستی ز علی کا خدا

چو ناکه ز صدر الوزرا کار جهان
جبریل برافت از شوق تپ
میکال کند عرصه افلاک معطر
امروز بود روزی که حضرت داد
آمد بنی تنبیت عید مکرر

چو ناکه بر این صدر جلیل از بر سلطان
ای خواجه که از مهر علی دل ز جوش
حق را ننمود می دمی از یاد فراموش
لطفت ز سر طرفه بر دهن نفسی هو
منعش مکن از دج و مفرامی

بلبل بکند کز پیرایه بکستان
تا ناکه بیتی اثر از عید غدا
تا نام ز شاهنشاه افلاک سیرا
تا طلعت خورشید در آفاق سیرا
تا پاک خداوند وسیع البصیر
باشی بجان خرم برپند و یوان
حکمت نیک عید صیفا کنند

ماه رمضان مت و فراز آمد شوال
شد عید و رتن خست که روزه برون رفت
زان فرست زین آمدن نیک بوفال
آری هر روز حمت روزه به شوال
چو ناکه ز دیدار تو ای صدر معظم
از دل برود خست که ماه و غم سال
الحق تو کی آیتی از حق برب خلق
از غمت واقبال و بیم از شوکت اجل
تغظیم تو تغظیم خداوند جلیل است
تغظیم خدا واجب باشد همه حال

کر خنجر کنی بر همه عالم شکفت است
 از روی تو پیدایش قدرت حق است
 از کلک تو ظاهر از چوب کلیم است
 دشمن بربان تو کز این کلک بپسند
 اهریمنی از سر کشی از دور منای
 محکم ز وجود تو بود دولت ایران
 در عهد تو کس اسم بطالت ننشیده است
 رای تو کز اینسان هدایتش دولت
 دانی بر رای تو دشمن بچ ماند
 شاه از تو یزد است بعمری و نیند
 غایب خیال تو نشد صورت خسرو
 عاشق تو بشا نشی مشه تو شایق
 شه سایه حق باشد تو سایه شای
 چون فرهمان تو میمون مبارک
 اندر سر من سایه بچکن که کیم خنجر
 بی شغل و عمل پار ما کار بر رفت
 هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن
 آنی تو که از تربیت دزه ناخیز
 کرسوی کی مورعیس فی تو به بینی

هم قله حاجاتی و هم کعبه آمل
 ای قدرت حق از تو عیان در همه حال
 اندر همه جا و همه کار و همه فعل
 از یاد برد بیک رستم سیر زل
 رای تو بر اندازد بر کردش اغلال
 چونانکه زمین قائم پوسته بابل
 کم نام کسالت شد و باطل همه بطل
 از بند بند و کمر خدمت چسبان
 چون صغوه که بازیش گرفته است
 در خدمت دولت نفسی غفلت و بیان
 کاینه توصاف و مثل شده مثال
 چونانکه سلمان فاداری اقبال
 چون سایه حق سایه شهست باقبال
 بکشا برم از پد الطاف پابل
 در ظل تو آری بر پد نقص با کمال
 پسند که چون رما بکند از پابل
 کز بست توجه ز تو سهلست بر شغل
 هر لحظه کند جلوه بیک لونی و کمال
 چون نخی پستی شود او حامل اقبال

در مح تو ام عاجز هر چند که گویا کرد و هیچ تو اگر اکرم و کرلال
 بهتر که بگویم بدعا چونکه شایسته درویشم نیکجو در دفتر اقبال
 تا هست ز عید رمضان نام بگیتی هر جا سخن از دوستی احمد و زال

بر مسند اجلال بغیر وزی و شوکت

پاییده بانی بحبان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از و جلیل چون بود پاک احمد از نزول جلیل
 آری آری چون خلیل آمد و شادان از و جلیل در خدیرام و در شاد و در پستان بی

شاد از آن شادی همه اهل زمین آسمان

شد زیزدان پشت احمد در پس پروری گوشت بر خلق خدا ظاهر و مور معنی
 زیب اکلیل خلافت شد تخت خرد کرد بهیوش از ملک تسبیح شادی بسو

چون ثانی صدر اعظم شاعر از ابر زبا

جبریل امر و در بر محمد با نشاط پرفشان بکشد با عشرت بساط انبساط
 حوریان اندر جهان شادی کنان در حلا ششم دشمنان این حبان ششم

چون ششم دشمنان عظم این حبان

پاک احمد آتش شهابی که با خلق بگوشت اکنه کلها از کل رخسار او بارنگ بوبت
 شد ببالای جبار از شران از آمد و گفت هر کس را منم مولی علی مولای او

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد بی دانا و خوش صدر اعظم جانشین خود نمود او لا و خوش
 او نظام دین و ملت خواست از شادی وین نظام ملک و دولت خواست از اخلاص

هر که بُرد از یاد این از یاد بزرگوار

کرستندی از سلیمان ز آصف پیشوایم
این جهان ملکست و آصف صدر عظم شاه
در کین شاه را می صدر اعظم درم
معنی اسماء اعظم را او شد خف العظم
روئی ملک سلیمان آری از آصف

آسمان پر یوز و زینت فرا آید زین
روشن از نور علی امروز شد عربین
گفت یزدان در چنین روزی که کامل کدین
از وجود شیر حق حیدر امیر المومنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کام
نعمت حق در چنین روزی بی شکی تمام
از چهار روز مبارک تا که در روز تمام
بین بامت علیکم نعمتی کام تمام
مرغی باشد ولی نعمت بخلق انعام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان
در عذر خم اگر کرد آسمان که هر نشا
طرفه اندر بزم صدر آورده شعر نشا
صدر اعظم من که بناید زرا حشر نشا
یک مستطانی که یک دیوان یک دفتر نشا
که نه مقبول افستد هر نشا آورده جان

کی تو انم از شنای صدر اعظم دم زد
قطره کی میرسد حرف از میح هم زد
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زد
کز دعا این نه فلک را میتوان هم زد
ز آنکه آیین کوی اندر نه فلک کردین

تا بود یارب می اندر حجبان عید غد
تا که در حارم فلک خورشید باشد تنید
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ آید
صدر اعظم باد با بخت جوانی آید
اندر ایوان جدارت در زمانه جاودان

وَلَدُنِي الْغَزَلُ

عشوهری که میرود دل بکف از زینش
و ده که چه حالت او در روحی پناه دیش
یار و متاع حسن من جان جو کلاف برغم
او عجب از فروختن من خجل از خریدش
ز ابرو چشم او رسد تیر بلباسی بل
می بزد کسی بر جان ز جان کشیدش
آجیات میچکد از لب همچو لعل او
از چه نصیب باشد لعل لبان بکیش
میوه نوبیا و در شاخ درخت دوستی
و ده که چه با صفا بود میوه نور سیدش
پرده رزخ چو بر کشد پرده خلق بر در
یاد از آن کشیدن دوا و از آن پریش
پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم
قصه دل ربودن مهر ز من پریش
آهوجی چشم او چرا رام نمیشود بکس
آه از آن نگاه او داد از آن میدش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شیره اشکن
حالت دل طعیدن بکنت ز رخ پریش

عجیب اسمش محمد جلیل است و در طرز فصاحت و عالم معرفش مقامی بلند
مرتبتی جلیل در او اسطایام سلطنت و روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه
ماضی محمد شاه عازی انار الله بر نامه نهشت ساکی از ما زندان بهشت نشان
با پدر خویش بدار الخلافه درآمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقضای
غراستودن گرفت چون ظهور اسکویه سحر در روزگار صغیر از وی در حقیقت مقام
حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خود سال چنان از فضیلت
ساخته و کوی سبقت ز بوده که همانا قبل از زمان ولادت استفاوت بیان نموده
از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از شنیدن کم و سخن محکم

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمدنی الحال از لفظ و سیح
 مثلش متخلص عجیب ساخت و بالطف کونا کونش بنواخت و تابد و از دود
 سالکی چون مقام تکلیف ندیده و بهر حد بلوغ نرسیده بود او را خار جاد اخلأ
 از برای دریافت سعادت حضور هر طور مانع و محطوری نبود و هم اکنون
 سالک مسالک طریقت و جوای می مطالب حقیقت است و پوسته مشغول
 بنیاد متکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
 عارف و با عدم کمند و مؤنت چنان دست و دلی گشاده و همی از حد زیاده
 دارد که بد آنچه از صیلا و جواز از اعیان و اکابر فایز گردید احسان و نکاح
 اجل صدر القصد و رافتم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و
 پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیک

سیمغ و هم را بنود جای دم زدن آنجا که باز بهمت او آشیان نهاد

کاهی قصیده میراید و در ذیل مصدر جلال معروض میداد

نور و زخوش و بهار خرم	آمد ز بهشت عدن با هم
سال نور و روز نیکنه	با ماه رجب رسیده تو ام
عید آمد و روز کار و روز	ایام خسته گشت و خرم
از کریمه ابرو خنده کل	چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاودانی	از نغمه باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی	بر خیز و بده غذای میم
گلگشت چمن فضای خلوت	در خلعت منسوب و محرم

عجیب

تا چند خوری غم حجاب را	کچھ بجوز شراب در غم
ہنگام نشاط و روز نشاید	سپر چند کنی منزدہ در غم
پرایہ نو بکیر از سپر	یکسر بدر این لب پس ماتم
آمد کہ مستی پایے	شد نوبت ساغر و مادم
در ساغر لاله ساقی غیب	می رخت ہر طرف رنہم
تا شاہد کان باغ و بہتان	کردند بر خوشی مصنم
یا ساقی فاسقنی براح	بر موجب اقتضای موسم
ساغر پاغر کفاف مذہب	در وقت چنین خوش اتیم
فراش بہار بین کہ ہر سو	کستردہ چو دیہای معلوم
تا پای ہند بہت ہستی	از روی شرف بخیر مقدم
ز کس بکوڑہ چشم حیرت	در حسرت روی یار ہدم
سنبل بکند طرہ بردوش	بر عادت سیکوان دیم
سوری زر سودہ رخت دشت	از بہر نثار جای درم
وز غیرت زلف یار لہر	شد حجب نفیثہ باز در ہم
زد بند پای سپر و آزاد	نو خواستہ طرہ سپر غم
سوسن جو خبر ز نطق من فیت	زان روی بدہ زبان شد بکم
تا بندہ کنم قصیدہ انشا	در مدح خدا یگان اکرم
نصرت بد باذل ہشیوار	دستور خجستہ صدر عظم
آرایش ملک و زیب کسور	کا مد بہر روی مسلم

پور اسپد الله انکه عدش	استو بره کرد یار صیغم
صدری که غفل در ای و پیر	برد پتوران بود مقدم
میری که لوای نضرتش را	از صفت سپهر شته پرچم
صدری که بهاره پست افلاک	اندزنی خدمتش بود جسم
او آصف روزگار و خسرو	بر تخت بود بخت جم
آینه غیبی است قلبش	کامد ز بر خدای علم
راز دو جهان به پیشش	یکم بود نهان و مبهم
کراخر بخت او بنی یافت	افاق زمانه بود مظلم
و ریای تخت او منیبود	کی بر شدی این بلند طارم
کردون ز پی غلامی او	کشت از خط لکشان موپم
او ملک سازد از دم ملک	وز تیغ شنه معظم
قمرش ز پی فای دشمن	در عسله چو آتش جسم
زو خانه شرع کشت سوا	زوپایه عدل کشت محکم
او آصف و شاه چون سلیمان	ملک دو جهان بنجام
زو فخر کند عروس کیتی	چون حوا کرد جود آدم
ای انکه ز صاحبان سند	در رتبه تو اسلم و افهم
بر پسند عدل جای کنیت	جز انکه ز جمله هست علم
با صدق و صفادلت بر	با جود و سخا گفت پسر عم
در قلب تو نور صرف مضمر	در دست تو فیض محض بر

عجیب

قدرت برسان تست ملحق	حضرت بغان تست منضم
باقصه جود دست راد	طی کشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت	جود تو بر او گذاشت مرهم
هم در که تست کعبه فیض	هم خاک در تو آب زخم
انی که صحیفه جلالت	از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ بر ندی خلایق	از قدر تو کر کنند سلم
باباس عدالت تو در دست	ز اهور به شیر ز کند رم
بر تو در تو خضم کی بر دپ	شیطان کجا واسم اعظم
تا سوی حمل رسد بهر سال	سیاره آسمان چارم

هر ساله بر روزگار نوروز

تا سال ذکر بخر می چم

عید است و بهشت است روزگار	ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان برستی	جام می صلی می بود بکار
می قوت روح است ای سپر	زان قوت روحم بسیار
رو دختر ز را بر دیم	از جانب من سازخواستگار
کر جان پی کا پن طلب کند	رندانه بقصد منش در آ
پارینه می ساختیم جشن	و امسال همان به رود چو پای
زان می که بود رسک سلسل	درده دوسه رطل کراغینار
می نوش که از جان بر دلم	می نوش که از سر برد خمار

می نوشش که آسب غم بد بر	با باد و توان گشت رستگار
می نوشش که در موسمی چنین	بالطبع بود باد و سازگار
با نوشش لبی در کنار جوی	می خور که غفور است کردگار
جامی بچشان بر عجیب ملک	و آنکه بشنو شعر آبدار
در موج همین صدر بحر کف	صدر شسته گوهر کف نم نشا
بر بیت او پی کجا بری	تو قطره و او بحر سپینار
از بهیت او مرک در گریز	وز صولت او غم بزیستار
از خایه غم بر شامه اش	ملک و ملل افرو داعتبار
گلکش بعد و آن کند ملک	با دشمن دین کرد و ذوالفتا
اصیدر معظم که ملک را	باشد بوجود تو افشار
کرد وصف تو از مکتب کو	کفین تو از مکتب از هزار

آن که میبزم لب از یخ

پارم بد عای تو اختصا

عید رمضان شد ای بت دلبر	بر خیزد بسر خوشی بد و سحر
آفاق تهست شده زانی	کامد بذاق چشمه کوثر
یکماه بزه خست سر کردی	می نوشش بیا زده و دیگر
آن تلخ شراب جان نیست	جان شیرین خجش است اندر
پایین بغزه نه شال	در موکب سحر یار دین پر
نزهت که لار منظر دل بود	بایار و ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

هر روزه هوای ماکستان بود	از مدحت شاه و صدر نام او
امساله بسزد امن البرز	میخواه و ندیم خواه و را شکر
بر کوری چشم زاهدان خشک	می نوش و کبن دماغ جان را تر
و اکبر عجیب مملکت نجاش	زان لب دسه بوسه کرم جان
تا روزه کت مبع ش سارم	بعد از دوست پاره بندگی
ای ترک بخیز و آن در محض	بکش و پار خانه و دختر
کز شوق مدح خسرو عالم	دل میطیدم زمان زمان
سرخس بلوک ناصر الدین شاه	فرمانده شش جهات شمشیر
آن سایه حق که آفرینش را	میر و در آفتاب سان کیر
هستی همه قطع است و مباد	کستی همه مشق است و مباد
یکجا بستان او خاقان	یکجا دم پاسبان او قصر
شاهی که لوای عدلش ارجمند	بردوش کشد سپهر مهابور
شاهی که برای صدر دیوانش	بر بدر فلک بود صنایع
صدر اعظم سکوه ملک دین	کز وی شده ملک دین بستی
روزی همه روزه عید و جشن	در پای شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد کرد دلش اختر

میرزا عبدالمطلب کاشانی است دانشمند و بی بی نند و له شعر اندک من
دَمِجُ الْعَاشِقِ وَأَدَقُّ مِنْ جَبْرِ الْفَاسِقِ كَأَنَّمَا مَرَجَ بِالْشِّمَالِ

وَعَلَّكَ بِالسُّؤْلِ نَجَاءَ كَنْبَلِ الْبَغْيِ وَكَرْمِ الْمَأْمُولِ
 لعبتمان اردو بطبع اندرز مغنیهای ماه و شش و حسین رخ نامیده خورشیدین
 سلسله نبش منستی است بانی در غفار خجوا هرزاده میرزا ابو الحسن خان نقاش است
 که در حقیقت نقش فی بلکه سحر از و ناشی است و سالهای بسیار و روزگار بسیار
 از پی تکمیل این فن مشتق دیده و صدها حوزده و پنج سفر اروپا و فرنج بر
 و حالیا هفتم سال است که از ایتالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اقامت
 کل اوستادان ایران و فرنگ در رنگ آمیزی و رنگ خاصه در شبیه سازی کارش
 از حد سحر گذشته و معجزه در آری آنچه نگاشتمیکنم بر صفحه پنجم
 هرگز اندر صفحه فلک مانی و آذر نکرد تفصیل حال و توصیف کمال و بی پایه
 بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود در شرف
 مختصر سازد و بکارش حال میرزا عبدالمطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال
 وی آنکه هنوز خطش درست نموده و سال عمرش بسی برپسیده اکثرت تجارت
 و طلب و پنج مذکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم اوست
 بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چند آنکه شخص منصف از و راضی است
 تدریس نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دور فقره و اصول چند پایی است
 که در کار تحصیل است فهو بحر العلوم بغیر العالم منه اذا اجبت ثم املا
 این قصیده را هنگامیکه از کاشان به اراخلاف آمد به غرمت خاکبوس شاه
 خطه طویس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء معروض داشت
 زهی قصیده که معنی آن از لفظین بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل شدت این است

شماره در اینجا از یاد
 شمایل
 به یقین
 از زو کروی
 به

افرنج فرخت

نرنگ کاشان
 طرحی است که نشان
 پیش از رنگ آمیزی
 میکنند

بغیرت
 یعنی برده حسن
 اشامیدن آب
 از کف

وَجِئْهَا مِثْلُ طَبِيبِ الْمَسْكِ وَالْبَلَا	عَشِيقُ مَحْبُوبَةٍ فِي رِضِّ فَاشِيَا	قاشان است معرب کاشان است
لَكِنْ يَقُونَ سَنَاهَا كُلَّ نَبْرَانٍ	كَالْبَدْرِ قَدَرًا وَكَالْبَيْضَاءِ مِزْلَةً	روسی است
وَلَا رَأَى مِثْلَهَا الْإِنْسَانُ إِلَّا	لَا أَذُنَ فَدَسَمَتْ مِثْلًا لَهَا بَدَلًا	انسان انسان مراد مرد و یک چشم آ
بَارِبِ قَرِيبِ الْبَنَاتِ الْفِي الْأَحْدَانِ	لَوْلَا رَجَائِي لِفَاهَا مِثُّ مِنْ أَسَفٍ	انین
لَوْلَا حَبِيبِي لَحَرُّ الشَّوْقِ أَفْنَانِي	لَوْلَا ابْنِي لَبَلُّ الدَّمِيعِ أَغْرَفَنِي	نادر آلود
كَذَلِكَ طُوفَانُ نُوحٍ حَلَّ أَجْفَانِي	نَارُ الْجَلِيلِ أَوْثٌ فِي بَعْدِهَا كَيْدِي	
إِذْ شَدَّدْتُ فِي الْهَوَىٰ قُلُوبِي بِأَرْسَانِي	بِأَعَاذِي فِي الْهَوَىٰ مِمَّا لَا مَلَأَمَكِي	عادل
أَوَّلِي بِحَالِكَ نِسْيُ ذِكْرِي لَانِ	دَعِ ذِكْرِي سَلَىٰ وَكَفَىٰ لِنُطْوَعِ عَنِّي	ملک شیده
أَعَاذَهُ اللَّهُ أَغْنَىٰ صَدْرِي بِرَانِي	وَأَخْرَجَ مَدِيحِ امِيرٍ مَا جِدَّ نَبَلِ	نیل
بَوْمًا قَبُولًا عِلَادِي بِبَنِي عَدْنَانِي	مَذْصَارِ بَيْنِ لَوْرِي صَدْرًا وَآمَنْتِي	برزگر آلود
بَحْرُ الْعَطَا بِأَيْلَابِائِسَ وَحُرْمَانِي	كَفَاكَ كَالْبَحْرِ جُودًا غَيْرَ أَنَّهُمَا	
أَعْلَىٰ مَذَارِجِ قُرْبٍ عِنْدَ سُلْطَانِي	بَقِيَتْ مَدَنِي عَمِيرَ الدَّهْرِ مُرْقِيَا	مرتقا

وَلَدًا بَضَا

سَيِّئَةٍ فَبِكَ ذَا مِرْثٍ لَا جَدَادِ	حَوَتْ يَا صَدْرُ بَا جُودًا سَمِ الْأَجْوَا	ما خود است اگر از نفس بگذرد و بر بندگی نشین باشد
لَبَسْتُ بِقَدْرِ عَطِيٍّ مِنْكَ لِلْجَادِ	أَلَا سَخِيَاءَ عَطَا بِأَهْمٍ لَوْ اجْتَمَعَتْ	عطی
مَا لِي أَرَىٰ مِثْلَ دَوْدِي صَفَرٍ مِنَ الثَّوَا	مِنْ نَالِكَ الْعِمِّ كُلِّ الثَّانِي فِي النِّعَمِ	صفر عطاس یعنی بخشش سگرم
وَعَنْ سَحَابِ تَرْوِي غُلَّةَ الصَّادِ	أَنْتَ الَّذِي لَمْ يُجِبْ فَطْرُ أَمَلِهِ	صفر است
مُحَمَّدِي وَفَضْلًا لِابْنِ عَبَادِ	جَعَتْ وَعَدًا لِأَسْمَعِيلَ مَعَ خُلُقِ	خالی بودن
لِذَاكَ صُرْتُ عَزْوَائِي لَانْدَادِ	مَا سِرْتُ إِلَّا طَرَفَ نَوَالِي فِي الْعَمَلِ	

وَعَدْتُ عَبْدَكَ قَبْلًا أَنْ تُجِدِيَهُ
أَدَامَكَ اللَّهُ فِي النِّعَمَاءِ مُنْقِمًا

أَنْتَ الْكَرِيمُ فَأَنْجِزْ لِي بِذَلِكَ الْوَعْدِ
مِنْ الْعِدَى مُلِدًا أَوْ أَبًا نَفِيًا

نامی
مجلس را گویند

وَلَمَّا بَيَضَا

صَارَ إِبْرَاهِيمُ كَرِيمًا لِعَدْنِ مُنْقِمًا
لَوْ أَرَادَ الْمُرْتَكِبُ الْغَيْبُ مَا عَمِلْنَا
إِنَّهُ لَبِثُ الْوَعْدِ غَيْبُ لَدَى عَوْنِ
لَمْ يَكُنْ يَخْلُجُ فِي هَوْلِ إِلَى الْأَعْوَانِ
وَجْهَهُ مَهْمًا بَدَا خَلَنَهُ شَمْسُ الصُّحَى
مَا يَهْجُبُ سَوَانِ جُودِهِ بَعِي الْأَوْدِ
هَمَّهُ أَسْعَافُ حَاجَاتِ الصَّعَالِ دَائِمًا
رَبِّ جَمْعٍ كَالْثَرَا حَوْلَهُ أَحْبَابُهُ
وَارَضَ قَدْرًا لَلْبَهْوَاهِ مَا دَارَ السَّمَا

إِعْمَادُ الدَّوْلَةِ الْعُلَمَاءُ أَيْ الصَّوْنِ الْكَبِيرِ
إِذْ هَكَذَا رُفْنَا جُرْ الْعَطَاكَ الْوَزِيرِ
رَجَاهُ بَعْنِي الْأَعَادِ رَحْمَةً بَعْنِي الْفَقِيرِ
حَيْثُمَا يُقِيلُ لَهُ نُصْرًا مِنْ اللَّهِ الظَّهِيرِ
نَشْرُهُ لَذِي الْفَيْسَةِ نَشْرُ الْعَبِيرِ
فَصَدُّهُمْ نَعْدًا شَطْرَ مَنِيهِ فِي الْقُرُونِ الْكَبِيرِ
لَبْنَمَا مَعْلُومُهُ أَنْ مِنْهُمْ هَذَا الْحَفِيدِ
تَمَرِّقُ خَصْمَهُ كَالَّذِي فِي الْعَبَسِ الْكَبِيرِ
وَإِخْفِضَ اللَّهُمَّ مِنْ بَابَاهُ فِي نَارِ السَّعِيرِ

کف
در اینجا معنی است
نگاه داشته

لیست

غیبت

اسعاف
بر آوردن مطلب با

رفع
بلند شدن

خفص
پست شدن

عَنْفًا اسما و الا سائید و اجل الضمادید محمد جواد سپاهانی است که بدست
نویسی خط النسخه شکسته بازار معاصرین میزنست و دستا پست بسته بدست
سواد خطش کو لی سیاهی چشم است که اهل فضل جبار از بدو می بینند
پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولود وی نیز همان سامان
ارم سان است و در دولت خاقان خلد آشیان بهرگاه میکه نواب شاهسراؤ
سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلیم خط شکسته از وی نمود
و در آنحضرت بغبت قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

شاه رضوان جایگاه محبت شاه در رکاب آن شاهزاده آزاده مدار اختلاف
در آمد و چندی نگذشت که رشته الفت از وی بگست و از صحبت اعلی و انزال هر
اعتزال جبت و در گوشه نشست در اندر او ده جنس بشر که اغلب سرشته کردند و شتر اند
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکمیل فن نستعلیق بکوشید و هر چه توانایی
و طاقت در تن و روان وی بود با استحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا فقه
رفته با سبیلار در نوشتن بر همه استقلال جبت و بنهم گات و دقائق آن بر امثال
افتران فایق آمده بدیت سود تن مویله و محمود اهل فضل
دود تن معادی خورشید دود ناکشت و در حضرت خداوند کار اعظم فخر
دام مجد به منرش باز نمودند و با بخصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسراجمری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتاب مجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر بکوهرا دست و جمال این کمال بچهره وی در غزل پیرانی طبعی دارد نیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک کا بی که طبعش مسامتت مینماید غری میرا

اعالی
مردمان بزرگوار

و انزال
مردمان بزرگوار

استقلال
طلب مندی کرد

موالی
دوستان
در اینجا بود

معادی
جمع عدوان

این چند غزل از دست

غفای قاف عشقم فارغ ز قید پستی	لا فیدم را کرد از قید خود پرستی
تا چند منع رندان از اندر هدوی	نی می پرستی آخر خوشتر از خود پرستی
پستی می پرستی کنم خون ناکا	پستی نام است از باده پستی
کر می فروش کیره دیدنی و مستش	میخا به در غیرت بستی و خم پستی
خود عشق چیردش دستان بستی	هم دست تست ای عشق دمی بستی

سلطان کنج غرت عطا قالی تیر
با ملک قناعت تسم ز سگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این نشیندم

با صرخ پر می گفت در پیش با چستی

چه فتنه ها که بر اینچیزه تسبیح نکود
چه عهده ها که بست و چه عهده ها که کشود
چه عشو ها ست درین غروب شکرش
چه جلوه ها ست درین کج تلب نمود
چه بیست ها ست درین تکه ها ست
چه بود ها که درین عرصه می شود ما بود
که اکست که جمشید چون کجایت کرد
که اکست که خسرو چه گفت جمشید
بقاف عکله هر چند خسته عفا
کشد و قفل غمش بود در کف داود

یکانه کو هر درج خدا یکان صدود

که هست تو ام با بخت و طالع صعود

باز آمد آن بحر بد آغاز ماز کرده
عشاق پیش نایش جا بنایا ز کرده
تا دامن و صالش دست کراست در
ما کوه استینان دستی در از کرده
زان طره مشعب کشته است مار مو
وز جادوان دو صد سحر با اهل از کرده
از دو و کفر زلفش صد حشم تیره کشته
وز روی تیش جا نها که از کرده

حجابه ناصر الدین چون سیر و بخیر

عقایی معنی را بر دست بار کرد

فانی اسمش ملا حسین است چون نسیمای مدایح خداوند کار افخم صدر الصدور^{عظیم} و آرام مجده را از برای جمع آوری وثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هر یک شعر^{حقیقت} پرسوال

شاه رضوان جا کجا محبت شاه در رکاب آن شاهزاده ازاده مدار بخشا
 در آمد و چندی نگذشت که رشته الفت از وی بکشت و از صحبت اعالی و انزال هر
 اعتزال جبت و در گوشه نشست و در از او ده جنس بشر که اغلب سرشته کردند و شتر
 بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکمیل فن نیتعلیق بگوید و هر چه توانایی
 و طاقت در تن و روان وی بود با استحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا فته
 رفته با ستیلا در نوشتن بر همه استعلا جبت و بنیم نکات و دقائق آن بر امثال و
 اشهر ان فایق آمده بعیت سود تن مویله و محمود اهل فضل
 و دود تن معادی خورشید و دود ناکشت و در حضرت خداوند کار عظم فخم
 دام مجده هنرش باز نمودند و با بخصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
 شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسرا مجری و معین فرمود
 و بتعلیم جناب جلالتاب مجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرفی
 و دهنر کوهرا دوست و جمال این کمال بچهره وی در غزل پیرانی طبعی دارد یک
 و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غری میرا

اعالی
مردمان بزرگوار

و انزال
مردمان

استعلا
طلبندی کرد

موالی
دوستان
را بجا آورد

معادی
جمع عددان

این چند غزل از دوست

غلامی قاف عظم فارغ ز قید پستی	لا قیدیم را کرد از قید خود پستی
تا چند منع رندان اهدا بدوی	نی نمی پستی آخر خوشتر ز خود پستی
پستی می پستان بکندم خون کلا	پستی مدام است از زاده پستی
کر میفروش بکیره دیدنی و مستش	میخانه در غزیت بستی و حجم پستی
خود عشق چیردش دستان بستی	هم دست تست ای عشق تویی بستی

سلطان کج غزت عفا قالیست با ملک قناعتیستم ز تسکستی

زایوان صدر اعظم و دشمن این شهنشاه

با صرخ پر میکت در پیش ما پی

چه فتنها که بر انچه استیج نکند چه عقد که بست چه عقد که نکند
 چه عمو است یغ و پش و کشت چه جلو است درین کوته بلب نکند
 چه پست است درین تگاه است چه بود که درین عرصه می شود با نکند
 که اکست که جمیع چو کجایت کرد که اکست که خسر چه کف و جم نکند
 بقاف عکده هر چند خسته عفا کس و قفل غش بود در کف دا نکند

یکانه کو هر روح خدا یکان صدو

که هست تو ام با بخت و طالع صدو

باز آمد آن معر به آغاز ناز کرده عشاق پیش نازش جا به نایاز کرده
 تا دامن صالش دست که است در ماکو استینان دپستی دراز کرده
 زان طره مشعب گشته است مار مو وز جادوان دو صد سحر با ابل راز کرده
 از دو کفر زلفش صد چشم تیره گشته وز روی آئینش جا به ناکه از کرده

حجابه ناصر الدین چن پیر و پیر

عفا می غصبی را بر دست باز کرد

فانی اسمش ملا حسین است چون نسیمای دیح خداوند کار انجم صدر القصد و راعظم
 دام مجده را از برای جمع آوری وثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
 در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بغانی نوشته بود از هر یک شعر اسپهسال ^{حقیقت} آید

حالی نمودن پیش نشانت و مولف را آگاه ساخت تا مولد و مکن می گوید
و نشا و موطن می نویسد این قصیده است

تا حجابان یب اسلمیا مظفری	اصغری چون صدر عظم ملک کمر بسته
خوزر تکین از زمین بپوش کرد چشما	در چهارم آسمان از عرش انبیا
دید و بخت جوانش دیده از آن کج	ز آب حیوان آنچه را خضر پیرفته
در بهشت خلق این صدر ششم خصل	هر طرف طوبی و هر سو حوض کوریا
در محیط جود او غواص آن آفاق	هر طرف و کرده و دارد و کوه ریا
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد	خویش را در بحر احسانش شاد و ریا
حاجش بس طعن بر شوکت از او	چاکر او پایه اجل قصیر ریا
آسمان بکند بر رخسار خود کل مال	بهر خوش تمش نعل تگاور ریا
طایر فکرت که دارد این مکان	خویش اوراق قدرش مرغی ریا
خیل یا جو خیل خصم نه ازای	هر طرف در محکمت سد پیکند ریا
اگر خوار ز منته این آینه پارس	کس نکشیران زرای صدر شیر ریا
داشت میل سرکشی این دشمن گشت	خویش را از این سبب جسم و بی ریا
صد هزاران خم خنجر دیده به پیش	پیکر خور انجون خود شاد و ریا
حبذا صدری که هر درویش بخیر	خویش در خط ایران توانگر ریا

بیماید از دشت ای صد غلام
سپهره فانی در جانیست نبد به پیش ریا

خرفه رخ سوار سارخ فی فنون آداب و الفاضل ملا آقا به فضل الفصل و باب الادب
 محمد مهدی الاصفهانی اویسی است اریب و پیری کیر و انشوری خردمند و هنرمند
 و پسند بد اکتونه باطراوت بیان جلالت لسان که در معرض کلمات شیرین زبانی
 صراست بر پسته شیرین زبانی چندان با سلوب نظم و نثر پارسی و تازی
 مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداد
 وطنی در جات این مقام نگرفته اند بکشت طبعش آندریای بی پایان که چون آید
 هوش ادا مان و جیب آکنده از گوهر نعد فی جملة الفضائل کا الصاحب ابن العبد
 پدرم خوش میرزا با قمر دی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
 و باذل و خطه سپاهان را از اکابر و افاضل ویرانگر طبعی بود غرور و دشنام و بیجا
 و قبح منطقی داشت گویا در عهد و عهد و عهد در رضوان جایگاه مایب السلطه عباد
 طاب ثراه در مملکت آذربایجان منصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعمت بار و
 میفرود چون خداوندش بعطای این فرزند دلیپس بهره مند ساخت همو شیر
 خواره و در دامن دایه و آغوشش گاهواره بود که پدر چون بر سپر سکو نگریست او
 در رشادت و هنر کا الصفا الظاهر الى الشرف و الخلف الصالح عن السلف
 ساخته بر پست و علوت و توی در مراتب کمال همت کرد و از نایک سال عمر و
 بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست و پرستاری و پرورش
 وی بخت برود و او دوش کرد فروغ تیر از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی
 و ذکاوت بی آنکه بازیچه و خامی نماید و از در خود کامی بر آید اسوده از غوغا
 آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سرخوش گرفت و راه دانش اندون

ارباب
 قلیل است از آن
 کس که معنی درین
 باشد

اگر
 با کاف ناپی
 یعنی پروردگار

قدح
 کشتن نظم است
 یا نثر برضری

صفت
 معرجه حج است
 که مرغ نگاری هر دو
 بهشت

طلخ
 بلند شو ده را
 گویند

شروع

و سزاو سخن در پیش حق نشن من حلال فضله ما لا یبلیه الجحد بکذا و بسط من
 یدک بالکتاب کانی یلکذا در مقامات ادبیت و مقامات عریط از فراید و سر
 و نوا در عصر گشت و در آن اوان سفینه ادب و قطب علم و کج سیر ابوالقاسم بن عیسی
 الحنفی الفراهانی که شای یکنو بر نام او بود خوش از آن فرادان خوشتر
 که شکب مجرب و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فرامانی گذشت در مملکت
 او در باچان بالاستخاق وزیر بالاستقلال بود و لقب لقب قائم مقام مرآت
 فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانه خاص بدو سپرد و در
 کف حمایت خویش آورد و پدران اش رعایت همیکرد و از آنجا که آن کتابخانه
 لمجا حکام و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا را رسید
 تا سیاهی خالی نبود و یزید بن بنی بنی تعلم گذارد و حکم خبر مراتب معقول کرد
 تا در آن مطالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کمن یافته رساله بنیکو
 مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل مذهب و هیات و حساب
 و تواریخ و انساب چندان تتبع اتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون در
 درگذشت بعلاوه شغل و منصب وی تحریر یا محاجات و انشاء خط و رد و قبول
 امور متعلقات بعلوم مشغول و مأور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه
 محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بر عیث بر بنهاد
 در دفترش منصب استعمار خلاص دست داد و سپس رومی بفارس نهاده
 وارد آن ملک شد فکانز فرجه که مدخل القصر بعد از پنج سال بر وی آید
 روپنا و بلدان و رودش امواتی عظیم داشتند و سوار و رجال و چوین امواتی

ابلیس
معنی گنه گرون
پوسیده
ساخته

جدیدان
علم است
برای
روزی

عقرب
جانه

انجیاری
معنی انجاشات

روستا
قری و دات را
گویند

یکچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفای رفع نقدی و اجاف کرد و
 مانع ظلم و خلاف انصاف ادولی پوخته معاشرتش در روزها بارها بدو برین بود
 و شهابا شاه شیرین که بزنی آراسته داشت و انجمنی پر است
 شب شمع و شکر و بوی گل و ادبها می معشوق و بی و چنگ و دف بود کن
 میا در گریه بود و ساغر در خنده بی و چنگ در ناله و بوی و بک در پیاله شمع
 در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاه در سجود چانه می با چنانی
 با هم نفیر باب زن با صغیر باب زن توام کل و سبیل و عود و قر نعل
 در هم ریخته سرور و در زمره عود با هم استیحه عیشش مینا و هر چه میخواست
 میا بود تا عود بهار اختلاف نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول
 ناپسند و عزیز یونان فیلسل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم کریران
 کشت و خادم عزیزان تارقه رفته پستش تنی شد و کارش با فلاس منتهی نقد
 کیسه اش چون عقد کیسه پر داخته شد و غنچ و دلالی که داشت برنج و ملاک شیه
 وخته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا که حکم سَجَعَلِ اللَّهُ بَعْدَ عَمْرٍاهُ
 محیط معدلت شه ناصر الدین که باغیش تم نقشی برایت
 بسط زمین اماندا حاطه محیط بر مرکب و گرفت و صد وزارت بوجود
 بنده شاه و خواجه دورن کین ز قدر و جلال و قدری است
 ز یور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت شوش
 بنواست و پایه جایش باندازه که شایست برافزود و بر جوع خدمتی بزرگ
 و مهمی خطیر از دیوان مأمور و سپرده جناب جلالت انصاف اجل امجد نظام

حمانه
 پیاله شرباب بگویند

حفانه
 نوای مایه است

باب زن
 سیخ کتاب است

عزیز یونان
 کنایه از افلاطون حکیم است

غنچ
 از دگر گشته معشوق است

وهم الكون در اندرگاه در پناه نعمت و راحت و اسوده فراغت و اشراحت

این چند قصیده از وی نگاشته شده

وَرَدْنَا عَلَى عَذِيبِ الْقَرَارِ وَصَلَا	وَلَكِنْ صَدْرُ نَاعِنِهِ بِالْفَلَحِ الْحَا	الصلصال الطين المحرط
شَرِبْنَا طَلِي الْحَرَمَانِ فِي الْجَلْسِ لِلَّهِ	نَدْوُ رُسْفَاءُ الْفَيْضِ فِيهِ بِأَرْطَالِ	
رَمَانٌ خَلَّتْ مِنْهُ التَّوَابِثُ إِنَّمَا	رَمْنِي صُرُوفُ التَّائِبَاتِ بِأَنْصِيَا	
نَقَرَتْ بِالْأَدَابِ فِي حَضْرَةِ الْعُلَى	بَعْدَتْ وَلَكِنْ عَنْ مَنَاجِحِ أُمَالِي	طلی است بافهم معنی سر است
وَقَوَّيْتُ عَظْمِي فِي عِظَائِمِ خِدْمَةِ	فَصِرْتُ رِيمِمُ الْعَظِيمِ مُنْكَسِرُ الْبَالِ	نواب جمع نامه است که بلیه و عا
نَدْوُ رَعْلَتَنَا بِالْخُطُوبِ دَوَابِرُ	نَعَمَ بَلَنَفِي صَعْبُ الْخُطُوبِ بِأَنْصِيَا	
فَلَا مِنْ مُعْبِثٍ اسْتَعِثْتُ بِكَرْبِي	وَلَا مِنْ مُعِينٍ اسْتَعِينُ بِأَحْوَالِي	خطوب جمع خطب است که بمشاوران و امیران که کجاست یا بر
مَضَى كُلُّ أَهْلِ الْبِرِّ لَمْ أَرِ بَوْمَنَا	كِرْهًا عَلَى بَشَرِهِ بِبُشْرَةِ أَفْبَالِ	
دَعَوْنِي لِابْنِي ثُمَّ أَرَيْتُ بِنَايِجِ	عَلَى فَنْدَارِ بَابِ الْكِرَامَةِ وَالْحَالِ	نایج است معنی نوحه کننده
كَأَنَّ بَطُونَ الْأَمْهَاتِ عَفِيفَةٌ	وَجَفَتْ عَنِ الْأَبَاءِ نُظْفَةُ أَشْبَالِ	
فَلَا فِي نَفُوسِ الْفَارِقَاتِ مُفِضَةٌ	وَلَا فِي عُقُولِ الْفَاعِلَاتِ يَفْعَالِ	اشبال جمع شب است نچه شیر باشد
وَلَا فِي مَوَالِيدِ الْعَنَاصِرِ فَايِلُ	سَوَى عُنْصُرٍ أَعْلَى مِنْ أُنْفَالِكِ الْعَالِ	مزن ابراست
أَجَلٌ صُدُورِ الْعَالَمِينَ هُوَ اللَّهُ	أَفَاضَ الْوَرَى كَأَمْرُنِ بِاللَّيْلِ الْبَنَّا	
إِذَا سَمَلْتُ مِنْ كَفِّهِ فَطَرَةُ النَّدَى	أَجَابَتْ كَأَمْطَارِ الرَّبِيعِ بِهَطَالِ	نم نم می شد
حَوَى كُلُّ أَكْرَامٍ وَفَضِلٍ وَنَهْمَةٍ	أَفَرَّتْ عَلَيْهِ الْعَالَمُونَ بِأَكْمَالِ	
بُخَايِرُ الْأَفْضَالِ لَا يَنْفُسُهُ	لَا أَنَّ كَمَالَ النَّفْسِ كَانَ بِأَفْضَالِ	مطبال زیر بند و بند
أَلَا أَنْتَ مَنْ تَحْتَ الْمَالِكِ بِالْحِجَى	أَلَا أَنْتَ مَنْ نُرْعَى الْخَلَائِقُ بِالْمَالِ	حجی است عقل است

ایک شربت
ریا دہ کر دینا

اقتال
کرم کردن

جلال شریفی جلاله
بالضم تحسنه

عضی
معنی کنسی و اندر است

یاوی ست
معنی پیاد کردن

أَرَى النَّاسَ لِلْكَافِرِ وَالذَّالِّ مُوَالًا
بَذَلْتُ رُؤُوسَ الْمَالِ فِي طَلَبِ الْعُلَى
لَقَدْ كَانَ جُلُ الْمَالِ لِلْحَرِ عَقْلُهُ
فَلَمَّا سَمِعْنَا الْفَيْضَ مِنْكَ عَلَى الْوَدِّ
لِعَبْدِكَ مِنْ عَهْدِ الْقَدِيمِ مَرَّاسِمُ
فَدَاخِرًا رَفِي الدُّنْيَا جِبِلِّ ثَنَائِكُمْ
كَتَبْتُ مِنَ الْحَرَمَانِ أَنَا بِالطَّفْكِ
يَعِيدُ عَنِ الْأَوْطَانِ يَا وَيَّ إِلَيْكُمْ
سَأَلْتُ مِنَ الرَّحْمَنِ طَوْلَ بَقَائِكُمْ
وَأَنْتَ فَوْعٌ بِالْعُلَى وَبِإِفْلَالِ
وَأَنَّ الْمَعَالِي تُسْتَدَامُ بِإِذَالِ
فَمَنْ كَانَ ذَا عَقْلٍ يَعْشُ بِإِحْلَالِ
أَحَطْتُ عَلَى أَبِي الْمَكَارِمِ أَحْمَالِ
عَمُّو دَعْنِي رَسَمَ الْقَدِيمِ بِإِطَالِ
فَهَلْ تَشْتَرِي عَبْدًا يَنْظُرُ إِجْمَالِ
نَفْرُجُ بَالٍ مِنْهُ مَوْطِنُ بِلْبَالِ
فَهَلْ بَاتَ مَنْ يَأْوِي إِلَيْكَ بِإِذَالِ
وَأَبْقَيْتُ أَنَّ اللَّهَ يَبْقَى تَسْأَلِ

دکتر تاجزاده انجام نظامت کنند

افتنده بنای بزمی صدر رفعت
روشن چنگ کنبدش از تاب قیام
چون روح سبک سیر بر آئین مطاب
چون روح زحل چرخ سراق بلبلد
او عقل نخست است مقامش ز بر
فرخنده نظام الملک آن کو بر قبال
فرخ خلف صدر جهان صهر جماد
دیسال نخستین که با قبال بنایا
تاریخ ز انجام گرفتیم خد گفت

چون بت خود عالی و فرخنده مباد
امین جو جهان و ضده اش از باد خراب
چون کوهر کران سبک اساش کباب
چون روح روان آب صانع بر باد
این کاخ چو کرسی است در آن کوهر باد
از دانش و فریبک دیش بحر معاد
شخص دوم عقل نخستین کجوا
اسال مکان کرد در آن خلد سبک
از قصر نظم میبگشت او حجاب

منوع

در نهنگ عید اضحی عرض کرده

از جوشن خسرو ایام بسته اند	در قصر انچه بار که عام بسته اند
از بهر ایستادن خدام بسته اند	خرگاه را برای شه و میگانرا
کونی ز شمس شمس بر آن بام بسته اند	تا بان بهر اقبه ز زمین بام
از درک نفوشت ده او بام بسته اند	هم لکزه بجانه بر جبین برج او
از نور پرده بر رخ کفام بسته اند	زین نفوشت منظر آن قصر دلفر
کز جان کمر بخدمت اصنام بسته اند	تصویر تا حسن چشم خلق چون شمن
شیران بسته اند در آجا بسته اند	اطراف بارگاه دلیران نیره دار
چون وزخی زبانه باند بسته اند	آتش فشان شب بنگاه غازیان
تیر نیازک از پی از عام بسته اند	عصیت شب چو حله با راج روز
قدیل نوز بر سر اعلام بسته اند	افراشد صد علم از نخل آتش
باز مکران ذوابه با جرام بسته اند	تیر شهاب و چرخ فلک شد سیاه
از بسکه مشعله بدرو بام بسته اند	شد پرستاره روی زمین چو آسمان
صدر خنه را رنج بیک جام بسته اند	جا زار رنج رخنه نه آنجا که ساقیان
عقد نگر به پسته و بادام بسته اند	در وجود ایام نشاندند دست
نا بنیدر از نغمه لب و کام بسته اند	خینا کران همچو کنیسا و باربد
آیین عید را بهر اقسام بسته اند	او ضلع جوشن را بهر اسلوب حیات
صد بدره سیم از پی انعام بسته اند	صد زرمه حله از پی خلعت سر ایاد
سوی حرم کمرش احرام بسته اند	از هر طرف که میگردی خلق فوج

لبیک خوان عجب تبار و ثقیل
 ام القری است افروز بطایین
 صدر جهان چون کرم عظم در آئین
 یا چون شریف که که مردم خداوندان
 تلمیسم بارگاه نمایند و از نقوش
 لضعفی چو روز جمعه بود حج اکبر است
 شکر خدا زیارت خدام میبرد
 ما سایه خدا طلبیدیم و انکس
 ای سایه خدا و خداوند ملکوت
 پیروز باز میگرد امر و زمام
 تا بسته بر میان تو مصداق حبیب
 تا صبح دولت تو دمید
 از روی افتخار نفوس کمر
 در حضرت تو صد رحمت و جود
 و انشور این دقیر یاس کلام
 اما فضل و کرمت دجاء و فتن
 چون افتتاح دولت و دین بر جود
 بهر بقای دولت تو خلق بر و رو
 درگاه تو به دولت یار کشتاده

سعی صفا و مروه بیک کام بسته
 کز صلب و نسیج ارحام بسته
 مردم بطوف حلقه اگر ام بسته
 صفای پیش سید مقام بسته
 اضحیه مای فدیة چو انعام بسته
 شترش قبول خسر و اسلام بسته
 بهیود چا جیان بخدایین بسته
 تا خانه خدا خط افتاد بسته
 زخمی عدل توفی آرام بسته
 از انتصاف تو در اطمینان بسته
 فتح و ظفر یقین صمصام بسته
 بر چشم محبت پرده ارشام بسته
 خود را بخدمت تو بالزام بسته
 کور استم بخیر بهرام بسته
 قانونی از او امر و احکام بسته
 سید است راه شبهه و ابهام بسته
 آن مرد و از ازل بهم انجام بسته
 چشم رجاء و اور علام بسته
 اطباء آسمان را مادام بسته

فریب

فریبک جوانیت فاضل و ارب و پویشندی غریب خود عبد الغفار پیرش ^{شرفی}
 و از افاضل بنزدان سپاهان پیر چون جو سپر اسرشته عقل و فطانت و دارا
 مکه هوش و ذکاوت یافت باز از کنجایش حال و پیر ترغیب و تسویح ^{تحصیل}
 کمال نموده خود نیز از آن جوهر دراک و فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش بی طاعت
 نرفت و روزگار را باینچه صرف نموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
 طلب خالی نبود چون سال عمرش بجهده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
 فضل از مهر چهرش لا مع حیّ لَمْ تَرَ الْعَبَّونَ مِثْلَهُ وَلَا أَنْكَرْنَا الْأَعْيَانُ فَضْلَهُ
 که چه راهی است پر از بیم زنا تا بر دوت رفتن آسان و در واقف منزل با
 پس از آن از سپاهان بدار خلافت آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون با
 پرداخته کار آهنگ بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جبهه
 صادق تحصیل معقول و منقول مشغول است و صحیح فروع و اصول در
 یکی از اعیان مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل دیب الملک
 بود جمعی از فضحای شهر حاضر بودند و می نیز در انجمن نشسته و صحبت از فضل
 بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن و بی سخت بجزرت آمد و این معنی خوب
 کمال مودت با وی شد خطاط تخلص می نمود حقیرش متخلص فریب ساخت
 این دو قصیده است

رخسار تو در خرمین لفای صمیمین مشکین کن از راحیه دانا جانان سیم از دل سپمکت تو مشکین دل	ماهی است که پنهان شده در خوشه کردست کشاد در آسپهر مشکین داری دل چون بک نمان در برین
--	---

جز قامت و کیسوی تو ای سپه و کلند ام
 زندان دل غمزدگان نیست کرا زلف
 ایروی دلارامی تو سواره مهر
 بر خیز و بنه بر بط و جام و می و مینا
 مولود شهنشاه است و جهان
 لولی صنمان بر قص کنان مهر خوش خم
 بر خیز و بکن هم تو بشکرانه این عید
 بی باز و تغافل کن بی خنده و شوخ
 تا من چو کشم باده رکین کشایم
 فخر الوزرا صدر معظم که رکلاش
 آن فخر جلالت که می مطر و عرش
 ای مہتر منصور که از فخر تو شد فاش
 در محفل بستان اگر جشن تو بودی
 اسوده درگاه جلال تو نموده است
 در حلقه دانش و عبور سان سخن شد
 یک قطره ز بحر کرم چشمه حیوان
 عدل تو چنان کرد که سوار یکسای
 چون مدحت تو کلک فریاد آرد
 کی خایه او غیر شنای تو نویسد
 من هر و ندیدم که دهد بار صین
 از حصیت در او بسته هزاران دل نیکین
 وی زلف دلاویز تو یکسر شکن چین
 تا چند نشینی چو من دشت و عین
 بکر قه ازین عیش کف باده رکین
 شیرین سپران جلوه کنان سادیه وین
 از خون دل دستر ز پنجه کارین
 بی باد و تلخ آور و بی بوسه شیرین
 لب کسیره در مدحت دستور جهان
 بر پاست نبی را بجان ملت و این
 چون حلقه ز گردون باید و ویرین
 کاری که کند با حسن ان نه تشرین
 کی داد صبار نیت و نیش زین
 سواره ز خورشید فلک بستر و این
 جود تو و الطاف تو مشاطه و کاین
 مکز زه ز بحر غضبت آرزو بر زین
 سر خفت نماند بسم صعو و این
 از صرخ بلند آید شش آواز و تخمین
 تا هست همی در کف او حایه مشکین

تاشقل صبح از پی هر شام فروزد
اقبال تو هر لحظه فروزن باد ز دیرین
در نهنگ فتح هرات عجز کرده

ای برده قنوت ز تو بهوار ملک و دین
فخر جهان بد ز زمان صدر ر استین
خم شد قد سپهر که تا به افتخار
سایه بر آستان جلال حسین
بازار کان رونق یم بشکند بسی
کردست همت تو در آید ز استین
رایت که نوش چیده جودست عجب
کرازنه و خطل تلخ آرد اکمین
مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود
دست قضا کردی ترکیب با طین
تا کرد آستان تو زو به هر صباح
کیو کشته بود دست از شوق حورین
که خلد نیست مجلس عالیت پس چرا
خاکش بان خلد برین است عین
کردون که با پله هستی معان
در صد بنراقسرن بنید تو را قرین
ز انسان که خایه تو به نیروی خصم کرد
رج زره شکاف شنان کی کد چن
هنگام شادی آمد بر کو که مطرب
کوش سپهر که کذا چنک را آیت
کاینک سیده مژده فتح بری تو را
از فرشتا سزاده آزاده همین
رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان
شد خاک زرمگاه بخون سپهر عین
آری چنان کوشد اندر زبرد خصم
آزاکه لطف عام تو باشد همی معین
اکمون بر عیش نشینش و خوشنح
جام طرب شاهکی نغزو دوشین
یک نظر رسید که امسال آید
آید ترا بال که از حنا و چین
من خود پیمبر سخن ایستم بفر تو
وزمخ تست شعر ترم آیتی بین
تا پاکتین با ده غم از دل بردی
خضم ترا دادم می غم بسا کتین

فَاِنْ هُوَ الْفَاعِلُ الْخَرِيءُ الْعَالَمُ الْمُنْطِقُ حَسَنُ الْعَجْمِ مَوْسَى الْأَدَبِ أَبُو الْفَضَائِلِ
 حَبِيبُ الْفَارِسِي كَرُفُضَائِلِ دُصِيتُ فَصَاحْتَشْ دُرُفَوَاجِي لِبَدَانِ وَقَطَارُ مَهْصَا
 مَبَاهِ اَيْتِ كِه هِر دُورِوِي زَمِينِ رَا چُونِ حَاطَةُ افْلَاكِ بَرَكْرَه خَاكِ فِرُو كَرَشْ
 فَسَارَ مَسِيرَ الشَّمْسِ فِي كُلِّ بَلَدِهِ وَهَبَّ هُبُوبَ الرِّيحِ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
 بِاتِّفَاقِ نَحْنِ شَاسَانِ عَصْرٍ دَقِيقَةٍ يَا بَانَ نَظْمٍ وَنَثَرِ زُرُوعِي كِه زَبَانِ بَغْرِ پارِ سِ
 كُتْ وَخَا هِ بَر نَاهِ نَوِشْتِ دَانِشْمَنْدِ بَدِينِ عَذُوبَتِ نَظْمٍ وَسَلَا سَتِ بِيَانِ
 قُدْرَتِ طَبْعِ وَطَلَا قَتِ لِسَانِ مَادِرَا اِيْمِ نَادِر زَادِ وَرُزْكَارِ كُتْرَازِ عَدَمِ بُو جُودِ
 وَازِ غَيْبِ بَشُودِ آوَرِ دِهَرِ كُزْ شَعْرَازِ تَقَرُّلِ وَتَشْبِيبِ وَدِيحِ وَنَسِيبِ دَرِ حَسَنِ
 اِيْجَازِ وَتَنَاسُبِ صَدُورِ وَاعْجَازِ بِطُورِ مَسِيرِ وَدَكِ هَرِ كَسِ سَحَرِ بُو دِوَاعِجِ
 مِمْنُودِ وَبِسْمَانِ پَا زَا بَرِ خِلَافِ اسْلَافِ بُو صُنْعِي خُوشِ وَرُوشِي تَا زَهْ وَطَرِ
 نِيكُونِهَا دُوسَبَكِي دِيكِرِ مِشْ كَرَفْتِ كِه اَيْنِ اَيْنِ مَرْغُوبِ وَاسْلُوبِ مَطْلُوبِ دِيكِرِ
 اَوْسَطِ مَادِرَا زَا زِدِ سَتِ نِيَا دِ قَالَتْشُمُثِلُ ابْنِ سَامِ الرُّوحِضِ عَجْزِ
 وَالنَّظْمِ بِحِكْمِ جَانِ الْجَوَادِ وَرَهْ دَرِ سِتْنِ بَغْتِ يَاسْتِ سَاكِلِي اَرِزْدَرِ
 مَرْحُومِشِ مِيرَا اَبُو أَحْسَنِ كِه مَخْلُصِ كَلْبَشِ بُو دِوَاعِشِ كَلَشِ فَصَاحْتِ رَاحِيَهْ
 رُوشَنِ خَلْفِ مَانِدِ وَبِحَكْمِ فَلَاطِ فَطْرِي دِلِيَا قَتِ جَلِي اَزِ بَرَا مِي كَمْتِيسِ عِلُومِ دِيلِ
 فَنُونِ رَا يِ مَسَاوِفْتِ كَرِ دُورِ اَهْرَاسَانِ كَرَفْتِ وَدَارِضِ اَقْدَسِ كِه مَدْرَسِ
 مُحْصِلِينِ عِلُومِ وَمَرْجِ مَسْتَعْدِينِ هَرِ مَرْزُوبِومِ اسْتِ بَارِاقَا مَتِ نِهَادِ وَابَابِ
 اسْتِشَادِ كُشُودِ دِهَمِ وَرَا نِ عَمْدِ صَبْحِ اَوَا نِ صَغَرِ كِه مَعْنِي حُجَّتِ بَا فَهَيْمَانِ
 قَبْلِ تَجَرُّبِ بَدِي بُو دِوَاعِشِ شَعْرِ بَرِ دَاخْتِ وَازِ شَعَارِ شِيرِينِ وَنَخَانِ كَلِينِ شُورِي

نخبر
دانشمند است

میر دور و بی من
کلیله ازین دنیا و بی دنیا

صدر و اعجاز
جمع صدر و غر است و بد است
و نهایت هر بیت از چهار بیت

جهان
مرجانه را گویند

فطری و حبلی
هر دو از آن در مروج باشد

در شہر انداخت کرد ہی کاناکال و انبوی و انا و جاسل و انواع مختلفہ
 انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام بر دو کر آمد و از خوردی
 پس بزرگی سخن وی بکثرت ماند و زایش طبع و تراوش خاطرش را
 با قهر و جبر بیدرمان و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میزد تا درستی
 شہر مشہور و مشہور را می شاہزادہ غفران باب مہر و سحاب السلطنہ
 حسنی میرزا کہ روز کار جلالت و سالیان ایالت او در محکمت خراسان
 بود و داشتند کہ بیرنج غواص از قعر بحر فارس در می تیم کہ مام ایام مانند او
 عقیم است و خود چون بحر ذخار از ہر موجی ہزار کونہ در شاہوار و لولوی آب
 از طرایف بریع معانی و طرایف پان بجزا میریزد در کنار این دیار
 افتادہ شاہزادہ اعظم در دم با حضار ششارت فرمود پس از ادراک
 سعادت حضور بموجب ظہور نہایت ادراک در ہمان خورد سالی در بحر کنای
 ساحر و شرف منادست بزم خاص احصا صافیست و از محاورات
 و محاضرات یکنو مطبوع را می اشرف آمد شہار و ز بعد از تہیہ فراغ و بار
 دماغ خاطر بمبارست و مباحث در ہر فن کجاستی و دقتی را با ہمال و تقطیل
 کند اشتی تا آنکہ رنجنا برد و کوششہا کرد چیزی نگذشت و زمانی زلفت کہ در
 قواعد خود اشتغاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بریع و نکات معانی
 و دقائق مبیان اصول ہندسہ و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
 و براہین حکمت و فوائد کلام و فصول فقہ و حج اصول تہجد کلی یا نیست پس از
 شروع بہ تدریس در سنون ادب و متع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکہ

کانا
نادان حق
ہست

زحام
تلاش بحر و در آید
صبر و استقامت

عقیم
زن از اندیشہ

ساحر و
مغیر و یازن بحر

مبارست
بر طبع و در فنی کتب
فہیدن مطالب

در انشا و انشا نظم و نثر در پی و پارسی امان و بصیر بود بازی نیند توانا و جمیر
 با سلوبی که بیان اعراض و بادی مجازی و ایا دیرا انجمنش میازی نبود
 فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعرا فصیحی بزرگ انظار
 کوشیدن گرفت و چشم از رامش و اسودکی پوشیدن تا بجایکه درین
 لجه نیند کشتی یافت را وارث است و جمعی است

آباد
 اسم فاعله از پیش
 بن عدو و زلفای فاعله
 افع مفعولین است
 مشهور است

وَارِیَ الْفَضَائِلِ أَصْبَحَتْ أَسْمَاءُهَا مُشْتَقَّةٌ فِي الْتَّاسِ مِنْ أَسْمَاءِهَا
 باحکمه در مدت ده و اند سال مجموع از سنه و کمال کشت و موجب علو جاه و کسرت
 و مورت اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقصای وقت شایسته
 راه ری پیش آورد و پرستش نگاه کی پس از درک سعادت حضور خان قان علی
 و خدیو دریا دل ابو النصر فخر علی شاه امان الله برمانه در پایه سیر اعلی هنگام
 بار در طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصال حکیم کرد و توفیق خاطر همیون
 با صفای اشعار وی نمود امرت و قدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر

آند
 فارسیست و عبری
 از البضع گویند بمعنی
 غیر معنی است از

خدیو
 بمعنی است
 پادشاه
 باشد

حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجای لعل درخشان یعنی
 قَصِيدَةُ صَاغَهَا غَرَاءٌ مَجْزُوءَةٌ لَكِنْ صَبَاغُهَا مِنْ جَوْهَرٍ أَلَكَلِمِ
 از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
 ذخایر را نشاء حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
 و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارانی و لقب مجتهد الشعرا
 سرفرازش فرمود و روز کاری در آنحضرت بود و غرت و علور بت محمود آمد
 بود و امانا فاما از انشا فضایل و اشعار بر اشتها و اعتبارش محی افروود

ز و اسرت
 جمع زواهر است
 بمعنی درخشندگی

ذخایر
 جمع ذخیره است
 که معروف است

تا بدایت دولت و نوبت سلطت پادشاه حجه، ماضی محمد شاه غازی
 قندهار الله بفرانه و او پادشاهی بود در ویش دوست و همنمذ نواز
 باشوکتش ذکر کا و پس کی بود با همیش نام حاتم طی
 مَنْ عَمَّ بِالْأَحْسَنِ أَصْنَأَ الْوَرْدِ مَسْنَطَفًا لَمْ يَحْسِنَ ثَنَائُهُ
 در ملک است شرف اختیار بر خلق آیت کرم استیر کا
 و در آن چند پال نفه خشن کمال بد کنونه روح یافت که معارف اهل حال و
 و مشایر ار باب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
 کرده در پای سر ری خلافت نهر عرض هنر حاضر شد از هجوم آن نجوم و جماع
 آن کو اک و تراکم آن ثواب آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن
 جمع کافیه البازغ فی التجوم بودی هر یک پس از عرض احوال و اطمینان
 مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامستناهی در نحو
 استعداد و شایستگی سرفراز آمدند و حکیم توقف در آستان معلی و السلام
 رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف
 رای حجهان آرا بریت جمعی از مستعین کجب علوم و فنم زبان و نگارش
 خط و نشر صنایع و روح حرف و قواعد نظام اهل فرمستان خاصه فرانس
 آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهنشاهی قفا
 کند و بنای وسیع الفضای هنر ابارکان اربعه چهار کانه استوار نماید
 یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را نخست بدیش را اختیار
 نمود و پس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تغییر
 مشی از عجم است
 که عذوق شجره
 و این بهرین
 بردن به

ترجم
 معنی انبوه

راه مجره
 گشتان باشد

بازغ
 بغیر طالع
 در آن برادر
 گشت

صرف
 جمیع حرفه است
 پیشه و کار

اختیار
 معنی استخوان
 باشد

سه زمان دیگر
در جمله در کتاب

الستبر
بمنه پوشیده است

و هم خود را واحد ساخت تا این یک لجه را نیز با آن سه زبان دیگر بنیاد
در ترجمه و مکاتبه و کلام و مخاطبه اربعه مناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام کلام اگر بتجسس و تلباس رفع شبهه و التباس نمیکند و اقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی

بَرِّی عَاجِلًا فِیْ اَجَلٍ فَکَاثِمًا اَبِی اللّٰهَ اَنْ یُّخْفِیَ عَلَیْهِ الْمَغِیْبُ

بهنجاری
مستطرد و طرز

و حضایی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحسوس است و نقد او دشمن
میر و نامتد و در از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خود
نیک و طرزی خوش و بهنجاری در دست و رفتار می مطبوع و محاوره
شیرین و محاضره وانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و مبتی بلند داشت و
هر چه از روشها که پیرایه مردمی و منشا که سرمایه آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیکانه و خویش
با کار و وزیر و دستان توانی در خور نمودی و بادانی و اقا صی اسلوب
سلوک خوش ابا اعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بودند منشاء
کلفت اصحاب رابطه رعایت میکشت نه واسطه سعایت

سعایت
به گونه ای که

و سعایت
مستطرد و طرز

اَلْخَبْرُ یَبْقٰی وَاِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهٖ وَ الشَّرَاحُ جُثْ مَا اَوْعَیْتُ مِنْ زَادِ

زاد
مستطرد و طرز

از نوادر بدیع تاریخ و ادب و امثال ساریه مایه عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا از این نظم
شراعیات فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و محاط
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب میبایستی

فی طنب مل وایجاز محل بالفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور
 از تنافز بدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میکرد و نحو شتر ادانی با شمانی
 لَوْ لَكُ أَفْضَلُ أَهْلَ الْعَصْرِ فَاطْنَةً وَأَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ أَعْدَدْ مِنَ الْجَعْفَرِ
 جمعی از فصیحی و ایل در شرح احوال سبحان و ایل نوشته و بلاغت
 در علو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجسمی سخن را ندی با وجود
 افاده مطلوب اعاده مطلب کردی و بیثایه جعل و اغراق سود
 اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحتش را
 مراقب بود مضمون مکرر از دانشند و هرگاه احیاناً مثلی یا مضمری را
 حضار با صراحت مکرر میخواستند که بعد اولی و مره بعد آخری هر چند
 مکرر شتی حلاوتش چون قد پشتر شدی هُوَ الْمَسْكُ مَا كَرَدَنَّهُ بِضَوَّعٍ
 و فضولی چندان نوا در اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات ریختن و
 حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه
 و استعارات مزمل بمواعظ و فصیح و مطرز بترک قیاح و اجذاب
 فصیح در مجلدی جمع و پریشان نام نهاد الحق فقره شش کلماتی است
 غمزدای و نشاط افزای و هر فقره نظمش بستانی است و لغزب و شوش با
 كِتَابٌ لَوَانَ اللَّيْلِ بِرُوحِي بِمِثْلِهِ لَقُلْتُ بَدَائِي حِجْرٌ بَيْتُهُ دُكَاؤُ
 عبره لنا طریش که آن نیز رساله است با لاصاله اگر کسی از روی تمیز
 و دیده تحقیق بکند مطابقه اسم است با سمی و منطوقه الاسماء شتر لسن
 عَفَابِلُ حَذَرِ انْسَانٍ كَأَنَّمَا بَدُو سَمَاءٍ لِلنَّوَاطِرِ نَجْجَلِي

معنی طنب مل

طول و تنوع

معنی اجازت

معنی کثرت

معنی تنوع

معنی غزل

معنی عفت

حکیم عدیم النظم غزین سنائی قدس سره العزیز در محدوده ای از اشعار
 امیر کبیر مغزی که مدون نشده و بعد از وفاتش سیم مانده میفرماید
 کر زهره پرخ دویم آید نه شکست در ماتم طبع طرب افزای معر
 کر خست در ای سیمش چو تیان بنشته عطار دمعری معری
 و از صد هزار متجاو ز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
 از دویشتش موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
 اخوانیات بسیار که با قصصای وقت از برای احلا املا و در انشا
 آن وقتی که در وقت در قی منوره بادیا چای کتبی که معاصرین در فنون
 مختلف مؤلف ساخته و دیاچه اش از وی خواسته اند و حکیم
 مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَظِيمٍ الَّذِي خُجِرَ وَكُلُّ مَعْنَى كَفَتْ السَّحْرِ مُبْكَوْ
 مرتب و تمامی دس رسائل را با سلوب براعت و یراعت در کمال
 فصاحت و بلاغت بنا بستنی خوش طرزی مخصوص ذکر کرده از آغاز تا بنجام
 آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد
 و اقواء عباد و نشر و جمع در دیوان و ثبت و تفریت و چون حکیم همیشه
 در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فیض
 داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مبط اعظم
 باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و لمجا معارف
 لَمْ يَأْتِ حَضْرَتُهُ جَلَّتْ أَعْوَابُهَا مَرْجِيًّا فَضْلَهُ الْإِضْفَى وَطَرَهُ
 بدیل غنائش تک جوی و نطل حائش پناه برد تا از رخ و در سپهر

مقیم ماندن شعر
 کتایه از آن خط و جمع
 در دیوان نشده است

املا کردن
 در این معنی روشن است

نفت السحر
 معنی و معنی روشن است
 بعد از خود در آن

ناقد
 بنظر صراف است

و طر برین
 معنی و معنی روشن است
 که باشد

آسوده و از نواب دهر این بوده روزکاری بگذرانند فی الحال قصید
 فریده مسط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محاسن
 ذات و مدایح صفات و آثار کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم
 اعضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص انیس
 مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فصایل و محاسن قریحه
 شاهزاده را در مدحیه مضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از جمله
 مسائلی چند باین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال خبر لایحی
 و تحقیق عقول بسیط و نفوس مجرد و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت تاسیسات
 اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و اختلاف
 قالمین با صره با نطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جدر منطق و اسم بخوانم
 و اطلال بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر و روایات عجم و عرب
 و علم معلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بفهم آن
 برپسود پس از آنکه مسط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده
 شافت و نخست به دعا فی البک العلم و الحکم و النجی و هذا الکلام
 النظم و التائیل النثر از کفنه ابی الطیب مثل حبت و پس از مطلع تا مقطع
 بدینگونه معروض و انشاد نمود

نواب
 جمع ایام
 در محاسن
 و ضمیمه
 بند

جمع شیم
 که حوی و محاسن

اجرام فلکی
 کنیز شاهزاده

اجسام عنصری
 که تاسیسات
 و جلا و نبات و حیوان

زیر و محاسن
 در علم

ابی الطیب
 شاعر عرب است

باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار
 سیل فزود بر حینت نمک ز زر کوهسار
 باز بچویش آمد مرغان از هر کنار
 فاخته و بوالهج صلصل و کبک و سحر
 طوطی و طاووس و بطیر و سرخس

بست بنفشه مگر قاصدا ریخت
کز همه کلمات پیشتر از طرف گشت
در پیش جویبار گشته چو باغ بهشت
کونی باغالیه بر رخسار دشت
کای گل مشکین نفس مرده بر از نوها

دیده ز کس بباغ باز پر از خواب
طره سنبلی بلبل باز پر از تاب
آب فرده چو سیم باز چو سیما شد
باد بهاری بخت زهره وی آید
نیشبان پنجره کرد زستان فرا

ز کس ز کس نسیم زیر کلا نبرد
عقب آن میگرد عارض آن میزد
کیسوی آن میکشد گردن آن میکزد
که بچین میچد که بسن میوزد
گاه شاخ درخت که بلب جویا

لاله در آمد بباغ بارخ افزوده
بهرش خیاط طبع سرخ قباد و خسته
سرخ قبایش بر یکدوسه جاشو
یا که زد دل دادگان عاشقی آتش
کش شده دل عرق خون گشته جگر غدا

طفل چو زاید ز مام کریم کند رود
بهر تقاضای شیر و زنی قوت جگر
در پس کریم کند خنده بچندی کر
طفل سگوفه چرا خند زان پیشتر
کز پی تحصیل شیر کریم کند طفل دار

باغ پر از ایزدی جابه محض شود
ظاهر از انواع گل شکل مصلح شود
یکی محض شود یکی مربع شود
یکی مسد پس شود یکی پستج شود
اتحی بس نادره است هندیه کرگا

ز کس آن طشت سیم باز بر بنوا
بر سر سیمینه طشت طاسک ز بنوا

قائمه

در وسط طاس زرتین پر بنهاد
بر زرین اوثرال کسر بر بنهاد
تا شود آن ز رخک از کمرش آید

چون ز تن سرخ بیدگشت عیان رخ
از فر عرش از عوان در خفان او فدا
نایه چون طیب دست به نبش بنهاد
پس ز سینهش بست زاکل او خنک

ساعدا و چند جا ماند ز خون یادگار

کینزکی چینی است بلخ در نترن
سید و غزو لطیف چو خواهرش یمن
ستار کاند خور و هم شد مقن
ویا کسته ز مهر سپهر عقد پرن

موزه در شب بفرق بستان شار

دایره سرخ گل کشته منقرس حرا
بر تنش این یزدی جا به اطلح حرا
دیده ادبی نور داینه امپس حرا
بوت صفت در میانش زرم کلح حرا

بهر چه کلکس کرد اینهم ز رعیا

بلبلکان فوج زوچ زیر دم کجسته
صلصلکان فوج خوش هم آسته
پشت بغم داده خلق در نعم آوخته
یتغ نعت ز فقر برالم آسته

خزوده هم جام می بادف و طنبور و تا

بلبل بر شاخ گل نغمه سرایدی
نغمه اش از لوح دل زنگ زدایدی
شاهد کلزار را خوش بستایدی
نی غلظم کو چو من روح سرایدی

بر کل باغ کرم میوه شاخ فجا

علیفلی میرزا زاده شاه عجم
فاخر مخنبری لقب میفر اولاد حم
بزم میراجل بزم شیراجم
کلیم کافی کلام کریم و ایفنی کرم

بغزه افرا سیاب مجله سفید

آنکه بکند بند دعوی شای کند
چون ز طبعی سخن یازا لک کند
حل سائل همه نیک کماهی کند
چون ز او امر حدیث یاز نوایی کند
رغم اصول و فروع شرح و تفسیر

شکل محیط تمام کشیده اندر صبر
جدول زیجا نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت توسع و تنوع
زاویه جیب و ظل جمله بدانند
و نیمه از علم او یکیت از صدر آید

بوالعزج و بوالحسن و نبطیه
اصمعی و واقعی مازنی و سیبویه
از هر می یافتی جا حظ و بن خالویه
کل شنی علیه کل یاد می الیه
کای تو بعلم و ادب ما را آنوگار

بعلم حجاز فیاضی در وصفارض
که چند هشتش دیار که چیتش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف عرض
هم از نظام دول ز شکر و باج و عرض
چندان دانند که و همیستواند شمار

یازده سیاره را گرد کرده آفتاب
پیدد دور بین دیده در کنت و شتاب
دوره اقامت را نیک بدان حساب
قلی و متینی از و نکته برو نکته یاب
نیوتن و کپلر شش حق شمر و حکما را

مطالب صرف و نحو ز بر بخواند هسی
مسائل فلسفی ز بر بداند هسی
ز علمهای غریب سخن براند هسی
شدن عجیب برین می تواند هسی
برای سیاره سیر بفرگردون سپا

ای ز علاقه تو بحسب رخ پهلور زده طعنه ز خلق جمیل باغ مینو زده
 پر خرد پیش تو چو طفل زانوزده کاه غضب با ملک پنجه بنیر و زده
 یک سبک کام حکم کشنده موری

بجود صد حاتی بحلم صد اخف بفضل صد جعفری بعلم صد صاف
 جلیل چون آدمی جمیل چون موسی در صف شهادت کان تو زنده سر صاف
 چون بقطار ایستد پیش ملک و زبا

عقل در زیر کی خلدی در این دهری در کین کشی چرخ در دشتی
 خاکی در احتمال آب در روشنی بادی در سر کشی ماری در توپنی
 نیلی در وقت جو پسی در کار زبا

اهل زمین فوج خلق مان خیل سیم ستانند وزرا ز کف تو کیل
 کو هر گیرند و غسل روز و شبان فیل کاه سخاکوه کوه وقت عطایل
 فصل فی کج کج سیم دی بربا

خنده تو کاه چشم خنده شیر زبست هر که بخرد از آن خنده ز شیر زبست
 قافیه کو حبس با ش حبس ز من زبست حشمت من در سخن صدره از آن زبست
 کز پی یک طیبتم خضم کند کیر و د

ملک ز ادا چون جهان زاید سی پس از من ای بس حکیم که می بایستی
 برک من پشت دست ز غم بجاییدی دودست خویش از اسف بهم بیا
 که کاش قایم بودی درین دگرگاه

تا که زمین روز و شب کرد و بر کرد تا که بتازی زبان و ز کشته است

ما که حواس است عشر طایر از آن عشرش سامعه و با صره ناطقه دشم ولس

ناصر جان تو با و باطن شست چهار

که نه نیست عید عید خورده و نه کجاست

مگر باز بر فروخت کل از هر کناران که مردم ز سوز دل بناله هزار زار

نیستی که در چمن شدی به سپار پار هم امسال یاقه است بر جویار بار

که گویش تنهت بهر شاخسار

ز فراشی صبار به باغ رفتن چو روی سمنان سمناسکفتن

کل نشکسته ایو گرفتار پس از هفت و کرش چو پاسی و هفت

که جریش پس از خوف شود بیکار

چو چینه از دریت که ایان کوپل ز بالاسوی شب و صدیل کرده

بنظاره اش نشه روان خلق خیل زبان ز نامی هو می و ان پر زوئی

که این مار کرزه چیت که آید ز کوسا

چو رعد از میان انبرد ماد هم غدا دل و زهره هر بر ز سمش بد زوا

بشیر صاعقه رک که نیست و پس چون شراره خون از آن که بر دوا

مگر خون آن که است که خانی لاله

بطفل شکوفه پن که بر نامه ز شیخ دم مویش از عذار بک سپیدخ

چو پیران بود کی سپیدش شد رخ وز امنوی چو برف دلش بفسر و رخ

که زدوش سپید کرد سپهر پاک

کوزل از شکوفه ام شک افاده صبر که کرش خوار است بهر چرخ است

قاسم

و کشتیر خوار نیست چو طغان شیرگیر دادم چرا خور دزستان ابر شیر
 شکفا که نادر است همه صانع کردگار
 زیر سولطرف باغ کروبی ده کرکمن ز به طلغان شوخ ز کلچر کان شک
 نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و بسر شوز نامی فی بدل سور جام چنگ
 همه مست و می پرست همه رند و باد خوا
 بده باده کر نهار جهان گلستان شده گلستان سرخ کل همه ماستان شده
 یکی پین شاخ سرو که صلصستان شده نه صلصستان شده که غلغلستان شده
 ز بس بانگ باد و رعد که چید با حنا
 چو آستان کند هسی ابر ناها که تا خرد بچکان بزاید ز ژاله
 پس آن اله چکد بر آن سرخ لاه چو در دانه های خنده و بلبلین پاه
 و یا قطر های غمی کلگون رخ کار
 الایا پروشا الایا پسبر سمن سرزد از چین چه خسی سیرا
 بنظاره بهار برون از منظره همه راغ مشکبوت مشکو در ادر
 بشوهر دستانه کن سر زلف مشکا
 شستان چه میکنی بستان خنجر بکل تنیت فست بکلین سلام کن
 بکل از زبان لیس آنگه پیام کن که زخم فراق را بوصل التیام کن
 که چون روی تو دلم شده خون نشط
 همیدون من و ترا فند و شر شده آغ من اینجا اسیر خم تو اینجا مستیم باغ
 مگر بهر چاره را کنی حید چور غ که پستان شهر را بهر جا کنی سر غ

پی وصل می‌ی بر آتشید را کار

بیوی از ده شام برکت از دهر
بغزود ما غشا چو دانش کمی مقرر
که من هم ز کامشان دم زود در جگر
وز انجادوان دوان ایم مغرور
پس آنجا بکیر متی جان تنگ در کنا

الا ای که قوت تو شب و روز نیست می
کل آید دشاخ مان چو چنسی کاخی
بسالوس زرقی مکر کن عرویش
بزن جام بکمی باو از چنگ و تی
دورخ کن دو کستان دو عارین

پس که نظاره کن با عجا ز دوالین
پرا چشم شمر ز شیر ذلاله بسنه من
پرا ز کوش زنده پیل ز زنبق همچین
هم از سرخ رنگ آن من تاسه این
هم از غزبوی آن چمن ثانی ستار

هلا ابر فردین شب و روز دهم
بنگید از عطا بناس پدا ز کرم
بیار و همی کمر سپا شد می در م
چنان چون صبح عید مکراده عجم
هوج احتشام در درج افشار

فلک فر عیقلی که گیتی کام است
خدا و ذاشتران کین تج غلام است
هر نامه نامه سینه زیر نامه است
زمین شهری تا بغرب پرازا احتشام

جهانیت با ثبات سهرت باور

بکین قزی آسمان یوا غلی شهاب
بخشد کی سبیل خیشد کی سحاب
که خرم باد رنگ که عزیم با شتاب
کره هاشش شیرین زاش عیاب
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

قائمه

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم بسرا زندم زند
همان پیک و هم که با او دم زند نزدیک حدوث را که لاف از قدم زند
بذار دستور لک تکاسب را هو

چه صدیق متقی چه زندیق مهتم چه خواننده صمد چه خواننده صنم
بهریک کند عطا بهر یک هدوم بی نور آفتاب بسکام صبحم
تا بدیر کحل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است چو تشنیم و سبیل زلال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنها ی ابد

بهر علم و هر هنر هر فن و هر مهال کند طی بر سخن کند حل هر سوال
کرده است و یافته است سید الجلا ریاضی از و رواج طبعی از و کمال
همان سایر علوم از و حبه اش

بیان بدیع او معانی چو سر کند سخن که مطول است چنان محض کند
که هر کس که بشنود تواند زبر کند همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد اگر

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل بردانش عقول چو نزد عقل عقیل
نه در زمره عدول توان جنبش عید نه در فرقه قبولیتنه بوده زیر قیل
کران سکوت پاک منفر سخن هوشیار

زهی ای ملک فضل خداوند رستین سپرت بر آستان محیط در استین

امیران شهنشاهان تور و هینش همانست بر زمان شاکو بهر زمین

نبردت سها حقیر چو نزد سها حقیر

توئی دستگیر خلق هسنگام مای لغز تنت همچو جان پاک سراپا لطیف لغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو تغز حسد در دل عدو چو چرک اندر و خنجر

بجوشش آردش همی دما دم ز خاک خا

چو هسنگام کارزار بچهره فکنی کره چو کیسوی کلر خان بوشی بتن زره
چو آیه وی هموشان گناز اسکنه زره همی خرج کویت که احسنت باد زره

ازین یال و بال و بر زوزین فرو گیرودا

بدانکه که از زمین هسی خون بچو بشدا تن خرج را عیار زاکسون بپوشدا
ز قفسان و تیغ نیم عم بچو بشدا ستاره بریز کرد دما دم بپوشدا

که پیرون بر دجهت تن خویش از غبار

زمین بر پای اسب چو کرد و بچو بشدا نکاو در منخ نعل زمین را بسندا
شیخ و کوهر ابرسم چو پرند بر بنددا مخالف بگردا موالف بچو بشدا

سنانا روان بای اهلها اهل

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزا کتفها و رم کند ز آسیب کرزا
بیاماسد از هر اسبیلو سپرزا چو اطراف مرزا چو اکناف کرزا

که رسته و بلند نماید بختزا

و چون بالکن و درگاه ازون کی پیکان
نیو درون جنب زمانه نیز زمین

هسی چون تارکان عرق ریزی چنین بخرخ آفتاب و ماه نمایند آفرین

که بخرخ ازین دلیر که سی ای ازین سو

چو روز و شب جهان که گردن پیش کم کنی جیش خصم را کم و بیش و مبدم
دور اگاه یک کنی بدان تیر اسیم سه را گاه شش کنی بدان تنغ ششم

و زمینان باوری ازین پیش و کم دما

از آنجا که هست رسم مجبور مقابله که که جزر با عدد و منایده معادله
عدد را کنند بخش بر و بهیله چو تیر و شاخ تو دو جزر یک یکدله

ز هر شت تنغ زن هر یک سد چاه

الاتا بروی بحر نشاید کشیدل الاتا بخت باغ نشاید نهاده غل

الاتا بهر ببار بر آید ز خاک گل الاتا درون خم شود خون تا گل

ملت باد در قبح کلت باد کینا

نشستگمت مدام و لغز و زضر باد کمالا شیر بذات تو حصر باد

به کار ناصرت شهنشاه عصر باد ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان با نادیاد کا

چو قافایت بزم شما کو هزار باد که نامی نظشان همه آید ار باد

ز جودت بحیثان که ناما ر باد چو تنغ تو حبله را که در کنا ر باد

بمانا و نظشان مدح تو یاد کار

و لئان بضاً

الا که مژده میبرد بیا ر عکسار من که باغ چون کار شد چو سبای بنگار

توان من روان من شکیب من ار من سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مال من کوزن من شکار من

حیات من نبات من بزم من بهار من

دست مژده نوکلان که نو بهار میرسد بشیرا و زلبندان یکیزا میرسد

نسیم چون قراولان ز بهار میرسد کبوش من ز صمد صلا حردوس تا میرسد

بمغز من پندلان نسیم یا میرسد

ولی ز نو بهار ما به است نو بهار من

بهار را چه می کنم تا بهار من توئی ز خط و زلف عنبرین نقشه زار من توئی

هزار و کل چه باید مکل و هزار من توئی بروز کارا زین خوشم که روزگار من توئی

همین بستان فخر من که افتخار من توئی

الا بزیر آسمان که است افتخار من

مرا بخار نیک پی شراب ملک ری می شرابهای ملک می مرا کفاف کی می

بلی کفاف کی می شرابها که می می کرد چشم می کفایت می زمی می

که شور صد قریب می به نظر می می

همین بستان چشم می بیدار من

مگر کران اغما چه سبز ما چه شتها زلالها با غما فخر ز خاک و شتها

عیان کر چه اغما سگفته بین شتها نموده زرد ما غما چه خوبها چه رشتها

نموده پرایا غما زمی کوسر شتها

چه می که شادی آورد چو وصل می

قاسم

دس بندای سپرین شقیها عقیها نشسته درون شقیها رقیها

چمیده جانب چمن رقیها شقیها کسارده برطل و من عقیها رقیها

چو عقل و رای میر من حقیها عقیها

کدام میرد اوری که هست پستجا

ملاذ و لجأ همان چند یوزاوه همین عطیه بخش استان خدا یگان سستین

سپرش اندر استان محیطش اندر استین بصدقرون صدستان فلک نیار دین

همین سپر زمان چنان بوسدش زمین

که آتش از دمان چکد چو شتر آمدن

میل خنوعم دشته فر عیقله چراغ و دودمان جم ز بخردی و عاقلی

همال بر در کرم مثال بر رویه هلاک جان کستم ز پهلوی و پردلی

بغرم پور زاد شتم بخرم پر زالی

همین بس است عشق بر دز کار کارکن

بود ز کین که جایک پست رخش میکند چو سنکریزه کوهر از کر ز بخش میکند

بخجری که خند با باد رخش میکند سر و تن خود را هزار بخش میکند

زمین بر زمکا هر از خون بخش میکند

چنانکه چهره مر از خون لنگار من

اگر قد ز قهر او یک فلک شرا ذرا بیک سپهر نگر می نوحه پستار

درویشم اگر کند لبشکری نظار کمان بر که جان بر دپیاده و سوار

مگر که بر دبارش کند بغو چار چنانکه دفع رنج و غم روان بر دبار

آخرش
رعد و برق و صاعقه
کوبند

اگر بگاه کودکی حسود نبوده همدو کسب دانش اینقدر ز چیت حد چلو
نجان اگر دمی و مدحیتق ترز شد تمام نیکر شود نب تنها بعد او

بروز صید شیر ز شود شکار فداو

چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره مر از مال روزگار نه چو و الی این ملکیت شکوه و افتد

حمال فی خیول فی بغال فی حمار نه جلال فی حیوش فی پادیه فی سوار نه

فروش فی ظروف فی ضیاع فی عقل نه

بس است مهر و مهر و ضیاع من عمار نه

همیشه تا مکان بود سحر آنجوست را هماره تا در آسمان نجوست است را

تقابل است تا بهم شکسته و در ست را چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و ترا

تقدم است تا همی بر شاهانخت را

همیشه باد مچ او شعار من ناز من

همیشه تا که نقطه بود میان دایره که هر خطی که بر کشی از آن بسوی منبر

مرا آن خطوط مختلف برابر اند یکسره خود با و صیدا و چو صید با تر سهر

عنود را ز خنجرش بریده با و حنجره

اجابت دعای من کس او کرد کار

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رفقت عبارات و دقت معانی

بر سمع اشرف احسن من شنیف الاقنور و بر مذاق والا الذمین العیش الباق

دارد آمد در جهان روزش در پای رحمت خویش آورد و بوانست و بجا

آنجوست
روزن رویت خست و
خبره میان در بارگاه

قائمه

دمن شد ای سیرین شقیقه عقیقه نشسته درون شقیقه رقیقه

حمیده جانب چنین فقیقه شقیقه کساروه برطل و من عتیقه رقیقه

چو عقل و رای سیر من حقیقه عقیقه
کدام سیر و ادوی که هست پستیجا

ملاذ و لمجا همان چند یوزاده همین عطیه بخش استان خدا یگان بر این
سپهرش اندر آستان محطین اندر این بصدق و نصدق فلک نیار وین

همین سپهر زمان چنان پیوستن زمین
که آبش از دمان چکد چو شتر آید بارین

میل خنوع و شسته فر عقیقه چراغ و دودمان هم ز بخردی و عاقلی
همال بر در کرم مثال بر دیه هلاک جان کستم ز پهلوی و پردلی

بفرم پوزاد ششم بخرم پر زالی
همین بس است شش روز کار کاران

بروز کین که جایک پست ز رخس میکند چو سنکریزه کوهر از گرز بخش میکند
بخنجر می که خند با باد رخس میکند سر و تن خود را هزار بخش میکند

آو خوش
رعد و برق و صاعقه
کوبند

زمین بر زمکا هر از خون بدخش میکند
چنانکه چهره مراد خون دل نکار من

اگر قد ز قرا و یک فلک شرافت بیک سپهر نگر می شوخته پستال
در روی چشم اگر کند لبگری نظام کمان بر که جان بر دپیاده و سوار راه
مگر که بر دباریش کند بغوغا چار راه چنانکه دفع رنج و غم روان بر دبار

اگر بگاه کودکی حسد نبوده مباد / کسب دانش اینقدر ز چیت حد جدا
بجای اگر دمی و مدحیتش نرزد / تمام نیکر شود نباشا نهاد

بروز صید شیر ز شود مکار فداو

چنانکه در سخوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره مر از مال روزگار نه / چو الیاس محکمت شکوه واقدا نه

حال فی خیول فی بغال فی حمار نه / جلال فی حیوش فی پاده فی سار نه

فروش فی ظروف فی ضیاع فی عطار نه

بس است مهر و مهر و ضیاع من عطار

همیشه تا مکان بود سحر آنجوت را / هماره تا در آسمان نجوت است را

تقابل است تا بهم سگته و درست را / چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و ترا

تقدم است تا همی بر شاهانخت را

همیشه باد مع او شعرا من تار من

همیشه تا که نقطه بود میان دایره / که هر خطی که بر کشی از آن بسوی پهنه

مر آن خطوط مختلف برابر اندیکره / خود باد صید او چو صید بار تیره

عنود را ز خنجرش بریده با حجره

اجابت دعای من کس او کردگار

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رفقت عبارات و دقت معانی

بر سماع اشرف احسن من شنیف الاقو و بر مذاق والا الذمین العیش الباق

وارد آمد در همان روزش در پای رحمت خویش آورد و بوانست و بجاست

انجوت
بروزن بر وقت شاد و
خبره میان در بارگاه

خویش احصا ص داد و در جبر انعام را اگر آتش میزورد بداند که در هشت سال
 تمام در هیچ حال و مقام خمت نکبت مذید و شکایت نکایت نداشت و در آن
 هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذوات اقدس
 همایون علیحضرت شاهنشاه حجه دین پناه

بمنزله

نکات
 پرین ص ۱۲

مَلِكٌ رَهْفٌ يَمْكُنُهُ آتَانُهُ حَتَّى أَفْخَنَ بِهِ عَلَى الْأَبْنَامِ
 شرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سرافرازش
 آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و در آن گرامن عرض مطالب تفریبات
 مناسب محاسن اشعار و اوصاف احوال حکیم را معروض رای رسید
 همداشت و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا منظر شاهنشاهی
 در عرایض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود
 و تفصیل حکیم بر او با و تبحر و حسن بر فضل در پیشگاه حضور با هر انوار ظهوری تمام و
 وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصفا
 مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بفرمود شرف حضور احتصاص
 یافتی و پستی چند از آن اشعار پذیرد افکار شورانگیزی نظیر که شطری ملک
 جراحت دل عشاق بود و وسطری چند میخ خسرو آفاق و در توصیف آن نیاید
 بودی که شاعر بجای قِطَاعِ خَمْرٍ مِصْرَاعُ شَعْرِ عَلِيٍّ قِطَارِ مِنْ حَرِّ
 بَعْدُ فِي الْحَالِ أَفْرَاحًا وَبَقْلِيًّا کوی میسر و دچان موجب سرت و شاد
 و بهجت و انبساط خاطر اقدس میکشت که کوئی در آن سحرهای ما روتی دماغ
 هوش را از مای عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص مغز یا قوتی بود بیت نهاد

نیت
 نیز فرمود

صفا
 بمنزله

جرب شطری

قطار
 بیت کا

الَّذِينَ الصَّهْبَاءُ بِالْمَاءِ شَعْرُهُ وَأَحْسَنُ مِنْ بُشْرِ الْفَأْهِ مَعْدٍ

صها
کتاب
سرابت

و پوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توقیر

معصوم
بغیر

و اکرام جانب او به لغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر

موسوم
بغیر

فضلا بزمیدم احم احصا صایث و ابواب مواهب و صنایع بر روی

او کسود و موسوم شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه

بحکم تَجِيَّ اللَّهُ مَا بَشَاءَ وَ بَشِيَّتُ وَ عِنْدَهُ أَمْرُ الْكِتَابِ يَزِيدُ

تسار
کتاب
از کتاب

بیزوال که جاویدان مصون ز آفت عین الکمال باطل و فروغش چون تابش

ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع و او رکن سلطنت از جلوس

همیون شایسته عالم پناه شکه عرش اعظم یافت حکیم را برونی کار هر روز و

باز از فضل فرونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سواف قدمت او تیر لمحوط

مشمول
بغیر

خاطر مبارک شایسته ای بود مشمول عواطف شایسته و جی کزاف از بران

کفاف میشت از دیوان اعلی مقرر گشت بر اسم مدایح ذات دارا می جا

و فرمانفرمای مین و زمان روزگار میگذرانید تا بسنگامیکه اقبال را

انجمن
بغیر

بوعده و فاکر و روزگار و اخرا قاطبه انام و عاهه بر ایا خاصه اهل کمال

از نقص و بال است و بشرا اقبال

و كَوْنُكَ بِالْحَيَاةِ فِي أَعْلَى صَعْدًا

جناب جلالت امثاب اشرف ارفع اعظم و خدا یگان اجل امجد انجم

دست
بغیر

زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در

اوقات مناسب و او ان مقضی پس از تمهید پشایش ذات و تقدیم گذارش

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب مرام
مدایح جناب جلالتداری ارفع اعظم و خداوند کارا شرف انجم را
از شرف حب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و درایت
رای و حسن رویت و کمال حریت و سباحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بدهایت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لک و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
با سلوب نیکو و اوزان خوش میزان دلکش موزون و چون دلبر
طراز و شاهان شکو

فخامت
مبشر برکت

رزانت
مبشر برکت
رای است

طراز
صفت
مبشر برکت
رای است

طَرَاهُمُ مِنْ حُسْنِ الْفَاظِ وَحَلَمَهَا ذِكْرُ الْوَزِيرِ السَّامِ
صَدْرُ الصَّدُورِ مِنْ عَلَيٍّ أَمْرُهُ فَجَاوَزَ الْعَبَاقِ وَالشُّبَّارِ

انجاء
سید
رای است

بیار است و در ذیل دست صدارت و حنیف صدر و وزارت انشاد
نموده با حقیقت امانی و انجاء آمل و خلایق فاعله و صلابت مکاره معانی
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر فاه عیش و فراغ حال بود و آنا
فانابر عنایت شاهزاده نسبت با وی افزود تا سال هزار و دویست و بیست و بیست

حاکم
رای است

که بدرود جهان فانی نمود و عالمی از فضل خالی نهاد
فَاَكُنْتُ أَحْسَبَ قَبْلَكَ فِيكَ الشَّيْءُ إِمْرًا لَكَ أَكْبَرُ فِي الشُّرْبِ تَعْنِي
و قصایدی که در مدایح جناب جلالتداری ارفع اعظم امجد اشرف انجم
مدتد العالی از نافه طبع عنبر نیز و از بحر خاطر کوهر نیز گشته و متدج
معروض داشته ثبت افتاد

تغور
مبشر برکت
رای است

در نیکبختی عید اضحی کو بد

بوی سنگ آید چه بویم آند زلف مشکا
 من بستانم سر زلفی که آرد مشکا
 عید قربانت نما چارم که جان بکنم
 کر زهر عیدت بانی زمخ اید کما
 هر که اسیم است قربانی نماید بهر عید
 من که بی سیم غایم عید را قربان یار
 یکجان است نه لاجرم دارم تقسین
 کوکنا را ز من چو کیر و از حبان کیرم
 سرو خیر و از کنا ر جوی هر ساعت
 از غم آسند و قامت جوی خیزد اکنا
 روی او نور است خویش را و من را نور
 که سر و زخم چو نور و کاه سوزم همچو
 خط او مور است و مویش را و من را مور
 که بدن کاهم چو مو و که بخود چسبم چو
 خار خار تا ر تا زلف او دارم بدل
 بختم از آن خار غار و زخم زان تا زان
 بر رخس که سجده آرد زلف او و عجب
 سجده بر خورشید کردن هست هندو
 بست روحی و می و زکلی موی از و هر نفس
 یا خیال روم دارم یا هوای زنجبار
 بر دو تا زلف او عاشق شدم غل غل
 کان و دوار از جان من و زنی را کینه و
 تا کی قاسمی از عشق تان کوئی سخن
 هر چه بت در سینه داری بسکین پریم و
 دست زن بدو امن آل سپر تا و را
 در کنا رحمت خود پرورد پروردگار
 معرفت آموز تا ناجی شوی در عشق
 ورنه مذ هر سوداگر حاجی شوی مشا و
 در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی کجا
 که ز طواف کعبه کل بر نیاید هیچ کار
 صدرت در خوابی اندر استی
 کا اعتماد الدوله کشت از راستی صدکار
 بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غمگین
 فخر دنیا ز خردین کان که کوه و تار
 هم محکم ملک عدلش را خواص غایت
 هم چشم فتنه باش از مزاج کوکنا
 هم محکم ملک عدلش را خواص غایت

روز مهر از صحرای سبزه خیزد نیم
 چون قضای آسمانی حکم او بی شکست
 صعوته او باز صید و شیه او فیل کش
 حمله آرد شیر شادروان او در جضم
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ نماید در
 ای میان خلق عالم در سرازیری علم
 مدحت اندر گوش سامع با کمال
 تا بجنبه محو رگت بجنبه آسمان
 آفرینش را مرادی جز تو اندر دل
 امر تو چون بربسیخ قدم آفاق
 با سموم سطوت حقل چکد از نوسیل
 آب آتش را بهم داده است عدل
 تا کنونی کار خصمت از سرف بالا کرد
 بر سر پیکانی نام غمت که نهند
 بر فراز موج دریا نقش حزن تر کشند
 افتخار عالمی که چه درون عالمی
 نوک کلکت آن کند با چشم به جوانان
 دین دولت را نشای فرق کرد از
 که چه بکیر اختیار کار با راستی

کاخ شتم او ز دریا آتشین جوشد بخار
 چون غیم آسمانی جود او بی اشطار
 روبه او شیر کمر و کبک او شاهین
 راست بنداری و انوار چو شیر
 جودش از کثرت چو موج بحر نماید شکار
 چون میان سبزه زار اقیانوس چو
 جودت اندر طبع سائل فیض آبرو نهبا
 تا نکرد و تو سخن غمت نکرد و روزگار
 فضل یزدان را مراد دل نمودش کار
 حکم تو چون هم بی طی زمین کیهان پایا
 با نسیم رحمت سبیل دهد از نیش خا
 خواهی از برهان قاطع مکتب حاشیه
 مشت خاک است از آن بالا رود چو
 نوک آن پیکان کند از صخره صفا گذار
 موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
 چون روان دیکر و دانش بفرست
 نوک تیر متقن بادیده اسفند پایا
 بیکر پیوسته است از عدلت چو لوت
 در دلا شایه و در بخشش از ارمی اختیار

ورچه سر رشته قرار عالمی در دست
تا حجت را اعتبار از کوهر مسعود
تا که مقنا طیس را میلی است نهانی قطع
میل مقنا طیس الطافت بهر جانب
تا بحشر باد هر امروز تو بهتر ز د
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر
و کذا بعضاً

ای بت سیمین بنا کوشش ای چون خیم
نه غامی از کرپیان سر پوشی در حریر
پسته خندان تو چون تنک سکر و نفیر
سبکه سر تا پالطیفه هیچ عضو از هم
فاست این یاقیامت عارض این یاقیامت
تا بحشر بان لف تا باد صبا اید برقص
موی بکشا تا ذکر هرگز نکرده ام صبح
طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
تا یکی در حجره پنهانی چو غلمان بهشت
فکر نام و ننگ تا کی چنگ جام آور
عیش میروید بجای لاله امروز ازین
روز مولود شش است و در روز
در چنین وزی که خون از وجد میچوید

ای دوزخی طره ات را غبور بجان غلام
کل گذاری ز یسبل نور بندی در غلام
رشته دزدان تو چون شکست کوه نظام
می نشاید فرق کردن کاین که ام است کلام
صورت این یا معانی سگراست این یا کلام
هی پنهان موی تا مرغ هوا افتد بدام
روی بکشا تا ذکر هرگز نکرده ام صبح شام
چهره بناسهل باشد کو قیامت کفایم
اخترای نو باوه حوران کی بیرون خرام
چنگ جام است باقی کوشش نام
وجد بسیار در بجای طاله امروز از غلام
هر که عکین است بروی زندگی با دهرام
در چنین وزی که می از تو میرقصید جام

تالین

در چنین روزی که میباید وصل دل
 بادیه سباید چنان خوردن جای خوش
 لیک چون از تنگدستی میندازم چه
 آفتاب دین و دولت بکمران شروق
 صدراعظم بدر عالم شمس تاج ملک
 آنکه کاخش از حوادث دهر راوارز لاله
 نامه اقبال دولت بنا مشافیه
 سکت ایجاد سازد و حرمش از یکایک
 خانه او نظم صد شکر دهد از یک صریح
 خلق را کند داشتی بکلیحظه جودش کرسنه
 پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند
 تا نظام ملک و دین اگشت کلک و لیل
 ای دل و دست ترا دایه و گمانی سپاس
 هر چنینی که نبود نام مهرت حسین
 گرمی مهر تو مورو مار را کرده است قصید
 عاجزی ز مالش موری اگر چه فادیه
 بر که با نظم میرویند از اطراف
 مهر تو در هیچ دل نکند آشت جای
 ز رز جودت خوار شد چند آنکه زان
 در چنین روزی که میرد ز شوق جام گام
 بر دود اندر عروق و بر تراود برسام
 مست سازم خوش را از بخت و نام
 آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
 غیث دولت غوث دین کان که کم کف کرام
 و آنکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
 و قمر اجلال شوکت برایش اختتام
 خاک را پرورده سازد و غمش از یکایک
 خاطر او مستح صد کسور کند از یکایک
 که ز امر حق بودی فرض بر مردم صیام
 ختم او تا روز حشر از باد کیر و اشتیاق
 تیر را در کیش ماند و تغیا اندر نام
 ای رخ و رمای تا خورشید و قائم مقام
 باز ز میشت پدر بر کرد از زهدان
 ز می نطق تو وحش و طیر را کرده است
 که ز دوتا رومانی بر سپهر شران بجام
 نوها بر عدلت از بس او کشتی نظام
 بسکه شادی بر شادی بی جفا و زحام
 زان ز جبار این لقب نفرین کند بر جان

بر کمال قدرت یزدان بس این بان تو
 فقر را از افراط جودت در کلو کیر و فو
 روز مهت سر و سنبل روید از صحرای
 تا حکما را حکایت از حد و ثبوت قدم
 ناصرت باد آشنه یا ورت بادا
 در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام الملک
 صدر عظم آفتابست و نظام الملک
 آن پدر را از نطق کلمات شناید کم
 صد هزاران باره کیر و آن پدر یک سلم
 آن پدر را عظم کمر و نه زان یک بو
 این پدر را هم نظام الملک داد اول لقب
 پس با روی جلالت بست در می شاهو
 انجمن فری که کردی فلک را و بس
 خوشدلی چندان فراوان شده که شوهر
 کوئی است از فلک با و جدیت تا بخوم
 که قصوی قش در این شعرای صید
 اسب بخانید و پای هر کس تم بدو
 گفت فردا شب قدم از فرق کمر چین
 پاچان سانی بخاک کاذر و بهر سجود
 بر یکی مسند کنی جا باد و عالم احتشام
 خلق را از بوی خلقت بردماغ افکند
 گاه جودت سیم و کوهر بار داز دیوار
 تا فقیها را روایت از حلال و حرام
 کثورت بادا بفرمان اخترت بادا حکام
 در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام الملک
 آسمان این و نیز حسیت خاک پای شاه
 دین سپر را بر مدار فرقه ان ساید کلام
 صد هزاران بنده بخند این سپر انکس
 اعتماد دین دولت ناظم کج و سپاه
 تا نظام الملک ثانی کرد و از اجلان
 کریم کی برج شرف در دلب با پادشاه
 همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید
 از هجوم عیش و شادی کسب از نشینه
 کوئی است از زمین بار قص میر و کیا
 عذر من بشنو که تا دانی کرد و تم گناه
 چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذر خوا
 که از دوبر است انجا با قدم من بر راه
 تا همی پستی حد و دست عیون و تاج

قاسم

که خدا خواهد ثنائیت سرایم شعرا
 سائر را پیوسته تا در قمر چه نامند
 کت بود آرد روان چون ده شمع
 روز و شب چون سایه خیمت باد ابر
 صبح اعدایت چو شام طره کان
 سال خشنودمانی تا بماند سال
 ضعیف کلام شکریه ای نیست خدایت
 از نشاط آنکه شاه پیرین است آفرین
 کز حیات شاهی ایزد داد عمر جاودان
 ورنه بر کز این بماند نشتی آسمان
 کز خدایش شرم ناید و ز شهنشاه جوان
 هیچ تیری بعد ازین تا خشم بدین
 شد گلستان ورنه بر باد فراقی جان
 من بشیر اندر بدم باد وستان بهرستان
 با پانی نگرش بود از فصاحت جان
 آمد و ابروی و در کان هر شمشیر و کان
 به چو دام صید کیران جعد خم خم تان
 ناحن چرخ شکاری خیمه شیر زیان
 وز دو چهرش و شنی پید اچو تان آفرین
 کایزد اینک اهل ایران از نو خجستان
 موج آید در خروش و پند آید در فغان
 صدر اعظم شد چو خجست شهریار از نو جوان
 چون سکند شاه شد صاحبقران خواجهم
 خواست ایزد شاهر که کند از کیدم
 که چه پیر است آسمان یک استقدربه
 جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شام
 آتش مزدویان بر فرمان آب و خاک
 از قضا روزی که بگذشت این زمان
 روح شاه و خواجهم میخوام بدم باد و آید
 ناکهان می خورد و خوی کرده آن
 چون کند پهلوانان لاف چین چین کمر
 جای ترکان از بر ابروی چشمش شد
 از دو چشمش ضربی پدید اچو نور ازین
 گفت قاسمی ز جابر خیر و جابر ز مکر
 از زانی رست نه کز مکر آن مجر

جسم و جان و عقل و دین مال و حال و دم
 گفت دی کا قتا دماه اندر محاق از تو
 جم بغرم صید وحش از تخت شد برآباد
 جم در ایشان چون بچین در حلقه انگشتی
 جن که دیوی از پیش سلیمان سجود
 سرخ مارانی که گشت از آن سه موراد
 در نه حاشا زهرشان میشد گرانندگاری
 خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون
 به دی انیمرده حالی برد بر بلقیس در
 باز چون صرح مژد شد مشک و گشت
 از شرور دشمنان شد شایه حاصل شد
 تا کنونی نه درین نهضت شکا اصلا
 غم نخیر غزالان اشخوگان
 الغیث ای صد اعظم چاره نیکو سکا
 آخر شوال اهر سال زین پس عید
 بی کوشا به سبازا به بر خوارین
 عید قربان شش کن با هم چون کوفند
 دشمنان که قابل قربان شش کشین مند
 از روان و ستان روح الامین را سار

کردش ایار که غم مان بکو ترکن بیان
 این چنین انشا کسا را از کردش و زنا
 و هفتش پوین پیاده با وزیران و عیان
 بر سرش از سایه مرغان جت سیان
 جت و در مان اسکن کرد و مورانها
 مهره پاز سر سوسه شش فکند از دها
 همچو تخت جم جهان بر باد و رشتی کمان
 بر سلیمان ز کید اهرمن یا بد امان
 کردان این جان با بد شاه انوش جان
 با دسان دیو و دود حکم سلیمان روان
 و ز بهوای سروری شد ختم او اصل بود
 که دنجیری کرد و تا حشر ماند اسلان
 تا که یوزان کسا را سیر از دوز سحر
 تا ددان ملک آتش زنی در دود
 چاکران شایه ادعوت نما از سر کن
 بی کبوسا قی به چکی بزین مطربان
 دشمنان را سر بر در راه شاه کامران
 و ستار از جمله قربان کن نجاکستان
 را سحران دشمنان کن که کسا را میمان

تا فلک کرد و دگر و در که دارا ببرد
تا جهان با دگر سپایه زوان
هم بقا آتی بفرما تا بپوشد تو
تا شود در مدح شه زین پس حجت و نشان
در نه بخت عید غدیر مدح بختا جلا لثما اشراف عید کون

شراب تاک نوشتم دگر زخم عصیر
شراب پاک خورم زین پس زخم عید
مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم
که درد ساغر او خاک را کند کسیر
از آن شراب کران هر که قطره بچشد
شود ز حاصل سرکایات خیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسم
که آید از دهنم جای باده بوی عیر
دو صد قرا به شراب اربیک نفس خورم
که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهر نشان شوم امروز
دو صد هزارم دریاست در دوزخ
دمیده صبح جو نم چنانکه برو می
ز قل اعوذ برب الفلق و در نخر
بر آن مگر که حجب از ادهم لباس
نهفته مهربانی کج فقر در دل من
فقر را بر روسیم و کج چاره کنند
که کج فقره نیز ز درشت نیم فقیر
ولی علاج نذر دچو کج کشت فقیر
اگر چه عید غدیر است و هر کس که کند
ببخشد از گرم خویش کرد کافیه
ولیک با دهن پاک و قلب پاک اویت
یسم رحمت یزدان تسم خت و ما
دروغ باشد اگر کومیش نظیری
لباس اجبی از قاتش بلند است
ولیک جایه امکان بقداوست فقیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام حق
و اگر بگویم حق است ترسم از حقیر

بزرگ آینه هست در برابر حق
 بند ز لوج مشیت بزرگستد لوجی
 دمی که حشش از خلق سایه برگیرد
 زهی بدر که امر تو حکمات مطیع
 چه جای قلعه خنجر که روز حسد تو
 توئی پداند و آدم صنیع رحمت
 کما غم افتد کالمیس هم طمع دارد
 هیچ خصم نکردی قفا کمر آندم
 شد از غلامی تو صدر شه امیر جان
 خجسته خواجه اعظم جمال دولت وین
 بدل و وف و بدین کمال و بعدل تمام
 هزار ملک منظم کند بیک کھار
 نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او
 بخواب صدر ادیب بهشت راؤم
 بمصحف آیت بحی العظام بر خوانم
 روح رای میرت ز بر تو انم خوانم
 از آن سبب که چو خورشید بر حد آن
 بعید قریان ز حال این فدا می خویش
 تو آقایی و بر آفتاب عاری نیست
 که هر چه هست سراپا در دست عکس
 که نقشبند از ل صورتش کند تصویر
 هماندم از همه اشیا برون رود تاثیر
 زهی بر بقعه حکم تو کاینات امیر
 بعرض زلزله افتد چو بر کشی مکر
 که کرده کل او را چهل صباح خمیر
 که عفو عام تو آخر نیندیشش تقصیر
 که عمر و عاصف بر زدا زده تو
 بی غلام تو بر کاینات هست امیر
 که کترین اثر قدر او ست چرخ اثر
 بکف جواد و بر خ ثابت و برای بصیر
 هزار شه مسخر کند بیک تدبیر
 که هر چه گوشت تقییل باید از بخشش
 بهشت روی تو بودش سحر کمان
 بزنده کردن جود تو کردش تقصیر
 ولی نیارم خواندن کوشش کنم تحریر
 هیچ حتم نیاید ز بسکه هست منیر
 چرا خبر نشدی ای زراز دهنر
 که هم بدزه بتابد اگر چه هست حقیر

قاسم

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم
فدای نجات جوان تو باد عالم پر
همراه پیش سریر ملک دو کارکن
بدستان سریر و بدشمنان شیر
بگوپار و پیاور بد به بخش و پایش
بکش بکوب بسوزان بنج بند کعبه

و لکاً بضاً

بر لغ و باغ گذر کرد ابر سنه درین
شراره ریخت بر آن ستاره شین
از آن شراره همه باغ کشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ کشت پرین
چمن از آن شده پر نور وادی امین
دمن ازین شده پر نار آذر برین
مگر چمن گل آتش گرفت کر باران
رند بر آتش آن آب ابر و درین
درین بهار مر اسیر کیر استوکی است
کوزن چتم و پلکینه ختم و کورین
میان عسل و جنون داده عشق او پو
میان چتم و نظر کرده حسن او تقنین
دو طره اش چو دو برکشه گل شبا
قدش بقاعده موزون کوتاه و بلند
دو چشم زیر دو ابر و دو خال بر دو پا
تنش بحد متناسب لاغ و نه سمن
دو ترک خفته و در زیر پنهان
شب گذشته کز آینه پنهان می نجوم
رسید خیر از راه و من ز رخ زرد
دو جهرم شده از خون و لاله نعل
شده و جهرع یانی و دلعل و ابر
نزد طلعت او دیدم از جوارح من
دو بچه بندوی بیدار هر دو بر کمرین
سیه عاری شب اسیر بست آیین
چمن بسته ثانی چو زلف او مشکین
دو مید از بر هر لاله یکچمن سرین
چکید از استخوان خوشه خوشه درین
زهر کرانه همی است مالهای خرن

مژده چشمی خا رزد که ما بسکر
 ز جای چشم و با صد تعب کسودم
 شعاع نور جیش ز سطح خاک تزد
 بکف بطی نیش لعل کنت و مشکین
 از آن شراب که با نورا و توان
 چه دید و دید مرا سپحو باز و چشم
 چه گفت گفت که ای آسمان فضل
 چه سوزی اینندارت که ریختی ستر
 مگر خیال سز زلف من بنودی دوش
 بگشایشی کار نیلگون از برف
 ز سبکه سوده کافور بر زمانه فنا
 چشم من دوسه الماس سوده ریخت
 ز در چشم چنانم کنون که پندار
 چو این شنید ز جاجست و نام خواجیه
 و فزع چشم معالی نظام ملت و ملک
 خدایگان امم صدر اعظم اکرم
 بیک نفس همه انقاس خلق را شد
 بیک نظر همه اسرار دهر را کرد
 زهی زمین نیست زمانه برده یار

جنون مغرم می باکت زد که نشین
 رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
 رسیدن فلک زهره همچو گل زمین
 بسان آتش موسی باب خضر عین
 تراده در شکم مادر از زو جبین
 دو لاکشته عیان چون دوزخ مسکین
 ز فرقدین قی چندین چرخد پروین
 چه چی اینهمه مارت که هست بر بالین
 که در رفت همه تابست و درخت چمن
 همی فشانند ز خرطوم شیر سمن
 زمین زحل سترون شد آسمان عین
 سحر کمان که ز مشرق وزید باوین
 چشم من مژده اخشم میرد زو بین
 بهر دو چشم و پذیرفت در دامن سکین
 جمال چه مکارم توام دولت و دین
 که صدر بدر نشاست بدرصدین
 ز صبح روز ازل تا شبام بارین
 ز اولین دم اچا و تا بیوم الدین
 خنی ز سیر سیارت ستاره خیرهین

قائمه

مرد خانه تو حال چسب ز روح الهی
 ز بهر پاس مالک بعون غم قوی
 ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید
 ستاره با همه رفعت ترا بر سجده
 از آن زمان که مکان می کشید
 تو جزو عالمی به به ز عالمی چون نامت
 بنور رای تو ناکشته نطفه خون رحم
 پی فزونی عمر تو دهر باز دارد
 زیم عدل تو نقاشی ابلرزود
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
 وجود را بدار ذات چون قوی ز یو
 زمین بهوت حکم تو حکمران سپهر
 خزان کلش تو نوبسار باغ بهشت
 کرم هزار ملامت کند جسود و عنود
 از آنکه پای سیمغ از آن رفیع تر است
 بکف کرمست چرخ و خاک هم پس کند
 بلند و پستی دو کفه را کمن مقیاس
 شنیده بودم ما راست کار دمار کرد
 ز خانه تو شد این حرف مرا با او

سواد نامه تو کل چشم حورالعین
 برای امن مسالک بین رای زین
 زمار نقشه کشی کرد آب حصین
 زمانه با همه قدرت ترا کند مکن
 مذیده هیچ مکاحی چون در زمانین
 که جزو حاتم و هم به ز خاتم است مکن
 توانخ دمعین بنات ز اینین
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر وین
 کشد چون نقش کبوتر به بجه شاهین
 که در میان پاپان شور ما معین
 هزار مرتبه کردی عدم برا و نفیرین
 گمان بیاری رای تو اوستاد یقین
 زمین که تو اسپهان چرخ برین
 بد و گنهری خشم و بد و نادرین کین
 که الثقات کند کر کشد ذاب طنین
 اگر چه آن میک بالافاده این ماین
 بدان فکر که همی است استیذان
 چو چند قرن بگردد بر و سپهرین
 از آنکه خانه تو ما بود و شایین

حکم آنگه چو ثعبان موسوی کنداشت
برون ز بقعه حکم تو نیست خشک و ی
همیشه تا نشود جمل با جز و همسر
خرد بر وی تو همچون چو قیس اریلی
گفت کشته ده رواست تو دجهان ستم
بسیج روارش سحر ساحران لعین
درست شد که تو بی معنی کتابین
بهاره تا نبود ز هر چون شکر شرین
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو شیرین
دلت سکته گفت بیکر ز دخت سیم

و لک ابطضا

کشم بی فصل بهار آمد ای کار
کشم که باریافت هزاران گلستان
کشم که لاله داغ بدل دارد از چرخ
کشم چو سپرد کی بجایم قدم
کشم بزیر سایه کیسورخ تو خست
کشم مگر بقعه تو زلف تو عاشق است
کشم که زلفکان تو بر جهره بشند
کشم که اختصار کنم جز تو دگر
کشم از آن ترس که آهین کی کنم
کشم غزال چشم تو مست از چهره
کشم با بهوان دو چشم تو عاشقم
کشم رسیده جان بلم ز اشطار تو
کشم بخش کام دلم از کنار تو
کفا که وصل یار رخسارین اینها
کفا ز گلستان رخ بین اینها
کفا ز روی من دل لاله است
کفت از زمان که را نمی از دیده جو
کفت از کس کونی خورشید دیده
کفا بلی سبزه روان عاشق است
کفا بروم طایفه ز اهل نجاب
کفا که عاشقی بخند کس با خیا
کفت آن پری نیم که ز آهین کنم
کفا ز بسکه شیر دلاز آکند شکا
کفا خموش کن دین شیر زیان من
کفت آقدر همان که بر اید را
کفا بجان خواجه کرین کام جو

قائمه

گفتم که زانی مداح خواهم
 گفتم که صدر اعظم خواندش باشد
 گفتم که زوریده چنان خواهد آسمان
 گفتم که یاد کارش خراب نام نیست
 گفتم که بیست مملکت او است بکران
 گفتم که بگاه خود عجلست و بی سکون
 گفتم که قرار هر چه تو بینی بدست است
 گفتم که افتخار روی از فرو شوکت است
 گفتم که استهوار روی از مال دولت است
 گفتم که توان ز سطوت او زینهار
 گفتم که بر بیارش که دو خون زمین
 گفتم که گرم بکلیک تراش بود زمین
 گفتم که هست قدرت او تا عقل بود
 گفتم که هست دولت او بار و ملک بر
 گفتم که موج بحر کفش را شمار هست
 گفتم که عیار گیر و خرمش همی ز عقل
 گفتم که وقت پای به خصمش شود
 گفتم که بود ز مدش هر پیشیار هست
 گفتم که سوار کارناقرش پاده کرد

کفش اگر چنین است این بوی این کن
 کفش که بدر عالم داندش روزگار
 کفش یا فریده چنان بنده کردگار
 کفش ز سیکنا می به چیت یادگار
 کفش محیط هست او هست بیکار
 کفش بگاه حلم جمولست و بردبار
 کفش از چه رز ندارد در دست او
 کفش که فرو شوکت از دود افتخار
 کفش که مال دولت از وجود استهوار
 کفش بچکسند هم که زینهار
 کفش که اینیش کیهان برد بسیار
 کفش استم ز عدل سمنش بود نزار
 کفش که اعتماد بود پودر ایتار
 کفش که افتخار بود بر کرا با بار
 کفش که موج بحر بروست از شمار
 کفش که عقل گیر از خرم او عیار
 کفش از زمان که خاک وجودش شود غبار
 کفش شود ز عدلش هر مست هوشیار
 کفش پای دکان از لطفش کند سوار

کشم حصارا من دو عالم وجود است
کشم که اعتبار مرا نیست نزد کس
کشم بعید پارم تشریف داد و زر
کشم کنونیارم کارا شناسا کنم

کفتم که عمر و دولت او بادستم
کفتم که جاه و شوکت او پایدار
این هیئت است که انوار
نصیده است اول ملاک
که انجم است اول ملاک

خیمه ز رفعت زو بر چرخ سیلی آفتاب
بال کبشو از پس شام صبح
عبرین بوی شب ار کا فور کون عیش
تا که سیمین حلقهای اختران در درم
یا نه کفلی بی صید حاصل بچکان
یا بجا دومی فلک در حقه یا قوت نرد
یا نه زرین عکبوتی کرد صید میکن
یا نهنگی کمر با سپر که از آهنگ
یا چو زرین زور قی که صد تشنه پان شود
دخین صبحی با دگشتی زرین مهر
محشر از خواهی ز کیه چهر کان بنما
عیش جان در مرکب تنم خرام کن

قزاق
سیاه
شمس را بکشد

وز پرند نیکون او بخت بس زرین طاب
بچو سیمین شایه بازی از پس سگین
صبح روز پیری اید از پس شام شب
خور برون آمد چو زرین تنی از شکین
ز ایشان چرخ پروان شد کی زرین
کرد نهپان صد هزاران مهر از درخت
تا فته در کسب دی میا بس زرین لبا
صد هزاران مایه سیم اقدار خط
در ملک سیماکون در یاد و صید سیم
ای سیمین قمار با بکشتی ده شراب
محشر از روز است که مغرب در آید قبا
کا خدیم بس لید و اللوت و بنوا

قائمه

مرد و علت شکرنا بست و خواهم هر دو
 خاصه این ماه رجب کز خرمی بخشی
 رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست
 ناصرین و دول آرایش ملک و ملل
 از برای عمر جاویدان و نام سرید
 قصر جاویدی بساید ساختن خاک
 همچو نوروز جلای شاید از این عید
 خاک راه بو تراب است ای ملک و ملک
 کیست دانی بو ترابان مظهر کامل که است
 اولین نور تجلی آخرین تکمیل فضا
 جوهر عشق الهی شیشه علم از ل
 ناظم هر چار کو هر دو اور میرنجس
 خاصیت بخش نباتات از سپندان
 نام او در نامه ایجا دحرف الهی
 نقطه بی مهر او صورت بند و در رحم
 هیچ طاعت پولا می و شمع و شمع
 بر سلیمان فقرش از یک ترک استنباط
 قدر او پوشید و از جا بلای و بلای
 کرچه دیدنش به پیداری ندیدند

می بوسم تا نماند در میان نشان شکر
 کرد شاه از بهر مولود شده دین پرست
 آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از
 ناصرا الدین شاه غازی خسرو لک
 کرد کاری کش خدا بخند ثواب و ثواب
 ورنه کو آن کاخ کا باد کرد و فریاد
 خلق عیدنا صری خوانند بهر تاب
 کا سمان کویده می یاستنی کت ترب
 در میان حق و باطل حکم و فصل الخطا
 صورت اسما حسنی معنی حسن الما
 شیر شورش محبت شافع یوم الحبا
 مالک هر صفت دوزخ فاتح شربت
 رنگ پر د از جادات از شبه نادان
 ذات او در دفتر توحید فردا انتخاب
 قطره بی امر او نازل نکرد از سحاب
 هیچ دعوت بی رضای او نیاید
 سر القینما علی کریمه ثم اناب
 صفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عباد
 چشم عاشق کو ر بود و چرخانان حجاب

نه توانم نمکش خوانم نه واجب لاجرم
عقل کو یه عشق دیوانه است زان کس
عقل کو یدلک شد اسم کش بی عین
داوریرا از زبان عشق فانی بزم
راستی را عقل شواذ کرد و جوینا
ایکه کوئی حق بقرآن وصف او ظاهر
کرد تو از سر عضو عضوی وصف کوئی شئی
وصف آن اعضا ز وصف تن بودیم
با همه ایست جفت و وز همه شیا
دین بعنوان مثل بدور نه کی کجی بلفظ
ذوق آن خوابی نبوش و طعم آن چای
کر بند با و خجی خطاب حق بظاہر مال نیست
فاشتر کویم رجوع لفظ و معنی چون بدو
در همی بی پرده تره خوابی بگویم پاک
او داد او است و است و بنا نیست
اینهمه ششم ولی با نه تمام افسانه بود
وصف آن باشد که ز موصوف را توان
وصف نور است که خیمت در آید در
ایکه سیرانی خدا را وصف آید از من

اندرین نه ز در کلم ممکن است و نه شب
عشق کو عقل بیکانه است آنسویا
عشق کو یدکر م شد چشم بزنجی رجا
ربنا افح بینا فال من آمد در کتا
کی توان جتن نشان آب شیرین از سر
وصف او هست آنچه هست اندر کتا
یا که از هر جز و جزوی مدح را نی چیا
مدح این اخرا از مدح کل بودنا نیست
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم در
ذوق صها طعم شکر رنگ کل بوی کلا
رنگ این خجی ای بین بوی این خجی ای
کا دست منظور خدا با بر که فرما خط
در حقیقت هم سوال از و طبعی او و هم
او است لفظ و او است معنی او است
او کلام او کتا است او خطا است اعتبار
فرق کن فسانه را از وصف اکی کامل
نه همین افسانه کشتن سچو کور از ما هست
مدح آب است که ز جانت نشاء التها
هل بگویم تشنه ام که بگویم وصف آب

چشم بندی است تعریف از پی نامحرمان
 و اینکه من گویم همه افشای عیسی است
 دیده باشی شاهری چون باقیستیم
 مصلحت را صد هزار افغانه کوئی بایست
 مغر گشتی نغمه گشتی لیک قاتل ترس
 راه شکست و فرس لگت معجزه گشت
 بیش از نیت حد گشتن نیست در خط
 کر زعرش این شعر شیوا بشود روح
 راستی این نظم جان و کرامی کوهر
 صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دولت
 ملک از و باستان شوکت دین از و کوفت
 کر زمرح شه بوجداید و ثلث نبود شکفت
 و کرامی و دار و اشعار مران بود عجب
 ورتا بد پر تو مهرش من بس دوست

تا نبیند چشمان رخسار جانان
 تا بدان افغانه نامحرم رود شمع بجوان
 عشق غنرت مشه هر ساعت در رخ
 خواش آید خود ز وصل دوستی کز کای
 ز ابلهان کند فهم و جانان دریاب
 اسوار تر و روحی عنان ایس تاب
 ختم کن اینجا سخن و الله اعلم بالصواب
 فاشک و یاز تعجب آنه شیمی عجب
 کشد اند قد ر کس خواجه کرد و جان
 زیب ملت و دولت اعتماد و شتاب
 عدل از و زینت مجد از و آب و تاب
 جان عاشق در نشاط اید از آنکس باب
 شعر من در یم است ای تیمار سبب
 نه من از ویرانه ام کمتر نه او از افتاب

تا ابد یارب کنایه از تخت شاه و تخت شاهی

سرفرازی اقباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران و شایان بنر طام
 کنار اقی از شفق گشت ز کین
 کواکب پس یکدیگر گشت طالع
 مکل بالاسپ چون افسر جسم
 چو پهلوی سهراب از تیغ بر پستم
 چو موج پیامی که بر خیزد از یم

تو کشتی کنار من است از جواهر
نخادم زدم بانگ کرکیدیستی
چه امشب خورم غم که فردا چه زیاده
چو بکزایم روح چه خار و چه گل
کبابم ده امشب زران پلنگان
که تا من چنان می خور و سیرایم
مرانیت کاری بجز مرغ خور
مرا چه که ارکب شهرست ویران
مرا چه که نامد سحبتان مسخر
نه خاقان چشتم نه با او برادر
مرا چه که از هند نازند شکر
چو شنید خادم ز من این سخنها
منی داوم از جوهر جان چکیده
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا
رخش یک چمن گل بش کفایت
خطش در صورت سپر موی چون
چو رخسار پیران زلف اندر شصین
سینه خانی فاده در پیش ریش
بدن بال آهوی چشتم ز هر سو

چو باز آیم از بزم شاه مکرم
چه سجم بخود سخت چون بوی دلم
ازین صبح اشب و زین شام دم
چو بفرایدم رخ چه شهد و چه سم
وزان می که سرخ است چون صنم
که کر بشنود آفرین گوید اکرم
پس از مرغ شهر مرغ دستور اعظم
مرا چه که خوار زم ملکی معظم
مرا چه که بنود بخارا منظم
نه چسپال میزد نه با او سپرم
مرا چه که در چمن بنافذ محرم
ز جاجبت انسان که صیدی کندم
برنگ شقایق بوی سپرم
در آمد نگارم ز درشاد و خرمن
گلش غالیه موش غالیه شم
قدش رخ و ثرکانان زلفم
چو چکال شیران بجدا نذرش خم
وزان نقطه دالش شده دال خم
دو چشمش دوان چون دو کلب معلوم

کین لبش خال کفستی نشسته
 حدیث چنان روح پرور تو کفستی
 مرا گفت در حیرتتم که کفستی
 وزین سگم آید که بارش رگین
 چه جاد و نمودی چه اعجاز کردی
 و دیگر بخود بر چه افنون دمی
 منت ز آتش تب چنان بد که ازان
 ز سودا رخت تا چون چشم شاهین
 بکشم نخستین از آنم کرامت
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد
 غیاث ملل غوث دین غوث دولت
 همش علم آصف همش علم احف
 نهالیت بارش همه خود و احسان
 چو اودار افلاک خودش پیای
 زهی کار حاسد ز کین تو کاسد
 بود در دفتر ترا اگر ک در مان
 که جودت از خاک زرین بدگل
 غماب تو د کوه مهتاب و گمان
 توفی حاصل سیر افلاک و انجم

بلال حبش بر سر چاه ز غم
 میان لبش خسته عیسی بن مریم
 ترا از چه دارد غمیز و کرم
 شود مر ترا ملک دانش مسلم
 که دایم بود برک عیشت فرا سم
 که از آتش تن از تنب و انغم
 که جان شیرین از شراب جهم
 ز صفا لب تلخ چون زهر اترسم
 که بستم ثنا خوان شاه معظم
 و که کردم بر حلفت صدر اعظم
 که رایش با سر از غیاب است ظلم
 همش فضل جعفر همش جود حاتم
 محیطی است موحش همه در و در هم
 چو انوار خورشید فیض داماد
 خنی حال در هم ز جود تو در هم
 بود ز هر غف ترا ز هر هم
 که مدحت از کام مشکین چند دم
 عطای تو از خورشید و ششم
 توفی مایه فخر حوا و اودم

رضای تو حکم تقدیر یزدان	دو طفلد با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی ستم	دو صرغد با یکدگر کشته دغم
همزها که کردی بیک شبر خاه	مکرده است بار مجده بار یرم
ملک ناصر تست حق ناصر و	تو بن برخانی و شاه عجم جم
تبارک چه شمع بکجهان ماه و پرو	بسالا و دیدار جان محبم
خدا راست سایه خرد راست یاه	عطار است معدن سخا را مستقیم
مکر تیغ او مست خیا طاعدا	که دوزدهی بهرستان خاتم
نهفتش سیر یکدگر معن ازید	در آن یکدگر مغر هوش و عالم
چو خرنما که از خوشه نخل خیزد	ز شامان موعز بشامان مقدم
سرافراز صدر او توانی که هرگز	بخر نام سیکومنا مذرا دم
یکی پیش دستی کن بر زمانه	بده آنچه دادت خدای دو عالم
پوش و بپوشان بنوش و بنوشان	بهرتن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عسر جا وید خوا	سخن غیر ازین نیست و الله اعلم
همی تا رجب است بعد از حجاب	ربیع عدوی تو بادا محترم

هم از دولت خلق کیتی مرفه

هم از نعمت اهل دانشم

در مدح جناب نظام الملک گوید

مکر شقیق عقیق است و کوه کاین	که پر عقیق من شد که از شقیق من
مکر بیاض سر پرده ز دهن رکه بان	پناه سبزه و گل صف کشیده درین

قاسم

کمرز که سر پستان نمود ایة ار
 ز لاله بلوغ پاسته بدین خلخال
 نهاده غنچه زیاقوت مکتب بر خفان
 اگر چراغ حمش کرد و در نسیم چرا
 بسرخ لاله سیه داغما بدان ماند
 عروس غنچه پستوری آتقد ر می خورد
 چه نعمتی است درین فضل وصل سیم
 دو خفته ز کس محمود پر ز خواب و خاما
 بشت بسته نسیم سید یک خروا
 بطعنه مشکش کوید بدل که لایس
 خوش کنه همه شوخی چنین چانه بد
 اسایس عیش مرتب نموده از سر تا
 می چانه و تار و ترانه و طنبور
 ترج و سبب و نار و پسته و بادام
 عبیر و خالیه و زعفران و مشک و کلا
 بنید و نقل و شراب کباب و رود و ربا
 سرور و سور و سماع و نشاط و قشوق
 نه در روان غم و آزار و دود و زنج و ملا
 نیم و عطر و نصیحت نیاکب و نغمه
 که طفل غنچه بے شیر باز کرده بین
 ز ابر کوه بسرشته عنبرین کزن
 فکند فاحشه از مشک طوق بر کون
 شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
 که رنگ سوده عنبر به بسدین بان
 که آخر از سر پستی درید پیرهن
 سهیل طلعت و خورشید و چرخ
 دو خفته سنبل معشول پر ز تاب و کشن
 بفرق شسته ز مسک سیاه کچرمن
 بعشوه سیمش کوید بجان که لایس
 چان شود بچمن بیلال و رنج و محن
 حریف بزم میا نموده از هفت
 نی و چانی و چنک و چانه و ارغن
 کل و شقایق و نسیم و سنبل و سون
 پسند و مجره و عود و عنبر و لادن
 شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و کن
 حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و
 نه در دل انده و تیار و رنج و بند و کن
 نه خوف شخه و مفتی نه صوت زراغ و غن

سپاه طیش پریشان از بنات النعش
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
 خردش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک
 تذرو و طوطی و سار و چاک و کاک و طاک
 همی وان و نوان که بیاب و کاه و براغ
 نسیم شب و شب بویس از ترشح ابر
 غمناک دست بساقتی که می شراب
 غلام و خواجته بن هم کشیده در کو
 یکی نشسته با ضرب دست و نیک کوب
 زلفت دو جهان آنچه بر شمرده
 امین تاج و کین افشار دولت و دین
 نظام ملک ملک حضرت نظام ملک
 عماد ملک ملل اعتماد و دین و دول
 نه بی اجازه و فریب با دامن و کون
 سواد خانه او گل دیده غلمان
 یتیم با کرشمه اضنی از هلاک پدر
 زهی بغض نوال تو زنده عظم میم
 بنور رای تو کو را نه بنیشت عین
 بدان سیده که از امنی سیاه

اساس عیش فراهم تر از نجوم پرن
 فضای باغ و تماشا می راغ و سحرین
 صدای جمل و صوت هزار و بوی شمع
 کوزن و تپه و دراج و آه و دایرن
 همی چران و چان که بکوه و کله بدمن
 نشاط سیر و تفرج پس از خمار گشتن
 خطاب یا مبطرب که می بایزن
 امیر و بنده مهر هم گرفت در دامن
 یکی ستاده و با شصت یا شصت گشتن
 مکر ز خدمت فخر زمان و دهر و شمن
 پناه صرخ و زمین پیکار و سر و علن
 قوام کشور و شکر مدار فرض و شن
 سپهر محمد و معالی جهان فضل و ظن
 نه بی اشارت و هیچ سیل بنیان
 بیاض طلعت او نور و ادایمین
 غریب بغض شاکر از فراق وطن
 زهی ز فرجال تو تازه و دهر و کین
 سواد چشم جنین را بطن آستن
 بحر از تن می بدن کند جوشن

قائمه

خلاف معجزه او و معجزه می دارد
 که گر ز معجزه او و کشتی آبن موم
 پیش کاخ تو چرخ کبود خاکین
 چه کا بد و چه نلید بجاست هر دو
 تو شمع هستی و بزم شهنشاه
 ستاره را بمشعل چون مرغی اندم
 هر آنکه سر ز تو تا بد قصا ز طاق سپهر
 ز شوق چه تو بینا شود همی اعمی
 بروز کار تو از هیبت عدالت تو
 ز چشم و زلف بتان از جرمی حوا
 که از بنفشه و بادام زلف چشم بتان
 بقدر بنفشه است رقت تو
 ظهور تو در تو در این جهان بدان ماند
 سپهر را چکند که مشکش سپند
 ترا بلند می پستی هیچ حالت نیست
 کوف شمس و قمر نیست جز ز پستی
 همیشه ماه بیک حالت است و اما
 ملا فاده حکمت بر اسفانه
 هر آنکسی که بتن مرزا بود دشمن
 دل فسرده او موم را کند آسن
 به تیره دودی ماند که حین در آرخن
 ز دانه کلم و پیش کی شود حن من
 تو شمع ملکی چشم همان است لیکن
 ز مانده را بصفت چون وافی اندر تن
 چو دوز و ابه بوی سرش کند آون
 ز حرص مدح تو کویا شود هسی
 بحشم و زلف کنویان پناه برده فتن
 بجای جایزه شعر من بخش من
 برای چاره ما خولیا کشم رخن
 چو نوز مهر که افتد بگونه کون روزن
 که نور مهر در افتد بحشم سوزن
 هر آنکه بنکر داور از چشم پرویزن
 مکر بدیده سینور دشمنین
 از آنکه در کره خاکمان بود پیکن
 کسی شکل کمان دیده که شکل محن
 پیش در پیمنغ و زارین

کلمه

۴۱۰

شراره خیز بود تا که برق دنیا ستاره ریز بود تا که ابر در بسمن

شراره خیز بود جان حاسدت خند

ستاره ریز بود کام مادحت نمن

کلمه سالک مسا لک فضل و مدار مدارک علم عارف معارف ربا پنه
محمد حسین کرمانشاهی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس
با خلاق حمیده و ترین باطن بصفاست پسندیده نموده و بیایه عدول و اخراج
بکشر و شیراز مباح شرعی سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده
ای انکه ره بشر ب مقصود برده زین بحر قطره بمن خاک بارش

از ایل حبیل کلمه است صداقت و درستی ایت را باز به و فضیلت یار حش
و از اخبار روزگار کشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام
لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوسته مواظب غیبت و ترک طبیعت است
و او را طبعی است چندان غیور و همی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی
باز و دست طلب مبوی کسی دراز نمیکند منت بکپول و دومان و دومان نمیکند
و آتش استکلاش از خوان خوانین نمیشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس
و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سپوال سالها
از کرمانشاهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده
بدعا کوی و مداحی ذات خداوند کار اعظم افخم مشغول است فکر
نظم مدح صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم در وانش این
قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وز باد بهاری و شد خنک
 عرق نشان شد همچون حسین
 رسید موسم آن وصال گل
 بهار آمد و از طرح انبساط
 بنا که فی و مطرب با کف و فایم
 خطاست که نشینی بطرف است
 چه ماه شبی فرخت طلوع
 سحاب اشک نشان شد چو عاشقان
 ز نفحه دم روح لایم با صبا
 ز بسکه جوی وانی چو اشک
 ز چشم ابر بهاری هر شک شک
 و مید لاله با بین چهره
 چو کل نموده کریبان غصه مردم
 هزار و ابر آورده زبان
 سپهر شرف آنکه شمع کهن
 نه سفت با یک دید عیش را
 رواج سخن او مستحار و
 چه عدل کامل او دفع کرد زلف
 زمین شود چو کی مدام در نکند

ز فیض نامی شد صاحبان
 روانفراتند همچون مینا
 ز نبلدان چمن بر فلک رسد
 بسط روی نین را بساط
 خوریم باده گلرنگ چه با و
 رواست که بحر اجمی سوی گلستان
 چه سرو کستری فراخت تیش
 چنانکه غنچه اش از گریه بخت
 بین که کلبن مریم ز کل سحار
 ز بسکه باغ نشان از غدار غدار
 بجان لاله و کل اغماهی شرم
 حکیم زاله با نذر گریه فرهاد
 چو سرو کشته تجمانی ز قید غم
 برای منقبت ذات صد اعظم
 نظیر او را در شش حبه ندارد
 نه چار ما در زاده نظیرش از اولاد
 سوانح سخا و مغرب اجناس
 چه لطف شامل و رفع کرد غم
 نه ماکیان ز عتاب نه صید

زنی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ
 ز فرط بخشش تو شد باد و آب گهر
 رسوم مهر تو پرورده آب از آب
 بدل بجاک شود باد و آب از آب
 بکف گرفته کی تیشه آسمان ببل
 کمین غلام تو از جابه مرقع پیش
 از آنکه بسته میاز بسا تو را
 بود محیط بردست با ذلت ساگرد
 بجاک آب گهر رحمت بسکه از جود
 شای او شوانی خموش شو گهر
 بساط تاک شود تا که از خزان
 خنجریم ملک خویشی کا مکار و حوا
 ز بسکه آتش جودت بجاک کا افشا
 سموم مهر تو در داد و خاک ابریا
 اگر بکلم تو وارون شود چار اصد
 مخالفان تا ما کند ز بن بنیاد
 میفرودش تا رسی بصد قباقی
 سپهر بود البته خدمت تو مرا
 از آن شده بکهر بخشی این چنین است
 بسکه آمد همسک و رخ او کس
 بر آردست دعا سویی کرد عباد
 بسط خاک شود تا که از بهار

مخالف توجہ اور اراق آن مجھ سے

موالف توجہ اطلاق این عشرت

بِعَدْلٍ دَائِمٍ بِإِلْسَانٍ هَوِّنَا
 بِالْقِسْطِ وَالْحَقِّ

محرم از اکابر زادگان اکاسره عجم اسمش عبدالوهاب مولد شیراز
 نژادش از سپاهان مناسش کرمانشاهان مع طش در خلافت

در فصاحت و بلاغت یکی از استادان بابر و مسلم است و بهر مشهور غالب بلاد
 چشم خورشید اگر چند قایق بین است هم از ادراک کمالاتش حیرانند
 جدش محمد هاشم زر کر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پیش
 محمد دینی نیز در فصاحت بی نظیر بود و تخلص محرم می نمود ویرا در حالت

طفولیت در دنیا گذشت و خود از دنیا گذشت مادرش ای تربیت وی کرده
در همان روز کارش مکتب برد و با آموزگارش سپرد خود نیز بواسطه دستی
فطرت و استعداد ماده پسر از جاده اطاعت نمجیده روزی بیطالت
بشام و شبی بکسالت بیا میاورد و علی الدوام تحصیل فضایل کوشیده تا در
اذکر زمان از فوط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخراج **نفسه الان**
الاکب و اکثر جدالی بغایع التیب پارسی را در گفتن نظم و نوشتن شعر
و در کلمات عربیه بیکانه عصر گشت و آنگاه از وطن با لوف جلا و غربیت
زیارت کر بلا کرده در معاودت میل با قامت کرمانشاهان نمود و تمسید
استاد کامل حاجی محمد مختص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشتگی
اوقات غریب ضایع نماید بکبیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عمر و صن
و قافیه را نیز چید که مفید فایده باشد یا موخت و زان پس باران خلقت
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه طالب شاه را بقصاید غراستایش
گفت آنقدر و هنر دوست قدر شناس بپاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق ویرالک الشرای عراق ساخت صورت فرمان
مبارک که در حق دی گذشت و مولف نوشت این است که چون
هموار فرزا غبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال مکنون
صمیمینیرد خاطر خطیر همچون است خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را
بمصارف معارف آتشی و ستایش ذات العلیحضرت اقدس پادشاه
رسانید که معرفت را اولین فصاحت را امر را القیس گشته هر یک

به بهستی شما نه و مرتضی خدیوانه از جند سازیم و بین الاماثل والا متران
مستحق و سر بلندند ما یم از آنجمله عالچاه و قایق و عوارف و سپگاه عدب
السببان رطب اللسان و حیدالدهر فید العصر حاد و لرموم فصاحه العرب
و العجم میرزا عبدالوهاب متخلص بحر م است که طرز کلامش در حسن اچاز
و تناسب صدور و اعجاز نمبرله سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تضمینش آثار فقرات ناصر علوی پیداوار تحقیقات رنگینش فروغ بهای
پنمای و پسنای بهائی بودید و در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و نفیس
لغت هر یک سنت تعلیم و تدریس دارند و در از از منصب ملک الشعرا
و می قلمان سوش در دیوان مستر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده ذکر مانند
خریده کمر و صریحه در رنار شیکا حضور باهر النور نموده امضای از این
مثال قدر مثال که آن نیز نتیجه طبع مولف است مضاف از آمد که چون
بندکان اعلی حضرت اقدس ظل اللہی را خاطر مظهر میزان تیر پایه و اما
از جاہل و معیار تشخیص مایه کانا از کامل است از باب بصیرت و هنر و صفا
معرفت و نظر که حسان بشیایه طمع و توقع احسان بداحی ذات
همایون و دعا کوئی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را با باده
شایستگی و اہلیت و استعداد و قابلیت چون بشاغت بنواخت و پایه استبا
و افتخار روی برافراخت هنرمند را از جند داشت و مال را باب کمال نشود
یکبار اچاہ افرو و یکی را بحسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با القاب

دارای هر زبان و نامی هر بیان است منصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
 عراق سرافراز و در اقامت کمالش قرن معاشرت و اعزاز سرود و بوا
 مانیز امضای حکم حجاب مطلع بدین مثال آفتاب شعاع سرودیم و او را
 در مراتب و مقامات معرفت شعر است بدان لطافت که یکنسابتی
 الْعَرْقُ فِي كَالِ الصَّهْبَاءِ الْمَرْفُوعِ بِالنَّجْمِ الْوَهَّاجِ چو فکرش معراج معنی خرامه
 همه خور عین آوردار معانی رپنکی که بروی نگارند شعرش
 کشاده شود چشمة زندگانی و نسبت بحال خویش مرد بیت چنان
 وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از دیده از خنجر و بازید
 نشینده اگر خزان قارون بدست وی افتد بخت و تهنید بر
 بنت بار و قتی حکمران قریبین را بقصیده بستود و می کمیزار من
 برنج بپاداش آن رنج بد و مجبوء بگرفت و چون مغرول شد نزد وی
 رفت تخت زبان معذرت برکشاد و پس تمیت آن بوی داد و در
 ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فوت و محض مردت است چندان
 که این سفینه کنجایش آن نذار دو هم اینک سال قرون از چهارده است
 که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها بر
 آورده در نیکوخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش بکمان نماید
 و در سعی قضای حوائج پسران بیکانه را با خوش بیکانه نپارد و اکنون
 در مدرسه دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا تعلیم میسر شده از مراتب
 کمالات و هنرهای در ضمن نقل و ایراد فرامین قدراست این یاد کرده اند چون

سبب سستی است با کاسه عجم سکه مفاخره آنامر کسری
 جبرئیل مفاخر بکمال العقل والدین را از کفایت
 نصرت مکان مکرر مذاکره مینماید و در لفظ مدح کسری سبب که در قطعه ماده
 تاریخ داوودیه و مدح جناب وزیر شکر میرزا داود خان گفته اشاره
 باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوند کار اعظم انعم
 دام مجد العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدر اعظم عید عید باد	رخنده روی بختش چون صبح عید باد
روی و دو و چهار خودش بختش بخت	پو پسته رشک سرخ گل و شنبلیله باد
کار نه اینه تخم غنا و ش بک دل	پامال پای حادثه بسچون خید باد
مرغ دل خودش از آتش حد	در تانج روه سینه چو ماسی قدید باد
بقصر روزگار در رزق خلق را	دست که کسای تو ایدر کلید باد
دایم نبال عسیر عدوی تو در جهان	از تذبذب حادثه لرزان جو پند باد
احترام پادشاه و کرد و درون مطمح	دوران امتابع و کیتی میاید
اخرن را می از بد و نوک کلک تو	هر دم بخت ملک شته را نوید باد
باد آتش ارسطویا جوج فتنه را	در ملک شاه با پس تو سندید باد
کرد و فنا عدوی تو اینه بصدر غدا	روح و راز مالک و دوزخ و عید باد
بایزده محرم ارچه ترا نیست التفات	باشد اگر چنانچه ازین بر فرید باد

در یای رحمتی و گرم سینه بنده را
 سیراب ز ابر خود تو گشت امید باد

در ملاح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که زبردست کوهر بار تو
شاد و حرم باد و اتم در جهان جان تو
نام اندوزی مال از بهر آن که تو شاد و حرم
که یکدم سالی صدره شتابد سوی تو
ملت حامی و دولت پامیر و انداز تو
خضم گیرم و اورا آمد تو را افزون
ای دوم شخص خبر تو عین شخص او
صدر اعظم راهمی مانی با خلایق کرم
چه غم از کمر یهودا یا زیر کنت یهود
جان بدخواه تو اندر زوایای مان
پرچم خجسته با لانت تا با طوفان
در جهان تو حارس این رسم است
تا که حوای زمان آورد چون تو کوهری
کشت از شخص نظام الملک چون تو شکا
غمت از جویش تا به خرمت ابرار دور
ترک و دلم از دل جان که به خوا تو
زخمها دارم بدل از کینه دوران تو
محرم از لطف شود که صاحب کاشنا

جاودان در فرغ آمال محتاجان هم است
نام نیکو جاودان مال نیا یکدم است
که دل بیکانه و خویش از تو شاد و حرم
نی به پشانی ترا چنین و نه در بر و حرم است
از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است
عقل خود دادند که ام الکنت حاجی خام
پیش اول شخص را دم زدا خردم است
آری آری شبل ضعیفم را حصال ضعیف است
با چنین صدری که یوسف طلعت عیشی
خوار چون مذکف او تو زور و در هم است
شاکستی را و زان یکسوان پرچم است
تشنه شربت دیم و او ز کنت حم است
بر ملائک بایه فخر روان آدم است
رفرا نیکو گفت دل تا عقل و دولت بام
نصرت از امیره و این اسعاد هم است
راقت تو تیر نیکو خواه ترک و دلم است
زخم دور از انکاف او تو نیکو مرهم است
هم ترا ابر جزیل از کرد کار محرم است

تا دوام تحت و بخت پادشاه گیتی است تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است
فتمت تو در جهان عیش و طرب با کجاست
روزی خست بدوران رخ و اندوهم

میرزا داد و خان کز بخت	دامیش با دانا طوحی
پیش و یای جلال او محیط	از حقارت در مقام شنبی
مردم صد پاله را ماند در	در کمال در شد و مجد و مدی
آیینش ظاهر اندر صدر عمر	سیرت و آثار صدر عظمی
این سخن باز چه شریک خلاف	بچه صنعم مناید ضیفی
خواستم گفتن با قبال و خرد	مر نظام الملک را ماندی
عقل برین بابک برزکی حکم	هین مجاز قطره آتاری
باز گفت این قطره جزو ایگی	افزین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس	کا اندر در رضوان ماندی
هر چه زحمت دید آدم زبان	زین بهشت اسوده کرد آدمی
جسته درستان قصر او سپهر	بهر رفعت رتبه اسپرعی
سقف و ایوان در و کرایس او	آسمانی در علو و محکم
منقصت دردی نه بینی و بود	کاستی دردی نیاید و کی
چون گفت آنچنان قصری است	که کند کردون یا مش سلی

عقل با صد خرمی تا رخ آن
گفت داد و دیه قصر خرمی

وله ایضاً

افکنند چو طسح این بنا داد
با احترس و طالع پیچود
محرم کفا برای تارخیش
آبادان باو منظر داد

ز الطاف خداوند کریم قادر
بفر صدر اعظم شخص اول آصف
جناب میرزا داد خان کشتاک
از و نبیاد شد قصری که شهر صفت
بتأید الهی گفت محرم بهر تارخیش
بعد خسرو کیتی تان شاه جم در
که از فرش همی نازند مفت آباد
ز صلب مفر و صلت جان بوی
از و آباد شد باغی که رشک رفعت
الهی باغ داد و دیه محکم باد جا وید

بخت شاه جم در زبان صدر شرف
تعالی تدبیری قهری همی افراخت
بود قاصد خرد در حد و صف
زالسام الهی گفت محرم بهر تارخیش
جناب میرزا داد خان کشتاک
بنا میرد کی باغی همی بر ساخت در عالم
نذیر چشم دوران پنجهان قصر
الهی باغ داد و دیه دای جاودان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم
شاهی که بودش ملک از فتن
فرخنده صدر اشرف اعظم بناها
محرم بخت از پی پال بنای او
کش تیغ و برق غرّت بر قش و شک
شاهی که رو بدش ملک از زبنت است
قصری که کشتاده و ندهد خواست
محکم زری ای بنای نظامیه جاودان

بخت شاه جوان صدر عظم آفر	یکانه کوهر بحر رخا و کان کرم
خلیل خلعت و یوسف نقا و خضر الهام	کلیم دست و صفی صفوی میام
سحاب سمیت و کیوان شکوه و سحر	سهر قدر و قدر قدرت و قضا و
فراخت کاخی چون عزم سهر	بساحت قصری چون احواس مستحکم
چگونه کاخی والا چون کنبد	چگونه قصری روشن غیر عظم
فزای عرصه اور شک آسمان	صفای ساحت اور شک آسمان
چو یافت زین بنام خوش نظام	علم بیاع نظامیه کشت در عالم
نوشت خانه محرم را بی تاریخ	زی ای بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است	جام می بیشتر از یک من گریست کم است
جام می در ده و بشنوز صبر و قلم	مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم
ملک عادل شده ماصدین گاند ملک	رمزی از عدلش امیرش کرک و غم
شهریاران بجهان کرچه سرفرازان	لیک شاه جهان خرد و ملک عجم است
همه دانند ملوک عرب و قیصر و دم	که شنشاه عجم وارث اور ملک عجم است
شاهشاهان علی شاه جهان خدام	که بخر خادوم او در خور ملک خدمت است
در مقامی که بکف سیر کند دیده از	آنچه در چشم می ناید سیم و درم است
سال و شام و سحر ببالد بخیر و شادان	دل دریا که غیل از کف او سهم است
هر گراپنی امروز با با خاطره شاد	تنهت کو یان بدر که کف اتم است

محم

صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان
آن گریبی که ز ابر کف کو سر بارش
ز امر و نهی او کالهام خدایتین
کس سحر کرش می بردی بجز آن
بسکه دینار و درم بخت یادش
ما نعم دست کمر پاش نظام الملکست
تا بترسم سراز پیکر بدخواهانشان
بدعای شه آفاق کرایم ز میح
چون یارای ثنائی میم ایش و کلم

قسمت سربها عیش و طرب بخینا
قسمت من در دوران درد و الم

از فر شاه راستین در بخت صدر ارستان
ایوان او دیه من از دم فرد و پسین
طرح بنا از آب کل بانی ز اصل جادول
آن جای آزادان بود این مفر رادان بود
هر سال در وی از کرم آیند با خیل و حشم
بشنو زمین سبکگو بجز ام روزی اندر
از این بنای نیک پی محرم سخن بسرای
آن بلجا اهل سخن آن صاحب خلوص
آباد از وی ملک شد و لشاد از خیل و
کازا جهان راستین نیز همان است
کامدستی زمین از میرزاد او دغان
آزاد و متصل این ارباب می جاودان
جان و خردشادان بود این یکین از کازا
دارای اسکندر خد م صدر اسطویاسان
داری بدل کر آرزو چون خضر عمر جاودان
در مدحت بانی وی کف امم صدر جهان
آن واقف سر و علن و انامی سپاهان
روز بداندش شسخت کو خواش و حسان

اسلاف او والا کمر اخلاف و نیکو سیر
خویش و تبارش سبز بر صافی دل و شرف
مداح کسراوی سبب سال و ماه و روز
از جان و دل بجا و لب و دهن خندان
و اند چو زین نیکو خلف او راست گیتی سر
بر نام او در هر طرف که دست آثری عیان
چون ساخت این عالی بنا و کعبه رحمتی مینا
بسر و کونا کون تبارش شاعر مجربیان

پرسد اگر صدر ز من سال بنایش از من
گویم که داود پشاد و نیز ادا و دخان

جدا بخت بلند میرزا و اود خان
که شود هر دم از دور و هر آثری عیان
آنچه من بنم رنیمای می از اقبال و بخت
کی تواند دید خبر شخصی که دارد زنده جان
ظاهر پیا چو کاشف از کمال طشت
جان و عارف از سیما بداند صد بیان
بر ضمیر پاک پنهان بود روشن چو نور
که شود روزی از روشن چراغ و دود
گویند بگر بفرخ طلعت باز او
هر که را باشد هوس و یار صدر راتسان
صدر عظم آفتاب است و نظام الملک
گفت آن امانی پیشین آنکیم راز دان
هم بآن خورشید رخسار هم بآن ماهنیر
که تو خواهی محرم این راز و این مقصد
اچو آن بختی که سمر از تو آمد عتس پر
در تو ای میا چه معنی از سر است
هم روانت روشن هم هستت عالی بود
مر ترا مداح بسیار است و گیتی چون
پو رخال سید سجادم از تاریخ و کس
همچو محرم چشم سبز بند و بکشا چشم جان
خود ازین بهتر چیست بر با بخت جوان
آنچه دانم از هزاران یک نیارم در پیا
شاد زنی ای امی عالی هستت روشن و
لیک چون نیکو پستی کو زمین کوه اسنان
باز جو نام نیاکان مرا تا هر زمان

محرم

خواجه باشی یزدجرد آن خسرو دیرین	اوست باری جدمین تاسهر و نوشهر
لیک فخر من کنون بکیر ز مداحی تست	سهرهی سایم ازین بت بفرق قد
هین تم چون سیم وزر در آذوقه بد	برسیم وزر کنم کرد حیاتین جانان
پانزده سالست کاین مداح کسروی	هست اندر ملک ی آواره و پنا
وارمان از چنگ آزار هجرتان	ای تن جان جان ای برج صدر جهان
بسکه درستی نهادی از هنر آثار نیک	باز خواهد نام نیکیت ماند اندر و است
ساحی قصری و باغی رشک و دین	که بود این ز اسب می و رخ خرن
جدا قصر می که آمد در فضا رشک ملک	خرما باغی که باشد از صفا شرم خان
سر کشیده بر فلک در ساحت آوار	یا که رضوان نهشت آورده طوبی اسع
چون بهت آنگنان در خنده قصری سا	که چو نام نیکیت اندر هر ماند جاودا

طبع محرم بادل شاد از پی تاریخ
گفت داود پیش داوید از سیرا و دود

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان	باد مسخ بر جناب میرزا داود خان
جان شادش هر زمان بخنده همچون صعد	دست راوش در جهان بخنده همچون کا
آن جان بخشی که همراز وی است معتل بر	خود ازین بهتر چه معتل بر با بخت جوان
هم شایعات او فرض است بر خور و زور	هم دعای جان و حتم است بر سر و جوان
همتی دارد بسی عالی تر از چرخ اشرف	خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان
صدر عظم را بعتل و کار و اسباب	اعتمادی خاص باشد کان کج و دیوان
مؤمن برده که دارای اسکندر خدم	محترم در خدمت صدرار سلطو پاسبان

تا بود خشنده یزدان بدو گیتی کا بخش
باو دایم کا مجود کامیاب و کامران

باد امبارک تا ابد در سایه شاه جهان
نام وزیر شکری بر میرزا داود خان
آید ازین جهان شه شادان دل چا
روز بداند شش سیاحت کونخواهین
عقل جهان بین تا ابد از ارمی او جوید
زیر اهر کار می بدینا دل روشن بون
خشنده از رویش طغیان بند از زیر
و از انبی بسند کرشمی دارد لوبان
در کشف اسرار خفی صدر ارم را مقفنه
راز می نماید مخفی بر آن صغیر از دان
چون نام صدر ارم بلب ای هر عالی
خود این دشرط ادب تا کر که دارم دان
با عقل پیش بین کار ملک و دین
بر کرد در ایات یقین طی ساخت ای کمال

از خانه آن پسر کا در زیار طمس
از خانه آن پسر کا در زیار طمس

حالی که آید نام شه ای عرقه انعام شه
فرز سلاطین عجم شاه است عدل کم
از شهر یار داد کر تا یید خورشید ظفر
بگرفت شهر سیکران لطف و قهر سیکران
با رحمت و اغضب سابق بود چون لطف
لیکن چنان هم منش کا کنون نباشد منش
در بزم چون آمد کین اغضب صدر استین

رغمی از آن اکر ام شه آورد باید بر زبان
اول و جو دستم صدر است در کون مکان
خوانیم زین پس فی سکر در شکرستان جهان
در لطف بحر سیکران در قهر موج بی مان
با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان
رحمت بر آن جان دشمنش کر لطف محض
عقد کمر در استین بل نهر آستان

محرّم

<p>محرّم چون شد ای عجب آن جرم را کفتم که پاید تا بد ز دولت شاه جهان کفتم چو رای عایش محکم باند جادوان کفتم که داودیشا و امیرزاد او و خان ظالم چو کیر و ریش من مش است زیر از رخ ظلم به کار می نباشد در جهان لطفی که باین مختن کردی و ز امتحان قدرت کجا دارم قلم یار کجا دار و زبان کز فر تو خلق ترمی هستند کسیر شادمان تا نام از غرت بود پوسته در غرتان</p>	<p>مداح کس را وی نسب محرم خداوند تاریخ عالی بکتیه را خود از بهی خواست اندر بنای دلکش قصر نظام الملک تاریخ داود پیر را چون آصف جم خاستی از ظلم انبای من گویم اگر برخی سخن بان ای سپه دستور که کوشی بظلم بان پوسته در سر و عین بانی ز حق احسن بر مدح و سکر آن کرم ای او فیاض النعم و عیش و تاز و خرمی جاوید مانی تو تا کام در دولت بود پوسته در دولت و تنیت فتح از آنکه چون فتح نام آمد ز صهای سخن هرات و تاریخ سال آن فتح شیرین شد عین باد اداش کام چاه عرض کرد</p>
<p>یا فقه از طلعت او فروز نیب فتح و ظفر دار و اندر رکیب ماصدق آیه امن بحیب آنکه جهانت از او با نیب یکسره کفارشش خاطر فریب را و او خردمند و دلیر و نیب کرد کرایان بهر از و شب</p>	<p>از اثر بخت شننه که ملک نامردین شه که کاه بند معدتش جانستم دیده را و ز اثر خاه صدر جهان کسره کردارش خسرو پسند عم شننه را چون بگرید بسی شیردل و پیلتن</p>

تا بولای شه مالکرتاب کوس نظر کوفت بر زم میت
تا ختن آورد بشهر بر پا کرد باستانی عجیب خطبه بام ملک بر پا خواند بهر مسجد و سیر
خاطر اجیار از و گشت شاد سینه اش را از آن شکیب حبت همی محرم ^{عقل}
بانگ بر آورد که مان ای کشته خدا از پی تاریخ آن ^{۱۲۷۳} نصر من الله و فتح قریب
خزده بخیر مذتخفیف لام نزد بزرگان فضلالی ادیب

مصطفی سمش حاجی علیقلی از نوادگان است و خیل پانش مسخر زبان بردست
با هوش و نیرو صاحب رای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
و نفس خد کریم و هم از کوهر کرام ظریفی است بذله گو و حسره بینی
مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شیفت و الیفی خلق و پیوسته
خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایف چندان ^{نظیر}
و ظرایف با گونه لطیف که مانند نسیم بهار و نسیم گلزار مردمان با تصرف و
تمیز را روح بخش است و طرب انیخ و چنان خوش لجه است و شیرین زبان
و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از افشش
دلگیر نشود او را قیصر جزوی از دفتر کمالش آب حیات رفی
از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از محذرات گاه
مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان با هر وفادار است که شناسند
و اند که این با حراست هنگام طفولیت با اقتضای استعداد فطرت بخت
بکتابت و خواندن پارسی و فنی لغت عرب را بقدر و انداز که ویرا
میشایست و ضبطش میتوانست بگوشتش طلب نمود و خط را نیز چند اکنه

رفع حاجت نماید و اگر گرفت و آنگاه شروع با موضح صنعت نقاشی نمود و بگویند
سلط یافت که بعضی این هنر مکرر دریافت سعادت حضور سپین و ظهور شاهنشاهی
میر و محمد شاه نموده بصله قصیده و جایزه صفحه نقاشی پسر افرازا آمد و هم
درین دولت قوی شوکت آیت الی شجر علی العرش استیلا را بصنعت نقش
بدینگونه ترجمه کرد که مثال عدیم المثال خرد سپاهل شاهنشاهی دین پیا هراور
بارگاه نشسته چون چارم سپهر طلعت مهر بباحث و چنان شپه و دست
نیز ملک آن انداخت که اگر کسی را شنبه بودی مذاستنی که شاه است
بر او رنگ یا از ملک العرش بعرض آهنگ صله ویرا خرد و بهانه جو بهای
خانه عطا فرمود و بر اعتبار یک داشت برافرو و طبعش بغزل سرانی و قصیده
هر دو مایل است در مدح خدا و مذکار عظم ارفع آفتاب دین و دولت
حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
قصاید پسر دارد چون این سینه را مؤلف با حصار طالب است

چندان بایر او زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم بادا بصدر عظم	کامد صدر عظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی قزاق	آن عصر از پیر اکنون صدر عظم
کافرو و فرجه را بخشد بجزو کار	وین تنبیت مهنا واکمه بر ایل عالم
دین وری گزوشد دین بسین میشد	دانشوری گزوشد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد ارای سیف و خا	کز آن ظفر مصور و ز این سنج محبم
کا و زمین ازین شد چون عجلکی سخنکو	شیر فلک از آن شد چون کلکی علم

آفاق را جلالتش چون چنبر است و مرکز	ارزاق را نوالش چون قنبر است و مقسم
صد مصر پر شکر از گشت او سیل	صد بحر پر ز گوهر در ملک او ست غم
کیتی ز ملک او شد با ساحتی زمین	کردون رخ و اغ او شد با جبهتی موسم
انعام او نموده است روی میدرخ	اکرام او نموده است پشت سپهر خم
مهرش بر الیا زاد و رخ نهشت کرد	قدش بر مخالفان اجنت شود جهنم
ای در شهر کون ترا هر چه نسل حوا	وی در شرف فروز ترا هر چه صلب
روی تو آیتی شد کوراست مقنیر	رای تو رایتی شد کا و راست چرخ
زایز ترا اشارت در غرت پیای	وزنه ترا بشارت در شوکت دمای
کز تو بیک اشاره روی زمین سخن	وز تو بیک نظاره ملک جهان مظم
وصفت چنان توان گفت ز گونه که	اری چنان توان رفت بر آسمان نسیم
باری اگر مصور شد زین شایسته	زان شد که هست خاطر در هم زده
تا بر بیضا غبر حکم قضا مقرر	تا بر بباط عالم امر قدر مسلم

بافضرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد میرم حکم تو باد میبم

ب عالم عید مولود ملک تا انجاب	زمین از آسمان یالیت کنی گناب
ب محمد پس از نو شیر و آن آید شنیدنی	که ظلم از عدل وی حتی تو اورت با حجاب
محمد شد و شد ناصر دین ناصر الدین	کز ایزد شاه دین بعد از محمد بود تراب
بر وی آمد جوان اما برای از عقل او	بصورت ماه نولیکن محبتی آفتاب
ز خلقش فزده مهر و سپهر و انجم و اختر	ز خلقش شمه نمود و عیس و مشکاب

کفش میای جو شاست تویش آستین	هم دریا و آتش نه شیئی عجب آید
هم از پیرش تن شیر فلک اضطرار آید	هم از پیش دل کا وز بین در اضطراب
ز بهر وی خورشید خاور و رایت آید	ز هر قروی بر جان از درج و تاب آید
عنان از رعن آید همی نصرت بدار آید	که با جاهش همی دولت رکاب انداز آید
جهاندار و جهانداور جهانگیر و جهان آید	هم گام کمال شوکت و عین شتاب آید
ز رایش تا زمین مانند خورشید در آید	ز کردش فلک مانند عرش در شب آید
نیامد مثل وی سلطان که فخر آید سلطان	بد انسان کا بسیار فخر بر ختمی آید
پس از او ضاف ظل اندر او صاف آید	که بدر می صدر عظم از جهان با خط آید
مکر م صدر عظم فخر عالم انکه کردش	سرد عظیم آید در کر ملک مالک رقاب آید
ز اوج مهر افت ملک دولت بهر جان آید	ز چرخ قمر و غیرت دیو و دولت رشتا آید
حد و د چار عنصر را امان و امن آید	سیاه هفت کشور را انبیا و نبیا آید
ازین نعمت زهی منت زهی است از نعمت آید	که بر ملک ملک دیوای ایران بهجا آید
در تنهیت فتح مصور کر مقصرا ند از وصفش عجب آید	هر است سوار
تا رخ آن فتح و عید لوجه کوید قطره زان دریا که کردوش جبار آید	فخر کانیات کوید
جدا زین عید مولود فخر کانیات آید	کانیات آورده در فری که مایعقل آید
عید مولود پیر انکه از میلاد وی آید	داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر مکن آید
انکه از مولود مسعودش اثر باشد آید	مرزین را در حد و دواستمازاد جبار آید
شدشیا طین انده با تر شهاب آید	بر فروغ افزوده شد بسیار با تاب آید
مجر ساه و خشک رود و ساه و خشک آید	طاق کسری ریخت افاد از خرم غمی آید

لاجرم جزو افراد زین عید
 پس بی این تنیت با منقب تو کن لا
 خاصه گرفتج هر می تحیه با عیضه
 تا بکوشش آویزه شد آواره فتح هرات
 زاب تیغ بیدریغ و مار تو بقلعه کوب
 بر شرف فرایدت هر ساله این عید
 صدر اعظم بد عالم غیث دول غوث ملک
 انکه از رای رزین کردون کین اردو بی
 آن کز اقبال ملک ملک هری اول
 برد امسال از هرات افغان ملک
 خضم را کوباد جود تیغ او جوشن پیش
 انکه عصرش قصر و اندرونی یابد شیر
 خازن ایوان بذلش چون کند کف را
 زان شود در شرم عمان عالم آید در غم
 لای نفی از وی مجوب لا اله الا الله
 از و نور بذل و کردید بر آب بحر ابر
 ای معین دین دولت و بی معاد خصل
 بهر تاریخ از و نور قوا خصلت را
 از تو ایران در سرت وز تو تواران

هر چه پیش کاینات آید نماید تر مات
 سوی آنحضرت کروشد دین و دولت شایا
 عرض و دار این سرفه مطلع را که از و انوار
 خرمی ادا اهل عالم را ز قید غم نجات
 خاک دشمن شد ببا و از بهمت کاهی انکشت
 مژده فتح آردت هر روزه این فتح از جفا
 کاستما مشرق و دولت را را ناز حاد
 و انکه از فکر متین کیتی سپارد بی ادا
 کیرد آخر قند مار و کابل و ارکج و کات
 پال فیکر سطو شش منضم در سونما
 کی تو اند کرد جوشن چاره اتمی مات
 و انکه عهدش عهد اندرونی جابجاست
 فارس میدان عدلش چون بد پاراست
 زین شود مظلوم ظالم افند در فحاش
 در شهید خواندن از روی و جوب اصلو
 و ز کمال عدل او تا ز دسوی کرکشت
 ای این ملک و ملت و بی امان ترک و تات
 عفت کفایت لازم آمد مژده فتح هرات
 از تو بعض در بذلت و ز تو مخلص در فدا

دور اگر آسمان کشم تعظیمت است	آری شرف را شریف است از عورت
باشد بر آسمان جهان کین کجاست	انوری کین سر و بناید کجاست
اگر کرد وز ابر او ترجیح تواند نهاد	عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برد	بر تو از دین و پوری با جن و کلیات
که مصورش شد شناور بحر و صفت اولی	قطره دار آمد مقصر کاردی در یاصفا
لیکن شش کبزد از شره و شر آش	دزه وارش که چو مهر انورادی الهی
تا فلک مانند عزمت صبح و امشب	تا زمین مانند خرمیت روز و شب و تاب
عزمت آید زمان و خرمیت آید زمین	بزم آید عشا و نظمت آید غدا

سال می جستم که عالم را چه دارم مستط
 باقی گفت امضا طرود و فتح هرات

دوش لیر حجاب آمد در چون آفتاب	کافاب از شرم رویش مستر شد در حجاب
بی حساب آید مکر آفتابم در نظر	ز آن زمان که در آید حجاب آن آفتاب
بارخی کز وی کوی باقدی کوی سر	بادمانی کوی مجوی با میان کوی میاب
روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ	موی خوشبویش چو خرم خرمی از شکاب
کامزدان گلشنها جان دانه آسپند	و اندران خرم عیان دانه لاله سبک سبک
افت یک شهر دل زان کس غوغا	فقه یک ملک جان ان سبیل رنج
روز و شب یا نور و ظلمت که قرین با هم شد	از قران و می موی عیان شی عجا
دانه دانه خالش اندر رود چو در مجر سپند	قطره قطره خوی چکان از مو چو از سبیل
دست افشان چنانند سر و دست	پای کوبان نه خوان انسان که مستان

با چنین پانی آمد بر سرم کی چنبر
دستان یارادت تا کی زخرفستی عین
جسم از جا و آسا کھنم اہل مرجا
پیشست و کف نشین ای بھرام
روز فراست و شرف کیت آمد و صلح
چون شنیدم این سخن شد بحر طبع موج
جدا مولود مسعود شد مالک رقاب
مرجا روزی کہ گیتی شد فیض کاوی
ہر طرف تا بکری در زینت مردون
چشم انجم خیرہ شد از ریش دروگر
پس چنین عید سعیدیر کہ شادی زم
از برای سہیت زان پس مخرج و بہت
صدر اعظم فخر عالم زین و تانیہ
آن فرزان افغانی کرد ارشادین
بخت بر خور دار ہمائش نیاید جز
وامن اسن کشان لطف مزیدش ازین
عقل و ادراکش بکنج در بیان ^{صف} و
از شرافت پایہ قدر و ہر اگر دون
حازن ایوان بذلش چون ہر ^{عطا}

با چنین عنانی آمد بر سرم کی
بخت پیدا آمدت تا کی ز خواست
خیر مقدم دلبر ابداری است
دانی از صلح مرا امروز کشتی کاوی
کاہ بذلت و تحف کیت آمد از مرصفا
کاین جای مطلقم آورد چون در خواست
کز بروزش او فیروزی عالم فردا
وہ بنا میرد کہ از وی شد جانی کامیا
ہر گجا نا بگذری در عیش و عشرت شایستا
کوش کردون بار شد از نعمت چاک با
تا کی داری در مکتایدل سویشا
رو بہ زم سروری کش چاکر ادا
کا خردین است کردون بود و تاسا
آسمان کوید ہسی بالیشی کنت بر
دولت پیدا ماندش نہ پند جزو
کردن کہ و نشان طوق عبیدش را
عنصر پاکش برمی از امشراح خاک
وزکرامت سایہ جاہ و رادوران
فارس میدان عدلش چون کند پا در کا

مطرب

<p>هم شود تلم خجل هم منفصل کرد محیط و شمش در بزم نوشد باده لیک از آسم نطق از لطف نهان عیان زاد بر لو که مصورش شد ساور بحر و صفت او</p>	<p>هم از و مظلوم امین ظالم از وی در عیان نقل می آتش حسرت جگر دارد و کسان نکرت از طرز بیان سهرنما را زود یاب حصر قد را ب دریا کی کند یک قطره آب</p>
--	--

من کجا و وصف ذات پیمان آرایه

چسبیت کار دزه با خورشید الا کسبا

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مرد می فوت
با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدان واسطه مسجود و سپر
و جوانست و محمود خور و دکلان نخت ویرا بر کجای مراتب معرفت
الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهوت
خونگر مناسی و ملاهی است قرة العین وجود است و چشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد همه عمر را از بهایت مانگون
پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ
شریعت پیموده از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت
عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدانی است که سلسله علیه نعمه
اللہ یکی از اقطاب جلیله و دارایی مقامات عالیه است

قلندر می که صنیرش چشم گوشه فکر رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول
و ثابت قدم که سالیان دراز است و روز کاری دیر باز که دست

ارادت بوی داده و چنانش سر بر آستانه اطاعت نهاده که فرمایش
ویرا اگر جان خواهد سبر آیت داده و اگر سپر خواهد بجان آماده دارد
پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر عرفان هر چه میسر آید بدست
سخن معرفت از حلقه درویشان پس سعدی است اید ازین حلقه که در گوش

در غزل سیرانی نیز طبعی دارد و در لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف
لَيْسَ خَالِكُ الْفَنِّ سِوَا اللَّطِيفِ إِنَّهُ جُمْلَتُهُ كَمَا هُوَ رُوحُ
كُلُّ مَا لَا يَلُوحُ مِنْ سِرِّهِ تَعْنِي عِنْدَ نَفْسِكَ فَلَيْسَ بِلُوحٍ
و دیگر همنش فواضل رود است و ساحتش عود و هم اکنون بدان
معروف جهان و مطلوب کمان و همان است

هیج مطرب نذر دایره نستان هیچ میل نذر داین آواز
و بدان شیرینی و درستی و چاکلی و چستی میواز که بزرگ و کوچک حجاز
و عراق نوای بها پوشش را بی پرده مشتاق بلکه از مقوله عشاق اند
زیرا که چون بچوش و آهنگ زیر و بم در آید هوش و همت از عرب
و جسم و ترک و دلیلم از نشاط و طرب بر باید

حشک سیم و خشک چو خشک است از کجای آید این آواز دوست
و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را با شنی است و طربی
لکر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از دوست

نذیده سینه سیمین ز چاک تپش کسی که چاک کرده است تپش

مطبه

<p>صبا ز کوی تو آورد نکستی که بشت کمان شیر دلی داشتم بعشق ولی باغ عارض تو هر که دست رس دارد هر آنکه چشم سیاه تو دید با خودت مذیده قامت دلجوی خوشتر از ام تو را منجز بجوی پادشاهی عالم حدیث آن لب شیرین گشته مطرب تراست روی چو رای خدایگان و صف خدایگان صد و راکمه هست از دل و دست</p>	<p>حدیث یوسف و یعقوب بوی پرش کند شیر کار است زلف پرش چه حاجت است بنسب و نسل و نسب خطا بود که بخواند راهوی خنیش که هست میل سبزه و صنوبر پرش که ای شهر خیر باشد از زخوشش نوازی نغمه چنگ و حلاوت سخنش کجای زعمده بر آید زبان هوشش بر سنگ کو بدیشان و بجه عدش</p>
---	---

نعیم خلد بهمانا در استپانه است
 که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

<p>غماک از آن نیم که فلک دشمن است و ایم خیال روی تو ما راست نظر کرد دوست پای منید از مهر بر سرم باز آیم ابر بر اینم از خویش کین مثل در مان مجو بدرد دل عاشق ای طرب اندیشه کن ز خواجه پیشه کین فای صدر عظم آنکه به بن کام از جو دار ای خرم زین تو خورین</p>	<p>تا دوست با من است چو پروای دوست چشم کسی ندیده هستی که با من است دیگر چه غم از آن که ز پی دست با تو حکایت کس و باد بین است در مان و عاشق چاره مرده است ای کر ز جانت سخن جفا بی کرد است کتر چشمی که از مشت است مطرب چه خوشه صندل دار ای خرم مظهر</p>
---	---

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عشق
شود پدرش میرزا نصیر در خمی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا
خدمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مدسیت معمر و دست پان و با سز
خاصه در فن انشا که مترسلی است چابک است و بخت نویس و آنچه
تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچک
از اهل عصر را انگونه استقلال در نوشتن نیست
بسان سوزن نظام نوک خامه و همی نظم کشد عقد های دشمن
و تا بحال که دیر اسپال فرون ارشت است بیکم تجربه دیوان
بهر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بخدمت
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید
در یافته اینک در آید و شد خلق برومی خود بسته و در گوشه اروا نشسته

این قصیده از دوست

فرو شوکت پایه در بار صدر اعظم	امری سلوت سایه دیوار صدر اعظم
ملک و ملت انعام و بخت دولت افرو	رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم
لوح محفوظ است دیدارش کایم	ظاهر از آینه رخسار صدر اعظم
ملک شد آباد دولت شاد و دولت	اینهمه آثار ما از آثار صدر اعظم
کافل آمل خلق و جامع اسیر	خانه در ریز کوهر بار صدر اعظم
بر صمیمه ایستاده بخت روزی آفتاب	زان همیشه زرد و روزار صدر اعظم
ایمن است از تاب ظلم و سورش	هر که اندر پای زهار صدر اعظم

تاکر انبار از زر و دینار صدر است	بخشی از واصل و مکی منجیب در جای
خود بخشش کوینا چار صدر است	زربخش بی سوال و سیم بدیحا
فتنه پروان از خطر کار صدر است	کرد عالم حفظ از خطی کشید از عیا
اندکی از رفت بسیار صدر است	ایکله خلق عالم از وی در رفاه و ر
گفت هر دو سر مکنون از دوا صدر است	فتنه و آشوب را از این مکی درم
گفت هر سه جا کر سر کار صدر است	نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم
گفت کلک اثر دوا و بار صدر است	کشمش که بود عصای موسوی را یاد
گفت بخت و دولت بیدار صدر است	گفتم آن که بود دوار و فتنه را دهم
گفت این غر و عادت و نهای صدر است	گفتم آن که بود که بخشد کج سرخ
گفت اینها رایج باز از صدر است	کشمش بر کاسه آید جنس فضل و علم
رسم مسکین پوری چون کار صدر است	کشمش من بنده مسکین اویم بحلا
بندگی چون تو کفای عار صدر است	پس از زمین هستی ایم نظر دارد در
غافل از تعمیر آن معمار صدر است	جز دل من بنده ملکی نیست کان باید
چند اگر اینک بمقدار صدر است	تا مکی با شد خراب تا مکی باشد برآ

بر بداندیشان و خوار می ذلت بایا
چونکه عون و خط باری یار صدر است

تا نام سید مهدیت و از سادات عظام طباطبائی کاشانست
چند است که از انجا بد را بخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شایکه
رشتک بجه عاقت و کوه بدشتان مشهور از ناب و نواصی معروف ادا

و اما کسی گشته و با آنکه هنوز نش از عمر چری زفته و مراتب شعر را نسیکو در نیافته
از کمال قدرت طبع معانی نفرو نیک را با الفاظ مانوس پس بدل نزدیک
چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی مستحیر دارند
خرد و چون معنی باریک و انعطاف پذیر چه گفت گفت زبانی از دواج غنچه
و چون سخت رند و قلاش است و میخواهد با سم صله و جایزه کدیه و انگار
نماید شغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش نماید

و از کسی چسبی میخواهد

این ترکیب بنگار در مدح خداوند کاکا اعظم

پنهان شد از حجاب خست روی آفتاب	آفتاب وی تو پروش شد از حجاب
سجاده تشنه آب گمان میکند سراسر آب	هر کس زود در آمد کشم که مان
آوخ که نیتیم ز خیال تجال خواب	کشم مگر خواب به چشم حال تو
مکره بیج شاه خراج از ده جراب	زینسان که ترک چشم تو از دل بود
پیشین و بسکوه ز جور فرا سیاه	کردل ز ترک چشم تو ناله عجب باد
بادگیران عطای تو و بمانت خطا	کم کوشش جفا و قسم و رنه کرد بود
در آسمان ملک چو تانده آفتاب	رو آورم بدر که صدری که رای او

صدر معظم آنکه بزرای میراد

روشن و چراغ جهان چو ضمیر

آندل که از غم تو کنار ای کجاست	دل نیست که در خون عشق کنار نیست
دریای عشق چیست جزایا که بهر	مستغرقان مملکت پیش کنایست

ببینید که در این ترکیب
چندین اشعار و کلمات
در مدح خداوند کاکا اعظم
و در مدح حضرت علی
و در مدح حضرت فاطمه
و در مدح حضرت زین العابدین
و در مدح حضرت جعفر صادق
و در مدح حضرت موسی کاظم
و در مدح حضرت عیسی
و در مدح حضرت یحیی
و در مدح حضرت یونس
و در مدح حضرت ابراهیم
و در مدح حضرت اسماعیل
و در مدح حضرت هارون
و در مدح حضرت شمعون
و در مدح حضرت یهوذا
و در مدح حضرت یسوع
و در مدح حضرت یحیی
و در مدح حضرت یونس
و در مدح حضرت ابراهیم
و در مدح حضرت اسماعیل
و در مدح حضرت هارون
و در مدح حضرت شمعون
و در مدح حضرت یهوذا
و در مدح حضرت یسوع

شاطط دست برخ آن نازنین
بر آتش که شعله زند اعتبار نیست
زاهد مخوان نمیکده ام سوخی خائفا
میخواره را بسجده و سجاده کار نیست
بی اعتبار دل ز قفایش رو چنگ
کونی که هیچ در کف او احتیاج نیست
از کوش تا کبوش کمان از چرخ
ترک شکاری تو اگر جان شکاری نیست
نامی بجز صدر بکوبش زای نغز
زیراکه در جهان به از نیست شعلات

صدر می که زیر پای جلالش چنان

بهداد در زمانه ز نهم فلک سیر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو
صد آفرین بعنفره و سحر مبین تو
کی ماه آسمان چو رخ دستان تو
کی سرو بوستان حج قد و نشین تو
بس لرغوان که ریخته بر زعفران
نارسته ضمیر آن از یاسمین تو
اثر سحر مهر فز زنده یا که خود
از تاب باده است خوی پذیرین تو
ملک جم است زیر کین مراد من
ز بور شده است دست اما کنین تو
کیرم که سب استم آسم آتشین
نخند کجا اثر بدل آهین تو
در مهر کوش و نه نهم روی شکوه
بر آستان صدر معطم ز کین تو

صدر زمانه آنکه ز روشن وان است

کا قبل در رکاب و ظفر در غنان است

بیکوست خوی زشت تو چون بکوی تو
لیکن بگو خواند از آنکه زشت
خوی زشت بیاید کور و خوی شمس
زیراکه نیست شاه هر کس که خویست
دل کچته بهر تو شمس جت
غافل از آنکه کین تو با من چارست

نبود عجب بجان بردار یار یار یار
 بود عجب بدیل خردار دوست خردار
 در آرزوی لطف چو چوکان تو را
 قدمی و تاسی چو چوکان بی تو
 در باغ بادیه با خط سبز تو خوش بود
 خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف حوت
 کربانت غناب و پستم پیش ازین
 در بامنت غناد و جفا پیش ازین
 سر برهنم بدر که صدری که در جفا
 بر هر طرف که میگذری دست است

صدر کبار که بود روی آفتاب

از آفتاب رایش سواره در ثواب

اول مرا کیست ز دامن یار دست
 بر کار بستگان زده تار و ز کار دست
 که از نفاق چرخ نباشد برو کار
 سوید کسی چگونه زیار و دیار دست
 دستان بکار زلف تو ناید ز دست
 از دل کشم ز جور تو بی احتیاء
 بر خون مرا چهره بزی دست ای کجا
 که عهد میکنی که بپایان بری وفا
 بر کن ز آستین جفا و بیار دست
 دامن کش ز دستم و پابرهن
 ورنه زخم بدامن صدر کبار دست
 صدر کیست هر شب بر روبرو
 اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا باید زین پس عامی صدر

بجای زبان ناطقه را در شای صدر

صدر را همیشه تا که ز کوه نشان بود
 اگر کف جواد تو کوه نشان بود
 صدر آسختن بدیر بود تا ز بحر و کان
 دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدر همیشه تا سخن از فتح و نصرت	فتح و ظفر ترا بر کاف عمان بود
صدر سخن بود و جهان تا ز جبینش	حکمت روان همیشه بانس و بیان بود
صدر همیشه در کف لطف کرد کا	شخص خود تو ز بلادر امان بود
صدر اکذ همیشه سنان ز سینه	صدر عدوی جاه تو چاک از سان بود
گلک قضا کار تو سواره در بنا	بر گردش شور و سپین چکان بود
صدر از پی که خوان عطای تو در جهان	از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدر الا که باز حلال تو را فرخ	بر تر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام ت در تو ز ند باز و هم بال
و لکن بر تر ز بام چرخ پر دگر نه ارسال الف

بیایا که بود اول کر شده	بکن بکن که باز ت مراستی
بخشم رفته من باز آما از صلح	که تیر رفته بکجا بشت ناید باز
شبی زلف تو کهم بدل گشتی	بهر کوه خود بستم امید را
بینه سوز تو بنفتم و ندانم	که کشت را از کذاب یه غما
چنان باده عشقت ز خود دینم	که تا بصبح قیامت بخود نیام
مقیم کعبه کرم در بروی بستم	که پر سیکده ام در بروی کرد
تو باز کن که هر ی از دوز خود دوز	که ز کار فرو بستگان کند دوز
ز تاج خسرویش منت بهره	سری فرو دنیا رو بجا کای این
هر آنچه برون نامی سد از آن	کجا بصید کبوتر رسد ز چکل باز
بدور عهد مهین خاجا است و گشت	باینات اگر دست چرخ عبده

ابوالنظام جاندار عظمی کتم در آستانه اش فلک آینه

و لما بضاً

از طره ره نافه از سر زده	صد داغ فزون دل غم زده
مجرع دلم را همه بر زخم فروخته	زان ست که بر زلف مغن زده
مستانه سر عریضه دار می کرا	ارختم تو پیدا ست که ساغر زده
بر هم زده حلقه صد سلسله دل	تا سلسله زلف بهم بر زده
پروا نختم ز آتش پروانه کشتن	صدره گرم آتش پر اند زده
در عشق زبان آوریم نیز تر آید	کر شمع صفت هر نفسم سر زده
آب سکر از خنده بی روی و کمر	بس خنده که بر قند مکر زده
غافل مشو از دو صف کاوی	چون یکت خود را بد و لک زده
سودی مکر اندر قدم خواهر	کر طره و نافه از سر زده
صدر الوزرا آنکه ز اورا بخش	آز همه در خانه آذر زده باز
نامی بکف آورده اکسیر محبت	پیدا ست ازین سیم که بر زده

و لما بضاً

تیر تیر است که آتش که آتش	چاره نیست اگر صد پیریم پیش
در در بخورند اند که نذر دغم	دل مجروح نذا اند که نذر دل
ما که سر در سپهر سودا می یابیم	تا چه اندیشه در این کجاست
چیت در صطبه عشق ندام کجا	جای تارک سلطان کجاست
حکم حکم تو مرا خواهش خواهش	این رخ غمخناک این تسلیم

تاکه بردست که آن کو مقصود شد	شیخ در کعبه ترا جوید و برین دل خویش
همه باشند مکان تو چه میجوید	همه بشد از آن تو چه را چه
همه را ندیده و بینی و کیستی	کاغذ شمع و عشق تو بود و نیست
مستم از لعل رآب تو چو مخمور می	سرخوشم با خط سبز تو چو صورت
عبر از زلف تو میرزد و جامها تخم	نمل از لعل تو میخیزد و دلها بدم
تا وصل تو مرا نیست بشکند	کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله

کر بر صدر برداد تو نامی چه
بند را هی بند جز بدخواه جو

جو بهشتی ترا بجان شد بایل	کایت خوبی بود بشان تو نال
از همه شغلی کناره جوید و دور	هر که بود با خیال روی تو شغل
اسک بصر سورش جگر تخم	در بر اهل نظر برسانت دال
حسن تو برداشت دل ز نمون کاف	عشق تو برده است چهل کاف
عیب مکن که ز نیم نغمه آرا	تیغ تو بر جان شست تیر تو بر دل
ماه من از رخ نمکذیره بگویند	خادم محفل سیار شمع بخت
کر چه ز ما غافل تو در همه	مانو اینم بکفیس ز تو غافل
نیت عم وصل تو مرا چه بدم	هیج شایسته داشت تو لعل
جو ربنای می و ایدار مبادا	کز تو کشت انقضا چو آه غدا

صدر معظم وزیر عصر که رایش
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و لایضاً

کبدانی در سیکه پازده ایم	پای همت بکله دارم و ارزوایم
زاهد اکس و میخواره هر سوزند	همه زهد است کسرت که بر پا داریم
دم روح القدس و ده کس این	چه عجب خند اگر بر دم عسبی ده ایم
کیت این کسب دنیا که بختیما	ساقی دست از میان کیمینا
نی ز خیر بخت بد دل صد سلیکه	دست در سلسله زلف تو ما زده ایم
شخه را کوچه شیر و هستان	پنج در پنجه ضرغام فلک ما زده ایم
طوطیا نیم بشکر شکنی شهر شهر	تایکی بوسه بر آن لعل شکوایم
نامی اریک تنه کس تن سپارند	مابدان لکتر مژگان چه شهادتیم
بست ما را بمیان بندگی خواجگه	طعننا ز و بکمر ترکش جوار زده ایم

صدر اعظم که نهادیم چو درفش

و لک پای همت همه بر فرق ثریا زده ایم ایضاً

پنجبر از اکله ما ز عشق تو تیتیم	شیخ کمان تیرد که باده پر تیتیم
مردم عشاق غیر یار ندانند	عیب کن عیب اگر ترا سیر تیتیم
ما همه صافی دلان عهد تیتیم	ما همه دردی کسان روزایم
از همه واپس گرفته دل بودیم	از همه اندر گشته عهد تو تیتیم
از بر جان هستیم و بر تو تیتیم	وز سر جان خجاستیم و با تو تیتیم
بند بیا بر نهاده زان خم رفیم	ساعده باز و گشته زان سرودیم
بیا همه شیر و پردلی ز گشت	تا سپردیم جان بقید زیتیم

هر چه بخرسپاغرمی از لعلت
شیشه دل بود اگر تمام شگستیم

عقد ثریا چنان گشته نظمت

نامی اگر عقد میخ خواجه شگستیم

سالمات که بخیانه و می گوید	سید هم حاصل تقوی قیج می شود
هم آنست که این طاعت سی ساله	کرد و دست پیکر عه می بفرود
اول بعد پرده عیان می بیند	خزقه دارم و صد عیب در او
تا که آغوشم از این پاسبان جدا	تهی از جان که را نایه بود اسعوا
خواجگار از بسلامی نذر می کرد	حلقه بند کی عشق تیان در کو
جان بگام آمد و گامی خوانم در	آه ازین بار که بنهاد غم بر
نیت دیوانه بجز در خور نخری	بند آرز که من بند در میوشم
تاب زلف به تابری از تن	آب غسل به تابری از سر

کر چه جان سرین کار نه نامی

میخ خواجاست و بجای می شود

فما من هو حاشاة الدهور و موجه الاعصار و مقبول القلوب و مشرة الالباب
محمد مهدی که مروی از بابیجانی است که گوهر کرانها می بخشید آن
سامان و پینک است و جواهر زوایا که کلماتش آن آیین در ملک که
به نام دریای طبع و قافوش از عکس آن آئینه دار بحر عمانت و کوه بدحسان
روح القدس که بود آنجا که لفظ سگفتاش از نطق خوان نهاد
صیر قلم قدرت و نغمه قانون حکمت یعنی جوهر شیرین با نش را اما شریعت

و قلم مخبر قش در خدایان این حج ساحر یعنی شعرا می معاصر مصداق فاذا
 ہی جہداً لشیء زبانش در سینا روح و بنا چون شجره طور آیت
 اِنَّا اَنَّا اللہ خواند و مدعیان معانی و بیابان بعیان خطاب
 قَاتُوا السُّورَةَ مِنْ مِثْلِهِمْ ارازد کنی بنظم نماید ز طبع سحر حلال
 کسی بفرماند ز کلمات در شین سلسله نبش منتی است بمقرب
 درگاه حضرت باری خواجه عبداللہ انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
 دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویہ امارانہ بر اسپینم تا کنون پتو
 در دربار پادشاهان بنی صلب بلند و مقامات عالیہ سرفراز بوده
 وَ اَفْسَمَ الْجَدُّ حَقًّا لَا يُخَالِفُهُمْ حَتَّى يُخَالِفَ بَطْنَ الْوَاخِلِ الشَّعْرَا
 و پدر مرحومش میرزا ابو محمد نیزکی از منشیان جلیل الشان و دیران عطار و
 بنان ایام بوده و ایام عمر خویش ابا التمام در خدمت و لعیہ رضوان مقام
 نایب السلطہ عباس میرزا طاب اللہ راہ بسر برده و در دیوان و
 ہموارہ مصدر مہمات جلیلہ و مرج خدمات عظیمہ بودی و بواسطہ
 کفایت امور خطیرہ آفا تا بر خطر ملک بر فرو دی ز رنگ خاہ و نظم
 حدیث وی ہمہ عروس ملک بزر و کمر تجمل کرد
 تا آنکہ خداوندش بعبادت و ولادت این فرزند مبارکی ارجمند فرمود
 و در محال کرد و از کتم عدم قدم بصدہ شہود نہاد فضای حرخ
 پر آواہی خیر مقدم کشت چو کوشش کیتی شرح قدم او شنید
 چون سال عمرش بہار و ہ رسید پدر در جنتہ الماوی مقام جت و خود

س
قائم مقام پدر گشت امیر نظام با احتشام محمد خان نکته که از اکابر امرای روزگار
بود و واجبه عظمای بزرگوار

و مرث الکفایه و ابنتا ما فائما بصفا و استند و جواد
در همان خور و سالی ویرا فراموش خواند و در صف نشانی خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عمر و کیه
مبلغی گرفت و در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود و خانه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمائش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای باجمله چنانچہ اندک زمانش زبان بلجه پارسی گویا گشت و
بیان تازی را پسند آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آن نیست
جاء اجمع الکلیه می نمود شایسته و سزاوار بود هر گونه تشدیر را
از عربی و پارسی سخت بیکو میسر و بد آن گونه که هنگام انشاء آن از
کمال شادی نشاط و خرمی و ابتهاج هر دو برقص آمدند پسایع قائل
هر قصیده اش قطعه است از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
خوراسرشت ز مدعطار و مسمار خامشی بر لب چو خانه دو
زبانش کنایان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانچه در کتب چاپ
و روحایت خویش در آورد که صد و تمامت انجام نظام بعد از کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ
بهرمندی بعلاوه امور لشکر در کارهای کشور نیز مرسوم الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سراسی فانی در گذشت
و کارش را در آذربایجان از غزل عمل بخبری و خسار انجا سپرد
بدار الخلافه درآمد و بهر اهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانه آنخود گشت و در مدت چهار سال
تمام تمام بنا در و اطراف و سواحل و انکاف آن مملکت را با بسودگی
و راحت کرد و شویاحت نمود و در بدایت این دولت قوی شوکت

از گفته ابی الطیب

لَقَدْ طَقَّ قُتُّ فِي الْأَفَانِ حَتَّى
مَرَّ حَبِثٌ حِينَ الْغَيْمَةِ بِأَلْبَابِ

بر سرود و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص و عام بعهده میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه
سابقه خصوصیتی که با وی داشت هیچ کارش نگذاشته دستش از کار نکوت
و کارش رفته رفته تباها گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که پائل
بکف از کرپسکی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونه زجالات بدیدیدید

بیای دولت و قبال شایسته

پتاره نهجادت بخلق و نمونی

که مملکت از دبار و سایه آید

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم دام محبه العالی
بیای جابه فلک اکسید زیر رکاب بدست حکم حجاب از اکرش برین

نـ شـ ا

بصد زوست وزارت قرار گرفت و قرار روز کار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک داد و ادای او رونق ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم و حشمتش بست بر حوادث

نـ شـ ا رنـ ا رنـ بزم ارم نظم و تهیت آن حضور میں موقوف عقد های چند
از لایق دریای پستهای طبع غراب ستیاری غواص اندیش از قعر ضمیر
بیاصل بیان آورد و آویزه کوشش خرد و هوش عاکفان حضرت عالم
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و عمل
مضامین چنان حصار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که بسبب با از خمر و کوز با از قلع و جامها از بنید احدیر چنین حالت پدید نیامد
در همان دم خداوند کار عظم خواست تا بصله این قصیده غرا و جابزه
این مدحیه شیوا از کاستی آب و نان وستی تاب و توانش بر باد و مباح
که پدران در دیوان سلاطین بود و سازد نخستش بر احم کونا کون بد اگونه توان
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاس
بر خاک زمین سود پس ویرا رتبت و مقام خوانین عظام بخشود و بنشی باشکوه
نظام سرافرازش فرمود هوای جان بفروز و کوشش تا بهر
بنای عمر بسوز و کوشش بچند کین ثناء که حق را آباد میدی و بطشند
کالماء فی صفوة و الثانی فی صفوة فالسجیة یهتدی فی حال محضه
کالمسجیة یهتدی غیر منقطعه اکنون بهمان جاه و منصب برقرار

و از رو پس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و
ایا میکجستنی مناسبتی دارد قصیده غزلی میسراید و در جر که مداحین خاص
در آمده اند سادسینما یا اینچند قصیده است

بهر صد رحمت جان کنان علم و بحر عطا	اگر مراست کی نفی منطق کو یا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پدید گشت زار کان کو هر از دید
مراست طبع چو زانیده تر ز چشم خود	چرا نباشم در حضرتش مدح سرا
مراست قرض مدحش که پایشم	گذشت از شرف مدحت می اشعرا
ز جنبه های هنر در کان صنعت	اگر چه هست ز خردار با فروغ کلا
ولیک قانع زانیدهای طبع خودم	که روز حشر نه پنم خجالت اشعرا
روان فرخی و عنصری نیازم	ز حد خویش فراتر نمیکند ایم
زاق تباس و ز سرقت بری است	چنانکه از صفت جمل خاطر دانا
سه شعر بیش به دش نخسته در حق من	حمد بر ندشتم پیشه کان بی پروا
بگو میروم را پس حاکم زشت مخوان	بگویش تا سخن خویش تن کنی زیبا
بگیرم ز چه محسود هر کرده شدم	فروغی هنر آری مرا رست و ملا
مرا نبود چو اندر حسیم قرین راه	وسيله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید حجت طراو	شود دمی ز هنرهای دیگرم جو یا
و گرنه شاعری و شعر نیست حرفت	اگر چه غایت فخر است این وسیله را
هنوز که ز مدحش چنانکه قصدت	دهم بنظم در می صد هزار زیو بها
هنوز اول فصل بهار دولت است	ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

نـ شـ ا

<p>از دین غارت قرار جاویدان شمول حمت او در حقم بر چشم خود سپاس است که از دودمانم کرم علی الخصوص از دو کاتب مکرش سیل احسان صدر جهان پناه ام فروغ مجد در خشان ز اسپستان او بنزد او همه بجز دان کستی را رضای شاه جو انجست چنان تابع حسود جاه و دی انجسل کامیاب شود زمین تربیت او همی بیالذکت خدایکامایانکه پاک خاطر تو ز بهی خرد که ز امروز هست شسته سلامت تو ملک اسعادتی است هزار خیر و سعادت در اقدار توید صلاح ملک تو دانی و بسی آنچه نفوذ بانده اگر بعضی اعتراض کند چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد جهان و کار جهان از تو تقسیم بود بکار دولت و دین نکته خطای نهی</p>	<p>زمین بخنوری و حضرت از یکانه خدا نه از فصاحت شعراست و شاعری بها رسیده اند بسی مردمان بر کن و نوا رسیده بر همگان تا قه است بر همه جا سپهر خود و خداوند فروهوش و کوا چنانکه نور تجلی زوادی سینا چنان بگری که در نزد آفتاب سها که پاک کنان طریقت طبع حکم قضا که آب سرد نماید علاج استفا چنانکه شاخ گل از استیز از باد صبا بر آستی و بدانشوری است ستمها بنزد برای رزیت و قانع منردا که ملک از وجود تو محکم است بنا ملک که کرد بدست ز نام ملک را بری است کار تو از اعتراض چون چرا مشمول که بر قی صراست فکرت ز خضر با همه تاید از دی موس چنانکه هست ز روح استفا مکرز عالم غیبت همی کنند القا</p>
--	--

چه قدرتی است ترا که کان بد پرت
هزار تیر بر بون شد کی بگر خط
بحسن خلق تو ما ز کم که از هزار طر
هزار گونه سخن هر زمان کنی اصفا
ولی درشت کنونی بهیچیک کارزد
سرشت طینت پاکت مگر شرم حیا
جهان پنا ما از دست غم زبون کشتم
اگر مراست کوار ترا مندا دروا
پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون
مستبول یافته شخص اول دنیا
الا چو هست در خشد چشمه خورشید
بروی این قل خاکی ز کسبیدنا

بزیر سایه شانه ز زمین زن

بکاسه دل خود چیره باش بر اعدا

در نهنگی فتح بهشت عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
تا بوسه داد پای ترا پسند حلال
ای در بلاد حکم تو جاری ترا قضا
ومی در قلوب مهر تو ساری ترا رخا
فرخنده باش و شاد که اقبال دوست
اوجی است بی حسیض و شکوهی است
در نظم وین دولت انسان که هستی
میکرو زه مزدت بختی ساری ترا
کوه انجمنین ثبات ندارد مگر ترا
امروز سپهالی اندر میان خلق
بگذشت قرنها و نیاورد چرخ ترا
جز ذات اشرف تو مسلم که بود
کرو شینست و دوست امیدش
دیدار روح پرور و کفایت جافرا
یزداج پایه تاب توان داد احتمال
ای خلق را بعدل و بعد تو اسکا
اصل اصیل و شخص کریم ترا همال
سلطان بی کبر و احسان پزوال
ارسی چنین خوش است بفرود می توان
در جسم جان فراید و از دل برد ملا

نـ شـ ا

<p> با باز نیز چکل مرغ سگسته بال تعخیر کارهای تو امر است بس محال احفا و خویش را که عدیند در شال نشان بیباغ دولت از انکسود نهاد دل سپحگاه رنج مد ار از تنبلا سهل است کو مزاج نقد زاعمال بر بخت خود بنا زو باقبال خود مشهور شرق و غرب نشد قبله و انجا که غم ست کجا خصم را محال کاری که پشت آید نیکش شمر بفال کستی کنی سخن بختک بی حال خواهد و وقوع یافت تحقیق بالما هرگز نبود مایه اندیشه و کلال فرمود حکمتش عقب انداخت و با تاثیر خود نمود علی رغم بد پیکال از زمین رای همت صدر نکو خصال بر اوج آسمان ببری ایت جلال در انقیاد شاه نویندگان سال بگرفت از تو دولت و دین شوکت جلال </p>	<p> خصم از تو جان کجا برد آری می کند تاثیر حکمهای تو کار است غیب بی حکمتی نباشد که تربیت کنی هر یک هزار سال ثمید به خلق فخر بزرگی و شرف از دو دمان معضومی اگر بد رو بیاید ز اد کس نیست خصم جا و تو در همت ضد تو هر چه پیش ترا نام بشیر آنجا که خرم ست کجا فستح را گیر تا نید آسمانی پوسته یارست زمین همتی که هست ترا در نظام ملک هر امر معطی که تو خواهی حصول کن که چند روز کار هر می ناکند شانه در فتح مکه ختم رسل و عد صریح القصه همت تو و بخت بلند شاه مصالح شرق کستی امر بدست به سگام آن رسید که در ملک بند وقت است حالیا که نویند سوخت هر نطق را شای تو فرض است به کمال </p>
---	---

تا تیغ شاه و رای تو بستند متفق
 سال و کرامت بحار او خان لاج
 اشعار من بر بی است ز اغراض
 شاه که چون تو دارد از وی نه
 صدر جهان پنا طبعی است
 در حالتیکه فکر مدح تو میکنم
 لیکن در حقارت من باشد این
 فی فی فزون قدر من احسان نهوده
 باشند تا بهار جهان جهانیا
 خواهد رسید مژده نصرت با قضا
 براستان شاه ندر وی استیلا
 بر جمله روشن است و یقین صدیق
 در روزگار میرحه نخواهد ز ملک دل
 عذب روان و صافی چون چشمه زلال
 شعرم زمین مدح تو سحری شود
 چون باده مرقوق در کاسه سفا
 دارم فضل و بذل تو بس شکر و نغما
 ز اجرام آسمانی بد حال نیک

باد همیشه اختر جاده تو در شرف
 باد ا بهار که کوب خصم تو در و با

در نهان عید و گود میگوید چنانچه میگوید

کر هست فطرتی که بد است سلم است
 عین کرم غیاث امم رشک هم
 و پیاچه مروت و احسان و جود است
 از فرق تا قدم همه عقل محرو است
 کار جهان خلق بر او جمله مشکف
 الهام و سلا کا بذری جلتش
 پوچه و علی کراز بد و بند کی
 ذات تحت شخص جهان صدر است
 پوسته گشت دولت وین بنبر و سر است
 دریا پیش نیست و قطره نیم است
 و از پاتنی تا بر همه روح محم است
 کوئی که قلب پاکش مراست عالم است
 احسان و فضل و رحمت و اعماض
 در آستان خسرو کیتی مکر است

هر کس بدین سلامت و خوش فطرتی
 کرنیت بیعت و شکر کار ملک رست
 او حاتم است و شاه سلیمان
 هر کس بر آنچه دیده از دوح میکند
 خلقی با عتقاد که بوز جهنم دهر
 من مذمومت و احسان او دود
 امی آنکه کار دولت و دین در کمال
 وی آنکه بی منافقه پنهانی نو
 با این همه مآثر و این کارهای شرف
 هر خیزگیت مراد جهان شود بکر
 نسبت بکارهای که خواهد بود
 که بخت بخت پادشاه و رای رای
 صدر اخدا یگانا امی آنکه آسمان
 بر چند شاعری نه شعارین است
 باید دعای ذات تو کفین علی
 کار تو راست باد اما شایسته آسمان

در حق او نهرا چنمین موبست کم است
 این خود همان حدیث سلیمان و حاتم
 که روی اساس مملکت و ملک محکم است
 از راستی و صدق چه اندیشه و عم است
 قومی با اتفاق که او اصف جم است
 در کیش من معاینه عیسی بن مریم است
 از زمین خلق و رای زینت منظم است
 امر و بر سر اداق عز تو محکم است
 باز آن نه که داری بر خلق مستقیم است
 حکم تو با قضای خداوند توام است
 کار بهری هر آینه چون قطره ازیم است
 فردا مطیع حکم ملک ترک و دلم است
 از بهر آسان جلال تو تسلیم است
 بی اختیار دل بهیج تو ملمس است
 اکنون که عید اشرف اولاد است
 در طاعت سیم پیر باد او دین است

غیرت خجانبان کریم مستم

چون شکر و نغمه ازین پاست

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو
 مگر بیاوه توان کرد چاره غم دل
 الا یارب اقبال صدر نیک
 این شاه و یمن سپاه و فخر ز من
 خدا یگان معظم که از عبادت او
 بریر سایه اش اسوده روزگار چنان
 شای اهل زمین پیش غرضش ظاهر
 ببرد فضلش فلانستوان نیک اختر
 فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام
 نتایج بخشش در سیده بر سر جا
 بیکشاره او سوخته است ظلم
 بکجه و صفش حاشا که پی برد سبها
 ز رای روشن و حزم متین و عزم
 بچشم من آید که ساحت جغتای
 بنور کو که بتابد از دبار
 خدا یگانا من کر چه زشت و بهر
 بخش بر من تا آفرید کار جهان
 جز این گناه ندارم که نیت هرگز
 در استانت کرد حادثات این باد

که ماه روزه بسر رفت و غم ز رفت او
 کجاست ساقی سیمین عذرا غایب
 که دین و دولت مار نکند و کر و قریب
 نظام ملت و بازوی ملک را برود
 بیک گناه خرم خرید است شیر با اهر
 روان تشنه بر آساید از گناره جو
 گناه خلق جهان نزد همیش معفو
 کسوده جودش چنین از جبین و خم از
 ملک طینت او مستعار خواسته خو
 مآثر کرشمش برگزیده از هر سو
 ز یک اراده او ساخته اسکاف
 سمند و هم اگر قهر نه کند پند
 جهان بر اسر دارد و چو کاشن منو
 مطیع شاه کند چون نوا حی جفتو
 اسیر شاه کند صد چو قصیر و کو
 ولی تراست هنر بشمار خلق کو
 ازین فروتر و محکم نماید بازو
 بحضرت تو چو ابنا میوز کار و دور
 دروغ از آنکه ندارم مجال گفت شنو

ن

وگر نه غایت انصاف کو هر پاك
كجا ز دريا همچو خواستی لولو
نشارد حجت صدر جهان در خورشيد
و دعای سحر است او کوی زول حقیق
همیشه تا که سبوی می است روح
هماره تا که می صافی است روح

و گفته
حجسته مانی فیروز بخت و کامروا
بزرگسایه اقبال شاه کیتی جو الغزل
کنونکه فضل بهار است و گل سباع در
پیاله گیر که ایام عمر و خطرات
برندگانی شاه ای پیر عیش کوش
که رندگانی بی عیش مشاخ بی تر است
خیال خوش کن و اندوه روزگار
که روزگار و عمر روزگار در گذشت

عش تجانه دل کی توان نمان کردن
سر رشته خانه بر انداز و عشق و دوستی

ز طبع خوشترین این کجاست خوش پسندیم
که گفت شاهد ما که چه سرو سیم است

سایه طره او که دلیل خوبی است
مرا ولی است که از زلف او بگشاید

زمین به حوت دستور شهریار نشأ
خجسته طبع تو امروزم غمزن گهر است
سر صد و رجا صبح بر عظمه
که استکان جلالت سپهر بد و بد است

ولما ايضا

برفت لبروسکین دل من از اثرش	چاکه در پی او خواهد آمدن بشش
خیال بهر و چار کی مصاحب راه	هلاک مقصد و اندوه توشه شش
جهان نقشه من در کفتم اندون	بحیرت از دل نامهربان پشش
حدیث و هم و عدم را نکرد می بود	مذیده بودم اگر آن دکان کس
بیاد زلف تو شبهای تاریده نسیم	بدست باد چرا میدی بهر شش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از	چه غم خور و تن بسمل که رنجت بالوش
پایه صل تو با جام باده رازدرو	ز بسکه گفتم خون او فاد و حکرش
کونش را چرا خون ز دیده میبام	درخت دوستی این بود عاقبتش
سخن چخته توان گفت لیک میا	بقول خسر و گیتی کند خسته شش

جهان نصرت و اقبال ناصر الدین شاه
شیخ منظر خانی شیرازی

ولما ايضا

چنان دو دیده مرا یا دو دوست دور	که جان من همه یاد است و من همه است
ز تیرها دیش چرخ سکو نیست مرا	فغان من همه از دست آن کجاست
اگر چه دوستان بخت خون من	توان شناختن از خرم را کز آن است
مرا بهر دو تو بگذار و عافیت من	که در عشق تو مارا کتورت از داور است
گذشت زخم من از چاره تا چه آید	نکار من که خداوند زلف غالیه است

نشار

نزار قرن بر آید میان خلق بنو
سخن ز حضرت اسکندر است آن پست
مگر داشت خبر کا پنجه بود در پیش
بکوی پر مغان میفرودش را بست
نشار اگر بجهان شهره در سخن آمد
زمین تپت عهد شاه کیتی جوت

پناه و ناصر دین پادشاه روی من
که آفتاب فروغی ز برای روشن آید

بتی که صورت یسیرت پر می دارد
در رخ از آنکه نه آئین دلبری دارد
جهان اگر همه به صورت و پری ریزد
نکار مات که زان حبله برتری دارد
که ام کس بجز آن لعبت پری سیر
فرانسه و سیاه و مشرقی دارد
نه دوستی که دل از وصل او بری
نه طاقی که خود از مهر او بری دارد
کواست چهره ز رین اشک میغم
که عشق روی بآن کیساکری دارد
مکو بطعنه که اندر هوای دوست شاه
خیال بی اثر و عشق صرصری دارد
خیال اگر نه اثر داشت چسپ اول
زیاد قدر تو شکل صنوبری دارد
همین معاصرتم بس که طبع شیرینم
در آستان ملک مدح کسری دارد

سهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه

که شوکت جم و فر سکندری دارد

گر آه و ناله در دل خارا آید
با در مکن که در دولت اسی میبرد
هرگز عجب بواجبیهای غیب نیست
گر آب چشم آتش دل تیز تر کند
مهرت چنان گرفت دلم را که کرد
اندیشه نیز می تواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتش است
مگذار در غم تو دلی ناله کند

دانی چه کس تواند جاوید رستن
کونید سرور اثری نیست در جهان
دل داده که بتو شبی را سحر کند
ما سرودیده ایم که خورشید باران
این طرفه باوری است که هر بی
ایک قد تو هر که تواند خط کند
آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند
امروز در جهان که تواند به ارشاد

دارای عهدنا صدین شاه کش سپهر

خرپند از اینکه خدمت تاج و مکر کند

فرخنده آن سری که بدان یاد او شد
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخ
و آسوده آن طر که بدان منظر او شد
میخوار کان بهوش نیانید تا بخت
هر باداد بر صفت دیگر او شد
در تو آفتی که زن و مرد بشکند
آنجا که عکس دی تو در سپاه او شد
عشق تو آشتی که بخشک و تراو شد
سوز و شرار عشق نه حالی که زنیام
بعد از هلاک کنیز را با او شد
که خاک تیره باز کنی از مزار من
چشمت بر رخ خاک بجا کس تراو شد
ارسی بخیزد آنکه درین بستر او شد
مارا امید عافیت خویشین ماند
خواهم که بند دام تو محکمه او شد
دانی چرا بدم غمت دست و پانجم
کاهی که در گذار که صبر صبر او شد
نسلیم شو نثار که تسلیم بایدش
مقبول خاص عام شود لطفم باکر
مطبوع طبع شاه بلند اخرا او شد

در آستان شاه شایسته رفته
بی شکر نه که بگذرد و نسیب پای

در نهنگیست عین صیام و ملک بختا جلا لئلا خذل بکام اعظم کونید

شکر از ده جهان بر سر آرام گرفت	دولت شاه در مرتبه و نام گرفت
خوش نری ای صدر جهان کن اثر نشو	لشکر اسوده شد و ملک آرام گرفت
شاه باید که حبس کنی و جهان بخش بود	برد و این قاعده افسر تو انجام گرفت
یکی خواهش اگر باز بخند چه عجب	اکه بتو از شخصی بد و بی عجب
خرام دولت ایران که قوی کش و زنج	اری این شان در بود که اسلام گرفت
جند الملک که شان جهان را بطه	صلح از اکه بعیر و زنی تمام
علم الله که توان گفت کنون دولت جم	زنده کرد و دزد تو کسوت و اندام
جای است که بر یاد جم از دست	شاد می وقت ملک را پس ازین جام
خاصه کنون که سفر کرده صوم و صلوه	باید از هر چه گذشت و می کلفام گرفت
سرب پای خم و پمانه بصد عجز نه	دامن بامی شتان بصد ابرام گرفت
ساغری چند می خورد و پس تر نه	مدحت صدر جهان خواجه ایام
قائد دولت و نیروی ملک ساعدت	اکه ز ملک غم از آئینه او بام
روشنی یافت ز راهی دول و مهر و	رفعت و برتری از رتبت او و ام گرفت
داور ادا در ایا که شعاع گرفت	پس چو خورشید بهر دشت و در و بام گرفت
تا مشرف دادی بر مسند تکین و جلا	قسمت خود ز تو کر خاص و کر عام گرفت
پر تو لطف تو بر محسن بر عاصی تا	جنبه مهر تو در بخت و در خام گرفت
حسن خلق تو کند کی ره را کشت	کردن طاعت هر توسن و هر ارام گرفت
آفتاب کرمست بر همه تابید و	زان میان فطرت خوش تربیت تمام گرفت

دشمن دوست مد او از تو کرد و بدو
آسمان با همه قدرت هسنا کام
نه عجب جل امان تو اگر خصم ضعیف
ملک احزم تو سدی است بسی محکم
یافت ملک از تو همان نشو و نما که میداد
همه از فرجی رای تو باشد که ملک
سرعت غمش تاج از سر خویش بود
مرد آراسته با بخت تو حضمی کند
هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود
هر که بیکام تو کرد خواست شمر دینم
و آنکه بی رای تو شد تا فتنه می برد
ایمن از حادثه و در زمان شد جای
کره از بهر دلائی تو جسون قیامت
کرچه ما و الی تسلیم کلا میم و لے
شوا ندبنا گفت مدح تو مکر
ایکه اقبال بر دیت در آمال کشاد
آسمان یابد در سایه غر تو قرار
بخت و شادیت با قسامم خوار
انوری کاش شنیدی من این گفته

عافیت یافت و کر علت سر سام گرفت
بار داد امن عفو تو با کرام گرفت
لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
رخنه بسته شد و راه درو بام گرفت
کودک شیر خور از تربیت مام گرفت
هفت کرد و روز از حبله ایام گرفت
سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
آسمان کس شنیدیم که در دام
صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام
مزد کردار خود از دهر بنا کام گرفت
در خستین قدش دست قضا کام گرفت
هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت
هر چینی که مکان در دل ارحام گرفت
در مدح تو زبان همه در کام گرفت
آنکه چون سخنش نیت الهام گرفت
و یکمال بوی تره آلام گرفت
همچو کیستی که بزیر فلک آرام گرفت
که بگوید که کام از همه اقسام گرفت
تا مکشی که الف خفتگی لام گرفت

نشار

والله ابضاً في الفصيدة

اقبال تو ای صدر جهان ای سراج
 کاه از اثر خدمت خود با فرحت
 بگذاشتی آن خدمت دیرینه
 از خردی و هیچ میدیش که جاوید
 اصل تو کریم است و بر آن فرع که
 فرو است که در سایه اقبال شهنشاه
 مانده شخص ویم آن مختصر معالی
 خوشید که مخرج هم احترامش
 زین نیز پدید آمد صد اثر نیک
 ای بس که بسی خواهی بالید بر اینان
 صدرا و نکو مخبر و فرخنده امیرا
 کفار من این قدر کجا داشت و لیکن
 بگفت فلک روش بازار لالی
 ای ای تو رخساره ترا چشمه خورشید
 امروز بر این بند و این عاطفه
 کر مند اجلال زبان دیشی امروز
 زیرا که بدین پایه امیر می بر آید
 آن گیت بدین پایه میسر مند و فر

هر لحظه بنوعی در آراسته بازار
 کاه از شیطنت خود با طرب یار
 از چشم بدش لطف خدا باد کند
 تاسید خداوند منوط است بر کار
 اسوده و خوش باش که شایسته بد
 مانند پر کشته بنزاش پدید
 آرایش ملک ملک و قبله اختیار
 رحشان که بر جبر صدارت سر ابرار
 چونانکه از وجد و فرورادی هموار
 چون کج که میباید بر لولوشوار
 امی عمد تو و عدل تو آسایش قضا
 کشته است بیج تو مر از نیت کفار
 تا صدر جهان شعرم اکس خداید
 وی دست تو بخشنده ترا از ابر کبریا
 در ملک ملک نیست کسی چون تو سرور
 میکرد بر این کفایت من لاجرم تو را
 ننشسته و کس نبود حجت انکار
 خرمش همه مستحکم و غمش همه ستوار

هر چند که سلطان جهان قدر تو داشت
 مقدار تو افزون نشد از اسبیه
 این و عجبی نیست نبرد یک خردمند
 بدخواه تو خضم خردودانش پیوست
 ای مجرب و بر از سطوت یغوی یمن
 عیدی است که در حیرت جان فانی است
 برکش پشه شاه بدان سوی که منم
 گویند که اندر خم هر بافته موشان
 مانده طعم مباحات موزون
 در حسن بیان بایه که از فرط لطافت
 تا هر چه بخوابی همه باز کس کج
 آب خضر و آتش نمرود یکجا
 الفصه کی رای زن آسان که تو دانی
 تا تنگیت فتح ترا اسبیه خون
 گیرند بکف چکوف و شعر من کجا
 فتح از تو و مدح از من و نصرت زلف
 ای در که اقبال شست کعبه مقصود
 میدان سخن پس مرا ناطق کویا

زمین سند و زمین منصب و زمین شوکت
 بر این همه اقبال تو افزود بمقدار
 که خضم بداندیش تو پیوسته بود
 خضم خردودانش خوار است بناچار
 و می شود و شر از تیغ شرر بار تو پیر
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پیدا
 چون سخنانی بچکار زلفت در شما
 بیثایه نهفته و دود طبع عطا
 مانده اسگم همه با کونه کلنار
 از سایه ترکان خشان هست برزنا
 تا هر چه بینی همه با طره طنار
 آورده و با میدره بر آنهال و خنار
 بکشای جهان هر ملک تا در بغل
 یکجا که از زلف کشاید بیکبار
 در مدح تو خوانند بآمین و منسجار
 و اقبال ز شامنه آراسته کردار
 وی خاک در بار کست قبله احیا
 مدح تو فراوان و مراقبه بسیار

باشد که تو انم بسیدج تو سخن را
 در نامه هر آنکه که برم نام بخت
 که نثرخواهی منم امروز مسلم
 بچند که از مدح تو خواهموش نشتم
 ارجو که فرین کنم از مدح تو زین
 ای بارغم و کر و پستم برده ز دلها
 اقبال تر از بر چرخ بود جا
 دوران خوشت خامه و در زبان
 نوعی سیرا نم که بر قصد و دوا
 سحر است که میباردم از جابه
 دظنم منم نیز کنون شاعر سجا
 از غفلت خود دارم پسته تنغفا
 چونما که پندار تو صد فروطو
 چونما که بر صیقل از آینه زنگار
 تا بر زبر چرخ بود ثابت و سیا
 تا نام بختی بود از کسب دوا

رفری است مدح تو بکار قواست

یعنی که بود مدح تو شایسته مکرر

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
 پری خایه دوده و زلف عنبر خود
 کدام دیده لعبتی چو بیدار در جهان
 ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر
 من و هوای روی و دوزلف مشکبوی
 ز عشق جانفرازی او ز یاد غم زدای
 نثار پنجر بود ز شکرین کلام ما
 که آب زندگی چکد نظم جانفرازی
 خسته خسرو عجم چو خدایو محشم
 وزین هوای یکرم چپا که بر سر آورد
 بهل که با و سجده شمیم عنبر آورد
 کدام خایه صورتی ازین کمتر آورد
 که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
 کرم سبدر افکند ورم ز پا در آورد
 چه غم که غم بسوی باد و رویه لنگر آورد
 کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
 هر آنکه مدح شایه را طراز فقر آورد
 نه چرخ پرورد کرد و نه دورا خضر آورد

و صلا اسمش محمد رضا و از مردمان سیکو سرشت ما ز نذران بهشت نشان
 ارم فضا است جوانی است ستوده رای و مجرب و سیکو خوبی مودب اطوارش
 همه سنجیده و درست و کفارش همه نمیده و نغز فطرتی پاک و نهادی صرف
 هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد نامیس
 از عوام و خواص منروتنی و تواضع را مرعی دارد و پامی از اندام
 خویش فراتر نکند دارد

لَقَدْ أَضَعْتُكَ كَالْجَنَّةِ لِأَحْلَافِ لَنَاظِرٍ
 عَلَ صَفَائِنَا الْمَاءِ قِيَمُ مَنَافِعٍ
 وَلَئِنَّكَ كَالْذَّخَائِرِ بَعْلُو بِنَفْسِهِ
 عَلَ صَفَائِنَا الْحَيَّةِ قِيَمُ مَنَافِعٍ

طبعی دارد و دست و پنش شعری که هر چه میراید نمونه سحر است ولی حلال
 و انکار را بکارش از زیانی همه در غنچ و دلال چون شاهزاده اعظم و مکرر
 محترم رکن الدوله العلیه اردشیر قاجار که متخلص بگاه است و شرح
 حالش را در درج نخست و حرف الف مؤلف نوشت بایالت مملکت
 ما ز نذران سلم آمد وی قصیده غریب و دو تمام مضایل ذات و
 فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده
 بر ستوده توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت شادمت داشت
 بدان درگاه راه یافته قصیده انشا و نموده شاهزاده را جلالت
 مضامین اشعار و بی چنان بطرب آورد و حالت رفقا و ادب و
 محبت که در میان روزنش در سلک خواص حضرت خویش احصا
 داده گمانخانه خاص بدو سپرد و در کف عافیت خویش آورد و هم اکنون

وصالی

سالم است بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و طفل تربیت و نعمت
خشب را فت آنحضرت روز کار میگذرانند و در عود و اعیاد و ایام مخصوص
تهنیت پس از تخلص از شیب مناسب آنروز بتایش شاهزاده
اعظم میرد از داین چند قصیده را با بغزل در مدح خداوند کارا حل

افخم عشر ض کرده

چوستان را مرم سر سبز و خرم باستانش	چمن را زین فراز فروردین نیایش
فروزان لاله نمان چراغ و شمع اوایش	ز سر و سبل و ریگان جز رقی شد همیش
نیارود که گشتیهانی تفت خزرایش	هم از باد خنک پیدا فرج بخش و طیش
که آمد سوری و عهبر زهر سوخته و علمایش	شد از اردی شبت ایدرین چمنیش
نسیم صبح انگاری سخن پیرایش	یکی خلعت پذیرد می من اندر ایش
کل سوری و بوتلمون و مهر و خنایش	زمین شد بغیرت کردونین یورایش
چو یا قوتی جانش شد چمن گانیش	شقایق چون در خشان جهان پریش
و من مانا چو دلاله بدامن جل و حایش	زهر سو بدین لاله سگفت آتش فیش
تو کوئی کوهر خشان را آوردهایش	بسان کوهر غلطان منبرین قطرهایش
که منی دیده بر کار رنگ ارکلهای اوایش	بها مون دکن بر از بکشا و ندیش
که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بایش	بگلشن طبله عطار شکستند اناری
کجا باشد شکوه ز کس و نسویش	خطا کشم بیغ امروز مشک و عنبریش
اگر دستپور شه روز می آید در کیش	چمن از فروغ و زنی آید باد کوریش
خرد خواند از کفایت بر فرا صد دیوایش	جهان او خواهی صد اعظم اکمه و کایش

وجودش چون اجتناب درین وقت
پی فرمانبری در حضرت جم راستی
چو حفظ طاعت جم حسب چون زجان
صرد مندی که گاه رای و تدبیر فرستد
جو اندوی که گاه جوید بکام عطا
سیاست تا بسکام کین پان عفو را
فلک اکی بود یار احمی ششی خان او
قضار از ازل شد عهد و پیمان کلکش
یکی اندیشه آورد مهاد علم و صبر را
بزرگی که بزرگی و شرف در عرصه امکا
نه چندان باز کرد فرسنگ و نه پیر و خرد
سخرازی تقدیم خدمت ترک و پاش
ز عفو بخشش و نیکی ذات پاک فطرت
پای چرخ میانی بزی ای عهد بر پای
بود روز نشا طپش کار دولت
بنا به مجا اسیدگاه صاحب کفها
ز کفار چمن نغز و مضج و دلکش
بدین طرز و منط حاشا کجا کردی سخن
جهان جو بخشش اردشیر اودنام

از آن آورد و زوان از عدم و صحن کاش
ملک بسند فرماندهی مانا سیما
چو آصف امینی باو از کرد و کرد و پاش
بود در محفل دانش خرد آموز لغت
بصف سامان سلور به برین قاش
بساط عاقبت چید چاکب دکان
که هرگز خرد و قرصی خام نبود اندر انا
از آن پند دار و عهد و جویدس چاش
دو بر پانی مبرین یثیم الرز و سلا
بود بس تکنا می محضر اقلیم ارش
که شرق و غرب کرد آید بزرگ و فرما
مسلم بر در پیر و تقوی کفر و ایمان
تو کوئی از در رحمت پیدا و روزا
بان ای وز دارانی که دورانست
مکن تعجل در رفتار و دیر آوریان
که از دخت و صالی را فرست و لوا
بما رسم آداب سخن آموخت حاشا
نبودی که مربی التفات عم سلطانی
که روزی مرا یزدان مقرر کرد و بخوا

وصال

پروردم چو جان و تن ز خوان غم عشق
مراسد فرض از آن چون طاعت حق شکرش
چمن آتا بود میز و زنی از میان فروزین
ترا بسواره میوزی ز فروزین و

و لہ ایضاً

سوزلف یا رسن ای مشکینا	فروشته بر به ز مشک آستینا
نه آکنده مشک تو ز مشک دار	شکنج و خم و حلقه و جعبه و سینا
نه فرسوده عود می و ز عود کرمی	فروزان بسی لاله و یاسینا
نه شیر می اندر کین گاه آهوا	بگردار شیرانی اندر کسینا
همه وعد های تو کذب مبین	همه کرد های تو سحر نمینا
بزدوی دل خلق در و رور و رسن	مکش روی مر جبا آفرینا
بهاروت و ماروت مانی چیم	فرو در ره زهره دار حی سینا
نه زکی میخواری و لیک دار	از آن لعل میگون بلب سینا
همانا کی مرغ بلخ جنبانی	بگردی از آن کرد ما رینا
پرافشان شوی چون رخسار جان	چو طاوسی اندر بهشت برینا
کنی گاه بستر ز ماه دو سفته	کنی گاه بالین ز درمینا
همی خواندست مشک و کشتن عنب	چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
جانا که از شک و عنبر مدادی	بر گلک صدر زمان و مرینا
بهین پیشکار جهان صدر عظم	پناه امم محار استینا
ایمنی که در پیشگاه ممالک	فرو و ش ملک قدر و خواستینا
برزکی که از اضاف در حضرت او	چه آهوی دشتی چه شیر عینا

برایوان قدر است معظم	ودارگان ملکست رکن کینا
یکی خواستم همرا و برایتی	خود با ملک زد کشتن باقی قینا
بود وینش معظم یارا	بود در یارش مبارک عینا
پسرش مسلم جهانش مسخر	بیزوی اقبال و رای زینا
برادی طبع و پیاکی فطرت	تو کوئی شد از فیض حبیب عینا
چو غرم یلان کار او استوار	چو غرم شنان ای او پسینا
بصف جلالت برادی مقدم	بصدر کفالت بپاکی مکینا
مروت همی در دل او صغیر	فوت همی در کف او خمینا
منظم بخت بر او کار دولت	منق بقت بر او کار دینا
ز فرط کفایت یکی رفقه او	بود حارس تحت و تاج و کینا
حد و راکی رشته طاعت او	بکردن بود سپهر جبل القینا
یکی دست اقبالش پشت	یکی اسب جلالتش در زیرینا
بگاه عطا و کف و استیش	همی بحر دکانست کوئی دینا
من آتش عرم کز ازل گردینا	زما ز نذر انغم همی مار و طینا
رضایتی نه نام و مختص وصا	که با وای همی شکم از آن واینا
کز اینم بود دل پر از درد و حسرت	وز انغم بود جان نژد و غمینا
ز اندوه خواهم نشا و سرورا	ز عسرت نذا انغم شور و سینا
بهاده سخن را کزین نظم و کث	نمایم بنام تو کجی و دینا
سخن را بخرند اگر اهل دلش	سخندان ببندد لب از زبانینا

وصالی

مربی شود شاعر از اشوق و گرنه چه خیزد ز زمین زینا
الاناز مشک است خاطر مفرح الا ناز زلف است دل سیمکا
تن و سمان تو بهمای عشرت دل بدسپکال تو حبیبینا

ولکایضاً

الایا سگسته سر زلف دلبهر که از لادن مشک داری خوشتر
بکاه در آتش می مشک وایدون شکفا شوی اندر آتش فروزتر
کسی باهر از تو برکتف خشان کسی سرور از تو بر فرق معطر
کسی پستب سبر و خزان کسی پایمت در بجاه منور
همی خج امت عنبر و مشک حاشا تصور کنم هر چه ز اینی نکوتر
همی گویت لادن عود کلا کزین هر دو صدر فزون تر فر
مید آورد عود کی مانجشب عیان میکند مشک چون سرو کشر
نه مشک می نه عود چون نیک پسم هم از مشک و عود ترا دست کوه
مذاخم چه آخر از زلف جانان شدم در شکفت از تواند اکبر
ز کشی خوشی جاناکه هستی شب و ز مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصر الدین سپهر مروت شه عدل کتر
مبدوش دمان از ازل بهشت ورز و کامران تا ابد چار ما
سبک غزم او سپحو باد سبکد کران خرم او سپحو کوه موقر
عدو بر سکا لدی تیغ مهند جهان نور و دپیل تاد
بتاویب کردون کند و عرتن بتیخر کهاین هند زین بر اشتر

بین روز و هفت گاه کوشش او شنیدی اگر داستان بکند
مگر قلب را دو کف بخشش او ندیدی اگر ژرف بحر مقعر
زمینش مسخر زانش مسلم ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوند کار جهان صدر عالم که با کف را دست واری

هماره بصف کفالت مقدم همیشه بصد ر جلالت مصدر
تو کفستی ز رزاق مرید گاه همی در کف دوست روزی مقدر
تو گوئی که ارشاد مچا کارا همی بر دواست دولت مقدر
کنون از پی عید میلاد جنو بشاومی و عشرت بیار منظر
یکی بز می آراست خرم چو نو ز ذکر میج شش شب زیور
ز پیروزی انبساط است کو چو باغ ارم خرم و روح پرو
بزی تا حجاب است در ظل جنو خوش و شاد و دیرام بگو
الای مصفا بود روی جانان الا ما کمدر بود زلف دهر
رخ سبکخواه شسته مصفا دل بد سکا لش نرزد و کدر

و کلمه فی السقطه
ای خرم بهار کیتی دیرام کرد باید آغاز کار فکرها سرانجام کرد
رویی دلارام دیرای دلارام کرد قصه حبیبیت بر سر میج جابر کرد

خادم زمینی پین ساقی جامی پای
روز می بس خرم است با دهر از او
شراب نخواست دهید از روی آراوی

وصالی

در حرم میفروش روی نیاز آورید زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد و ز چه نشینیم زار

باد کسار آن مرا یکدو پس ساغر دهید نیت بری می اگر از می خلد دهید

بر کل احمد حمید باد احمد دهید وز کلوی بطمرا خون کبوتر دهید

که بنوامی تذر و که بپرو دهم

موکب اردی بهشت تاره نامون کوفت نامون از انبساط فرسها یون کوفت

لکرتشرین بکشت کسور کا نون کوفت عرصه دماک رسا چو فریدون کوفت

صورت رستم بر دشت اسفندیار

بلبل بر شاخار نغمه پرایدی صلصل از لحن خوش غم بزد آیدی

فاخته کوکوزان جان بفرایدی کبک بصوت دری لب بگشایدی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان شمع همچون سجاده زکس محسوس ستانا از باد کشت

شاخ سمن از طرح چمن ساد کشت سوسن زازاد کی لعبتی از کشت

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار عزت فرخا شد راع ز بوی بهار دکه عطار شد

دشت زانفاس صبح بختا شد باد فرخ نیز کشت ابر کبر بار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معجز نمود

شماره کار با جزئیات و توضیحات

خاک کل نقد را لادن و غنیمت نمود خشک چمن از خوی را دو تو اکم نمود

چون داد و پیش دست خداوند

بجز عطا کان جو و حضرت صدر لعل
اکم دهد الکی راستی از هر امور

هست برو منگش سر غیاب حضور
بزم طرب ای و آمد بیت الترو

حضرت والای او باشد وار القرا

اکم بجز مت ششان امارت گرفت
آنچه نماید ز تیغ او با سار گرفت

صدق و امانت نمود غفلت گرفت
بود سزاوار صدر فخر گرفت

دولت از و کا محولت از و کا مکا

کیست جز او خلق را بار خدائی کند
عاجز و در مانده را کار کشائی کند

مغفل و بیچاره را حاتم طائی کند
کمشد کار او چون خضر را سنانی کند

چاره بیچارگان کا غنیمت و خطرا

اکم همه کار او مردمی در ادبی است
شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران روی بآبادی است
بر کند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست مهرش با یار

آدم روز نشا آن شاد می کند
بدره ببردی دهد دعوی او می کند

پنج بدی بر کند نیک نهادی کند
شاخ حسد بسکند پاک نهادی کند

شوکتش از زمین چشمتش از بسیار

دست ساط است پینش از زنی مبارک

عشت و شادی سرخ غم از او شب

وصالی

سیم به زنجیرش بادش و دادش مردمی و محدر اباره و سیاهش
 شاخ سعادت نشان رخ شقاوت برآ
 لب بد عا بر کثا عمارد داو تو شاید دهد و اورما زدر
 لاف مهارت مزین ما هرما زدر چند کنی ساحری ساحرما زدر
 پای تحیر کجوب دست تضرع برآر
 تا بود اندر سبب ر و تو قیصر خیز و از ضیمنان بوی خوش عنبر
 سنبل مانند شاخ نافه شک ترا تا کند از بنر کشت لاله بسببش ترا
 حضرت و دیر پای دولت او پایا

و لعلی الغزل

باشد اگر بشکر ازین پیوس مرا یکبوس از لب شکرین تو بر ما
 گویم حکایتی ز لب شکرین تو روزی شود فراغت اگر اگر مرا
 صد بار مستم بود از میر کاران تاره نمود سوی تو بانگ جرم مرا
 کی محبت شروی اندیشم از رقت با شوق وصل یارچشم مرا
 اسوده کشته ام ز زلفی اگر بال و پر از جنای تو اندیش مرا
 کس از داو من نبود تو داو من پیدا دین کی نیست کی داو من مرا
 حاشا بفردا مشق عدل نبود هر اس و اسبه از تحکیم مرا
 دستور عهد حضرت صدر الضم پذیرد کرمج او زود کجیف مرا

برتریم نکرد و صالی از آن گذر
 پنداشت آن کار همه خار و خس

در ایض

ساقی بر غم روزه سی روزه بار با
 چون کوشش نیت تا بنوشم عظم
 تا چند بشنوم حکایت خسرو نثر
 سی روز بود روزه مرا جان تنگ
 بی آب و ناهایت محال است
 از درد و جوع شهوار بخور و ناتوان
 یک اربعین بسیار مرا خلدن است
 صدر مرا کتابی باشد از کتب
 از آنکه هیچ نیت پذیر است
 از می بن بکا هر چون نیست و جوع
 از ناموده اندنسی مغفول است
 و ز فرط ضعف لها در شور و افلا

تا کی ز قف روزه اغضای آید
 بایست در سواره در تعب و نور است

مان ای سپر بسیار بگردانید
 رفت آنکه بود صاحب مغرور و دروغ
 منت خدا ایراکه بی پایان سیده
 فی فی خلاف کفتم مایه تبیل
 باشد می مبارک و میمون و فیض
 همواره اندرین به ز قدر و لیت
 شکست اهل محصیت اندر حجیم
 آری نیت است که در نایم
 در این خجسته ماه نیاید کنا را
 یک ساکنین فید و دو ساغر شراب
 رفت آنکه داشت طامح اندیشه
 وزیم روزه رستل در جان
 در نزد کرد کار مرا در است
 در وی عای خلق قبول است
 باشد روان و زخی آسوده
 اینچند روز باشند از معصیت
 جای گناهت شود طاعت
 چون نخل در بخشش صد فکجه ناب

وصالی

صدرا الصدور انکه شعاع ضمیر او	هر ابداد تیره گذر روی آفتاب
دهریت بجو او و چرخیت بخدا	بهریت بی تلاطم و مهریت
انجا که لطف اوست همه در حد	انجا که قراوست همه بیم و اضطراب
ایام داود خواهی به کام داود	بش محافل از کانی انکجاب
یزدان مهر و کین رخ مومن	از و کی کشاد است در رحمت و عطا
ای اعتبار دولت دوی افکار	در حضرت تو دولت دین بود با
الاخر و مکر و صفات را حدیث	الا هنر ندان پسوال ترا جواب

سرور از تو خاطر افروزده و زنده
محو از تو ساخت و پراکنده

لفظت همه معانی و قوت عمل	کارت همه ستوده و رایب
عید صیام آمد و ایام حسرتی	همواره باش خرم و پروردگار
ایرون فی ثنای توحید شاعران	هر سو کره اندکف و قروگات
خلاق نظم و نثر و خداوندی	ز ایشان کی هم کرا ز ایشان
گفتند اگر و صالی از مذری هم	کز آن حجت تربت باشد مرا
فخرم همین بس است که چنگ توام	باشد بر زبونم توام مرجع
بختم تجواب باشد و زکیه بی خبر	از یک نگاه لطف تو سر گذر جواب

تا در صیام هم عفو و رحمت

احباب تو رحمت و خشم تو در حد

و لے بود ایتیه البهرا فقه العصر تاج الادب با فخر الاطباء و آلی اند حکیم
 با شی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت
 و انواع معقول و حکمت از آلتی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران
 از شهرهای مشهور و ایران بل پایربلا و از خراب و آباد بجایت
 مانند و از معالی آلی نذارو

نیز و ید بطیرش برید و امینش سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد
 عِنْدَهُ مُفَضَّلُ الْفَضْلِ كَجَوْعَةٍ مَرَّةٍ الْكَذِبِ وَ سَمْعٍ مَعْدِنِ الطَّبِيعِ
 در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بهسویت و است
 درک مراتب و مطالب اصول و شروع علوم نماید نخست شروع
 بخواندن مقدمات کرد و چون دان اهتمام بجایی آورد که در ادایل ایام
 و تمیز در شهر تبریز که محسبی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه
 الَّذِينَ هُمْ أَسْنَمُ الْفَضْلِ وَ كَوَامِلُهُ وَ عِنْدَهُمْ مَوَائِدُ الْعِلْمِ وَ مَنَائِلُهُ
 بتدریب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس
 و محافل مذکور اعلی و اسافل آمد

کو اکب است هنر فضل و فکرش کرد جواهر است هنر فخر و سیرت شریف
 پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل
 که فراغت از تحصیل داشت بکشتن شعر پیر خست

چنانکه جان خضر را به چشمه حیوان قضا دلش معیانی نغز بر کرد
 نظمها و نثر اعرابا فارسیا هر چه میاخت و از طبع غوا و خاطر وقاوت

ولی الله

تراوش میکرد و موجب آسایش دل و مایه آرامش هوش بودی
 سخن گز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی هفتده
 الْعِلْمُ عَلَمَانِز فرموده رسول عالمیانش بجا طر کشت و بدان
 حکم تبع در علم ابد از اچندان استقام نمود که تمام گیتی که درین فن
 بدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلیم مکرر نمود حتی ضامن علمانی
 الْعَالِمِ عَلَمٌ وَالْأَلَسْنَدُ وَالْأَفْلَامُ كُلُّهَا فِي ذِكْرِ فَضَائِلِهَا سَائِرُ قَلَمٍ
 ز فضل و دانشش جان فلاطون خجلیست و احق جای آن بود
 و از علومیت بدین قدر در طبابت قناعت نموده خواست طرز معالجه
 حکامی فرنگ را نیز مزید دانش و فرنگ خویش سازد و کشیدن
 جوهریات اشیا را نیز با سر پا موز و روز کاری چند درین کار
 رنجبار بود و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته پس مسلط آمد
 و هم اکنون بر کل اطباء نظام با احتشام ناصری منصب سرور
 و رتبه برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانه دولت قوئیک
 بالوازم آن سپرده بدو است و بر حسب امر قدرت در شاهنشاهی مجمع
 و استخراج طرز علاج فرنگ و ایران تألیف آنرا در یک جلد مامور
 اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف اعظم
 دام مجده عرض کرده

مِنْ الْقَاصِرِ الطَّرْفِ خَافِيَا الْفَضِيلَةِ
 جَلِيَتْ قُلُوبًا بِجَمْعِ طَبْعًا عَلَاقِصَتِهِ
 طَلَعَتْ طُلُوعَ الشَّمْسِ مِنَ الْأَشْجَارِ
 وَأَطْلَعَتْ شَيْبَةً الْكِبَرِ بِالْخَيْرِ وَالصِّدْقِ

فَمِنْ بَدُونٍ وَالْحَدُودِ مِنْ جِهَاتِهَا
مَدَدَتْ قَصَرَ الْجُودِ نَدْلًا
وَفِيهِ بَكَرَ بِحَرْفِ الْفِكَرِ حُسْنُهَا
لَطِيفَةٌ طَيِّبَةُ الْكَيْسِ مَشُوقَةٌ لِقَدِ
سِلَاحٍ عَلَى مَنِيٍّ وَفَرَجٍ بَيْنَهُ
لَعَنُكَ بِهَا بَهْجَةً لَوْ رَأَيْتُهَا
ذَوَاتُهَا تَهْتَرُ فِي طَوْلِ قَدِيمِهَا
فِي مَنَاسِكِهَا نَظَرَةٌ مَرُوحَةٍ
فَقُلْتُ لَهَا مَاذَا أَلَوْ مُرِيفًا فِي
فَايَرُ قُلْتُ شِعْرًا ذَاتِ بَوْمٍ تَهْتَنُ
وَنَهَرِي إِذَا مَا قُلْتُ يُجَلُّ نَشْرُهُ
وَلَيْ كُتُبٌ فِي كُلِّ قَرْنٍ كَرِيمٍ
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْعِزِّ فِي حَالِ الدُّلِّ
سَاكِنُ غَرْبِي فِي حِلَّةِ سَاعَةٍ
غِيَاثُ لَوْمَةٍ مَلِكُ الصَّدْرِ وَالْأَعْيُنِ
جَرَى النَّاسُ مِنْ قَبْلِ اللَّهِ فِي عَرَفٍ
مَرَأَى لِلَّهِ فِي الْأَعْيُنِ مِنْهُ عَصْرُ
وَلَنْ يَسْتَبْدَا الْعَتَمُ فِيضُ نَمَانِهِ
فَقَسِي قَدَا بِحَرْفِ شُعَابٍ حَلِيجِهِ
فَمَا لَبَدُ فِيهِ صُدُورُ الصُّحُفِ
وَأَطْمَحَ مِنْ حَذَا الْحُسْنِ بِالْمَدِّ وَالْعَصْرِ
وَلَيْ فِيهِ لَوْلَاهُ الدَّكْرِ فِي حَالِ الدَّكْرِ
بَنَ بَعْدَ حُسْنِ الْوَجْدِ بَابُ الْغَفْرِ
كَلْبَلَتِ قَدِيرُ مَنَبَتِ مَطْلَعِ الْفَجْرِ
طَرِبَتْ بِلَا حِينَ سَكْرَتِ بِلَا خَيْرِ
كَأَنَّهَا فُجِ مَنَبَتِ مَرَايِدِ النَّصْرِ
فَقَالَتْ شَوْقًا يَا أَخَا الصِّقْرِ وَالْفَقْرِ
فَايَ أَنَا الْقَادُ لِلنَّظْمِ وَالنَّشْرِ
نَلَا لَأَنِّي أَفِي الْفَضَائِدِ كَالْبَدْرِ
وَبُعْفِي فِي الْأَشْرَافِ نَاصِبُ الْغَفْرِ
بِضْنِ بَهَا مَرَكَا فِي الْعِلْمِ الْخَيْرِ
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْبُسْرِ فِي سَاعَةِ الْعَصْرِ
إِلَى دَاغِ الْقَمَاءِ بَلْ كَاشِفُ الصُّرَى
وَمَرْبُوعِ الْأَحْسَانِ خِرُ النَّائِلِ
وَنَاصِبِ الْأَعْضَاءِ وَالْعَطْرِ
فَأَسْمَرَ فِي الْفُرَايزِ مِنْ خَالِ الْعَصْرِ
وَكَيْفَ وَمِنْهُ الْمَدُّ بِنَعِ الْخَيْرِ
يَسُدُّ بِلَا جَزِيرٍ يُجُورُ مَائِدَةِ الْبَرِّ

وَأَنْعَامُهُ فِي الصُّلْحِ وَالسُّلْحِ
نَطَقَتْ بِجَزْلِ الْقَوْلِ إِذَا مَا دَخَلُ
فَذَلِكَ مُبْتَلَى شَرِّ نَفْسِي وَمَعْرِفَةٍ
وَبَدَتْ مِنْ الْأَمْوَالِ الْوَالِدِ نَبْهَتُهَا
وَأَبْقَيْتُ فِي الْأَسْلَامِ حَقًّا عَظِيمًا
وَأَلْفَيْتُ أَمْرَ الْمَلِكِ أَنْفَارَ مَنْزِلِهِ
وَصُنْتُ بِأَلَدِ الدِّبْرِ مِنْ بَنَاتِهَا
أَمَنْتُ عِبَادَ اللَّهِ تَوْفَرًا سِرًّا
فَأَصْحَى بِكَ الْأَسْلَامُ سَطْلًا أَوْ
وَصَرْتُ فِيهِ رَأْيَ الْعَيْنِ فِي سَبْلِهِ
فَتَى فَأَنْزِلَ الْأَقْبَالِ عِنْدَ صِبَاهِهِ
بِرَأْفَةٍ كُلِّ الْمَعَالِي فَبَقِيَتْ
بِهِ نَظْمُ سِلَاحِ الْمَلِكِ دَامَ نَظْمُهُ
أَسْوَقُ مِنْ السَّعْدِ شَوْقًا لِمَدِّهِ
كَذَلِكَ نَفْسِي لِبَيْتِهِ مَوْعِدُهَا
مَدْحُكَ وَالْمَنْظُومُ بِدَيْهِ لَيْثِلًا
فَدَمَرُ بَاقِيَا فِي دَوْلَتِهِ نَاصِرِي

وَأَفْلَامُهُ فِي الْحَرْبِ الْوَيْلُ لِلنَّصْرِ
وَقَدْ كُنْتُ فِيهَا قَبْلَ الْكُنْ فِي الذِّكْرِ
أَبَا سُنْهَى الْأُمَالِ بَابُ سُنْهَى الْفَخْرِ
لَا مَلِكُ كُلِّ الْأَرْضِ مِنْ خَيْرِ الدُّنْيَا
سَبَبُ نَفْسِي الذِّكْرُ الْجَمِيدُ مَدَى الدَّهْرِ
بِعَقْدِ يَدِ الْوَلَدِ أَيْ عَاقِبَةُ الْأَمْرِ
نَظَّمْتُ بِفُطْرٍ شَرَّ صَامِتٍ لِكُلِّ فُطْرٍ
وَأَحَامَرُ سَوْفَ مَحْوُولِ دَائِرَةِ الشَّرِّ
وَأَصْبَحَ مِنْكَ الدِّبْرِ مُسْتَحْكِمُ الظَّهِيرِ
يُغَيِّرُ نَظَامَ الْمَلِكِ فِي شَرَفِ الْغُرِّ
وَنَالَ دُرَّيْ الْأُمَالِ مَرَاوِقَ الْعِمْرِ
عَلَا شَرُّهُ حَتَّى بُلَاغِهِ بِالْأَسْرِ
وَحَلَّ مِنْ الْعُلِيَاءِ فِي فَيْدِ الشَّرِّ
بِشَعْرِ يَدِ بَيْعٍ فَأَمْرُهُ مَوْفَعُ الشَّجَرِ
وَحَضَرُ بَنَاتِ الْأَمْوَالِ مِنْ كَرَمِ الْبَدْرِ
وَمِنْ سَامِدِ الْمَدْحِ بَانَتْ لَهَا عُدَّتُهُ
سُبُلُ حُكْمِ الْمَلِكِ فِي الْخَيْرِ وَالْبَرِّ

وَمِنْ فِي مَقَامِ الْعِزِّ مُسَبِّحًا لَكَ
طُلُوعُ حَيَاتِ صَاحِبِ الْوَلَدِ وَالْأَمْرِ

دہلی جوامیت وانا وخیرو در فن شعو صناعت انساب و بصیر
 اسمش محمد حسین پدرش عبدالعزیز معارف و اعیان ہمدان بوده و
 روزگاریت کہ در سلطان البلدان اصفہان توطن نموده او نیز مردیت
 کہ پوستہ در آہستگی و آراہش و نجشہ کی و نجشایش است بارز ریستان
 برد و تیمارینوایان خورد و بیکش صبار و نجش یا حسین از آن شد
 کہ کردہ است با خلقش آموزگاری و دبیران نیز راہ و روش و خوی
 و نش مانتد پدر است و بداد و دہش بزل و نجش بی نظر
 اَبَتْ عَلٰی كَيْفِ الْغَمَامِ كَقَدْ قَامَ لِيْ عَلٰى جُودِ السَّحَابِ جُودٌ
 ہنگام ائمہ معتمد الدولہ منوچہر خان بکرانی دار السلطنت اصفہان و
 عربستان و رستان برقرار بود پدرش در اندر گاہ کمال اعتبار داشت
 و دیر را در آنحال پال عمر از دوازده فراتر زخمہ بود چندان شعر را
 نغز میر و دو خط را بد اگونہ نیکو مینوشت کہ خرد و بزرگ سال ویرا آخو
 انبریکے بتحیر فرما ندہ خرد و میکزید انخت حیرت
 ز بس در خرد پالی خردہ دان بود و پوستہ در حضرت مقمدا الدولہ
 بنظر تربت و رعایت چشم عنایت و رافت ملحوظ بود و از نواید بر و احسان و
 عواید سماحت و افضال وی محفوظ میکشت تا آنکہ دست حوادث
 طی آن بساط کرد و اساس پس دیگر فراہم آورد و پدر را اختلافہ در آمد
 و در حضرت شاہزادہ اعظم و امیر زادہ محترم محمد محسن قاجار متخلص سلطانی
 نَبَشَمَ عَنْ اَبْنَاءِ حَضْرَتِ الْعَلٰی وَ لَعْنَتُ الْمَلِكِ الْمَاحِيَةِ عَنِ السَّيْمِ

بفضل او ز سیه هیچ معنی از پی آن که اندکست معافی و فضل او بسیار
از قدرت وی در سنون سغردا نشا و شتون اعزاق و اطراف سخن را اند
تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
و قریح حساب آنجناب بعد از اتمام او است این قصیده و
غزل زوی نوشته میشود

کنا رینا رخت باهی رشتن	مهرت از مکت پوشیده چون
رخت باهی ستاه غالیو	قدت سرویس و یاسمین
غلام چهره تولعبین	اسیر طره تو شوخ از من
تنی بس مترد از سزایم	ولی بس سخت تر دارم
ترا زلف سیه چاه زخندان	کمند رستی و چاه بیژن
دل من تنگتر از عتقه کل	و دانت تنگتر بس از دل من
قدح پر کن ز گلگون می که آید	و من بگردا ز کل حبیب دهن
غمم را چاره جز تلخی نیست	که ناید خار سپردن جز بسوزن
بهار آمد تا بر خیزد و بخرام	خوش و خندان و خرم طرف
خوشا آنوقت که مستی من و تو	میان باغ پاکوبان کفزن
ز پادشاهیم همچون چین ببل	ز جاجیزیم همچون بوز سون
کنار جوی بشینم و نوشیم	منی چون رای خواجه صاف
مهین خواجه که چون غسل بجا	شود از پروتو زایش خاها
خجسته شخص دل صدرایرا	که کمش را قضا نبنداده کرد

مثلش را عین شد مفت آبا ز شبش چار ما و شد ترون
 ز بس خشید بر مسکین بر ویم نمانده سیم وز در کان ویم
 الا ای آصف ملک سلیمان که در عهد تور همان شد برین
 ملک امک از آن اردوی که دوست را بست فیض برین
 غفل و دانش تو ملک خسرو بزور ما می معنی شد فرین
 بساط عدل کشته می در اینان که شد کجنگ از شهاب برین
 چنان زیدتلم اندر بنات که شهاب را بر فرق کردن
 بروز زم سپر بازان خسرو ز تایتید فریز و هستن
 الا تا کردید بر نوبه ای شود تاباغ از کلمه ملون

بساط عیش تو پر سبیل و گل

نوا و نغمه خضم تو شیون

تا تازه کنی ستاروازا بر خیر و بیار قوت جازا
 گیر و ز بسوی باغ رو کن تا روی پوشه ارغوازا
 آن تابش و روشنی نماند باروی تو ماه اسپهنازا
 ای فتنه شهر دیگر امروز بر قل که بسته میان را
 امروز که پادشاه حسنی بنوازلطف بند کاذا
 کر جان برودنی شکیم تا کام بخیم آن ماذا
 تا چند بجز میگردی آخر تن و جان ما تو ازا
 وقت است که از جهاد جورت آگاه کنم خدا یکاذا

صالح

شمس الوزرا جهان دانش کاراست بدانش اینجهانرا
 صالح هو الطود الشايع والعلم الرايع شيخ المشايخ محمد صالح الاصغري
 فاضلي است جليل و هنرمندی بيل بدانگونه که اگر کرد بر کرد بیط غیرا
 محیط آساکره و خورشیدسان از شرق تا غرب جهان به پیایند
 مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب
 بینند و نیابند

مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ
 در بیان نظم و نثر تازی و در می چندان ماهر و جبری است که در رسته
 تیز جیب و کنار باب بصیرت را بآلای منظومه انباشته و دست
 و دامان اصحاب خبرت را حملوا از جواهر منوره داشته
 چو در و گوهر در سنگ در صدف آینه ز طبع و خاطر از نثر و نظم دار و
 حقیر مؤلف را همین برادر است که مانند مهر پرور پر پالیاں دراز
 برک و ساز بر ترمیم کرده و اسپاب ترقی و رشد م فراهم آورده و
 چنانچه در سلسله این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله کنش نشانی
 بسا لک سالک الشریعة والطریقة و واقف مواقف الحق و بحقیقة
 اکمل هدایة الامام العارف الضمیدانی شیخ زاهد کیلانی و مولد شمس
 دار السلطنة اصغریان در سن سالکی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل
 زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بنای خط شکسته
 نزد عم ماد و خویش میرزا کوچک خوشنویس سپانی نهاد و کرمیت

بدست نویسی خط گسته چنان بسته داشت و خویشتن را از ریج نقیب
 روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل مثال خویش تجاوز نمود
 محمود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد و آفنی
 و سعی درست و استقامت کامی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
 لغت عرب محذوم اکابر ایام و مدوح السنه و افواه خاص و عام
 شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول با علی مراتب علم فقه
 و حصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و یکچند را از پی آنکه در کل
 علوم کامل باشند آنکه در دیوان عامل آید تحمل شاق چند در تحصیل فن سیاق
 نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر شاه افشار مقرر بود و بهیار
 درین فن مختصر بلمذا و اقدام کرد و در اندک زمان از لوازم روزگار
 و زان پس بیج راه کرد و در روی از وطن بالوف مدار اخلاصه آورد
 و در مدرسه دارالشفاسکنی یافت و سخت در آن مدرسه تکمیل فن هند
 و هیأت نمود و آنگاه علم با حکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
 افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان
 که بدون شبهه و کمان در علم لغت ترکی جغتایی بیاسند بود شروع
 بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
 و معرفت حاصل کرد کتاب پنکلاخ تالیف فاضل نخریر میرزا امیرکجا
 منشی استرآباد ویرامیل با جتصار کرد و دوپیتوری چند در یافتن و ضبط
 آن لغت در اوایل کتاب برهناد و درین روزگار صورت تمام

صلح

پذیرفته و در دارالطباعه دارالخلافه سمت انطباع یافته و روزگار
 رای آن کرد که مانند آن جد اول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
 و استخراج نهاد و ترتیب داده اند مسائل کلیه علم اصول را نیز
 بجدول در آورد جدولی چند درین باب مرتب و همه را مفصل
 و محبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون تمامی موجود و لی هنوز
 از مسوده بیاض درسیاده و درین اوقات در مدینه و اقصی
 بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
 در سبک مداحین خداوند کار را رفع اشرف اعظم منکک
 و منظم باشد عرض کرده

فَالْوَالِدُ الْمَدِجُ الصَّدْرُ نَصْرُ اللَّهِ فَلْيَكُنْ أَغْنَاهُ رَبِّي مَدْحًا بِمَا فُيْلُ
 وَ كَيْفَ أَمْدَحُ مَنْزِلَ حَقِّكَ لَنْظَمْتُ الصَّدْرُ اعْظُمُ مِنْ صَفِيٍّ نَحْلُ
 مخفی نماند که پس از تالیف کتاب و نظم قدست نسخه چاپ چند نفر از رؤس
 و اعیان فضحای بزرگوار که ذکر احوال هر یک خواهد آمد شرفیاب حضرت
 صدارت عظمی شسته و انشاء قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گشته
 از آنکه هر یک از آن قصاید ملین آن کتب بالبر لا بالخبر بود شرف قبول
 خداوند کار را شرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود و حکم حکمی بکشی ایشان
 در کتاب شرف صدور یافت لهذا ترتیبی که در حضرت مینوشتند انشاء و رفت
 ترتیب حروف تهجی آن خلص شد افتاد و سامی آنها نخست مجمل و سپس لایرا و میرود

سازمانی میرزا حسن انجنیر میرزا اسحق محمدالدین میرزا ابوالفضل میرزا محمد حسین میرزا حسن
 پسر دوحوم قاضی شیرازی پسر حاج میرزا فضل کرمانی خراسانی
 میرزا عبدالوهاب پسر محمد جعفر خان شیرازی وف در سبکین و با شاعر رضوان و شوشی و در صورت

محققان

میا فانی نخل بر مذبوستان فصاحت و درخنده کو بر عمان بخت
 شب غائب انش و فرخ عقاب پیش محمد حسن بن حکیم اللیب حبیب
 شیرازی متخلص بقا آئی است که در روح ثانی شمشیر حاش کشت
 و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است
 مانند در بر کو از بستی کو بر فرشتی دیدار آدمی سرشت مروی نهاد
 راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم
 کز ان بخلاف نو آموز نام اند لا بدیر لکلمه بتدایر مخامبیند
 ق لَوْ مَخْلُوقٌ أَضَى خَمْرُهُ الْهَمَمَ اکون که دور زند کا پی
 ویرا بجموح صبی و مفتوح شود ناست زمانه سعه ادراک
 و نکت نامه سوید او فروغ قذیل دل و جبر و مد محیط اکا پی
 یعنی سخنان ابدار که اربط قلوبش متراود و خود بصرافت طبع میراید
 از تازی عبارات و نازکی و استعارات در کوش خدا و ندان
 هموش اظیب من ز من الصبی است و احب من امیر از الصبا
 طبعش چون آتش تر و دیرم خلیل و خوشبو کلی در دمد از آتش
 و طرز کلام و رشحات افلا مش که صیغره طایره وحی و هدیر حمام
 الهام است در طراوت و صفار سنگ قطرات سحاب است
 و غرت در خوشاب بجا کی المعانی فی بدایع لفظها
 عرا یس بدو فی ملائیس خلوق نبات فکرش موزون و شاد و پی
 ملی بود طرب انحرز هره و منیر در پال کیمزار و دوست و بجه

پانز

هجری حکیم در دارالعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
 بیمانند یافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
 شتافت و چون معاودت نمود سه سال در ست از عمر وی رفته
 بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و شیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
 خواست فرط فطانت و دما و کمال کیاست و ذکا و زیر انجست خویش
 با متحان پرواز و معنی *اَبْرَ الْبَغَائَةِ اَمْ حُضِنَا لِنُسْنِرُ* را ید گیران
 نیز ظاهر سازد و پوسته با وی ملجبه فرانسه سخن می گفت و وی اندک
 اندک فراهمی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
 محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است
 چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که بهمانا کفایتی روزگارها ساکن
 شهر پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس
مَنْ الْعُلُوْمُ مَرْتَدِي الْاُمَمِ مَزَلِيْنَ *فَمَا اَلْحِكْمُ صَبِيًّا غَيْرَ مُنْقَطِعٍ*
 و از همان روزگار غالب عمر و اوقات را بخواندن پاریس
 و مقدمات مصروف میداشت و شبانروز آنی خویشتن را از
 تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیکذاشت تا بدوازده سالگی که از
 پاریس بری طی مسافت کرد و روی بدار الخلاف آورد و آنگاه
 پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضت مشغول
 ساخته پس آن کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
 پوسته بدو القا نمیکرد و بدقیقه از دقائق آنها ابقا نموده تا دست

قضاطو ما عسر مدبر در نوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
 هنگام زیاده از چهارده سال ازیام عمر وی زنده بود و اینمغنی مقارن
 بود با امتام مدرسه دارالفنون که تفصیل آن در تواریخ دولت
 ابدسترون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
 بر حسب حکم محکم و سرمان جهان طاع قضا توأم شاه شاه عالم پناه
 خداوند ملکه مستعین اطفال رجال دولت و اعیان محکمت را از برای
 سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
 میسر و نذ و بکار تحصیل باز میداشتند پامانی چون مراتب کمال تحصیل
 و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت و می ملحوظ رای جناب جلالت

اشرف انعم و خداوند کار ارفع عظم

صَدْرُ الْأَعْلَیَّهِ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مُحَمَّدٍ
 گشته حکم فرمودند که وی نیز در سکن آن اطفال منظم و تحصیل حکمت
 طبعی و فزنیستان را اشرم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
 لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
 و آتی تقاضا فل نذارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز
 از عمر فزون از ده و هفت زفته رموز حکمتی الهی را در کل شیء کما
 داند و خواص موالید ملت را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است کلام وی همه مجرب است چون فرقان
 و تمام اعیان و سنت پدر مرحومش قضایه کی مناسب بدان عید و

و یککش فرق و امتیاز با اشعار چو پیش حکیم قافیه میگردارد و میسر آید و در
حضرت صدارت عظمیٰ انشا نیاید خردش باج فکرش می بکاهد بیان
نخواهد جز خلف الصدق خاندان اما حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غلامی است

در نه هفت عهد صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی و کراست
صوت مرغان خوش ارجان بنوازی و کراست
کونیات و هوا آب و هوای و کراست
در چمن رونق و در بنر بهائی و کراست
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلیج خیر و می خورده
فصل گل می چو دمی سچو گل احمد
خیر و می ریزد بمن از همه فرو شده
نقل می بوی به از آن لب چون سکرده
وقت است که در گردش آری می جام

رفت روزی که بر روزنه زمین باقی
یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی نوحی روزی می چرخیم از روزنه
اوز میخازد من از مسجد ترسم که در آن
هی کوع است و سجود است و قعود است

خلق آباد بهاری شب آید تن
روزه روز و ذکر باره بکا هدز بن
مثل لکریا جوج بر انکار سخن
که چنین باشد اسکندر شان باشد
که بکشدش بر صبح و بر آید بهم

من طاعت امسال کامی ادم
کریمه ساله چنین بود بجا می ادم
روزه تامی نشد آماده نمی گشام
باده آماده بشکام و هم انیک شام

که لب یار و لب جام مرا هر دو بجام
در سه روزه نهانے بسوی میکند
میساندم که مگر به شودم حال
که حضرت بجم بود نظر که بسوی
تو زمین بشنود یا بچکس این قصه گوئی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام
صنما روز نشاط آمد و کا هر یک
زانکه این اعیاد بزرگ عرب است
شد ده ماه ارجه ز نوروز کی در عیبت
هر کیا می که بنور و بخت جطبت

گاه آن نیست که در خایه نشینی آرام
در چنین روزم آید و بطا ده حوشت
چون میا شودم باده بستانده حوشت
نقل می از پس این هر چه شد اوده حوشت
دولت آری بچند روی خدا داده حوشت

که میر شود این هر سه باشد بدوام
هست در جام می از بصره بغداد خطا
خطا جام است بر مردم سخن از خطا
ای خوش آندم که بود باد فزون خطا
تا در آن شط بستانا اثم مانند بطا

و آنکه از بصره نه بغداد شناسم
رمضان فت و کنون اول خرداد است
ساقیا ترک طرب بچینن کنه است
رفته مانا ز گفت هر چه سپید است
کر ترا برک طرب نیست مرا سازده است

تا کجا پا بر سر جهان بدر گرام
صدر عظم که ز نور است تو کونیش است
از رخس باز بروی همه در بایست
ما امید از در احسانش نه زیاده است
کونیار و ز ازل خایه یقین بر تو است

که بماند بکنونی ابد الدهرش نام

هیچ شه را چنین را نمی نویسد
نه هم از رای که هیچ شش با نظر
در خور مهت او حاصل در هستی
چون خواسته شش چه عجب چه

چون در فرمان دشت خواص چه عوام
داورای که خدا خواسته از زور
شوک دولت ایران همه از دست
همه کفار تو سبک کو همه کار دور
آب عدلت ورق ظلم بدانگونه

که بر شیر پاسبان آموکب نام
توئی آن اور فرخ سیر خویال
هر که بالسر خرم تو کند قصال
که سپهرت بدو صد قرن نیاید
اوزیان ز سرو جانش تو سوداوار

داده ایزد تو این مرتبه و جاه مقام
یافت از لطف خدا و تو آن قدر
از سعادت فکلی گشت خندان
که در او نرسد و سگ بر نشود از لبان
که در او نرسد و سگ بر نشود از لبان

تا کند خاک چمن باد بهاری نر
تا شب روزمه و مهر بود تا بنده
تا شب روزمه و مهر بود تا بنده
صبح دولت تو تا شام ابد بنده

ملکت گیر می دشمن کشی و رانی کام
در نهینت و لاینت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام
باز شد مانی صفت در باغ فروزون
باغ شد از فروزون و کجاست
آنجکه برده از طیش باد مهرگان از بوی
باغ مانا گلشن فردوس و جوی
کاید ز باد بهاری بوی گلستان

ابر آزاری طریق و اکی تا پیشه کرد
ملک عالم سز با دفرودین موی
مهدی مادی بوالقاسم که آمد از حد
دزه از آفرینش تا ابد ناید بست
بر خلاقش جمع اگر عالم شود کوچه
من همی انم دو عالم از وجودین و
اینها و ندی که بی علم تو کی ممکن بود
خواجها از مهر تو شد در مرد و عالم
صدر اعظم امکه اندر قرآنش روزگار
نسبت خورشید با نور ضعیفش
بحر و کانست و دلش اعطایم و
اینها و ندی که جز مدحت نام بر
با تو کس نیست یار امی شباهه در

سر بر و ن آورده اطفال را چنان
عالمی را اول مولودش دنیا و
حجت با هر بخلق اولین و آخر
کرفا مذ فی المثل بر افرینش
تا قیامت لعه الله علیه السلام
وین نمیدانم که از نور است یا اطمین
در شب تاری که مور بجای بیدار
بر خلاف امکه ورزیده است با یون
می نخواهد یافتن در سمیت و اثن
دزه باشد که شوان پیش با دور
چون نمودیم نه آن ارد چین
تشر را جز وصف آب نی نشد
شیرایت را بسی فرست با شیر

انصاریه که یک پیکر شاد و غم
نیز و نجات طبع و خلوه خالکین

مین سیر اندر جهان باشد اگر داند
از چه رو فرمانده روی نشین افرا
راستی کار را چندان با کشته

کان تر اندر بسیار است این ای
کر نه از رو نخست آمد تر اعلی کن
می نخواهد تر الا که صدر دای

هر چه اسکندر رسد بالکرا حوچ
میکنی جضم ملک شاه از ارمی نین
کر بطلات او قدر عکس است تو
کور مادر از دیار دودا تشخص جنین
تا شود ویران چمن از طیش با دهر گاه
تا شود حزم دمن از فیض ابر فردین
دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک
دوستانت در بساط عیش و کفایت کین

حرفه نیت بهارن عید فروزه عرض کرد
آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت
نی فی بهشت آید و نمائش بهار گشت
کل بر سگفت از اثر باد نوبهار گشت
نی فی ز شاخه آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه را بیه مشک ترکوف گشت
نی فی برکت بوخی و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب ناز گشت
نی فی چمن رونق پیرار و پار گشت
با نکت عمیر بود شاخ مشک گشت
نی فی خلط که عزیزت مشک تار گشت
زی جو پار پس که ز کور و ده نشان گشت
باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید
نی فی نسیم جنت کیتی سبکبار گشت
از دولت بهار جوان گشت روکار گشت
نی فی رنجت خواجه جوان و زکار گشت

آن خواجه استوده که دوران غلام است
دور سید و کردش اثر کجام است
ساقی و مید لاله بستان شایگان کن
زان لاله رنگ باد به جام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جو
خون و دل پیاله ز لعل مذاک کن
انجام کار چون نجرابی مسلم است
انجام باد و درده و مار اضراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنند
باشنه نیم تو فکر ثواب کن
کاشن کز که زنده شد از رشتن سجده
با ما هر آنچه کرد بجایشن سحاب
بفرزد آفتاب رخ از آفتاب می
بفرزد هر و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار
آهنگ چنگ و بر بط و ساز و ریا
خوافی چو شعر از غزلگهای میخون
وار جز و مدح صدر جهان اشجا

صدر زمان بدر زین افشار ملک

کز کلک رای اوست نظام و قرامت

آن صدر روزگار که سعد است
واذر جهان عدل سخا نیست
با امت پیر مهرش و نسی است
کویا خدا سرشته بهر پیرش
پاکت طینتش نهشته و خلق آرا
تا صلب لب البشر همه پاکست
اسوده خلق مین درش جفا
تاکشته حکم نافذ در هفت کشور
عدش بران سیده که ماهی بقهر
از اینی برون فکند جوشن آتش
بالسکر و سپاه مسخر کنند ملک
و اکنون کلک ملک بشی شمشیر
از کینه عالمی ستوه آورد
روزی که روزگار ترسد ز کینش
دشمن و ن چو لشکر یا جوج اگر شود
رای زین اوست چو سد کند

ز از روز نظم دولت ایران قوام یافت

کاند نظام کار و جودش و اقام یافت

ای صدر عدل کسروای بدر روزگار
ای صرخ را مد بروای خاک را
از یک نمیب قمر تو بر صرخ تابختر
چید بکشد ملک آوای زینا

پامانی

برهان فیض و قدرت یزدان پرست
تا آفرید ذات ترا آفرید کار
از روی راپستی بیارخ و یمن
اگر نداده فرق بین خوازیبا
دست بکام عشان ابریت تجز
لطف بفرق عریان مهریت سایه
امرت بخرج جاری چون تیرا پاشا
حکمت بسک ساری چون تیغ شریا
کویند بسکند بطبیعت شعل شمس
چون از هوا جسم لطیفی کند کذا
ما از مودایم و ندیدیم کوسا
تغیر داده عدل تو اسباب و کذا

انک دست کشته ز عدل شکستها

بجنا که کف بکار رهی هست بهما

صدر همیشه دور جانت بکام
لطف تماره شال بر خاص و عام
تا روز حشر از اثر کلک و رای تو
تیغ قضا و مرج و تدور در نیام باد
در زیر ظل رایت رای منیر تو
بر صبح و شام شمس و قمر امتقام
جاوید پیچود و وزخی از کفر کنا
اندر زمانه خضم تو در انتقام
که ابر سر کشی کذا از حکم ناقدت
هر دم ز تیغ برکش بر سر لگام
در بحر با تو کینه بورزد و روزگار
در دل صدف ز شرر لعل فام
درد دل صدف ز شرر لعل فام

مژگان چشم تفهم و نورنده میر بود
در این بیچاره ترا است تمام با
عالم ز این تمام تو پسته این است

دارد مکه خدای ترا در پنا شاه

کاسوده اند خلق جهانیت در پناه

و لکما بضاً

عید قربان است یار از سبانی بجا
هر کسی شش اختیار از بهر قربانی کند
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند
گرفتار حاج سعی اندر صفاد موده است
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند
می رستان مست می من اندول می
بارها از مسک تر شاید فرستادن سخن
کز من دل برد و لبر غیب حاجی عانگ
من در آن فکرم که سازم خوشی قربان
بر خلاف مردمان من خوشی که خوشی است
خوشد پستم بر طواف کعبه کوی کار
من سعی اکنه بوسم آندوز لطف
آب حیوان جیم آمازا اندول لعل آبدار
لیکن آن پستی که پروان باشد از رخ
هر کجا باد صبا آندوز لطف سازد بکجا
دل جانان بر کفش تاجی کفایت

هر چه بودی تشنه است آندوز لطف تا به بار

من چه بودم تشنه این دینم در دین

شد کنار من تهی بچاره از طفل سیرک
طلعت آن ماه زیبا تر بسی از سیرک
روزگارم روشن است پر نور و جلا
صدر اعظم اعتماد دین دولت مکمل
کاهشش چون بریزد زهری بر زرد شک
حکم دارد بر همه اطراف عالم سرسبز
تا مگر آن طفل ایبار کرم و کین
کان همه مسک ترش یار است و کین
روز خلق روز کار از زای صدر روزگار
دولت و دین را شخصش اعتماد و عت
فیض آب بر دستش آب بر نوبهار
تا قضا که است دیوان حکمش

سامانی

هر چه هست اندر جهان توان شمار کوفت	واجبه از کردار نکش می نیاید شمار
شاهراوشن بکر و ارجمند خیر است	گلکش اندر دفع دشمن نظیر و القاص
و اورا ای کنگه گلک را خواص ملکست	کر همه رویتن تنی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد و ز غیرت بر رخ دریا خنجر	کرند پیش سخنها می تو در شاهوار
کوه از دامن بجا که اندر فرو شد تگر	تا زهرمت یکصد پیمید اندر کوسا
کشت از رای تو جمع سبب و تلخ جان	میست از ز پرانگنده و لیکن اندر نیا
افتخار و دانست از دنیا کان تو است	مر نیایا ترا تا صلب آدم افشار
جاست آن مسکو که برار نه فلک آفرین	طبعست آن دریا که نیرودن از دو کون
سایه مهرت اگر یکدزد افتد برهما	جاودان ز سایه اش خورشید کرد و سیاه

با دانه نورانی بود در باران کواکب
زان بختی و پیاپی از دل و پای بخت

زاتش دل چون چار آخر مسوزد و چون	کر حسوت فی المثل ستوار کرد و چون
جانه والای غرت راست بالای	جانه کا و را بود مجد و معالی و دوما
با بقای جاودان شد تو امان طرف ملک	کشت از کاننش حواضها گلکش
تا به غیسان ماه رومی چون فشانند لاله	از درو کو هر صدف استناید بجا

بد سگالت دیده اش چون بر میان آید
دوستان چون صدف و آرامی و شاهوار

ولما ایضاً

ساقی پیکر من ای برخ چون آفتاب
زان می نامم که کرزان قطره ریزد بکف
زان شراب تلخ و شوش و ده که ماسیر
برفراید آب و می و تاب تن می بسجین
می بار و می بریز و می بنوش و می بده
نوش کن زان می که تا بد آفتاب ساجم
تو شوی سرمست و در قفس نشاط
شیریزان صبر پیمبر امیر المومنین
بر مشام و دو الطفش کی محرم شد
روز مهرش همچو جنت و دوزخ اندر
هست عتار ابقاف از نعمت و می و جنت
روز مولودش غیرت آفتاب از آوج
تیغ خورشید از قباب شب گیاره شود
در دل دریا خیال تیغ او کر کند
تراش بار او بر خاک نشیند از آن
ایکه گفتی مشوا بعد از پیمبر غیر او
دید همتی بیگانه تا نور حق زو سبکد
کر بنود ایجاد کل منظور از ایجاد

خیز و چون لعل خود آور لاله کون جامی آ
کرد و از تا شران می سنگ خار لعل آ
شوری بخت مرا ای تند ختم تیر تاب
این سخن بنور می تا میتوانی رؤیاست
بانوای نامی با ملک حکمت و آسنگ است
تا و و صد به کنی باز احسن آفتاب
من مولود شه بطحا و یثرب و بر آ
دست حق بازوی ملک فخر یومین
بر روان شهنان قهرش کی بر آید
گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر آید
بر خلاف آنکه گفته است این سخن بخت
شدر روان نمی با حتر حق توارت با حیا
آفتاب تیغ او پروش و چون از آفتاب
چرخ را از خیمه زنگار کون بر دستان
ما می اندر آب و مرغ اندر هوا سار و
این مثل شنیده باری ذاکان الهی
ورنه لوز ذات او روشنتر است از آفتاب
تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بجا

سامانی

در دو کیتی جز دلا می دنی بیست
 شمه از عدل دادش جهان بدید
 عظم آسمان بل ویت کیش
 کام نجبی شمه خود ساخت ناکست
 کرکه الفت جت باید خواهی کفتم
 ملک ایران آید از تاثیر ککش تی
 شاه عالم انکه را کرد اشکان خلق
 افتخار دوده بوصلت بیان کنست
 ایچدا ویدی که بدخواست بکیتی
 مرد و اناسیح نندیشد جز احلا
 صد هزاران پستم آسا فوجت
 تاپس از شهر یوراید در جلای ماه
 در دو عالم خبر رضای او نمید نم بود
 خواجه اش ما بعد دادش است
 آفتاب زیر سی بر دو باران است
 کام مجوی کامران کام بخش و کامیاس
 کا و پای اندر میان ارد و مران خبر جلای
 مرد در انیکو شناسد خسرو مالکرتا
 کس تخت آن عالم امکان خد اگر دجا
 آل عدنان از پسر یافت قهر اشبا
 همچو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب
 آدمی از ق بیاراست آرمی بود
 زین چم غم و شرم اگر با صولت او ایسا
 تاپس از ماه متوزاید برومی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النور
 و دوستان در نشاط و وجد الی یوم الحیا

ولمّا یضاً

دارم نگار می هر ویمین تن و زربین
 خلق خوش خویش کونسر عذر و مسکوب
 زلف سیه فاش دهم چمن چین گام
 چمنش مست خواب من لعل لبسین
 باز لنگان کبوتر و جوی پین و چین
 همچون کل سوریش و قدش حوس و کاس
 مارش همه ظلم و ستم افغی روش کز دیم
 وان طره پرتاب پین و دشش افتد کمر

مرگانش قصه جان کند صد خنده را بماند
 یکقطعه بوار است آن با چمان نورستان
 نه حور باشدنی بر پی زهره ولی شسته
 دوشینه آمد در برم غافل در آید از دم
 می خورده و مجنون شد و ز خوشی سرش
 از می بطی اندکفش کن سر بر و چون کش
 زان می که کر ریزی خجسته و کلین
 زان می که کر نویسی کی بر پی قید عا
 القصه جستم ز جا کشتش بخج
 چون این شنید از من با قیقه زان کجی
 کز فردا را جی جان و زج شاه کامران
 شه ناصرالدین اوری کش خج با سید
 کستم عجب بنمود بان کا قبل سلطان
 صدر جهان بر ارم کان سنا ابر کرم
 آن صاحب محب و علا آن آفت حور و
 همایه با قدرش سما همپو به پیش
 کجش چو تیر پا و دار و بیک خار و
 ای اکت از جان آسمان بکشند بر آ
 کلکت چو مارین محله بر دشمن آرد و لو

عقل و خرد حیران کند تا پرشند بر کج
 فی بجه حور است آن کشته بصورت حور
 دارد زهر یک برتری باشد زهر کج
 روشن شد آسمان منظر کم کر پو خور و
 چش بکف شد غرق خوی از پا تا سر
 زان آتیش می که نقش بر آسمان خور و
 نوشد کرشنه کس ریزد ز شاهین پا
 در تو غماز یک غمی ملک جان ساز می
 بر کوه شد کاید و تناکر قش از عالم خبر
 از دل کشیدی صد فغان کفایت می
 شد فتح مادی کا سما ن نمود و نماید و کر
 بکر و شک قلع هری با نصرت و فتح ظفر
 و اندیشه خواجه جهان ز اینان نماید
 پاشنده سیم و درم شنده کج و کتر
 آن بعد حور و سخا آن مخزن علم و سر
 هم از با قدرش قضا می دست کج قدر
 کارش به نظم سپار شد اندی و کر
 مدحت بخج در بیان صفت فردا
 قدرت بیان ز لکه کیتی گذر و کر

از نوک کلک قطره گر بر چکد بر دره خاک و گلش هر زره که دوز خور خشنده
 تیر تو تیغ تو ضد باشند همچو خنجر آن یک بدوزد و پودد این یک بدوزد
 مالک رقبا و او را صدر اسیر اسیر نه آسمان را محور احتی بر احوال مکر
 من بدم آخر پیش ازین لعلی که ان شمن کسستم میان از چه هین گنستم نبود
 ای که نسکونام تو دور جهان کام سامانی از انعام تو وقت است که دور
 تو ابری من شنه لب که باریم بود ز انسان که بار دور و شبست خلائم
 هر خطه باشد یاد در شانه نام آور پسته یاد او رتبه چنان شجر
 کشور پستانی از عدو تری سر خضم ارکلو کلک همیشه مشکو حکمت بهاره
 تاب ریز و از هوا تا مار خیر و از هوا تاب دیز و از هوا تا خاک ماند از

از آب تیغ تیر تو و از تیر آتش ریز تو

بر خاک خضم خیز تو باد فنا سازد کذر

انجمن هو الجبر الهام والجر الزاخر الطمطم اصل الحکمة وقانون الادب
 شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و ناو پناهنده عارف
 بجوامع تفسیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب
 و علم و حاوی مراسم قدس و فضل **قَدْ نُضِیْ جُوهُ الْعَالَمِیْنَ**
كَأَنَّهُ الشَّمْسُ وَالْأَعْدَادُ هر سطر از افکار پذیرش شطری است
 از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیر شطرنجی است از معانی
 و حقایق معانی در لبها حرف چو دریا بهی شب و شنی پروین
 بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

منظر منور نیز در تمام فضایل و فنون دانی راه و پیشوای آگاه است
 و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و لمجا اصحاب
 علم و روایت و ضاه بصره عین بشیریه صفا الزمان اذما مانابه
 صر قاً تا آنکه بواسطه یکد و نفر از اهل فضل که بد آنحضرت
 سابقه رابطه داشتند در آمده و هم در آنجلس شرف قبول شایسته
 اعظم یافته با ابناء طام از لشرین آن بساط مینو مقام کشت و تربت
 والای ملا بشیکری یافت و سالهاست بشرف منادست و بصحبت
 آنحضرت قرین افشار و مستی این قصیده پارسی و عربی از وی نویسد

ای نایب بهشت بدور خا	ای تازه روی زکل بر بار
ای فتنه عراق و بلانی فارس	ای لعبت طراز و بت فرخا
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر	وی سر و سر و پیش تو خدنگا
ای شهد ناب ریخته ارشکر	وی شکنا ب ریخته بر کلزار
افراشته چو سرو همی قامت	افروخته چو ناله بسی خرا
آمیخته شراب همی در شهد	و انجخته عمر همی از قفا
در کنین برشته می صافی	در نار و ان نهفت در شهوا
آموخته چشم هزار افنون	و اندوخته بغزه هزار اسرا
آن غمزه خورده خون همه درم	و آن چشم بسته دست همه تحا
ای از بهشت آمده زی دنیا	ای از بهر بار برده همی تقد
و لها همه ر بوده بیک غمزه	جاها همه گرفت بیک دنیا

کرده دلم خیال سوزلفت
 بر من شده است حیره سوزلفت
 ای لعل تو زینک دل مجروح
 سحر که کرده تو چشم اندر
 تا تو جدا شدی ز کنار من
 بیمار تو خورد دل جان من
 شد ای تو شده است دل جان من
 که تو با فستی ز محبت دل
 افشاده دست بر همه عالم
 من شک و غایه حکم دیگر
 از شک زلفت کی می بین
 دیگر بنید را چشم هرگز
 تو پازنا سنگفته کلی بود
 دل از تطاول تو مبرو
 من در عراق از پی تو پویان
 ایدون که آمدی تو بیدارم
 کفتم به بوسه بر چم از لعلت
 تا زک لبم نه در خور بوسست
 ترسم که جای بوسه در او نه
 ما نکرد نقطه خط پر کار
 زانما که شیر حیره شود شکا
 وی یاد تو طیب تن میا
 کا نذر تو حیره اند همه ایضا
 شد مرا کنار چو دریا بار
 تو شیکونه می نخوری تیما
 باز آوخته ز دل من
 من همچنان بهر تو آم پتوا
 پرداخته دل از همه اغنا
 تا زلف تو شده است مرا عطا
 وز غایه و وجب تو بخروا
 تا لعل تو شده است همی خا
 و سال یک بهار کل و کلنا
 ما ناچو لعل تا فته شد درنا
 در پارس تو بسیر کل و کلزار
 عیدی کنم بروی تو من هموا
 کفا کرین حدیث کن استغنا
 لعل لطیف را نکتم افکار
 فردا خنبل شوم بر میر با

معنى عقل آية اسرار

صدر زمانه عاقلة دينا

فَالصَّامُ سَخِرَ بِهَا بِالطَّرِيقِ وَالْعَلَمُ
فَهُوَ الَّذِي صَانَهُ بِالسَّامِ وَالْحَكَمُ
يَكْرَهُ أَنْ يَأْتِيَ بِسُجُجِ الْجُودِ وَالْكُومُ
كَثْرَةُ الْأَرَامِلِ مُوفِي الْعَهْدِ وَالذَّمُّ
بُنَ السَّائِغِ النِّعَمِ بِنِ السَّائِغِ النِّعَمِ
وَمَطْهُرُ لَعُونِ الْبَارِئِ النِّسَمِ
أَغْرَأَيْضُ مِثْلِ النَّارِ فِي الْعَلَمِ
أَغْنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دَاجِ الْمَظْلَمِ
بَحْتُ خَصَائِلِهِ فِي الْجَهْمِ وَالشِّمِ
كَالْرَوْضِ فِي شَيْخِ الْأَنْوَاءِ وَالذِّمِ
مَبْدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالظُّلَمِ
بِالْبَطِشِ وَالْفَهْرِ وَالْبَأْسَاءِ وَالنِّفَمِ
بِالْحِلْقِ وَالْخِلْقِ وَالْإِحْسَانِ وَالنِّعَمِ
لَقَبُكَ أَنْكَ مَا مَوْءِيهَا فَنَمِ
كَالْمَاءِ فِي صَفْوَةِ النَّارِ فِي ضَمِ
وَالْحَدِّ أَحْسَنُهُ مَا كَانَتْ فِي الْقَدَمِ
بِالطُّولِ وَالنُّوْلِ وَالْعُلْبَانِ وَالْكُرَمِ

لَوْ يَمْلِكُ الْأَرْضُ بِالصَّمَامِ الْحَدِّ
أَوْ يَنْظُرُ الْمَلِكُ أَجْدَادَ حُبِّكَ
صَدْرُ الْأَعَاظِ عَنِ الدُّنْيِ وَالْحَدِّ
حَامِي الدَّمَارِ عَنِ الْجَارِ حَارِسُهُ
السَّائِغِ النِّعَمِ بِنِ السَّائِغِ النِّعَمِ
نَفْسُ هُوَ الْجَوْهَرُ الْقُدْسِيُّ فِي شَيْخِ
أَتَمُّ الْبَلَجِ مِثْلُ الشَّمْسِ فِي حَمَلِ
لَهُ نَهْلُ وَجْهِهِ نُورُ غَرْبِهِ
عَمَتْ فَوَاضِلُهُ نَمَتْ نَوَاشِلُهُ
فَالذِّبْنُ فِي شَيْخِ مَنْ جَدَّوِي أَنَامِلُهُ
إِنْ غَاظَ بَوْمًا عَلَى ضَوْءِ النَّهَارِ
رَعْدُ وَبَرْقُ وَظِلْمَانُ وَغَمَامُ
رُوحٌ وَرَوْحٌ وَرَجَانٌ وَرَاغَمُ
لَوْلَا النُّبُوَّةُ مَخْمُومٌ بَيْنَ خُمَيْتِ
نَرَاهُ يَوْمَ آبَادِيهِمْ بِطَشْنِهِ
نَوَارِثُ الْمَجْدِ مِنْ بَيْتِ لَهُ قَدَمُ
فَأَيُّ الْبَرِيَّةِ بِالْأَمَارِ كُلِّهِمْ

الْمَلِكُ وَالْمَالُ كُلُّهُ لَا يُرَبُّهُ
 مَنْ ذَا يُبَالِغُهُ مَنْ ذَا يُشَاهِدُهُ
 لَا غَرْفَ لَنْ يُجْنِيَا رَبًّا شَمَائِلُهُ
 لَا يَدْرِيكَ الْفِكْرُ تَبْدَأُ مِنْ مُحَاسِنِهِ
 فِي كُرَامِيهِ وَمَنْ ذَا ذَاتُهُ طَرِيًّا
 جَوْهَرُ حَوْلِ مَنْ ذَا النَّاسُ خَاضِعُهُ
 إِذَا نَفَسَتْ سَمَةُ السَّامِ عَلَى دَنَفِ
 لَمْ يَحْلُفْ اللَّهُ بَعْدَ الْأَوَّلِ بَاءً لَهُ
 لَا تُشَبِّهُ الْفَلَكَ الْأَعْلَى بِقُدْرَتِهِ
 لَا يَتَّبِعُ بَعْدَ سَمَاءِ الْإِلَهِ سُمَى
 مَضَى الْعُلُومُ مَرَّتْ بِكَ الْأُمُّ مِنْ لَبَنِ
 فَالْمُسْتَجِيرُ بِهِ فِي خَالٍ مُحْضَةٍ
 وَلَوْ طَلَبَ إِلَى الْعُلَاءِ حَتَّى
 وَالْمُسْتَجِيرُ بِهِ فِي لَيْسَ تَكُنْ
 إِنْ اسْتَطَعْتَ غَنَى عَنْ مَا سَوَّابِهِ
 يَفْقُوعَنَّ الْحَضِيمُ لَوْ وَفَاهُ مُعْنَدًا
 مَنْ فَا سَرَّ بِأَعَادِيهِ فَيَقْبَلُ لَهُ
 فَاللَّهُ فَضْلُهُ فِي الْعَالَمِينَ كَمَا
 بِإِبْهَامِ الصَّدِّيقِ خُذْ مِنْهُ حَبْرَةً

إِنَّ الْجَبَلِ لَيَسْتَفْعِي عَنِ الْكُتْبِ
 مَنْ ذَا يُجَالِسُهُ فِي الْحِكْمِ وَالْحُكْمِ
 إِنَّ الرَّبَّ لَيَجِيءُ الْوَرْدَ وَالْعَمْرَ
 وَلَوْ تَحَلَّى أَفْضَى ذُرْوَةِ الْهَيْمِ
 أَشْهَى إِلَى الْقَلْبِ بِفَاعَالٍ نَغْمِ
 مِثْلَ الطَّوْافِ حَوْلَ الْبَيْتِ وَالْحَرَمِ
 فِي سَكْرَةِ الْمَوْتِ أَشْفَاهُ السَّفَهِ
 فِي الْخَلْقِ شَيْءٌ مِمَّا مِنَ الْأَضْدَاءِ
 إِنَّ الْحَصَى لَيْسَ كَالطَّوَارِ فِي عَظَمِ
 غَيْرِ اسْمِهِ فِي خَلْقِهَا أَحْرَفُ الْقَسَمِ
 فَهَوَى الْحِكْمِ صَيْبًا غَيْرَ مُنْقَطِعِ
 كَالْمُسْتَجِيرِ مِنْ كَيْ غَيْرِ مُنْقَطِعِ
 فَلَيْسَ يَنْقَلِبُ الْمَخْدُومُ بِالْخَدَمِ
 كَالْمُسْتَجِيرِ بِجَيْرٍ غَيْرِ مُنْقَطِعِ
 فَمَا الْعِبَادَةُ حَقُّ اللَّاتِ وَالْأَتَمِ
 إِنَّ الْخَطَابَ بِأَمْرٍ مَعَ التَّكْدِيمِ
 مَنْ ذَا يَفْقِيسُ سَهْمِينَ الْجَنِيمَ بِالْوَرَمِ
 تَفَضَّلْتَ سَوْرَ الْقُرْآنِ فِي الْكَلِمِ
 مَا فَاهَا رَجُلٌ فِي الْعُرَى الْعَجَمِ

ارجو من القدر ان يبقاك في عني ما دامك الورد في الشجر سلك
 عيش رافلا في ثياب الجدة بها بالارحمة في الاعلاء في العدا
 محمد الدين واماى كانه وسوسه فرانه اخ الجدة عمر الجي خال الكا
 سليل النقي لنبى صالحت ابو الفضل محمد بن فضل الله طيب خط
 ساوجبى است که در ورج نختين از کتاب در ضمن شرح حال اميرزاده اعظم
 والاتبار عبد الباقي قاجار اشارتى بر ايت کمال تشرفت و بر خي
 از فضائش بر گذشت نختين بنزوى فن طبابت است و با وجود کمال
 مهارت بدین فن شريف در ادو اداب معاشرت و طرز مصاحبت
 تا خواهي اليق و ما نوس است و ميگام معاشرت بسلط بقراط و
 حذاقت جالينوس بلکه فلاطوني است سيما دم و سحي است فلاطون هم
 حکمت زروعي رايش بفر و چو حق فضل از نسيم خلقت شکفت چون بهار
 و در فن فصاحت و بلاغت نیز کانه اوستا دست و در فن خط شقيق
 تالي رشيد او عمارت هرش نيز با اندازه ابن ادم بود و با سپاير
 فنون فضائش تو ام سينمو کوزميده و سزاوار بود که بجای مصرع
 فصاحه سجاني خط اميد و حکم لقمان في نه هذلي هم
 لاجتماع في المراء و المراء اين يك مصرع را بخوانند
 وان كان مجد الدين في القليل فليس كمنه في القليل و ديگر
 با حمله چون کتاب چاپ نزد يك با تمام است و مجال تنگ ازین زياد
 مقام مقتضى طاب در شرح احوال منيت والا

در پیش داد معنی داد می غیر این منطق لبی بکشد می

این اشار از دست

ترک من آفتاب از مشک ناب آید
 کس ثواب آفتاب میان بدید
 فی همی بر ماه از مشک سیه دارم
 بر فراز سر و سیمین مار دارد آفتاب
 باد و زلف خجسته کارش تنگ می
 بادویم پر خارش است شد می
 ای عیان اصل روح افزای آفتاب
 وی نهان در جایت خجسته تو در خوشبخت
 هم ز زلف تیره زکمت طعنه بر عرا
 هم ز زلف تیره زکمت طعنه بر عرا
 که ثواب ویت آمد زلف سنگین می
 بر فلک کا بهی ثواب میگرد و سحاب
 آینه از نموی سیاهت فیه چین شمر
 و آینه از روی کفایت مهر شد اندر حجاب
 کس شنیده است ای که را کرد از کل سپا
 یاشیندستی که کل را باشد از غیظ ظنا
 تاب من بوده از تن زلف تابدا
 خواب من بر بوده از سر خشم بخواب
 در تاب طرقات میلهک جان باشد
 در تاب غزوات یکشهر دل باشد کباب
 کشت از آن پور عارض نار عارض ظلم
 رفت از آن تاب کیو از تم آرام تاب
 در هوای محوی توحشی بود مار از آن
 در فراق روی توحشی بود مار از آن
 باد آید آن بستی کشور خست که کرد
 از نگاهای کشور سر که روی اخبر
 زان چنان چشم مست چندان بیابان
 زانک خن من چه خود را کنم مردم حساب
 هم مگر آرام ز جورت بدر کاهی که
 مالکش سروران مملکت مالک کرباب
 شخص دل غیبت است دولت داد
 اعتماد دولت اکنون می از روی کامیا
 صدر اعظم را در تهر اند جهان شد
 آنکه با جایش چنان یافت از روی و با

بر کجا عدلش رود با هم می آسود
 منعش آرد و با این شتاب اندک
 وصف خلق او زیادت کیر و زو هم قیا
 بر کجا باران جودش کجانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف راد او
 ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او خا
 ای فلک رفعت خداوندی هر جا باس تو
 عدل تو اندر جهان با سایه فلک شد از
 فتنه تا چشم ترا بیدار چون نخت تویش
 خر که جاه تو بر جا گشت بر پا میزد
 می بیاید ای بلند اثر خداوند کریم
 تا که شد کافی کف را تو اندر کا ملک
 تو بملک شاه هستی کانچنان در جسم جان
 چرخ کر خواهد بگردد از تو جوید جهان
 که کسی هر از خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر پیچ پیچ میفتیم
 که کسی چید سر از حکم تو بینی کاسان
 کرد می از قمر مینی سوی بدخواست
 که کی از مهر سوی نیکو است بکر

بر کجا باش سر دبا هم می لگت عجب
 حکمش آرد خاک ابا این نکت بسیار
 مدح ذات او فرونی باید از حد و حبا
 بر کجا انعام عا مش کجانی کامیا
 در جهان آمد بهی سبک سبک و زرب
 بهره و رآمد ز دست رحمت او شوی
 خمیه زد آسوده آمد کجانی از انفلاب
 عالمی در سایه اش آسود گشت از اضطراب
 رفت چون نخت بدیش تو تا محسوس
 که ز بلندی نه فلک کرد و همی او را جا
 که ز جلالت در کمت را آسمان کرد و جانا
 حصنها می خضم را از ان شه بکیتی شج
 زان بگرد و بر می ملک ملک از نصبا
 حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صلا
 کلک تو بر جان او چو ناکه بر شیطان
 نیست غم که سر شد او را چو در نیسان
 از ره قهر و غضب او نمیاید صد عیا
 پاره کرد و دل را چو نان کتان دریا
 هیچ نبود در جهان او را بخیر حسن

ایک دنت طبع را از دل بی بر داشت
و ایک جودت از زبان بی گداز
محب دین در مح ذلت این دین
چون تو اندر پی بر منزل غنا و با
لیک چون در مح ذلت شد سیران
شعر او اندر مذاق روح ارشدند
تا رستان خرمی زاید بوقت نو بهار
تا بیکستی چشمه روشن اید از سر
دوستان جاه تو بادند با عیس
دشمنان بخت تو باشند با رخ و عباد

پای احباب تو باد بر زمین فلک

جای اعدای تو باد در جهان تحال

ای یار لاله روی من ای سرودلستان
کی سرود لاله چون قد و رویت بستان
هم از دوزلف عبرت مشکی برو زکا
هم از دور روی غیرت های بر آسمان
روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب
قد تو بسجود سر و لی لاله سایبان
کونی که هست نشسته نریت در بدن
کوئی که هست رشته پرویت در دامن
هر جا که هست روی تو یک رخ زمین
هر جا که هست موی تو یک رخ زمین
بر کرده ماه شک ختن کرده پدید
در جوف مشک ماه فلک کرده عیان
جسم بود بتاب و چشم بود پر آب
زان طره بتاب و زان چشم نام توان
سر و چمن های شیند ز شرم خوش
در بوستان شوی تو اگر یکدی می چنان
از لطف و نیکوئی که ترا هست ای کجا
بستی در چنان بصفیای جان
دعبل لب نموده هم جمع نشی و ش
در سینه سگ کرده نهان زیر پرین
مانا که بوی برده ز روی تو از خوا
ای از دو چشم بوش با آفت خرد
مانا که بوی برده ز روی تو از خوا
وی از دو لعل روح فرار راحت روان

محب الدین

<p>خیزای سبای می زد و رخ رشک تو به اندر فلک نجایم بلورین شراب ناب بنگاه فردین هم بر باد رفت باز کوئی که رحمتند بر اطراف کشت در بر نمود راع ز نیما ب جامه وار پنج بجای مستری هم غار زاد وطن روید جای لاله سوی دشت شنبلیله کرنیت همچو محبند داد و دازد و یانیت کارخانه افکنک پس خرا آن کلبسان که بود بر اطراف حیاه آن لعبتان که بود خرامان صبح باغ تا چون تو نوبهار که باشد مراد کر دانی تو ای کارمن و ای بت بهار شد بدتی که از غم روحی خون تو باید کیون کشد ز دست تو ای کار کامروز عید منرخ مولود احمد است عید محمد است و سبکراه ساع تا من کیون تنبیت عید احمدی نصر الله آن جهان بزرگی و عدل</p>	<p>کایه خزان آب شد از روی کشت کایه بزرگ جشن عجم ماه مسرگ بشت شاه دی ز بر تخت کامران جای شکوفه سوده الماس بیکران بر سر کشید باغ زرز بخت طبلان یابی بجای لیل هم باغ را افتاد جایش اله سوی کشت زعفران جوشن همی نسیم بر آرد ز ابدان شاخ بلور کشت معلق ز ماودان ویکر هیچگونه نباشد از دستان اکنون چو کچن باشد از چشمها نهان خاطر کجارد و دسوی باغ و بوستان شد روی چون بهارم از بحر تو خزان چشم کمر فاشم کردیده خون فشان راجی که هست احسنت روح و عدلی آن ختم اسبیا و شنشاه از جان یارایار چون دل و جان جان فانی کرم کرم بکف مبدی خدا کان انگو بسروان زمانت حکمران</p>
---	---

داد و خط بندگی و سپردی او
 فرخنده صدر اعظم آن اورین
 آن داری که ملت ازو شد در اچا
 از خاوران طیفه برش تا بحر
 باشش هر کجا که بود صعوه و عفا
 عدلش هر کجا که بود کرک با غم
 کر نام جود حاتم و قان شنیده
 خواهی اگر محیط که بخش با زمین
 بر سائنش بگاه سخا زود بدین
 ای داری که باشد تیر آستین
 صدر را بز کوار آسپه که روزگار
 دندان کرک ظلم بود کند تا به
 اسب سوی ملک عدم تا حیا که
 جاوید باد دولت خسرو که بر کشت
 بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد
 هر کس ز حادثات بگویت نیا به
 ملک تو ای جهان جلال و سپهر
 این چرخ کرد کرد که در روز و شب
 کوئی که ز او مادرستی بر روزگار

در دهر سپروران بزرگان در کس
 زینبده بدر افخم آن مفر زمان
 آن سروری که دولت ازو شد در
 وز قیروان لاله خورش تا بقدر
 سازند چون دیوار یکجای آستان
 سازند چون دوست یکجای که
 افسانه ایست مازد بکیتی بد آستان
 بر آستان صدر ز من فخر آستان
 بر زارش دهد که بخشش هر کجا
 وی سروری که آمد مدت در آستان
 دیگرترین بقیه بنار و بصدق
 در کلمه که عدل تو آید همی شبان
 عدل تملک خسرو آفاق با سان
 فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهران
 کرم و دورین کند ازو هم زبانا
 جتا ز بد زمانه بسی در خطا
 بر چشم جاسد تو همی باد چون سنان
 تبه است از عجزه بی حکم تو میان
 با شخص پاک تو بنبر و بخت تو آمان

مجدالدین

کار بر ایشکر که باشد به نستان	یک شیر در علم کن از حکم نافذ
فرز او شود مسخر تو بند و مولان	امروز شد مسخر کلّت اگر هر
هستند میمان و تویی طرف منبران	حلقی بخوان بعنت ای مایه غم
افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقان	اکنون بندگی تو شد مفتخر بهر
شد اوج جاه او به بلند جی که گمان	و اکنون کار می تو شد در جهان ثمر
افزون بود بلند می تو در تراز گمان	برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس
کج کرد دشمن جور زمان بخت کمان	جز را پستی بخدمت تو هر کرا خیال
سویان نرم باد سپی تن این پیشان	بر بد سگال بخت تو امی داور زمین
پار زد چگونه درج صفات بر این	صدر اکسینه بنده در بار مجید
تا برد عات ختم کند اندرین جهان	عاجز بود هیچ تو بهر سیمان بود
تا خاکشت ساکن و تا باد شد فغان	تا نار کشت محرق تا آب شد عجان
کرد دولی بخت تو سوار شایان	باشد عدوی جاه تو پیوسته دشمن
اقبال ارم و بخت کند با تو اقران	دولت بجام و ملک بود با تو همین
تا باد عزت تو بکبیتی همی جوان	در زیر حکم محکم تو باد چرخ پر

عیش و نشاط بزبان باد بردوام
عز و جلال تو بجهان باد جاودان

بست از گل دلاله باغ را ریز	اورد صبا بستان لشکر
بر راع کشید و بیه ششتر	بر باغ بر بخت نافه تب
نقاش هوا عجایی دیگر	افکند بیابان از نو

کونی که فشانده باد نوروز	بر صفحہ باغ نافہ اوز
هم طرف چمن ز لاله چون خیر	هم صحن چمن سپرد چون کشر
کلبن بچمن چو خسروان سپی	بر سر زمر دوش همی اسیر
لاله بدمن چو کلر خان یاب	از دیه سبز حله اندر
هر جا کذری شفتا تو نیر	هر جا کذری شکوفه و غیر
کونی که همال خلخته باغ	از بکه برون مد کل احمر
یا امکه فضای صحن جنت شد	کاید ز چمن نسیم جان پرو
خیزای بت من که از رخ جو	خجالت زده کشته خسرو خا
دیش قد تو سرو چون بند	دیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و شک او را	قد تو چو سرو و ماه او را بر
دل تو رشته رشته مروا	در روی تو دست سیه سیر
بر کرده رخ تو پندار	از غنبر تر بود همی حنبر
تا سر زده کرد چشم تو مرا	بر دیده مرا از آن بود شتر
زلف تو زده است طعنه نا	لعل تو زده است خنده بر
از قد تو شر مکین بود طوب	از لعل تو دل غمین بود کوثر
کس سرو ندید سنبلس بالین	کس ماه ندید غنبرش نیر
خجالت زده از قد تو شد ما	حیرت زده از رخ تو شد از
ای یار من ای نگار کلر خا	ای ماه من ای نگار سیمبر
اکنون که چمن شد است چمن	در جام بریز باد و رحل

مجد الدین

<p> بود و بیار باوه کلرک جز خوردن می نفصل فرود کا بد پی جشن فرخ نوروز و از ای زمانه صدر اعظم آنکو بدش عطا شده مدغم پست است به پیش قصر جاوه کردید چنبل ز کف را و در خوان عطای او همی باشند قارون شده از کف جواد او خواهی تو اگر محبط کویر امی داوردین توئی که گیتی از بهر مخالفان این آمد از کلک تو ملک میشود بر جبهه سروران توئی وصف تو ز هر چه در جهان همواره بجان بدسکال تو بگذشته ترا از اوج جوهر کیتی تو بزد کینه کرد بدخواه ترا زین و بن بر کند </p>	<p> تا دور زمان ثانیای سر ای یار چه کاوانا خوشتر بر صدر جهان شوم ثنا گستر کلک شده ملک شاه پیرجو و آنکو بکشش گرم شده مضمر بارفت خویش کند خضر ز خار محیط ژرف پناه ور همواره چوننده حام و حفر در دولت شاه کی مضطر اندر کف را داد او کی بسکر در پای گفت کفایت آرد بر حرم تو بهان سدا سکند وز عدل تو جور میشود لاغر بر جبهه مهتران توئی مهتر قدر تو ز هر چه در جهان افزو حشمت و ادراک حکم بر رفته ترا از چرخ کیوان بخت بکندش مهره در شد قدر تو چنانکه گاه را عصر </p>
---	--

محمد الدین

۸۵

یزدان بود معین یکتا هستی تو معین من چنبر
از فرشته جهان باشد احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شناسه زمان زودا که حمله کاوان کشتی
صدر انبیا و اگر چه شعر من هر جامه پی مدح تو در خور
لیکن چه بود ثنای تو باشد خوشتر سرم ز جبهه دلبر
بر پیک شد از مدح تو طوطا پر نور شد از ثنای تو و قمر
تا آتش و آب خاک و باد آمد پاینده کی زمانه را در خور
پاینده بدهر باد اقبال جاوید بیاسش بر جهان داو
سال تو همواره باد به از پای روز تو زدی مبارک نیکو
مهرم دل نیکخواه تو چون کل بادایخ بدسکال تو چون زر

باشی تو بشا دمانی و اقبال

ایزد و مجبان تو بود یاو

میرزا محمد حسین فخر فیضی ادب و نخل شان ضربا صل الفصاحه و السباعه
ملک الیراعه و البراعه مولانا الاجل الاعظم فاضل کرم و دی ذریا یحیی
که شخص خرد و شیفته زبان است و فریفته پان موالا مامرو القرمه المما
موالید الما موال القرمه الما الفلمد کما لفظش تر فلک چگونه شد
که چرخ و شمشیر کلک او سفت من ز لفظ پاکش شد دیده هر روشن
بلی ز دیده سبیل محو میکند سکر سمانا از نفوذ مستودعات خزینه
فصاحت و دراری مکنونات جبریده بلاغت که از کجینه فلیتد کنوز

تحت العرش مقالیده آینه الشرا بر حسب استحقاق بر طباق فضای
 آفاق و سمت قسمت یافته خط او فرو قسط اکثر آن نصیب این ادیب آید
 و هنرمند لبیب گشته که صدف سینه اش چون سینه صدف بلبلو نظم
 و در سیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبب سیم و زر صمیم کند
 در پارسی و تازی در نظم و کس چون وی نشان نیارد گویا در حجاب
 برکنج و جحر سینه دانش ندیده چون طبع و خاطر وی کجور و قهرمان
 در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی امانت
 بران رساله با سلوب مقامات نجم اتمه الادب ببع الزمان بدستوی
 که شیوه فضهای چنین و پیشه ادبای دیرین است مثل بر قصص غریب
 شیرین حکایات و پسند رکین برشته نظم و نثر کشیده از حقیر آورد
 ایند ورج بر کوشم دامنم پرز مسکن از فرشت
 خط مشکین آج بر خوانم مغر جانم از آن معطر شد
 دیدم آن دفتر خنده مجموعه است زیبا و سفینه دلار اهر صفتش
 عروسی است پر روی و شاهیدی عمیر موی که بگوهر نکات لطیفه آراشته
 و بزبور استعارات ظریفه پراسته ارقام مسکفاش مانند طره
 طراز سر تابایی افزاشته ورشته دراری الفاظ کردا کرد و چهره در با کذاشته
 بدین ظرافت و کشتی کسی نیاراید جلای لطافت عروس معنی را
 سواد سحر نهادن ناله را کحل الجواهر دیده خرده بین دیدم و اثر مداد
 معجز بنیادش را قرة العین با صرة حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرد و در هر روزی در کتبی از
 کمونز معانی بر روی جان فراز آورد و بهر گنجی که اشارت کند سرشت
 غریب نکت آنجا بسرد و آن آید نظم نازی ویرانیز همین قصیده
 که از تبریز بر استان معلای صدر در استان فرستاده شده است
 صادق بر اینکه هیچیک از فضلاء معاصر را یارای آنکه مصرعی از
 آن موزون نمایند نیست مزاج معاینه فی لفظها مزاج المدح بر تمام الغامر
 چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد
 بدین چند سطر محض نمود

وَقَدْ رُفِقْتُ لَشَيْبِهِ وَنَمِيلِي	الصَّدْرَ عَظِيمٍ مِنْ صَفْحِي بِيحْلِي
فَلَا يَزِيدُهَا تَبْطُ الْأَفَاقِيلِ	السَّمْسُ بِعِزِّهَا مَرَكَانَ بَعْرِفُهَا
مِنْ قَبْلِ الثَّانِيَاتِ فِيهَا يَنْفَصِلِ	وَالْبَدْرُ قَدْ فَصَّلَ بَابُكَ فَعْنِي
وَالَّذِي لَيْسَ لِي دَعْوَى لَشَيْبَةٍ	وَالْجَمْرُ بِالذَّانِبِ بِحُكِّي فَضْلُ دُنْيِي
سَأَلْتُ شَيْئًا عَظِيمًا فَوْقَ بَحْلِي	بَابًا بَلِيٍّ عَنْ صِفَاتِ الصِّدْقِ لَقَدْ
طَلَّقَ الْحُجَّاءَ كَرَمِ الْأَصْلِ وَالْجِدْلِ	سَأَلْتُكَ عَنْ مُجَادِدِ جَمْرٍ مَا شَرُّهُ
إِضَاءَةً مُسْتَعِظِمًا بِابْنِ نَزِيدِ	أَفْضَيْتَ لَدُنِّي كِرَةً أَيْشِيَّتَ نَعْرِفُ
وَالصَّدْرُ دَائِمًا مِنْ غَيْرِ نَائِلِ	أَلَلَّهِ وَفَرَحَ خَيْرُ الْخَلْقِ وَاسْعَدِ
إِعْنَادُ بَرَشُوسٍ أَلَا كَالْبَلِ	الصَّدْرُ زُرُ الْمُلُوكِ السَّالِفِينَ
مُلَقَّنَ الْقَلْبِ مِنْ أَنْفَاسِ حَبْرِي	بُدِيرَ الْأَمْرِ حَتَّى كُنْتُ مُحَسِّدُ
مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ بَيْنِي بَيْنَ لَبْدِي	فَلَا تَرَى الْأَمْرَ إِلَّا مَا يَدْبُرُ

كَانَتْ قَدْ دَاوُلَ قَبْلَ مَوْفَعِيهِ
 الصَّدْرُ قَدْ وَرَثَ الْعُلَمَاءُ مِنْ
 أَبَائِهِ الْمَكْرُومِينَ السَّابِقِينَ
 قَوْمٌ إِذَا مَا لَمْ تَأْتِ نَاسِيَهُ
 مَا نُوَ أَفَاحِبَاهُمُ الذِّكْرُ الْجَبِينُ
 مَا نُوَ أَفَاحِبَاهُمُ تَحْكِي مَا يَرَاهُمُ
 كَالْمَرْءِ يُفْشِعُ وَالْأَنَارُ قَدْ تَطْفَأَتْ
 كَيْسَلُ آبَائِهِ الْأَعْلَامُ فَلْيَكُنْ
 وَمِثْلَ هَذَا الرِّعَازِ السَّعْدُ فَلْيَكُنْ
 لَا مِثْلَ عَصْرِ مَضَى بَعْدَ الزَّمَانِ
 مَضَى كَانَتْ نَفُوسُ النَّاسِ فِي ظِلِّ
 أَطْبَعُ فَيَدْرُغُ أَلْفَى الْمُرُوءَةِ
 وَمَا دَا طَائِفُهُ مَا كَانَ سُودُهُمْ
 لَهُ يُؤْمِنُوا بِالسَّمَاءِ وَابْرٍ مِنْ كَيْبُ
 كَادُوا لِيُخْلِدَهُمْ أَمْوَالُهُمْ سَفَهًا
 كَمْ عَصْبَةٍ غُلُوْا فِيهِمْ فَعَلَتْ لَهُمْ
 وَقَدْ أَبَتْ هَيْبِي إِلَّا التَّمَنُّعُ مِنْ
 فَمَا سَلَكَتِ الْبَهْرُ بِالرَّجَاءِ وَابْرٍ
 وَفُلْتُ يَا نَفْسُ أَنْ تَبْغِيَ الرِّقَاءَ فَلَا

مُعَدَّةً لِمَا لَا أَيْ تَعْدِيدِ
 كَانُوا بِرُتُونِهِمْ فِي حَجَرٍ تَكْبِيدِ
 بَابُ الْمَثَابِي بِرَبِّهِ وَابْرٍ
 لَا ذُوَابًا بَوَاهِمُهُمْ فِي فُطْرَانَا مِيلِ
 مِنْ مَيْبُ هُوَ حَيٌّ عِنْدَ تَحْلِيلِ
 عَرَاءُ مُعَلِّمُهُ بَيْنَ الْأَفَاعِيدِ
 يَجَادُهُ الْمَرْءُ مِنْ جُودٍ وَتَوْبِيلِ
 الْأَبَاءُ أَهْلًا لِلْعُظَمَاءِ وَابْرٍ
 الزَّمَانُ مِنْ دُونِ نَدَاهِشٍ وَهَوْبِ
 فِي الْخَيْرِ ذِي كَيْسَلٍ فِي الشَّرِّ تَقْلِيدِ
 مِنَ الْغَمَامِ وَفِي فَيْدٍ لَيْسَ كَيْبِ
 النَّدَى عَلَى الظُّهْرِ مَعْرُوفٍ بِسُؤْلِ
 الْإِحْدَثِ بِلَا لَيْسَ بِتَابِثِ
 بِمُصْحَفٍ بِسُؤْلِ وَفِي تَحْلِيلِ
 كَلَامُ وَكَيْدُهُمْ فِي فَيْدٍ تَضْلِيلِ
 كَمْ تَعَكُّفُ عَلَى ذَلِكَ التَّمَاثِيلِ
 أَبْطَالُ قَدْ رَجَى فِي ظِلِّ الْأَبَاطِيلِ
 بَدَلْتُ مِنْ بَعْدِ تَكْبِيرِهِ بِتَقْلِيدِ
 مِنَ الْمَصَانِعِ بَلْ مِنْ فُرْصَتِهِ الْبَيْلِ

صَبْرًا لِنَطْلَعُ شَمْسُ الْمَجْدِ مِنْ أَوْفٍ	الْعُلَى فَرَسُهُمُ الدُّجَى نَحْيُ بِيَهْدِلِ
صَبْرًا فَإِنَّ الدَّلَّائِينَ مُنْقِدُهُمْ	يَسَا لِفَالِ الْبَرِّ مِنْ صُرِّ الْعَفَا بِلِ
صَبْرًا سَبْطُ طَعْمِ حُلُومِ الدُّجَى طَعْمٌ	الرَّسُومُ جَدًّا بِإِمْهَالٍ فَجَاهِدِ
حَبَسْتُ نَفْسِي فِي عَيْنِي الْقَدَا فَاذِ	فَدَسَّهَلَ اللَّهُ أَمْرِي بِإِي شَهْدِلِ
فَالصَّدْرُ مَرْمَرٌ لَبْسِي حَقُّ لَدِ	وَزَيْدٌ فَذَرَا عَلِيٍّ مِقْدَارُ مَاهِدِلِ
فَا لِمَا نَهَا فُضِّلَ اللَّهُ فِي بَرَكَةِ	وَحَصْنِي مِنْ عَطَا بَالَاءِ بِنَفْصِلِ
الصَّدْرِ هُوَ شَفِيفًا أَصْدَقُ كَفَرَةِ	فَقِيْرٌ مَا يَنْدِرُ مَجْدِي وَنَاصِلِ
أَوَّلَاهَا اللَّهُ فِي رُكْنِ النُّعْزَةِ	الْعُلَى الْخَيْرِي بِمَجْدِي وَنَفْسِلِ
هَذَا الَّذِي فَدَحْرِي مِنْ قَضِيٍّ مَضَى	وَالدَّهْرُ مَرْمَرٌ صَدْرُ نَفْلِيٍّ نَحْوِلِ

فَا لِمَا نَهَا فُضِّلَ اللَّهُ فِي بَرَكَةِ
أَوَّلَاهَا اللَّهُ فِي رُكْنِ النُّعْزَةِ

هَذَا الَّذِي فَدَحْرِي مِنْ قَضِيٍّ مَضَى
وَالدَّهْرُ مَرْمَرٌ صَدْرُ نَفْلِيٍّ نَحْوِلِ

مَشْرِعٌ خَدَاوِذُ ذَوْقِ سَلِيمٍ وَطَبْعِ تَقِيمٍ مُحَمَّدٌ أَرَاهِمُ خِرَاسَانِي اسْت
 كِه دُوشِزْكَانِ پَرْدِه خِیَالِش رَا چَرَسِت چُون طَلَعَتِ مَشْرِی دِلْكَشَا
 وَطَلَعَتِ مَا نَزْدِ چَرَنَاهِیْدِ طَرَبِ افْزَا شَعْلَعَاتِ اشْعَارِشْ چُون بَارَقَه
 نُوْر اسْتِ اَزْ نَاصِیَه حُورِ مَآبَانِ قَطْرَاتِ زَلَالِ سَحْرِ حَلَالِشْ بَاسْتِ
 رَسْمَاتِ سَلِیْلِ اسْتِ بَرَاوَرِاقِ رِیَا حِیْنِ رَوَانِ

مَعْنَى يَدْبَعُ وَالْفَاظُ مُنْفَعِدٌ غَرِيبٌ وَفَوَافٍ كُلُّهَا نَحْبٌ
 لطایف کلماتش پیر عالم گیر طرایف سخناش چو ماه نور افروز
 نه همیشه در مدیحه و نسیب و تفرل و تشبیه و طولی است و طبع توانا
 بلکه لسان و می لبان کار خداوند که از استیانتان خوف و رجا آن نیز
 سایر است در مدح و بجا و با آنکه مبنای جویات بر نزل و قیاس است
 فصاحت و زیادتش چندان استیحه با ملاحات است که میل طبع با آنها
 از همه پیش است و نزد خاصه و عام کارش از همه پیش ملک
 مفرجی است برای داند غمزدگان که نزل و جدش معجون تلخ و شیرین است
 ز کونه کونه سخنها می تر و تازه او بدست فضل و هنر دسته رهین است
 مسقط الرأبیش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه
 آلاف التحية والثناء است و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب
 مادر نیز چهار واسطه میرزا طاهر وحید مستی است بمضمون
 نَحْبٌ عَيْنُ الْأَقْطَابِ طَائِفٌ طَائِفٌ فَتَا فَرَقِي الْأَسْفَادِ جَنَسٌ فَوَائِدُ
 از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و در حل قامت بدو از کلمات
 انکند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال
 محشور و بنحو سخنی و فرزا کنی مشهور است و درین چند گاه از در راستی
 و درستی کامی فراز نکشاد و و یک می پس پیش نهاده بدو انگونه
 که هیچ خرد و بروی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکانش نباید خوا
 دراز می کنم در محامدش کھنار که هر چه خواهیم گفتن هزار چند است

چون سائر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور مایه
و خود را بر سوائی و قلاشی خرستند و در هنگام آنکه فضایی بزرگوار
بانها و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و دستور عالی میشوند
خدا یگان معظم سرصد در جهان کز دست شوکت و جاه جهان حج
لِلْمَشْرِيقِ بَيْنَهُمَا فِي الْخَفَرِ مَنْظُفَةٌ بَيْتِي ضِلَالًا وَلِلْمَغْجِ زَنَانٌ
بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بدانسان که آن فی تیرگی
یعنی عطار و از پیرامون شمس دور نمیکرد و این مشرعی نیز پیوسته
در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس اشعار ابر میبرد
و ساعتی مجبور و محروم نیست این قصیده آرد

چون قبای دلربایی سپیدم در بر کند	ای بسا خون در دل عشاق بر و کند
نه چنان صورت بنشته کلک شاکل	نیچنان اندر جان بت دست برنگد
ز مزمزم چون نسیم از چین لعل کند	خانه پر طیب مشک و کجاست عنبر کند
از سر زلفین مشک افشان چون کجاست	مغر من چون تبت و جرع مرا شسته
که نباشد باغبان آنسیر و بالا آید	بر سمن سیدایه از ریجان و سینه کند
چو می آیند بپوشاند رخ اندر ریزد	تا عشق خود مرا هر روز بخرد کند
بدهد از کف مال و بروی مذکی کرد و	هر که چون من کی نظر بروی آید کند
راستی خواهی مرا از دل بایطرب کند	شاخ ریجان از چو سنبل بر شوق کند
ایست مسکین عذارای لب نشین کند	کز لبت عاشق مذاق جان آید کند

عید بر سیم بن آذر فراز آید
ناصرالدین شاه فازی امکه کمتر چاکر
پای چون بگویم کیران صرصر کند
قیردان تا قیردان میایی بیایان
افزیدن سان بجز کا و سار آرد خود
هر که دید آن نظر شاهانه وان مرصدا
خنجرش مزرکه کوشش کند با دشمنان
صد اعظم خواجه در یاد دل برود
امکه انصافش و اح دین پیغمبر
شاه سلیمان است و خواجه آصف پیغمبر
کشوری کشش لکرا و امام شواکیر
ایچند او ندی که فرخ همت دالای تو
سالمی که بخشش است و مستغنی شود
ابر کوهر بار اگر نبود کف راد است چرا
بر که بنوید ثنای خلق و خوی ترا چون
تا پس از شهر یور از تاثیر باد مهرگان

هتیت بایحش شاه نیک اشکر کند
حکم بر خاقان نایعف بر قصیر کند
دست چون قبضه سیما بکون آذ کند
با حتر تا با حتر چون تل خاکستر کند
باز من بکیان و صد چون تدا سکندر کند
افزین بر فریزدانی و آن مظفر کند
اچند دست خواجه در بخشش سیم وز
کار بر جوش حمزه آمال را احمر کند
امکه کلک او منظم کشور و شکر کند
ملک را اگر کلک آصف زیت و زور
خواجه بایک نامه فتح صد جان کشور
شاد کام و شادمان طبع سخن کند
خنده بر حاتم نایخنده بر جعفر کند
دامن آزاد کارا پر در و کوهر کند
صفی را پر شک و نایه از فر کند
بر سر کسار کرد و نسیکون میجر کند

دوست را اسماح بر و زبالا شکر کند

جوادان بادا بهر دین و دین

و لکایضا

سکته زلف تو ام ای کار شکن جان
سکته دار دشت و سرود و حال
کشیده داری قد و خمیده داری
سپید داری روی و سیاه داری
رخ تو لاله و بر کر و لاله سینبر
لب تو لب و در روی نهفته عقد لال
نه همچو زلف تو اندر تمام تشنگ
نه همچو روی تو اندر تمام صبر
کمی بر من از آن زلف مشک باو
کمی چمن من از آن روی لاله چمن
بود بکوشه حشمت هزار غنچه و لاله
بود بکوشه حشمت هزار غنچه و لاله
ز بهر اینکه تو از پاری بستی
ز بهر اینکه تو از پاری بستی
چال پروی ای میه بان سرو با
چال پروی ای میه بان سرو با
سیم خلق خدا و ندی نظیر تو
سیم خلق خدا و ندی نظیر تو
پستوده صدر معظم وزیر خوض
پستوده صدر معظم وزیر خوض
که آسمان جلالت و آفتاب
که آسمان جلالت و آفتاب
ضمیر اوست چو تابنده مهر تو
ضمیر اوست چو تابنده مهر تو
جلال ادش و دانش مهین حال
جلال ادش و دانش مهین حال
بدست او چه مساوی است سیم
بدست او چه مساوی است سیم
سیم باغ بهشت آیدش با سیم
سیم باغ بهشت آیدش با سیم
ایا جهان را دیدار تو مبارک مال
ایا جهان را دیدار تو مبارک مال
بسوی حاسد بد که هر تو رخ و مال
بسوی حاسد بد که هر تو رخ و مال
رخ لاغر و بار یک و نه و همچو مال
رخ لاغر و بار یک و نه و همچو مال

مشری

بر کفایت و رای تو صاحب عقل	بر سخاوت دست تو حاتم اسلال
باد دست تو که شلخ زرنهند و تنها	عقیق و لولو زاید از ان خشنال
دل تو چو دگر و کف تو چو دوا بر	از آن چه پزاید کوهر از آن چه سلال
میان تو و آزادگان بسی فرق است	تو بی همه زمعالی و دیگران صلصال
کرشمه صدمه فکرم ثنات میلایل	کشیده طبعم جام هوات لال
بعون یزدان آراستم بدحت تو	کمی میخ چو ز پیا عروس خج جلال
ازین کنوتر را غم سخن بدحت اگر	همای همت تو بر سرم کشاید بال
همیشه تا که ز در خجسته فضل	چنانچه باشد فرخنده غره سوال
بشاد مانی همواره بر سر که فلک	ز روی و رای تو جوید سعادت و اصال

خجسته باد و کنور تو عید بر آسم
ز روی مجلس تو دور باد عین

این قصیده را در شاهینک عید غدیر مدح جنتا نظام الملک گوید	ای بعد چون سروستانی سرچون غلام
بر دو سترین و دو کلنا رداری از غلام	زلف تو بر روی تو چون شجاعت
روئی تو در زلف تو چون ماه روشن	تا بدیدم جد چون حیم تو شد قدم چو
تا بدیدم زلف چون لام تو شد چشم چو لام	

سجده و بیا بر دم کی بود جانی م

عاشقان دیوانه ز کمر زلفن و آند

بر کشیده سرو را ماند همی بالائی	بر فراز بر کشیده سرو تو ماه تمام
---------------------------------	----------------------------------

بند شها مشتری بر روی چشم نشد
 درم ابا باشد بکمال آویخته
 صاحب کافی نظام الملک تاج حکام
 چون لپاکش نابد در شب مظلم
 کرد پذیرد رای او صورت بسان آفتاب
 بر نشیند چون بایوان وزارت باید
 راحت و آرام و آسایش نیازد چو
 کافای مشتری روی ابا باشد غلام
 چون سخا آیمجه با طبع خوشی است
 دین یزدان از انصیر ملک سلطان
 چون کف را دشمن را دور بینم
 هر چه کوشی می ندانی این کدام است
 دولت و قبال پروزی کند روی
 روز و شب در خدمت جهان بود

ایکداوند کرام دو تاج از آرد کان
 شفق باز در دوران مهر فانی بکرام

دیکه طغیان اهل رادایه از دور
 خواجه را فرزند باید چون با عقل خود
 آن کبر که طبع تو زاید ز اید از صد
 کر نه زمین معنی کند خورشید عالم
 خشم بر خورشید عالم تاب کبر و جبر
 تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
 ماه و شش بر آسمان دولت شکوفه
 جز بشیر و شکر شکر است پیکشود
 اری آری رستم دستان سرفروزان
 آن هنر که کلک تو خیر و خیر از خیر
 که بود رای تو را بر آسمان قائم
 و اندر اندازد کونسا ریش از سر و قام
 تا بود در رزم تیغ و تا بود در رزم جام
 سر و سان بوستان نعمت و حرم

فرخ و فرزند با دابر تو این عید غدیر
 صد چنین عید دگر کن کامیاب شاد

میرزا عبد الوهاب خان ری

یزد اپنے ہوالد بر الزام و البحر الزاخر اصل الحکمت و قانون الادب
 میرزا عبد الوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
 شاعریت خیر و دپیری بصیرت انسان کہ اگر جوہر یان رستہ تیز و شیر
 کوہ را دراک کہ را صدین درجات عوالم عقل و خیال و محسوسات
 مناظر و انش و کمال اذ انہ کام مجاورت ساحل دریای مغرب
 عدم کہ جزایر ارحام است تا زمان مہاجرت مملکت شریف قصب
 شیب کہ آخر معمورہ اعمار است سایہ دی پر کار پر کار بطول
 و عرض کرہ ارض ابہ پائید نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
 و تقوی و علم و فراست و دہ و فطانت و ذکا و طلاق لسان و سلا
 بیان و اسلوب انشا و انشا و بدایع اغراق و اطراء
 نہ میسند و نیابند

فَتَىٰ لَنْ عُدَّتْ اَلْعَبَابُ نِثَالَ	لَمَّا لَا بَا مَرَاتِلَا نَتَّجَفَىٰ
وَعَبْرَتُ كَرُحَىٰ مِنْ بَحْرِ عِلْمٍ	بَرْقِ الطَّالِبِينَ بِكُلِّ عَيْنٍ
وَيُلْفِي فِي الْعُلُومِ لِكُلِّ قَدٍ	عَزَبُ فَوَائِدٍ كَنَدٍ بِرِجَائِنِ
لَمَّا فُتِرَ مِنْ مَرِجٍ وَّ عِلْمٍ	فَالْهَمَّا كَبِدُ رُجْحٍ وَّ عَيْنِ

پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوہ و اعیان و اکابر و
 ارکان بودہ و نظم امور و اشخاص تمام جاخانہای خاص دولت و
 عدت کہ در اطراف مملکت برپاست کفایت می نمود چون خدا ویش
 نبخت موہبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آینه چهره بصیرت بود مراتب فطانت سپرداریافت نمود
که این کوهر مسعود عاقریب منتخب مجموعه دانش و هنرست صحیفه
واقف رموز طنوی و بطون و غارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت
دست بهمت کبار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آرازیاده از
حوصله خویش آماده ساخت تا چون بجهده ساکنی برآمد عباده
کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم پان پاریسی جامع تمام
فنون و بوحافظ زیاده از تحصیل نیز از منجیات اشعار عرب از
جالبین و مخضرین و اسلامین گشته ممدوح اکابر اندیاریل محمود
ابنای روزگار آمد

ان یجسد فی فانی غیر خاسد هم
فلی من الناس اهل الفضل قد
قدام لی لکم فانی و ما بهم
و ما انکم اکثرنا غیظا بما یجد
و در میان او ان نیز با قضای طبع موزون مضایده او غزلهای
شیراز و مقطعات نفرد در باغیات شیرین چنان بلوغ و صیقل
و زیبا و بلوغ می رود که در تمام شیراز شیرازه صحبت اهل دل و پیرایه
عالم آب و گل تحفه محفل احباب و نفل مجلس و لوا لباب بودی
غزل سرا چو شادی از توانی و بخش عیبر سا چو شادی از روایت دلداد
چه طعننا که نه از سحر آن بلجن نذر چه بدلهما که نه از بوی آن مسکنتا
یکچند در پارس تحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابقین

لاحق بنمود تا آنکه از آن ملک برای ملاقات پدر راه سپرد و به
 دوازده ساله وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگشت
 خواست از علوم بیات و نجوم و جبر آفیا که آگاهی بر
 مسکن و اماکن دور روی زمین و اقسام چهار کانه آن از اروپا
 و آسیا و افریقا و امریکا مسارتی بسزای پدیداناید توسط جاپون
 ثانی مرحوم حکیم قاضی بحضرت شاهزاده اعظم کامیاب فاضل
 تخریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا که مشرع آمل
 از باب کمال و مجاز فاضل اهل حال است روی آورد و در خواست
 افاده فن معهود از آن شاهزاده آزاده هنرمند نمود و وی
 نیز از روی علومت شوکت و حمت خویش را عایق آن کار نداشت
 بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقائق در جابت
 و دقائق فلکیاتش با مویخت و سپس اجزای کره زمین را از صحرا
 و جبال و انهار و جزایر و ستاری و ممالک و بلاد از طول و عرض
 و انحراف قبله و طول النهار و اللیالی و مسافت هر یک
 بدیکر و تمام آنها را بوی این داشت تا درین فن سینر
 سرآمد فضلای روزگار گشت و اکنون در دیوان انشا و وزارت
 دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است
 و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیاده
 از آنهاست که قلم کاتب و اندیشه محاسب از عمده برآید

در میح وی اگر چه مجال نیست
چند آنکه خواستم که دهم بسطید
وین بنده را از زبان عبارتی
نه معنی عزیز و نه لفظی ملح بود
از عجز سر در آمد و عیسی فتح بود
چون باد پاخی شش و اندیشه کرم کرد
این از کپل نبود ز عجز خیر
گفتم قلم شده است مراد است

بسیار که در طبع پریشان برآمدم
نیایش مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت عقل شنیدم که مجیش
این بود بس که قدرش بیش از مدح بود
این قصیده را در میح خداوند کارا شرف افخم دام مجده العالی
عرض کرده

ارزای تو ای صد ملک قدر ملک خو
شد ملک شاه آسته چون و صیه
از تنغ شد و کلک شد کار جهان
تنغ همه جاد و کش و کلک همه
با خضم ملک آنچه تو کردی یکی را
هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو
نبود عجب از رای تو ای صد ملک قدر
کر ماه و کر بردش رای بند رو

شاهان جهان با یک بخت بر آمدن
ببرش آید بجا چاره نیست

میرزا عبد الوهاب خان

روزی که زند پرش در خطه خوارزم
 حکنش بجای شیه کشد بر در خوارزم
 آرد غلامانش هر روز غنیمت
 کرداشت چو صدری اماند قوی
 شه خیمه زند بر طرف رود قواسو
 فوجش بجای موج زند بر لب آمو
 ترکان سیه چشم سیه خال سیه
 کی فخر همیکرد سکنه زار سسطو

ز سیه چشمی که در خطه خوارزم

ایرون ملک یافتند و دیر

از تربیت باز شود صعوه لاغر
 امر تو چو مبیند فلک همچو کی جنگ
 شیر فلک از سر کشد از حکم تو گردون
 هر کس که ز دل نقش و فاق تو فروست
 بر قصر تو زهره چو کی لعبت چکی
 عدل تو و احجاف چو چکنیر و خجارا
 خبر ظلم تنی نیست ز قهر تو بماتم
 در ملک تو حاجت برآرد و نبود چ
 وز تقویت شیر شود بچه راسو
 حکم تو چو کان زمین بسجوی کی کو
 بر کردش از امر تو چون کاوه نمید
 کوید فلکش خیزد ز جان دست فرو
 بر بام تو کیوان چو کی بنده مند
 جود تو و افلا پس جو بخدا و دلاکو
 جز فتنه سری نیست عهد تو برانو
 زیرا که بود عدل تو و ملک ترا

نبو عجب از سیه چشمی که در خطه خوارزم

ز آن روز که بر علی در عدل و شجارت

محکات

بونی اگر از خلق تو در چن بر باد
خون که دود از چشم جگر زہرہ خاقان
ہر روز یکی ملک بگیری و نیست
سنگام کہ مخمب صد پستہ کوہر
تا خلق بیا ساید بر بستر رحمت
خون مسک شود کیرہ و زنا فہ اسو
روزی کہ ترا چین فت از ختم برابر
بخشی تو تیر لیغ و کیری تو تیر غو
سنگام سخن پاشی صدر شہ لولو
بر بستر راحت نہنی پشچ تو پہلو

رجعت در توبات از سینہ

قد تو کلید کہ نذاہند از او

با کین تیغ ہر زحمت طاعت شدہ
احمد کہ ہر شاخ برومند تو در
ویشہ چو نظام الملک آن کوہر عا
صدر ملک کوہر صدر و شرف ملک
پر سر و کند باغ خراہ چو بیتا
در دیدہ من طلعت و آیند و مر
بر زخم جگر ریش از لطف چو تم
فر دست در اخلاق چو مہین صدر
نوباوہ دیگر کہ مرا خواجہ و الہ
مخصوص کی چاہہ کارم بخش
با مہر تو ہر صرم و جہایت شدہ معفو
سرویت قوی پایہ و پر سایہ و کج
کش سخت قرین باد بہر کار و بہر رو
کس ابنود این شرف و فضل بخراہ
پر مسک کند بزم نشیند چو مشکو
در چشم عدو قامت او سر و لب جو
بر در دغم اندیشان از مہر چو دارد
ماست دوی امروز در این عہد کی کو
بہ اکہ درین چاہہ کنوم سختہ زو
کا حفت سراید ملک از کسبندہ تو

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال در امج سیراید
این طبع فرازیده و این خاطر نیکو
ای حضرت دستور اجل صدر قوی
کز لطف خداوند قوی بادت بازو
این شعر نو این شنو و شیوه شیوا
کامینان بنموده است سخن سنجو
در کس بکنج باور بر کو که به بیند
ما در خاقانی ما سخن خواجو
آنانکه سخن ابد و صد شوی فرستد
کو یا نبود مگر و دلاویز و مگورو

این که سخن را که بینان و دلالت
تعالی بغیر از تو نیندازد
تعالی بغیر از تو نیندازد

گفتند مرا شعر بجا به شرف مرد
کفتم بفرایم شرف از حمت
بفرسیلیمانی بادانش آصف
من بنده بهج تو بهمان مرعک پو
شمار چشم که دون جان تن مرا
در حضرت تو ارپسم کردون اشکو
برد که تو روی نهادم ز سر صق
تا جاه و شرف یام افضل تو ارجو
بس کن که کز افت بر صدر جهان
با خاطر صادق ز شناسوی عالو
تا مسک نشاید که نهان کرد پیر
ورز آنکه نهان سازی سیکند
مشهور بود که جمیل تو در فواه
چون مسک که پوسته رود و پوس
خشم تو بود روز و شبان اسب
در آمد و شد جانش همواره چو

هم چه کنو خواه تو چون خون کبوتر
هم روی بداندیش تو چون پر پستو

خاور پرانام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران است
 نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتناوب اشرف
 الفخام صدر الصدور اعظم دایم مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال
 وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی بر نرفته

دوش که بهفت روی خسرو خا	میر شب از همناده بر سر افروز
من بواقم غنوده دل که در آمد	ناکم از در کنار حوری منظر
و ده چه نگاری که از شاه پاد	من همه شتم سپند و او همه بستر
زلف سمن بها فاشده بر کل عارض	چون خم سپنبل بگرد لاله آفر
کرده زار بود و تیغ نیت ز حایل	وز عرق آکنده در نهادش جوهر
بر رخ سیمین او دو طره سحان	مانا حنبد بکج پیمان از در
دانه خالی بجد خویش فروشت	یعنی سزد و می پرستد آذر
هم قد سر و ششینه نخله طوبی	هم لب لعلش قرین حشر کور

جلوی کمان چو تیر و دور دزباش
 خیز و بکفر جان که آمد جانان
 بار حنی چنان کشیدش بغل تنگ
 نمانده آسیای شی منورش از راه
 جستم و او محبتم بدانش ارسوق
 کفتم خواهم دو بوسه ز لب لعلت
 کفتم پس بسمت عذار چکونی
 کفتم خواهم که در کنار ت کیرم
 زان سخنان چو استم ز پیش پریا
 گفت ازینم گذر که باوه حراست
 آخ از آن قبل و قال روز دزدوشی
 بانک بوی بر زدم که حالی بر کو
 چون نمودمی بکار و یار در آغوش
 روز و نامم بردن که دارم ایدون
 آن دولت فز که در زمانه نقیبت
 ارد و وزیر اعتبار یافته و دان
 حتم رسل را یکی مروج و سرقان
 آن شده ازین حق منظر منصور
 آن شده فرینک شرح پاک محمد

خنده زنان کی کسب لب منخور
 خیز و قومی دارد دل که آمد لب
 واکه بنشاندش بحبده مصد
 نمانده از خشکی منور بستر
 بادل پیا چو ن بمغصم مضطر
 گفت بهتر از عقیاب حضرت او
 گفتا شرمی نماز خالق اکبر
 گفتا خونی مکن ز پیش محشر
 کشم پس می کنم ز شیشه بساغر
 خوانده مراش بوق شمع همبر
 اشم آغند آن کار به پیکر
 اینم زهد از کجا تو را شده بر
 خیز و دمی از وثاق رخت برون
 بر سر سودای مدحت و دولت
 از که و به صدر اعظم آمد و حیدر
 از دو امیر افشار یافت کشور
 شاه زمان را یکی در بته دفتر
 این شده با فرد و شک منظر
 این شده بر ملک شاه که تر و متر

آن همه مهر خدا پر است مجتم
 داده یکی را خدای نعمت پند
 بده بکر امدام بنده و آزاد
 کشته یکی دلنواز معطی و درویش
 بر در آن یک ستاده عاقبت و دا
 آن همه دانی که با بزرگش خان
 همچو یکی طفل فی سوار که کین
 حمید را احمد فرو در بت و پسر
 دوران زان به سپر بخت و سکا
 باور آن کیت هست احمد مختار
 در کف لطف حق شد آن یک دنیا
 بکجه که آرا طراز محفل کیوان
 خورده از آن لقمه ز حکمت یونان
 ای در موج بزرگوار ای اکنون
 شاعر مجهول قد برین نرم و با
 مان صله مدح خویش خوانم
 تا بچارم سپهر نیز اعظم

این همه لطف اله راست مصو
 داده یکی اسپاس دولت سیر
 برده یکمیرا دوام سید و سرور
 کشته یکی چاره ساز منعم و مضطر
 در بر این یک نشسته مهر و دا
 این همه کوئی چسب برش قصیر
 همچو یکی مرد بی ازار که فسر
 صدر را ز خسر و گرفت خاتم و فسر
 ایران زین اسیر بخت و زور
 ناصر اس کیت هست شاه غلغله
 در سینه قرب شد این یک دنیا
 باز که این از از تخت و پیکر
 برده از این قسمتی ز حشمت سحر
 از در رحمت کی بحالم بکبر
 خواهم قدرم فزائی و صره ز
 شهره دهرم کنی و خازن کوهر
 تا سپهر تخت نیز اصغر

نیز اصغر ترا امدام نهد مان
 نیز اعظم در امدام نهد

وله ایضا

ای زلف یار ای بخت اندر آفتاب
 جادوی لعلی تر آفتاب سحر
 آن دام و حلقه که تر آفتاب در
 شب ابرو زای شب سحر است که در
 اندر باغیابی با آنکه خود شبی
 دایمی است حلقه تو در آفتاب
 از بس که پیچ و خم اندر خمی تر است
 و امانده در سواد تو خود آفتاب
 دانی حکومت خم چو کان که گوی آ
 از بس در آفتاب شستی سیاه کرد
 آری چرا سیاه نباشی که لاجرم
 کوپار شرم مهر جمال و جلال ملک
 ای نسب چنانکه تر ابد آسمان
 آنجا کند که رای تو شد خجری هلال
 از غل مرکب تو برو کو شوار حرخ
 یابد اجازتی اگر از خضم کاستن
 در هر سحر بر آرد از شرم عار

من و وز آفتاب تر در آفتاب
 بندوی پیچ و تاب تر آفتاب
 وان خود و غم سیری که ترا سحر
 کا مژگنار واری بی سحر آفتاب
 یارب که کرد عقبیه شب بر آفتاب
 بندی است چرخ تو در آفتاب
 هر شب اسیر پیچ و خم چرخ آفتاب
 مانا تو خود سپانی و اسکندر آفتاب
 چو کان بپستی تو کوئی ز آفتاب
 از نف و تاب خویش ترا سحر آفتاب
 بر اهل نکت تا بد سوزانتر آفتاب
 دارد همراه از تو بر چادر آفتاب
 لطفش پای بوسی او بر آفتاب
 وی در حب چنانکه ترا چاکر آفتاب
 و انجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب
 وز کرد موکب تو کند ستر آفتاب
 ز انجم کشد کشورشان لیکر آفتاب
 لاغر تر از هلال سحر از خادری آفتاب

از نیک اختر تو مسعود شتری	وز پاک کوهری تو نیک اختر آفتاب
سایه می بجاک ربت جبهه ماه نو	بوسه می ز فخر ترا افسر آفتاب
بر جاده که نقش پی باره ات افتد	تا حشر بر ندارد زانه سر آفتاب
از مطنخ سخای تو شد فخر به آسمان	وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان نداده در سخت کی شود علاج	تب لرزه که دارد در میگر آفتاب
آنجا که رایت پی فتی علم شود	کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب
و آنجا که چون برهنه شود تیغ نصرت	در بحر خون هسی فکند لکتر آفتاب
چون پای بر رکاب در آری بخون کشی	آنرا که دهر یافت حمایت کرا آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چیم خور	وی افسر جلال ترا کوهر آفتاب
تا پیروی نمودم بر نور کی شد	در نافه تا ر مرا دفر آفتاب
نبود عجب پی صله ام کر کند شاه	بر طبع در فشانم همه احشر آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار حاکم	یارب مباد بر در شان بهر آفتاب
هر باد او تا کند آغا رخنده صبح	هر صبح تا کند زمیان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین صلی الله علیه و آله در جلد ثانی شرح احوال ذکر خوانده شد

این دو قصیده از دست

آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود	آنچه اندر ملک داری صفت جم را بود
خاتم ارزانی با صفت جام کو جم را	ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک
ورنه این تا یسینه جام و نه خاتم را	آصفی باید که خاتم باز بستما نذر
تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود	دارد از وی افتخار اولاد آدم را بود
تأیید است این فروغ اقطاع عالم را	داد همچون آفتاب اقطاع عالم را
اتصال اعم این فیض و مادوم را بود	فیض و بی انفصال آید مادوم را بود

امرویی داده است چون آیت محکم نظم ملک

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود	
صدر ایوان لایق این شخص مکرّم را	رای او بدر زمان شد شخص و حلال
زینت آری از علم دیبا می محکم را	او چو دیبائی است صافی دکان محکم
آری آری خوشی ضمیمه شمس را بود	زاد کانش را دما الله هنر همچون

چون کل دسر و سپر غم رسته از بستان ملک
جدا مردم خصالی کز وجودت فضا
از غم کلک تو هم دین نده هم دلی
در قوام ملک ملت هست حکام
در نظام دین دولت باشد انعام
حکم شاهش را بایت تو در صدر
دست را با کف دولاب و الفجا
بادل و رای تو بن از است شمع را
جز ترا شایستگی نبود بر این منصب
خاهات پیکان پستم بر تن وین حشم
حشم ملک از بیت کلک تو مرده است
هم تقا خراز تو اسلاف مقدر
از زوی قلب خیش از پی ویدار تو
تا بهم کردد الیف و موح تو سازد درد
در پناه سحر تو ده تن جان بازان
ز جهمها گریخت فقر آید مسکین و مبدم
نور کو کب تا فروغ اجرام کستی را

خرم یارب کل دسر و سپر غم را بود
تا بخاتم دودمان آل آدم را بود
این خصایص چشمه حیوان و زمزم
آنچه با اوراق بستان لطف شدم
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
اتصالی خوش چو سوزن زندان
با جمال خوبرویان لطف پر خرم را
با دل عاشق لب لعل مسم را
مسند مثنوی مسلم شخص اعلم را بود
تا چه بار وین تان پیکان ستم
کفر کی دین را حال زیر کی بم را بود
هم توجیه بر تو ارواح کرم را بود
جان میران شهبان باقتدم را
دولت ترکیب از انز و حرف معجم را
کافی اندر رزم صد فوج منظم را
از کف جودت همی آگاهده مرهم را
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی نا صرا قبال جاه
ره نور و عرش اعظم صدر اعظم را بود

ای زلف تو بر لاله سوری زده هرگاه و ز مسک سیه سلسله ریحته بر ماه
از مسک تو ماه تو بس دل که شدارا پنهان شده در زلف آن عارض دخوا
چون چهره خورشید کرد پشاه
سلطان سلاطین جهان شاه جهاندا
یا قوت دل افروز تو پیرایه صدف کج مارت فنون ساز تو سرمای صدف کج
پرنوشن دمان تو کمر زای می کمر کج به پیش رخت چون بستان شطرنج
رخسار و لب زلف و خط و خال تو سرخ
شمع و می شام و شبه مسک بهم یار
رویت بهریری کل آراسته ما مویت بهریری ز کل خاسته ما
قدت بیکلی کلین پر آسته ما لعلت بیکلی کج پر از خواسته ما
ابر و کی کج برد و به کاسته ما
زیر دوه کاسته خورشید پدید
رویت بصفا باده و لعل بویا زان باده ام از کور و فردوس
حالت چو یکی ز یکی و در دست چرا باغی است جمال تو و آراسته با
در باغ تو بر شاخ و طن سبزه
یک بر کل سوری بگرفت به با
نزدیک لب زلف و چشمه یک تنک سکر بسته برد و در
یک مریم عیسی راجعت و دوزخی از خیل مرده ترکان اری همه

پرنوشن دانت چو کی نقطه مشکین
خط تو بر آن نقطه هستی ایر کرده

لعل است لبان تو و آن طره جادو سنجید لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زرمم پوسیده دهنند در چشم من از زرمم و هند و قی تو صید

هند و حکان دارد از خال بر آرزو

چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودا

سند و حکانندی در کف مصحف مصحف بود انا دره هند و راد کف

یا هند و کان کشته با سلام شرف یا جادو کا ترا کف موسی زده بر صف

یا نقطه مشکین که بگلبرگ مرف

یا آیه که بر مصحف جبار بکرا

چشمان سیه همچو دو آهوی شتا و آن آهوکا چنبره شران شکار

رخسار دل افروز چو گلنای بهار از بوسه عشاق بسی و ام که دای

وام است تو بوسه و باید بستا

آن ام من بیشترک داری بکدا

ای سرو سرافراز من ای ماه نوین بر ماه تو سینبر و بر سرو تو نیرین

در هر شکنج لفت صد حلقه مشکین در حلقه مشکینت مفتون دل مشکین

وز دیده مشکینت صد خوشه رو

ار خسرت خورشید تو مهر شاکم

ای غالیه کون لفت تو و غالیه خط کو چک دهنست غالیه دانی منقط

یا قوت لبان تو ز سنگست مخطط
بر کرد و رخت خط غبارست مخطط

چون ورق از منقبت خواجه مستط

بد روز را صدر جهان مقصد احد

از دانش و اخلاص کی شخص مشل
مجموعه پستی امصد و قد اول

بر آیت جاهش بعد اقبال مول
بر خوان کفش و زنی مخلوق مول

فقر از نعم او بغنا گشته مدل

جور از ظلم او تقفا گشته کلسا

از جود و بزرگی و سیر طینت کیش
از عقل سر ششده از آب و زخا کیش

قابل سبوت و سگمت تا سبک کیش
چون جرخ نه از غالتک حادثه کیش

چون روح نه آرایش ازین شیرین کیش

چون عقل مشرب نه بتقدیس سیرا کیش

بر دشمن بد دوست شیرین کیش
در دولت تو در ملک مشار کیش

سلطان سلاطین افروخته و زیر کیش
با شوکت و جاست از و تاج و سیرا کیش

چون شوکت اسلام که از روغدا کیش

تخ لک رابا دولت و ملت رسا کیش

آزاکه بدرگاه تو از صدق گذر کیش
خاک ره اگر بود کرامی چو کیش

شخصت بکونامی در دهر سمر کیش
رخسار بهجت که ضیا بخش کیش

هر روز روز و روز دگر است کیش

همچون که ز فروردین به ساحل کیش

از قدرت و دولت نشوئی هرگز مغرور
بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت بگو نامی مستور
ملت ز تو اسوده و دولت ز تو سرور

ترکیب کرامی کمر نامیت از نور

زان پوست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق
ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و نظر
در بخشش بیصبری بر سائل مشتاق

در مدحت تو کلک کلید دار از آفاق

چون شکر که شد لازم او نعمت داد

من بنده مسکین که شدم بر تو شناخته
ران مرغ آوردم نزد یک سلیمان

یا قند مبصر اندر یازیره کبریا
یا زریب معدن یا در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

حر باز کجا آری و خورشید پر انوار

تا هجره چون وصل بود انجمن آرا
تا حسن چون عشق بود بادیه پیا

تا همدی کل نه چو خار است روا
تا پستی می نی چو خار است غم فرا

تا مرغ سحر نی چو غراب است باوا

تا صحبت یار است نه چو غمخوار آوا

با صدر جهان شاه اقبال قریب
در مجلس سیران جهان صدر نشین باد

سر تا سر آفاقش در زیر یکین باد
در حفظ خدا و مدام باد و زمین باد

در ظل حبش انداز ملک ناصر دین
میر ملکانشاه جهانگیر حبش باد

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال دی در پنج مثنوی ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتماجد و بکار اشرف انجم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جو لکنی	عالمی سبک بجو لاکناه خود قربان کنی
در تو هر یک حجر بیند هم قدرم	طره چون پتاب سازی هر چون نام کنی
پور آرزوستی اما ز روی ایشان	دشت اهورا ربیع بنبل و ریحان
کعبه سان بر عید اضحی جای از نو پس	تا بعاشق مثل کیسایه ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی چشمه زفرم اند	توزلب مارا قرین عسر جاویدان
عاشقان خویش ادر کوی خود آوازه	تا ز هر سوناله لبیک بر کیوان کنی
هم من کا ز فنون شعر هستم اوستاد	پشتر از ان شاعران شاید اگر احسان
تا کلمات شعر آموزم ترا در روزگار	کز نشید خوشتن بر دخته صد دیوان
پس سبعی شاعری بر عید اضحی چون	خویش را ملاح صدر اعظم این
جذای قبله آمال و اکیمف امم	کز صفا خود کعبه چون جای در ایوان
نعمت یزدان قوی مرخلی از خلق خو	هم تو میباید که سکر نعمت یزدان
ارسم لطفت از ظاهرنمایی یکیم	قیروان تا قیروان چون وضه رضوان
وز سهوم قدرت از پر و جانی کثیر	و هر را مصداق کل من علیها فاک
داد یزدانت فرا صفت در نور محمد	تا ملک اندر ملک احجم و نوشوان
پیمو کجی سر و ز حسن و دستانها ماند	تا ز کلک کاسینغ رستم و ستان
بس نیاید ویر در دوران که ارکلتان	ملت یزدان قوی چون دولت سلطان
هر کجا قطبی صفت پنی عدوی ملکستان	کلک خود را چون عصای موسی

ابرینان کر کند با کریمه جودی گاه کا
 زندگی میکرو از سر باز میمیرد زنگ
 عاجز آئی از شمار جود خود ای کر جفا
 وقت آن آمد که در هر کله از امن خویش
 آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو
 بر تو سپرده است بیشک زادگان را بول
 چون شو دگر ز بخش موری بدل دار پس
 ای سپهر معدلت پیدا می بینم که تو
 در سجالات اطاعت چاره نبود چون
 حق کو ادا رم نکشم بجوی الا بر عدو
 از تو خوی احمدی میدارم که
 بخوشت آدمولی او دافستان
 نه بهر کسی که خیل بدخوانان
 هر که خضم تشیطانست و شغرمین بها
 تا بگردد کسبند کردنده بر گردین
 تو ز دوست خوشتن خندان و خندان
 استین بر تربت افشین اگر افشان
 سهل بتوانی شما قسطه باران
 چوب کف کرک را بر میت چوپان
 مرز حل را بر سپهر عقیمین در با کنی
 رفت بی شهابیسان که بر انسان
 ایکه شیر میشه را چون شیر شادروان
 ظلم را چون قاف و غما در زمین پنهان
 نهی منبر مودی که باید ترک این دنیان
 ظلم آن شد کاین رعایت حق
 پس بیاید ازین معنی مرا احسان
 هم تو میباید مرا افزایم با من
 تا از آن سحر آفرین بر جان خندان
 خوشتر آید که شهابی رجم آن شطان
 حکم نافه از زمین بر کسبند کردان

ماست واجب طوفیت است برای تو

بر خلاف خانه های خضم آبادان کنی

دیشب صبح عید علی آمد آن نگار
 شب بود در کمان ششم از دافغان
 با ابروی حمیده تر از شکل ذوالقفا
 رانسان که بهر صاحب اینخیمد کامگار

رضوان

گفت آن زمان رسید که سر خلیل بیا
 آراست منبری ز جواز شتر گزود
 دستپا در از کرد و دو علی بر فراز کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن نیست
 پس بر روی کسید و از روی چید
 با حب او چو مادر زنی طفل کر سینه
 با بغض او اگر بهشت خدا شوی
 شاعر که گفته باشد یک بیت مرع
 تا خود پیدان کریم چه بخشد که میکند
 آن سید عرب را این دوست سید
 مصباح نور و رحمت قانن هر روز
 آن چرخ از جلالت و منبری از
 رو باشد ز بهیبت او مرد شیر کمر
 عهوش خیزان هر که راند و هر که
 از بسکه مایل است بغضو جانیان
 خود را کسی بدانش و خویش بیافیه
 نه هر که طب ساخت نه شکست
 ای صدر را این که پرورد در جهان
 تا ایزد آفرید بهار و تیز را
 حق را کند خلیفه بهر مان کرد
 تا روز خسر نامة وین کند مهار
 بدری ز روی پنج مالش شد اسکا
 هر کس که یار اوست انسان است
 تا روز رستخیز در آید رستخیز
 غفران با فریده رسد آفریدگار
 کوثر شود سموم و فرا گیرد شراب
 یا بد بخلد بستی از در شاه هوا
 اندر از ای محبت او سیم و زین
 آموز کار شاه عجم صدر روزگار
 قانن فصل و دانش و فرنگ افشا
 آن مجری از سخاوت و آن کو بی و
 گویا شود بهجت او طفل شیر خوار
 دستش عطا سناری کی را دهنه
 خواهد که ز می کناه کراید کناه
 و ریافت گشت عاجز و سحاره و
 نه هر چه بوی اش بود مشک و است
 که دون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد تیز و عطای تو شد

مرا من تو چرا که استو کند همی
 تا از عدالت در دود سبز بهیر
 تو کین و نبرد از خاطر نرند
 این مطلع قصیده سزای تو یاتم
 ای کاینات ابوجود تو افتخار
 هم تیره پیش ای تو شد روی با
 هر چند سیکوئی تو و پاکی تو را
 قلب سیاه خیم کز ترشاست
 شاه جهان بشان تار در تخیل
 نیکوست کارهای تو از فرق تمام
 تا خود اثر زدوستی و دشمنی بود
 که فی المثل شست لبت است سبز
 ماخن بگل و اس کند شیر مرغ را
 تو دین قوی گننده از خانه
 عارار داشت طبع من استعجا
 ای پیش از آفرینش و کم از افروز
 هم خیر پیش عقل تو شد مغرور
 سیکوشتنا خند مجبان برد بار
 آری محک شناسد قدر ز رعای
 ما ز در پیش بینی بسچون تو میکا
 نعمت کز ترا این چه و شهباز
 دشمن تبا و دوست ترا باد

هر کس که بدسکال تو باشد بدو ملک

سرش باد المبد رتب و لی بر فزادار سرش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در برج ثانی در حرف مطلق
 بتفصیل ایراد و رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تیسیمین

آمد از عید که ست و لر
 راست گشتی که آمد آتش
 بنماشای خال مشکینش
 راست گشتی که کوی مرغ
 جاء کارزار بر یان
 دل نطسار کان بدام
 ریخته عاشقان بکدیر
 بود و خالش به تیر کی چو حجر

سروش

دست در حلقهای ریش	دل آزادگان زده کسیر
راست کشتی که حاجیاسد	دستها بر زده بجلقه در
کرد نظار کا بهشته	بسر زلفان لطیف سپر
راست کشتی بروز باغبان	بر نشسته بساخ سینبر
زان سر زلفکان ستردم	خمیه کبرفت بوی نافه تر
راست کشتی که آموختن است	خمیه من ختن شده است که
تا فتاز حلقهای طره او	روی آن با پروی سیمین
راست کشتی فروغ از پس	سوی پروی دو هفتقه قمر
رسته از گوشه بنا گوش	طرفه خطی بگونه عنبر
راست کشتی بکوشه منو	کرده توفیق صدر رینا
صدر اعظم یکانه مرد بزم	قلم و تیغ را بد و منخر
راست کونی عطار دو بهرم	هر دو پرورده خواجه را در
کر تراف حخته کی باید	منظر فرح حخته اش بگر
راست کونی فرشته کرده	فره ایزدی بران منظر
کفا و چیت ابر بی کوشه	دل او چیت بحر پیاو
راست کونی جهان بود حوا	که از دابر و بحر نیست بد
طلعت او بهشت را ماند	قلم و تیغ طوبی و کوش
راست کونی بسوی منکر خلد	حجت است از همین داو
فر سلطان درای روشن	با حشر برزند بر خا و

راست کونی که خواجه رسی	بود شهریار اسکندر
ای خداوند خا و شیر	کار فرمای کشور و لشکر
راست کونی که از کفایت	دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجه کی راست برد تو مقام	مردمی راست در دل موثر
راست کونی دل تو در پای	مردمی اندر و بجای کهر
بیکند تیغ شاه صف کو	چون شود رای تو بد و مبر
راست کونی که ذوالفقار	آن داین یک عالمی سپهر
در میح تو دقتری کردیم	چون کی پریان بر چنود
راست کونی که شعر من بیا	طبع من چون طراز و چون
چون خیم ترا نشانیش	چون تخیرم ترا شکست
راست کونی که زاده است	از برای شنای تو مادر
چون نیل است پس کهنه	بد من پیش تو به شعر اند
راست کونی که خواجه سیر	از چو من بنده ستایشگر
دیر زی دیر با جلالت	فلک بنده و جهان چاکر
راست کونی که آفرید خدا	بهر تو غر و کامکاری و مز
عید بن آذت همچون باد	بر سر دشمنان فشان آذر
راست کونی که تهنیت گوید	مرزا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است
دوش متواریک بوقت سحر

در تنبیت عید صیام عرض کرد

چو من بیدم بر آسمان هلال صیام
بدست توبه بر آیم ز دست قلاک
هلال عید چو دوش از فلک پدید
بیگ کرشمه تبه که وزهد و توبه من
شدم بحسب و بستی فسانه با و
چنان کریم اکنون پارسائی دنا
بهار و توبه مرا بر خلاف هم خواند
کردم از پی تقصیم سردوان سی
مرا درست شد از توبه بر سگت خوش
بسر زفته بهار روز در آید عید
کنون چه باید رود و سر و نقل و نید
بجستیم بساط و بهیم داد و نسا
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک
میان بندی و استکی است او را
خدا ای کوی در خاطر زود و ده او
بنوک خا به پی طاعت شهنش کرد
بسا کسا که بصد کج زر کشت مطیع
نگاه کن که بن بر چه مایه رخ نهاد

بر آن شدم که از آن پس در کیم حرم
میان شهر بر آرم با پرسی نام
در آمد از درم آن لعبت لطیف اند
هر آنچه بختم سی روز شد سرا سر خا
چه در میان خاص و چه در میان عام
که زهد و زان از روز و پارسا حرام
یکی زهد و صلاح و یکی بخش و دنا
نه عاشقی بدست و نه زاهدی تنام
که میت توبه عشاق را ثبات دوام
کجا کم که حرام است می درین با
ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
یا دمنخر از اذ کان و صد رکرام
نیا فریضه شش مبین عظام
چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام
ذکای تیر نهاده است و قوت تمام
هزار سال ز طاعت رمید کار آرام
مطیع کرد و مسخر بهانه و نعام
ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان میان دولت بنا و عهد تو
 بجنگ صلح بقا و دوام دولت
 کنون شعله جنگ کشت فارغ دل
 سپاه و کج دو چندان کند که بد زین
 نمود بر همه شان که شهریار جهان
 ایاترا همه خواهان کیستی فضل
 ز بس خصال بیکو که بر تو کرده شده
 کجا کفایت ماید ز فضل کافی تر
 بعون رای تو میران حصار بگشاید
 مبعرش آید و با سر در او قد برین
 با حشام تو دین عرب فرود جمال
 قوی ستادی در پاس ملک یاری
 بزرگوار عمید که امی طبع مند
 دوشتر شیرین در یک قضیده گریه
 به پیش می کشد عرضی پر فکند
 همیشه تا چون با کوشش بکوان بکشد
 سکفته روی چو کل بادی خیمت تو
 بود مبارک عید تو و به پرور
 ترا بقصر صدارت همیشه باو مقرر

که شد غریز بد و دین ملک یافت تو
 که باد او را تا جاد و انقیاد و دوام
 بنظم لکتر و تعمیر کنج کرد و دست
 اساس ملک قوی تر بند ز کوه سیام
 کجا بخواند در بحر و بر زدا غلام
 چو ما هر اکو اکب چو نور را بطلام
 فرو شمر دنا غم خصال تو که دام
 کجا سخاوت باید سخی تری ز غلام
 سه بقوت تدبیر تو ز نند حسام
 هر آنکسی که بند بر خلاف رای تو کام
 ز اتمام تو ملک غم بسم گرفت نظام
 بفرخی بشین و بخت می بخرام
 چه سیک در مکر می شاعران این ایام
 ز شعر من شان رفته است چاشنی بکلام
 کسی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
 بوستان گل سیب و شکوفه بادام
 حد و رسیده بجان و ولی رسید بکام
 هزار عید مبارک در آیت بسلام
 ترا بقدر وزارت همیشه باو مقام

سروش

وله ایضاً

کار من که به تیره است پیش روی رخسار
 شود آتش پدید از عود و ماه از منغ و در
 اگر عود است لعل تابدارش سرش
 و رایدون منغ را ماند سر زلفش
 و ران نیاصم چون روز دار در روی
 ز رخدانش دل بکشد زندان در چمن
 و کر از مشق و پنهان شبی در خاضع
 فزی از روی بزم افروز و آن حسن
 تو پنداری کی حور است خلد برین
 امیر المؤمنین حیدر علی داماد سغبر
 بود در کردن دل کم از کوئی افلاک
 غلام ز کنی و رومی نباشد خواجه خود
 بجز اب اندرون گشتی بخشود سال
 بجز حیدر که بخشود استایل را و دشمن
 چهل تن میخان خاندند اورا گشت ارمان
 فراز آمد چو فرود آمد ادا و ان هر گشت
 شکفتی را شتاید ز پیش پاک سغبر
 بدیشان گفت سغبر که من هم چون شما

ستا ند سرخی از لب عاریت لعل رخسار
 چو باد از روی بر باید سر زلفش
 چرا چون عود بر آتش دل من کشد
 چرا از چشم من جاری همه ساله است
 چرا بر من جهان تاریک دارد روی
 شنیدستی که فارسی که آریم است
 شوم بر بونی لعل و بیایم سخت است
 فزی از چشم خواب بود آن سحر فراوان
 جراح ولی حق فرساده است رضوان
 که پسند آفرینش قطره از بحر احسان
 بود در موکب قبر کم از موری سلیمان
 بد انسان بنده فرمان که فردوس است
 میدان خشم را چون است شیر افشان
 بد میان جاتم و شمشیر در محراب و میدان
 تاجی را پذیرفت و نشد پروان ابوان
 که امشب سحر که دایم در خانه میباش
 ز سر این سگفتی یک بیک کشید
 بنزد خویشان همان همی دیدم بنیاس

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کاش
 محیط است بدین عوینی مردم بر تو کبریا
 نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر
 چو دیدش جبریل از جا که جبریلش
 بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نبی حرم
 پاسخ گفت جبریلش که چون جبریل
 از ورسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
 من این دغم ز عمر خود که حق است یک
 من ادراسی هزاران بار دیتم شد طالع
 بکفت آری شناسم حبیب حیدر نمود
 در دهم دوم بر مان رفتم را و احاط
 الا یا نایب اور تو بعبودی تو بودی نایب
 خجسته عیدت امروز شاه و حواجه
 یکی با حجب وایه فشرده شیر در کاش
 یکی با خاندان مصطفی چون کون خلاص
 یکی بر قبضه شمشیر و بستان
 خداوند اتوا این صدر فلک قدس کجور
 معین دین و اورنا صراط الدین و دین
 نشستن انجمن شری کج شایگان

و از عرشش همان لوح پیش پای زودش
 قدیم است بر آستانه کونیم با تو بر
 در آمد مرتضی از در و در آرای
 چنان است خدمت که بنده شایسته
 جوانی را که خود کند شسته است خدا
 که من بودستم از آغاز شاکر و دستا
 بکفای نیم آگاه از آغاز و پایانش
 که سازد از پس هر سی هزار سال
 بنی کفایت که کون منی فرودش
 همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیر
 بساز از بهر مکرشت و در هم کوبش
 در آن دیایم سپا ورتو بر ماندی طوفان
 یکی در صفت سائگی بر صدر دیو اش
 یکی از مهر تو ایزد سرشته است خجانش
 یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش
 یکی در پنجه تیر چون موم سستش
 تن آسان از زیر سایه سلطان
 که باد امیر دین حیدر بهر حال کجاش
 که بنود چاره کج شایگان از در و جاش

سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصید نیز
ارزوی نوشته میشود

ای چه لافروز تو فرخنده تر عید عید عذیر آدم فرخنده و سعید
چون خدا یکا چنانست این عید شکرانه سه عید نوشتم بخیر نید

کا زادم از بنم و آسوده از عید
زا خلاص شاه دین و خداوند کا

خم خم بیار باده که عید غدیر خم من باده خورد و خواهم ساقی برطلن خم
یک خم باده نوشتم و کردم ز خوشی کم نشاسم آنکه از خم باده غدیر خم

و آنکه بر من آری پیاله دوم

تا نوشتم و سیرایم این شعر آبد

ساقی بیا که مهوش و مسکین کلاله اهور خشم و از رخ زخشان غزاله
عید است تو بشاوی و عشر حواله و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بکریال

خم ده پیاله چسیت بر مرد میکیا

امروز جای آب باید شراب خورد آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا کند آب با شادی معاینه چون آب خورد

فقد و کلاب باشد منجواره را کلاب

پس از لب و دمانش فقد و کلاب خورد

عید است و صبحدم صبا کرتو نیا برک صبح کن زمی ارغوانیا
زان می که کرچه پنهانی فشانیا کرد در پوشی چو سبیل یانیا
واز بوی خار خشک کند ضمیریا
کر نغمه از نو کذر در بخت خار

ای شوخ خلجی بد به آن خلجی آ چون چرخش خیره کن چشم آفتاب
از رنگ و بوی همه گل و تخمی همه کلا معجون تلخ و شیرین کیست نار و آب
رخسار نزار شماره و زو تر آفتاب
چون رای مهر پروردستور روزگار

صدری که نیست در همه کیتی نظیر چرخ نیم ز پایه جایش نخب
جودش به هر قصه حاتم نمود تا وی شده است صاحب دگر ملک
ریشک بهار کشته ری از وی ماه
آری حسین یاید در ملک شکار

خواهم دهم کرازمه او صانع باید مرا افزون ز همه خلق شمع
بر فرق فردان بودش بکاه قد در روز طلعتش خوشبهای قد
ورزید هر که بادی از روی جمل غد
کردش بهر پشت و نمودش ستاره

اسکندر و کشته و این صدر رستان دارد هزار همچو اسطوره رستان
رای آنچه زد مرا و حکم رستان کار آنچه نمیکند همه ماند رستان
زانسان که بر شوید اوراق رستان از نام و دانش و زرای بزرگوار

صدرا سپهر بنده و ایام رامت
تنهانه بکبر کردش دوران بکامت
و ایک بدهر سکه شوکت بام
از تبه برز کند کردون مقامت

دست دعای خلق جهان بدوام
بس کار کرد و عاست در ایام برقرار

صد اولت تربیت خلق عاشق
وین کار بر زبان تو بادل مطابقت
در شعر من سیرت ظن خلایق است
کر زانکه مدحی چنین قول صداد

کن قطع این زبان که همین حد است
ورنی بنای تربیت ساز است

تا نیست جلوه در بر خورشید ابر
تا نیست جوش در دی و بهمن کجا
تا نیست چاره از سپهر آدش
تا نیست خدای کار با غیر کاه را
تا نیست جز بدست تو از من کجا

هست تو جاودان و بقای مایه

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در روح ثانی در حرف میم کشت تصدیق

بصدراعظم فرخنده کشت غنچه
چنانچه عید غدیر از وجود صدیر کبیر
همان غدیر که فرشت فر و شد انکسار
همان غدیر که قدرش روشن شد تهریر
همان غدیر که پیغمبر اندر و بگزید
بامر حق بخلافت امیر کل امیر

علی ولی خدا اکبر
مصطفی زحق اندر حق این تنفیج

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما
خدیو خطا مکان که عهد معهودش
میطیع طاعت او هر که از نسا و جوا
در مدینه علمست و نیت ز آید و شد
شمار چشم خسرو سپهر سیر
جوان بکلیه در آورده است عالم سیر
رهین منت او هر چه از غنی و فقیر
بجز دوزخ برادر ز احتیاج کزیر

ز قهر او از شکا هر چه دوزخ و سپهر
ز قهر او از شکا هر چه دوزخ و سپهر

ز دور و هر نیز سیر و آتش و معیشت
شای او توان گفت از فزونی فکر
مصور است مقصرا از آن در اوصاف
اگر چه در نظم است تعدیل و هما
بما که رفت بحکم ملک بام و زیر
ز برج و باره و دیوار و خاک و زیر
ز جور و چرخ نیشد آن کس و است
بر آسمان نتوان بر شدن بیکس و
که نیست ممکن امکان شای و بی تحریر
اگر چه در فن نقش است بی بدل و نظر
زری ملک پیری تا هری که شود
فتاده است بر فغتش ز بالازیر

انتم که در فضا رسوق و مجد و ادب
انتم که در فضا رسوق و مجد و ادب

ز آنچه دیده و شنیده نقش و ثبت
چنانکه مورد تحسین و آفرین کردید
حجته ناصر دین شاه انکه از آیت
نماید آیت نصر من الله و تقصیر
بغرض رسا ند از تفسیر و اظہار
ز سهال شنش و بی نظیر وزیر

جهان حجت وجود انکه پیش ویش
 پیش طبعش در یاست در شمار
 یک تو جیش فاده صد بر خیا
 بر بر سایه بذلش کو براحت نیست
 نهی وزیر ملک صدر اعظم انکه ملک
 همین دولت و دین کف اهل روی
 نبرد وجودش کا مدقرون ز جیح
 یکی سگسته سفال است کج جهان
 ز منطبق غمش روز کار اجری جو
 جهان فر و طفس آن کز استماش حج
 برات کرد مسخر یک اشار که کر
 اگر چه این سخن اندر لسان انسانست
 ولی بحسن جهان سروری ندید
 ز خانه که شود موح خلق او مرقوم
 فروغ اختر لامع شود از آن کشا
 الا بهر چه ز عید غدیر مستهاست

بر شک مانده معادن بحر و تپش
 بنزد بذلش دنیا است در شمار
 یک تعرضش آمده صد بر خیا
 بطل رایت عدلش جو ان غیب
 ز خلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر
 عیار جاه و جلال افکار راج و
 به پیش رایش کا مدعیان جرمش
 یکی منسوده خیال است طبع خرج ای
 ز سفره کرمش کاینات روزی کر
 ندیده است و نه پذیر چنین خسرو
 کند اشار که دیگر جهان شود خیر
 که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر
 که کی مخالف تدبیر او شود تقدیر
 بناء که شود وصف خلق او تحریر
 شمیم عنبر ساطع شود از تسطیر
 بجان شیعه اثنی عشر ز خور و کبیر

سر تنیت شود صد بر عید غدیر

دوام دولت عید ایست فزون از زن

نشار اسمش میرزا محمد خانست که شرح حالش در حرف تو بن بگذشت این دو
قصیده که مولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو خرمایه آسایش آمده است در قاف	قوام شرح رسول و دوام دولتش
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قواف	دگر ز راستی رای قهر ملک و ساه
نخست شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک کنه بان تاج و تخت و کلاه
زر آبی روشن او روی اقبال	زعطف و امن او دست آسمان کوته
یمن او هم یمن و یار او هم یار	جناب او همه عز و جوار او همه جوار
نبرد صولت او مار حمیری چون	به پیش همت او کوه بویس خجگاه
شرار قهرش سنگ خار چون کند	ارژنما نذار دی بغیر دو و سیاه
نسیم لطفش کربرزین شوره و د	بروید اینجا پیوسته جان بجای کما
ز یک اراده او پشت ملک است	یک اشاره او خضم دولت است
بروز حادثه دهر ملک از روشن	چنانکه در شب تاری جان زرتومه
هماره کار قصا در شمال او ضم	همیشه یک نظر با حنال او ضم
شای اوست بر اهل زمین شود عمل	ولای اوست بخلق جهان خسته پناه
اگر برده عاصی در قهرش حرز	نیا نموده بشویدش از صحنه کما

فرز عالمیست شبیه خسته

ولی نیست در شان کسی با و اشبا

زنی بزرگ و جودی که یکمان نید

اگر نیست فرز اکان جهان جان

که در میان عدد پنج راست با نجا	میان او و در بخردان همان فرو آ
صفای خلقش بر صدق نیت است	رضای خلقش بر حسن فطرت است
بشر بطینت او لا اله الا الله	تبارک الله ازین خلق نیک و خلق
ولی نکته کسی از ضمیر او آگاه	چو آفتاب دلش هر زمان در بر تو
نشان بندگی او عیان بود خواه	چو نور ایمان از طلعت سعادت
توان گذشتن اگر ز رفیع جبر و اشتباه	توان شمردن اوصاف او بطن
حرم حرمت او کشته توبه گاه شفا	فما عزت او بوده سجده گاه رس
شد آسمانه او خلق را پرستگار	سکفت نیست که ز سیکونه در بیطن
همیشه خلق پرستیده اند بی اگر او	خدا فرشته قدرش خدا فرشته را
هزار عید چنین بگذران بخت و قضا	خدا یکا نادر سند باش تا بابد
بزیر سایه اقبال ناصر الدین شاه	جهان بکمر و جهان بخش و حکمرانی کن
هزار سال در نامت در افواه	مر ابر و رکنش و نظم من بجهان
کرش بخیر و لطف تو دوست و ابر	عزیز لجه اندوه و ذلت است
دعای شاه و ثنائی تو حسب و کفا	ولیک در همه احوال شاکر است

وله ایضاً

سکوه دولت و دستور شهریار عجم	طراز منداقبال و آسمان کریم
ستوده خصلت و فیروز بخ و نیکم	خجسته طینت و روشن روان پاک
پیرده باد بدست اندر شرف نام	همیشه خرم و سر سبز باد و درستی
بنای دولت و بازوی ملک محکم	ز رای و دانش او ماد نامز نامه بود

بر آستانه قدر بلند او نرسد
 سحاب لطف می از نسک شکست
 بنان و کلکش آن کرد در زمانه
 چو صیت دانش او راستنیز چرخ
 خدایکامان آورده ایکه شسته ترا
 توان یکانه دهری که رای می و سن
 ز حکم و دایره انقاد و نیکیت
 ز حادثات مان ای نورگاه
 نفاذا امر ترا بسته احزان کاین
 توان گفت کسی از خلق تو نظیر
 بشی رواج خویت بخواب دید
 یکی بساحت خلقت گذشت با سحر
 هر آنکه خواند ز دیوان انشوتی
 چو حسن در رخ لیلی مغرب خرد
 چو نسا در می ناب چو معنی لفظ
 ستم خلق تو در روزگار مالو
 بدین استایش کند شام و سحر
 حجت باشد که ریات دین و دنیا
 گذشت آنکه زنا سازی زان
 اگر روز خیالست و آسمان سلم
 سنان قدوی را بر بر چکا ندیم
 که در زمان کیان تیغ و بازوی ستم
 بدانش همه پیشیان کشید سلم
 بجلوه کاه شود آسمان ز حکم عدم
 ز راهیهای همان ماه در میان سلم
 بسر در آمد هر کاه و برون بنا قدم
 بواقعات جهان قلب روشن سلم
 جلال قدر ترا زاده آسمان تو ام
 اگر تواند بود جود و شفقت سلم
 میان خلق سمر بود گلستان
 حدیث غالیه را شمره کرد در عالم
 فسانه یافت پس آستان آصف
 چو صبر در دل مجنون بدست عدم
 سرشت طینت و مجبول طبع تسک عدم
 نمونه ایست ز انفاس عسی عدم
 ستوده ذات کرم ترا سیاه خاتم
 ز نصر پرین افش کرد ده رحم
 عروس بخت همی بود با یکی سعدم

ز آستان تو زمین پس جدا خواشد
 خسته کلاک قضا منصب ریاست
 سخن کز اف پندار و فال نیک
 هیچ عهد پذیرد و ده یک تن از تو
 درست قول و مکنو فطرتی و پاک سر
 چنین کسی بریاست سزا است جای
 الا چون بحر بر زنی است در میان
 نبرد رانی تو چون ذره بود چور
 همیشه بادل شادان کان و کام
 بیخشن او از خوشن و دل
 که نیک مسکن امن است ما خرم
 بنام نامی این دودمان ده مست
 چنان گیر که خود خسته مذار و کم
 بر آستی تو تا پشت آسمان شد
 هیچ کجونه کسی از نهفته از تو
 خدای خواسته که راحت نی
 الا چون خور بفرغ است در زمان
 به پیش طبع تو چون قطر بنایم
 خسته خاطر از کر و غم مباد و
 بدین مشابه که اشعار من و این غم

ولی طراوت شرم زمین بدست
 نه از دو قافیه مبوط داشت نام

کلاک در احوال مؤلف است

سکک در احوال مؤلف است که مخلص شعری است

مؤلف را حال بمضمون
 الْمَرْغَمُ فِي أَصْغَرِهَا بِاللَّسَا
 از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
 اسم ظاهر و سلسله نسب وی مشتمل است بر کنایه اسلام و اسپمین
 شیخ زاهد کیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
 اسکندر بیگ فشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحاً
 مینماید چون حضرت شیخ در کیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
 احفاد وی همه در کیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
 در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن میپرداختند تا شیخ مخوم
 شیخ حسن رسید او نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
 بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
 قاجار است قبل از جلوس ممینت مانوس شرف اندوز ملک کیلان
 شده ملترین رکاب نصرت امثال از مقامات شیخ در ترک دنیا
 و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض راجی میبود
 داشته خاطر اقدس میل ببلاقات وی کرده و روزی تشریف
 فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و بآید است خدای وعده
 سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
 جایگاه نیز عهد نامه که بنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن حجت

فرموده باصرارش از کیلان باز مدران و از انجا با صفهان آورده
 قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تالیف این کتاب پنجم
 بنیره اش شیخ جلیل عبدالهادی بدامنه نصب برقرار است و این حقیر
 در صفهان سال کمیزار و دویست و بیست و چهار هجری سه ماه
 بعد از فوت پدر دهم ذیحجه همان سال بدینا آمد و در خپاکی شروع نمود
 پاریسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در
 اوان بدار اخلافت آمد و در مدرسه دارالشفایه ای همین برادر خویش
 شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعظم فضلاء مسموع
 و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
 در مدرسه دارالفنون با ماست و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی است
 شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد ماینه
 یافت و چون رؤسای فضا و اکابر ادبای دارالخلافت از مراتب
 فصاحت و بلاغت و مراپم جامعیت شاگرد اعظم افخم اعتضاد
 السلطه العلیه علیقلی میرزا که در دیپاچه و نگارش حال حکیم قاضی اش
 بنفون فضایل وی رفت سخن میراند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
 روزی یکی از شاگردان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نا بود حقیر
 در خاطر اشرفش اه یافته با کمال مناعت و دیرپوندی در همان شب
 بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
 بود تا آنکه از قرائیکه در دیپاچه نگارش یافت خداوند کار را جل اعظم

وام مجد حکم نوشتن کتاب فرمود و مؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب
نوشته و لمحوظ خاطر عالی افشا و حکم برین مبارک پادشاهی و پادشاهی
ملقب ساخته و مر سوم و اجرایی چندا که کفایت معیشت نماید برتر از فرمود
و چندا نم نوازش کرد که در این دوره هیچک از ارباب کمال را این
نعمت روزی نکرده بود تاکنون که سه شنبه غره شریفه احرار است
و بهشت و سیم از حیرت این یکجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد
است و کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ
انجام کتاب راست خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد و مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او	پروین نموده یاره و کرزن آسمان
تا شروی کشد چو زیا بسک نظم	داروز که کشتان فلک آمده یسکان
تیر فلک شرم بند خاه بر زمین	کیر و نظم و نثر چو او خاه در بنان
در پیش خاه و دوز باش بصداد	تیر و پیر قد بدو پیکر کند کان
در ملک نظم خبر و شیرین کلام	کش پیش خایسته ز جان نیکر میان
پرداخت این سفینه که از سر	دیوانه وار سینه باخن شخوده گان
این بدر چون ز تریب صد وثقه	شد تاج کرد در امش بر فرق فرقدان
ز امداد و صد و مداد و نقش	زین کج شایگان چو شد آوازه و جها

بیدل بجای که کوهر تاریخ سفت گفت
اکنده شد بدین کمر کج شایگان

وتمنیت عیش جناب جلالت اشباح نظام الملک و تاریخ سال آن عشر شد
 ألا نظام الملک ابن الصدا صاحب مجد و العلی الفید
 طبع له کالجیرا ایز جریه فی البر لا یبار فیض البحر
 رأى له کالجیر صوة ایز یک الشمس من الشرف قبل الفجر
 کفصره ساریعنا لافلاک و الشمس لها کتمسید الفصر
 نظیره لمرکب فی الارض کما نزل علی السماء فالاندر
 من کفید النوال لا ینفک کالجیر لا بد له من سکر
 استبد خلق بائیه خلفا اذا اجاب دعوه المضطر
 بنظم الملک ینظم فما کان لعصفور اذی مضطر
 دعا الملک به سبده کما بالاعمالی بناء العفر
 یکشف صر سبغت القوا اذا استغاثا کشف الضر
 للجیر ما بقی لوفیر و الفتن لو رام فرقا ما بقی من و فیر
 روج اخذ الملک الدی ذانت سموا من علی من ذیر
 لما کن شمس التهام طلعه و ذاک بد من لای الفید

کانت لهما ما انی ناهجها
 الشمس اخلاهما مع بدی

و اینچه قصیده از افکار مولف است که در روح خداوند کار عظم و امجد عرض شود

ابر بصحر اسفرگزید ز دریا کنج کمر برد و برکت و بصرا
 چون کمر کعبه دو افسر کاوی دامن صحرا ز سر کوه بریزد

چرخ مشعل مکر که کرد بیکدم
 زنده کند خاک را بگاه وزین
 خاک معطر چنان زبهره که کوئی
 باغ مکر بر نشیب کوه که بسینی
 ابر بهاری بخود از کل سوره
 جلوه کل را سیلغ و ناله بیل
 سرو چوستان بطرف جومیا
 شاخ شکوفه بروی سبزه مینا
 حالت اردو بهشت و موکب بهمن
 کر نه برید بهار کشته در اطراف
 مرغ بر اهیم آواز است بگلشن
 کل بصبا بر نشسته تالی لمعیس
 آصف حبشید ملک کز ازل آمد
 شبه وی در ترش لبان خدا
 بر همه ملک چون سپهر مسلط
 در که وی آسمان و از پی تقسیم
 بنده امرش و ان زروم نخلخ
 ای ز تو حشمت مبین سلیلا
 صید تو شد چون بجای اوج شفا
 خرده سنجاب کوه کرته و بیا
 باد هانا گرفت خوی میجا
 توده غبار است صرف غبار سارا
 روضه مینو بر کنبه مینا
 دامن البرز همچو سینه سینا
 شاه سرمست پند عاشق شیدا
 حالت ویرانه دروست تماشا
 چون یکی آسمان هزار ثریا
 قصه اسکندر است و لکدر دارا
 باد صبا از چه کشته بادیه بهما
 کازر مرود سوخت لاله حمرا
 از پی بزم حضور آصف و انا
 خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
 از همه عالم هنان و بر همه پیدا
 بر همه خلق چون خداست توانا
 زهره خورشید کشته ناصیه فرنا
 شعله حکمش روان زبند بصفا
 وی تو شوکت بهین نتایج خوا
 خصمت از آن برگزید غزلت غمخا

مؤلف

خشم تو بر هم زند سپهر چه امکان	کر نخبه با مدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز شتر بریای	کر ز حل آرد بر آستان پادشاه
قامت کردون دو تاشد از غیبت	کرد قضا چون اساس قضا
از اثر فلک تو بطرف مالک	فی اثر افستند کس شنید و نه غما
سر قضا هر چه روز کار نهان کرد	رامی تو از یک اشاره کرد بهود
کار تو اندکند بعرصه عالم	حکم قضا کر کند رضای تو مضا
تا به اردوی بهشت باز پیوست	بر بچو انان باغ کسوت و پیا
باد و تانا ابد بعزت و دولت	کسوت شوکت بهاره راستیالا

خدمت مند به ماری ملک خداوند کمال عظمی

آمد از ششم بهشت و بهشت این	باغ را آراست مانت بهشتین
عزق نیل میتی فرعون از کشتن	تا ز کلبین دست موسی شد برون
چون بهشت آسمان شد بوستانی	آسمان از ژاله دار و تیر باران
منترم شد لشکر سخاک بهمن تا که دید	کل و فش کاویان میان چو پور آیین
بفسر و آتش ز آب اسطر فز ابر	ریخت آبی و بر آمد لاله های آیین
شد زمین چون افسر کاوس از قضا	شد هوا چون شهر طاوس از عکس
شد ز فیض باد نوروزا بکیر و سرو	از طراوت کوثر و طوبی و فردوس
هر سحر لبیل سرایان به تماشائی	هذه الجنات طهیم فادخلوا خالین

بسیحروان خبر خوان کن بهر کج

ابو باغ نده تدر بر هوای زکوه

لشکر وی منظم شد از چه از او امی عد
همچو خصم از غشش پشسته روین
ناصر الدین شه کز اخلاق کنوا در اجمال
چون بهال ذات خلق جهان بحال

شا هرادر هفت کشور تبه پیغمبر است	خلق را پیوسته ز اعجاز عدالت است
خضر سیراب از زلال حشمة احسان	ملک استغنی یافت قلم را اسکند
دیگر از از افسرو اورنگ باشد کرسکو	افرو اورنگ بر از وی سکو دیگر است
قلب او بارای روشن بنم او دوست	آسمان آفتابست و بهشت و کور است
آسمان آفتاب از مطبخ احسان	احکری اندر میان یک تل خاست
در جوانی کویش پاک اندر لولک	جنداشاهی که پیشم جوانی کوهر است
پروریدش از آب خاک معدن کور	شاه چون پرورده پسر اینسان عدالت
ای تو چون پیغمبری صدر عظم را تمام	دولتت چون علی در دولت پیغمبر است
خلق تو نایب ناب خلق و خوی مصطفی است	کلک می قلم مقام ذوالفقار حید است
خاوران تا با خروا بهد سحر شد	ز آنکه رای صدر عظم رسن مرعاست

کوهر پاکت چو اندر روز کار آمد پدید

منظر کل از جلال کرد کار آمد پدید

تو پشاه شاه دوران موسوی آید	آتش افشان از دمای خصم او بار آید
از دمای آدمی خوار از بدید می آید	رونیجا از دمای آدمی خوار آید
از کلوه کوکین و زبیکر چون کوک	کوسا زان چو دشت کوسا آید
تیره شب روشن آتش کرد و دام	ز آتش و می روز روشن چو شب آید

پیش نه خیرش مجره آسمان آید
توب آسنگ بم در جنگ و پیرو
غشش می عدوه دشمن و بر
تا بکا لجره آرد کز غرویش و جنگ
و فرشتک حقن شهابش جان خصم پویا
کر سپه را ندیکیتی مرگ اندر جنگ

در جهان را شوی این نده توب است
بسج دولت را چو این دولت پادشاه

فوج سربازان جنگی چون بشت کارزا
کارزار آرد بر دشمن جو آرایه
فوجا بیستی سربازان جنگی سوست
کردای یل فوج اندر که کوئی آید
مار با بر دوش چون صخاک تاز می کنند
نفره او شپور و از کند آوران یل
همچو ماران منوکر مور او بار دتفنگ
از هنرمندی همین یکبار و در روبر
خود پیاده فوج لیک از نشان خود
جنگ را که دران فوج شایسته

لرزه بر چرخ افکنند از کفر و کفر
فوج دریا موج شایسته بشکار
هر یک اندر جنگ چون سد سکندر
بر زو تن را افسر میر و تهن با ک
مفر کرد از ابر و در جنگ در میدان
از تفنگ آوازه مردان کار این
دانه از افسو کنی پرون کند ز نور
پشت تن از فوج شهنش مرد و از دشمن
بفسر و خون در مسامش که بود
نصیر و شهنش چو شایسته

دولت ایران شاهان انجمنیان
ز آنکه سلطان است انجمن سلطان

تا جبهان باقی بقای ناصرالدین باد	بهشمن خوشنختین باده درگاه باد
جاودان پیشدیرای شیرانش	شاه انجم سده شیر آسمان و باد
آسمان باستانش کر بنجد آسمان	ز آستانش از زمین تا آسمان
پادشاه باد خزا بهت چهارم	وزیرش رخ ریشد رخسار قبه خزا باد
کر کبر و دجربکامت پیر کفان ملک	یوسف مهرش سبحان لواذر چاه باد
کی پادشاه از تو باده پیر و انشور	رخ بهر کشور که آرد تا قیامت
صدر اعظم آنکه خرمش ز انجم از	نقش لوح قدر شد سر بر آگاه باد
نظم کار ملک باد از تن شاه و	تا نظام کار کیتی از آفتاب باد
صدر و دولخواه شاه آمد چو صبح و	شاه را روزگار راست این سه و لخواه

باشی و باشم بود تا دور کرد و ز اید

نوز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

و لک ایضا

خوش کنورفت به روزه و عید باد	خوشتر از عید بعیدیت در سیکه باد
یکم خور دن که در قضا روزه و	خواهد م تا بچیل روز قضا کرد ساز
باک انجمیرا بر مقصود نخت	مطرب از خانه حنار بر آورد آواز
مرد عیش و ده طغنه کو پس مرا	باید از رود کنم ز غمره عشرت ساز
آب تر یاک شدم نقل و می اینک	راست کن بر پده عثمانی بل را

مؤلف

بر درمیکده ام روی نیاز است امروز
 شاهد آگاه نشاط است بکوی مص
 واعظ بسته زبان است زبان بازگو
 معنی شکر که از توبه هسی را سخن
 کوتاه از آمدن عید شد ارمی میا
 یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد
 نادم طاعت سی روزه بکار ایست
 خوردن باده مجاز است و تحقیق محمول
 دره روزه بند غیر دعا طاعت کس
 صدر اعظم که خداوند اذخست
 شرف صلب ابی صلیت و بگو سرود
 شخص او سپحو ملک از همه صمعه
 ترک مأمور کند از در حلق بجلب
 پر تورای وی از جلوه نماید در خشت
 از جهان ظاهرو خود اصل جانست
 جز صریقش کش نشیده است بر
 زهی امی آنکه ترا خایه مشکین آمد
 خط تو سر قضا فاش کند در عالم
 خصم را با توجه یار اسی تیز است

رفت روزیکه بحراب بدم روی
 مطربا موعش شست بر دست سبا
 شد زبان بسته آن بسته زبان باز
 دیدش کرد در میخانه همچو استخوان
 وعظ را از اهد چون بجه سرشته
 کو خرابات که تا با همه کردم مسا
 کار با تست به یکدیگر پیوسته
 باده در ده که برم پی حقیقت مجا
 بخداوند جهان چرخ کشتی را
 تاکنون همه آفاق بشوکت انبا
 که از دوسعد فکر است سعادت
 ذات او همچو خدا از همه عالم متبا
 شحه منصوب کند از حد سقین بطرا
 همچو آینه گذارد میان با همه
 نقطه در خط و خط از نقطه نمایا
 مار موسی را از فیض میحاج
 ننگ از عارض خوبان طراش
 آری از مشک عجب نیست که با سگ
 شیر چون بنید فکر گیر است کرا

ملکت امن بن عدل تو چنان کا ذکر کو	در امان سینه بگبک آمد از چنل باز
بامید شرف بذل تو میذر رویم	ستم آتش فیک و الم بوته و کان
قرص رخ رشید چو یکدانه را بدورم	مرغی از بام تو کرزی فلک آرد و
بذل و انصاف تو داده اسب چنان	که بکستی شده بینا نم نشان
تا بملک اندر حکم تو روان شدم	همه در وسعت و عیش و همه در
تا ابد سعی بداندیش تو بچاشت است	حاصل بدیسی از آنچه کار پیا
قصر جا به تو چو معمار قضا کرد	پاسبان در آن باز حل آید
بیج بحر و چو تو معیار سخن نشاند	جوهری راست بلبل مستحق بسی
من هنرمند و تنی ست نیاکاست	ابدالتد هر بزرگان منمند نو
تا بود رسم سخندان که در انجمن	روح را خامه باید بدعا کرد و

استوار است ترا عمر بعشرت میگویش

پایدار است ترا جا به شوکت مینا

عیدست و ماه نوبتک بر شکل جام	ساقی بگردش از زونجام را مدام
چند از حدیث سبوح و سجاده ای	از جم فسانه آورد و سر کن حدیث جام
می از جام روزه من ساخت شنبه	ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام غم سفر کرد و درخت بست	راش کن ای بشرم ز رویت سیام
گر شد سیام غم زانکه نزد من	صد روزه سیام تو به از نه صیام
می شد حرام بر همه و من بر وز عید	جز می بر آنچه هست بخورد و دام حرام
شاید بر قص کرده قیام از پس عود	زاهد ز وعظ کرده عود از پس قیام

مؤلف

سی و زپای منبر غوغای عالم بود
 اکنون بصدور مجلس عطش مقام بود
 شد منبرم دو اسب روزگار غنچه
 بکبریت هر دو سیاه ز جام سرخ
 یا همچو خشم شاه ز تاثیر کلک صد
 آن اوری که از کف شخص کفایتش
 پس پروی حضرت خیر الانام کرد
 تیرش ششم میران چون دیک بختم
 کفتم که آقا چه رای بریع اوست
 آنجا که فاقه تیغ ز وجود او سپر
 جستم ز عقل نسبت او را به کنان
 ای اوری که سخته عدلت ملک شاه
 شیر سیاه اینک مساز به خشم
 تیغ ترا نیام چه حاجت که روزیم
 بی آب تر ز بحر عروض است کاچر
 از رتبه رکن ولتی و در مقام فضل
 افزون معجز است کلامت حاجی
 جاه تو هم زتست نه چون دیگران
 من ملتجی الیک من الجذب والنوی

و امر و زپای خم همه غوغای عالم
 اکنون استانه میخانه اش مقام
 بر خیز و بر کیت می از جام زن لجام
 چو ناکه مندم شود از جگه سام جام
 بکبریت هر دو سیاه ز جام سرخ
 باشد هماره مملکت شاه هر انظم
 شد حضرتش بروی زمین لجا الانام
 تیغش بفرق شیران چون شیر در کلام
 عظم چه خوش سرود که تشبیه تمام
 آنجا که فتنه سر کشد عزم او حسام
 کفایت عینه نسبت نور است با ظلام
 اضداد را بجم طبیعت نموده رام
 باز سپید اینک انبار با حسام
 از میکریان کنی آن تیغ را سیام
 با نکت های غرور و اشعار بوتام
 چندین هزار صاحب فضلت بود غلام
 ما نا مخاطب تو کلیم است در کلام
 آری عصام است بزرگی هم انصام
 اغنیته بجد و ک عن معشر الانام

محمد حسین راقم کتاب

۵۷۸

پهلوتی کند اجل از سم چون سام	شمسرت از نیام چو آید برون بکف
ملک عجم ز فرو شکوه توان شطام	فروشکوه ملک بود ز اشطام ویا
میرفت قبه نهمن چرخ را با سام	کاوس اگر ز جا به تو صندوق
مانا قضا شس هر سواریت کرد با سام	از آفتاب اربش چرخ است برین
جود است قطره و کف کانی تو غما	علم است کو هر دول صافی تو صد
بارفت تو بهفت فلک کم نیک گام	با ملک تو بهفت زمین کم بهشت
موج و حباب اورا جود و عطاش نام	قا موس طبع را و تو نیک گام خدرو
سام سوار بر فرزند خوش در سام	پند پیاده ز تو کر روز کارزار
پوسته باد کردش چرخش در شام	کیر ه هر آنکه کین تو دور زید تا ابد

و انکو پلا مت ز خدا آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد و التلا

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و کابی غزلی
میراید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوند کار اعظم انعم
وزیر مشرق و مغرب خدا یکان حدود که هست دست قزاق زیر دستش
منسلک آید و سرافشارش بر فلک سایه غزلی موزون ساحت عرض
موزون لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز کارش رود و حدش
یکی از بکلمین مشایخ و قدوه مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بغرم زیارت
سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
پیرون آمده در معاودت چون بدار اخلافه درآمد شاهزاده اعظم

محمد حسین را قلم کتاب

نواب ارا عبد الله میرزا که در آن هنگام حکمران خراسان بود از وی
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدو و جهان فانی نمود پسرش شیخ ابو طالب اصحاب دیوان
میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و آبرو کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام می نمود در ظل تربیت خویش و بدار اخلاق
آورده مردی بود با هنر و نظم و شعر عربی و فارسی بی نظیر و بیفت
قلم را بسیار خوب می نوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تزیین
و ساخت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یک هزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود حجابان فانی نمود
و پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف
نظریات الفنی که باید پسرش بود و رای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرش
رعایت کرد و تا خطشان بدین پایه که هذا بیان لنا ظرین است
و ربطشان با اندازه خط آید اکنون هجتم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیه العالیه علی
میرزا دام مجده نظر محنت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت
کفایت رسائل و احکام نیز عهده اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غیره
که از وی نگارشش میرود در باب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از دوست

ای موی تو چون نیل و وی و وی کلنا بی موی تو در نام و بی روی تو در نما

ای عمل سگر خند تو انکشتی جم
زاده چه ملامت کنی از عشق کادم
ما خرقه پشمینه بسوزیم بر آتش
حاجت نبود باده مرا از پیستی
اصل لب تو کان یک معدن سگر
ریزد برخ از بحر تو سیلاب سگر
وستور عجم غوث امم شخص خستین
حکمش بفاو از در بغداد بکبشیر
وی طره سدر است تو خون نافه ماما
توباع جان خوای من عارض دل
پاسج صد دانه فرو شیم بر آ
چشم سیت آفت هوش همه شیا
بس طره بود عمل سگر ریزد مکنبار
چون از کف شمس الوند الو لوشو
آن صدر مگور روی مگورای مگو کا
فرمانش روان از در تغلیس نفخا
دم در گتم از مدحت تو در خامت مدح

عمر ابدی خواهش از ایزد داد

میزن از ابر بهر مشیر نخلص کر کشا بشن نامها نامها نکار کوید

این چیست که آرم بهشت تو بهارا
این دج چه دج است که پرده بین است
آراسته چون نایه مانی است دلار
سیمین چون بنا کوشش تو شاد است
باغی است کس از پیضه کافورین است
خوری است کس اندر بر خوش طایع است
کر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است
ماتان ز خط تیره او معنی روشن است
هر صفحه او خجالت نوش دو بهار است
این کنج چه کنج است که پر ز عیار است
یا خانه آذر که بر نقش و کار است
مسکین چون خط سیمبر مشک غدا است
و افراشته اشجارش از مشک تیار است
وان جای غرد بودش از دانه اش تیار است
و در حور نه بهر چه سزاوار کار است
چون بهر زهر که عیان در شبت تیار است

سر شعر از و چاشنی شکر و قند است
 خیل شعر اصف زده اند روی کو
 آنخیز که بکنستم با اینهمه توصیف
 تاج ادا با طایر پاکیزه نسب اکمل
 روشن دل و صفای کمر پاک صغیر
 هم طینتش از طینت احرار سرشته
 از سوی پرربا هنر و دانش زاده
 آنجا که خرد باید مجموعه فضل است
 بشا ز دانش شجره فرخ کاو
 ای یامش پیشی همه مردمان
 چون آب حیات سخنانی تو بخش
 هم شرح کمالات تو افزون
 همچون خط خوبان که زنده سر ز بنا کو
 زینجدمت شایسته کرت معظّم
 تا از نظر مشتری آسایش خلوت
 هر سطر از و غیرت اریتم و حصار است
 هنگامی که بشن و کرم صدر کبار است
 بجای بی بین نایه و پیا چه نگار است
 و پیا چه آزادی و هنرست فخر است
 نیکو سیر و خوشنوی پاکیزه شعار است
 هم گوهرش از گوهر میران دیار است
 وز سوی دگر فخر نژاد است تبار است
 و آنجا که هنر باید فرسنگ قار است
 از غر و شرف ریشه دار و دانش بار است
 از فضل و هنر کانت شعار است
 و الفاظ لطیف بری از عیب و عوار است
 هم وصف هنرهای تو پر دین ز شمار است
 طغرای تو پیرایه لیل است تو نهاد است
 بر صرخ بر دپایه سزاوار است
 ز آنگونه که کرد و در زامه آینه دار است

در سایه شمس الورز از خوش نری کرنگ
 اعدای ترا موی ایدام چو خار است

و انحمد لله الذي جعله المنه كبر حجب حكم محكم و امر مطاع جباب جلالته
 اجل اشرف ارفع امجد صدر عظم افخم ادام اقباله و حسن مراقبت
 و فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد نقش نخبين مجامد خاتم عيني
 خطير كافر فضائل و نقطه دايره معاني اعتضاد الابلطه العليه
 عفيفتلي ميرزا دام اقباله فتي ليس للخطب الملم و ان عري بكثر
 لكن عليه صبو يري ساكن الاطراف باسط وجهه يركب
 الهونيا و الامور طير كتاب مستطاب كنج شايدان ترجمه
 و تذکره روزگار شعراء عصر و بلغا نظم و شریب طبع و سمیت
 اختتام یافت انشاء الله تعالى در شکاه وزارت کبری

و صدر عظمی که محط رحال ادب و مجمع فصحا

عجم و عرب است شایسته مطبوع

افند و از و صبت

و عوارزل

و

نفوذ خاطر و نصا

ضمیر و باد عهد و فضلا

مصون و مامون با زمینه وجود و فضل

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۰۹ ACC. No. ۱۳۵۷۱
AUTHOR شری شیرزاد طاهر اصفہانی
TITLE گنج شایگان

Acc. No. ۱۳۵۷۱
Book No. ۸۹۱۵۵۱۰۹
گنج شایگان
Issue Date
Borrower's No.
Issue Date
NOT TO BE ISSUED
PLAN SECTION
RECEIVED - 10:10 AM
5/11



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

